

دانلود رمان



استاد خاص من

نویسنده		محیا داوودی
موضوع		عاشقانه
کشور		ایران
صفحات		1093
ناشر		دانلود رمان

به نام خدا

پراید قشنگم و توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و خواستم از ماشین پیاده شم.

بازم دیرم شده بود!

اصلا مگه ممکن بود یه روز من کلاس داشته باشم و به موقع برسم؟!!

استغفرالله!

غرق همین افکارم بودم که پای راستم پیچ خورد و صدای خورد شدنش رو به وضوح شنیدم...

لعنتی انگار از وسط به دوتا قسمت تقسیم شد!

مچ به بالا و مچ به پایین!

باینکه درد بدی توی پام پیچیده بود اما باین حال من دیوونه تر از اونی بودم که بخوام بخاطر پیچ خوردن پام غصه بخورم یا خم به ابروم بیارم!

پس طوری که انگار اصلا اتفاقی نیفتاده شروع کردم به راه رفتن و البته رسیدن به کلاس...!

کلاسی که خیالم از استادش راحت بود یه استاد پیر غر غرو که هرچند غر میزد اما در نهایت میگفت:

'خانم بی انضباط بالاخره تشریف آوردن'

و بعد هم اشاره میکرد که بشینم.

هر چند که با همین غرغراش همه ی بچه هارو به خنده مینداخت اما خودش کوچک ترین لبخندی نمیزد و فقط از بالای عینک ته استکانیش نگاهم میکرد.

فاصله ای تا کلاس نمونده بود و بالاخره بعد از چند ثانیه به در کلاس رسیدم.
نفسی گرفتم و در رو باز کردم.

در کمال تعجب همه ساکت نشسته بودن و خبری از استاد نبوشروانگار امروز نیومده بود یا هرچند غیر ممکن،اما من زودتر از اون رسیده بودم!

لبخندی از سر رضایت زدم و به پونه نگاه کردم که فقط زل زده بود بهم و هیچی نمیگفت!

اما من برعکس پونه پر از انرژی و خنده بودم.

پس براش دستی تگون دادم و گفتم:

_ پونه ،یلدا جونت اومده تازه استاد غرولندم که نیومده پس چرا مثل بز داری نگام میکنی؟!هوم؟!

این رو گفتم و راه افتادم سمت صندلیم که درست توی انتهای کلاس و کنار پونه بود اما با شنیدن صدای مردونه ی غیر آشنایی سرجام میخکوب شدم:

— خانم یلدا بفرمایید بیرون

و پشت بند این حرف همه زدن زیر خنده!

با دلهره به سمت صدا برگشتم و با دیدن مرد فوق العاده شیک پوش و جوونی که دست به سینه نگاهم میکرد به من من کردن افتادم!

این دیگه کی بود؟!!

فقط نگاهش میکردم و انگار زبونم بند اومده بود که یه تای ابروش رو بالا انداخت:

— پس گوشتام سنگینه!

دوباره صدای خنده ی بچه ها بلند شد که پونه با صدای آرومی گفت:

— بیچاره شدی یلدا، این استادِ جدید!

باورم نمیشد!

یه آدم انقدر بدشانس؟!!

چطور ممکن بود؟

نمیدونستم چطوری باید گندم رو جبران کنم که بهم نزدیک شد.

صدای قدم هاش روحم رو آزار میداد،

با این حال روبه روم ایستاد و شمرده شمرده گفت:

— من به هیچ وجه نمیتونم یه دانشجوی بی نظم رو تحمل کنم، به هیچ وجه! پس لطفا
وقت کلاس رو نگیر و برو بیرون

به مثل عادت همیشگیم با صدای نازکِ جیغم استاد کشیده ای گفتم و ادامه دادم:

— فقط همین یبار

که پوزخند پر غروری گوشه ی لب هاش نشست و به در اشاره کرد:

— از دانشجوی لوسم خوشم نمیاد حتی اگه یه دختر کاربلد مثل تو باشه...بیرون!

شونه ای بالا انداختم و بی توجه به صدای خنده های بچه ها راه افتادم سمت در اما
قبل از اینکه برم بیرون به سمت استاد برگشتم و گفتم:

— کم کم به این دانشجوی لوستون عادت میکنید استاد!

کلافه پوفی کشید :

— مثل اینکه تو پرو تر از این حرفایی، بیا بشین سر ترم باهم حساب میکنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

— استاد!

که خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد:

— با این لحت نظرم رو عوض نمیکنی که هیچ فقط بیشتر مصمم میشم واسه بیرون
کردن و همچنین مشروط کردنت.

نه اینکه از خودراضی باشم نه،

اما همه بهم میگفتن اون چشم های سبزت سگ داره و آدم و میگیره.

پس چی بهتر از یه چشم و ابرو اومدن واسه این استاد جدید که هیچ جوهر دلم
نمیخواست از اولین جلسه باهام لج بیفته!

با چشم های روشنم که بدجوری مظلومیت بهش می اومد نگاهش کردم:

_ من که چیزی نگفتم!

انگار دیگه کم آورده بود که تک خنده ای کرد:

_ برو بشین میخوام درس رو شروع کنم!

خب واسه شروع بد نبود،

فکر کنم چشم هام کار خودشون رو کرده بودن و حالا میتونستم با خیال راحت برم و
کنار پونه بشینم...

پونه که چه عرض کنم؛

انقدر خندیده بود که حالا از شدت خنده فقط بی صدا میلرزید و خودش یه فیلم کمدی
بود برای اکران تو بهترین سینما های کشور!

با فکر به حرفم یه لبخند گله گشاد زدم و کنار پونه نشستم:

_ چته فقط داری میلرزونی؟!

به زور لرزشش رو کنترل کرد و با زبونی سخت تر از زبون اشاره گفت:

— بمیری یلدا! بمیری

که شونه ای بالا انداختم:

— لیسانسم و بگیرم چشم!

با پاش ضربه ای به پام زد:

— اینطور که تو این استاد و پیچوندی تا دکترا ساپورتی عزیزم!

چپ چپ نگاهش کردم:

— بعدش چی؟!

چشم های مشکی و خوشگلش رو روم ثابت نگهداشت:

— اگه مجرد باشه میرید سر خونه زندگیتون، هیچی دیگه مبارکه!

با اخم گفتم:

— گمشو دیوونه!

که حالا با شنیدن صدای استاد که بعد از نوشتن چندتا مطلب به سمتون برگشته بود
رو شنیدم:

— دوباره خودم رو معرفی میکنم، جاوید هستم..

استاد جدید شما که بخاطر بازنشستگی یهویی استاد کریمی الان در خدمتونم

پونه با صدای آرومی زمزمه کرد:

— پس اسمشم جاوید! چه قشنگ

و من حیرون موندم از اینکه استاد چطور صداش رو شنید که جواب داد:

— جاوید فامیلیمه، عمادِ جاوید هستم...

پس اسمش هم عماد بود!

استاد عمادِ جاوید.

زل زده بود به پونه و با یه لبخند مرموز نگاهش میکرد

از اون لبخندا که میگفت:

'حالت و گرفتم دانشجوی عزیزم'

و پونه هم بدتر از من خودش رو با در و پنجره و خودکار توی دستش مشغول کرده
بود!

طوری که انگار توی جهان هیچ چیز به جذابیت اجزای کلاس نبوده و نیست!

با نشستن استاد جاوید، پشت میز مخصوصش پونه نفس عمیقی کشید:

— گوشاش خیلی تیزه!

سری به نشونه ی تایید تکنون دادم:

__ پس ساکت باشیم بهتره

و بعد از این حرف دیگه پونه هم چیزی نگفت و درس امروز شروع شد.

آناتومی بدن انسان درسی بود که از حالا با این استاد به ظاهر مغرور شروع میشد.

استاد درس میداد و حالا دیگه کوچیک ترین توجهی نه به من داشت نه پونه!

انگار یه موجود دیگه بود...!

حداقل تو این دانشگاه که همه ی استادهاش یا سن بالا بودن یا اگه سانشونم مناسب

بود تیپ و قیافه ای داشتن که ازش چیزی نگم بهتره!

بالاخره کلاس تموم شد و بعد از خسته نباشید جناب جاوید مثل چی با پونه بدو از

کلاس پریدیم بیرون.

دستام و بردم بالای سرم و نفس عمیقی کشیدم:

__ آخیش

که از پشت سر صدای استاد رو شنیدم:

__ اگه کلاس انقدر براتون خسته کنندست مجبور نیستید بیاید خانم یلدا!

صدای قلبم رو به وضوح شنیدم...

آب دهنم رو قورت دادم و به سمتش برگشتم:

نه این چه حرفیه استاد کلاستون فوق العاده جذابه...اصلا چه درسی جذاب تر از آناتومی؟!

و بعد یه لبخند ضایع تحویلش دادم.

امری نیست؟!

با یه پوزخند نگاهم کرد:

حالا که جذابه حواستون باشه جلسه ی بعد فقط یه دقیقه دیر کنید اجازه حضور نمیدم خانم!

و بعد از کنارم رد شد.

بوی عطرش همچنان توی دماغم بود و فقط داشتم بو میکشیدم تا بیشتر حسش کنم که پونه قهقهه ای زد و روبه روم وایساد:

دیدی چه جذبه ای داشت؟!

لب و لوچم آویزون شد:

دلم واسه استاد پیره تنگ شده پونه!

پونه با تمسخر نگاهم کرد:

تو حتی فامیلیشم نمیدونی..اونوقت میگی دلم تنگ شده؟!

زبونم رو براش در آوردم و از کیفش گرفتم و دنبال خودم کشیدم:

_ بیا بریم یه چیزی بخوریم که تموم انرژییم سر این استاد از خود راضی تحلیل رفت!_

توی مسیر بودیم که یهو صدای نکره ی نجسب ترین پسر دنیا و از پشت سر شنیدم:

__اینکه جلسه اول استاد آدم و قهوه ای کنه خیلی بده نه؟

و بعد صدای خنده آبکی دخترا و پسرای احمق دورش که مثلا عضو اکیپش بودن توی راهروی دانشگاه پیچید.

دقیقا صداش از پشت سرم میومد پس با یه حرکت سریع برگشتم و براش زیر پا انداختم و در کمال تعجب همه آقا فرزین پخش زمین شد...

فرزین پخش شده بود روی زمین و حالا به غیر از امیرعلی که رفیق صمیمی آقا بود، همه داشتن از خنده میمردن.

دست به سینه بالا سرش ایستادم:

__ حالا تو بگو، ضایع شدن جلو این همه آدم چه طعمی داره، هوم؟!

چشم هاش رو ریز کرد و با حرص بهم زل زد، که لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

__ روز بخیر!

پونه که دستم رو فشار داد، چشم از فرزین گرفتم و هم قدم با پونه راهی بیرون شدم.

هنوز با یادآوری صحنه ای که فرزین جلوی همه ضایع شده بود ته دلم میخندیدم و شرایط پونه هم بهتر از من نبود...

آروم میخندید و بین خنده هاش تکرار میکرد

'لغت بهت یلدا'

روی نیمکت های توی حیاط دانشگاه نشستم و گفتم:

_ مسخره بازی بسه، تعریف کن ببینم دیشب آقا مهران و خانواده ی گرام اومدن خواستگاری؟

لپاش از سر شادی سرخ شد و سری به نشونه ی تایید تکون داد:

_ آره، من که جوابم مثبته خداکنه مامان اینام راضی بشن!

نگاهی به سرتا پاش کردم و گفتم:

_ آخه مگه مخ مامان بابات رو خر گاز گرفته که قبول نکنن؟ آخه دیگه کی میاد خواستگاری تو جز همین مهران بدبخت؟!

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

_ باز واسه من همین مهران بدبخت اومد، تو چی؟! اصلا تا حالا خواستگار از نزدیک دیدی؟

یا نه اصلا میدونی خواستگار چندتا نقطه داره؟

واسه خنده و مسخره بازی شروع کردم با انگشت های دستم شمردن نقطه های
خواستگار اما همین که گفتم

'یک_دو...'

استاد جاوید با حالتی که قشنگ مشخص بود داشت به حالم تاسف میخورد گذرا نگاهی
بههم انداخت و از جلومون رد شد...

با دهن باز نگاهش کردم که با ضربه پونه به پهلوم به خودم اومدم:

_ید موقع رسیدا

و بعد شروع کرد به خندیدن...

واقعا این حد از بدشانسی غیرطبیعی بود و انگار امروز روز خراب شدن من بود که از سر
صبح تا الان فقط داشتم توسط این استاد جدیدضایع میشدم!

با قهقهه های بلند پونه به خودم اومدم و با کف دستم کوبوندم توی سرش:

_خاک تو سر بی شخصیت !

و واسش سری به نشونه تاسف تکون دادم،

گیچ بود و با دهن باز نگاهم میکرد:

_ چته تو وحشی چرا اینطوری میکنی ؟

با اخم گفتم:

_هنوز نفهمیدی نباید ضایع شدنم و به روم بیاری؟ به توام میگن دوست؟

دوباره از خنده وا رفت که پوفی کشیدم:

__ خب داشتی میگفتی، بو عروسی میاد یا همچنان ور دل خودمی؟

دوباره فرو رفت تو رویا این رو از چشم های بسته شده و لب های از لبخند گشاد شده
اش میفهمیدم:

__ لباس عروس سفید، از اینا که کلی مروارید روشن کار شده...یه دوماه با کت و شلوار
آبی نفتی...ماشین عروس پر از بادکنک...وای خدا!

از شدت خنده داشتم منفجر میشدم اما همچنان ساکت بودم که پونه از عالم رویا نیاد
بیرون و من همچنان بخندم اما انقدری پیش رفت که دیگه نتونستم خودم رو کنترل
کنم و زدم زیر خنده:

__ لابد ۹ ماه بعدشم دوتا دختر تپل میل؟!

شونه ای بالا انداخت:

__ اون دیگه دست من نیست، بستگی داره آقامون چی دوست داشته باشه!

از روی نیمکت بلند شدم و با کیفم کوبیدم به پاش:

__ پاشو بریم که داری حال رو بهم میزنی

ایش کشیده ای گفت و در حالی که فقط غر میزد و میگفت تو چی میفهمی از عشق؟!

راه افتاد دنبال...م...

در ماشین رو باز کردم و روبه پونه گفتم:

— بشین بریم یه بستنی بخوریم دارم از گرما تلف میشم!

باشه ای گفت و نشست توی ماشین.

ماشین رو روشن کردم و نگاهی به اطراف انداختم .

به اندازه کافی با ماشین پشت سریم فاصله داشتم و میتونستم ماشین رو از پارکینگ بیرون بیارم.

پس با خیال راحت دنده عقب گرفتم اما طولی نکشید که با صدای برخورد به ماشینی، گوشم سوت کشید و نفسم بند اومد!

حالا دیگه چی شده بود؟

تصادف؟

چطور ممکن بود آخه؟

پونه ی دیوونه چشم هاش رو بسته بود و هر دو دستش رو گذاشته بود روی داشبورد و هرکی نمیدونست فکر میکرد رفتیم زیر تریلی که پونه اینطور پناه گرفته بود!

کلافه از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشینی رفتم که زده بودم بهش...

لعنتی معلوم بود از این ماشین خارجی گروناست و کلی پول باید سرش بدم.

رانندش هنوز پیاده نشده بود اما من راه افتاده بودم به سمتش تا اول ببینم چه بلایی سرِ ماشینا اومده و بعد برم سراغ راننده ای که همزمان با من شروع به حرکت کرده بود.

از وضعیت ماشینم چیزی نمیگفتم بهتر بود...

چراغای پراید خوشگلم خورد شده بود و اطراف پلاک هم کلا پستی و بلندی شده بود و اما اون ماشین مدل بالا و خفن فقط یه کمی فرو رفتگی پیدا کرده بود که فکر نمیکنم هزینه چندانی داشته باشه...

مثل اینکه از این نظر در کمال تعجب شانس آورده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم کنار درِ راننده، شیشه های ماشین دودی بود و آدم توش خیلی واضح نبود، پس با دست به شیشه کوبیدم:

_ لطفا تشریف بیارید پایین

ولی نه تنها تشریف نیاورد پایین بلکه با پایین دادن شیشه این بار دیگه واقعا مردم!

استاد جاوید؟!

الان دیگه وقتش رسیده بود که محو افق شم...!

با حالت خاصی زل زده بود توی چشم هام و من اما تو هوا دنبال پرنده هایی بودم که تو آسمون نبودن!

صدای نفسِ عمیقش رو میشنیدم و به سختی آب دهنم رو قورت میدادم...

حالا دیگه یقین داشتم که این ترم مشروط میشم و فقط از خدا میخوام حداقل از دانشگاه اخراج نشم!

از ماشین پیاده شد و دست به سینه به ماشین تکیه داد.

هنوز حرفی نزده بود که پونه از ماشین پیاده شد و با دیدن استاد سرش خشک شد و فقط یه لبخند الکی زد و بعد هم برگشت توی ماشین!

عاشقِ مرام و معرفتش بود...

فهمید زدم به استاد راهش رو کشید و رفت...

این یعنی ته رفاقت!

با شنیدن صدای استاد به خودم اومدم:

__ دوباره تو؟

مقنعم رو مرتب کردم و گفتم:

__ استاد شما خودتون یهو حرکت کردید من از کجا باید میفهمیدم؟

چپ چپ نگاهم کرد:

__ زبونتم درازه!

با دلخوری بهش زل زدم و حرفی نزدم که راه افتاد تا بینه به ماشینش چیزی شده یا نه،نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

_ تو گواهینامه هم داری؟!

یه تای ابروم رو بالا انداختم:

_ الان ۴ساله

سری تکون داد:

_ از ته دل واسه اونی که به تو گواهینامه داده متاسفم!

انقدر حرصم گرفته بود که دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم اما استاد همچنان ادامه میداد:

_ از ماشینتم معلومه که یه روز درمیون میکوبیش به در و دیوار

لال شده بودم که روبه روم ایستاد:

_ یه پیشنهاد واست دارم یلدا

حالا دیگه نوبت من بود،پس با لحن سردی گفتم:

_ معین هستم!

ابرویی بالا انداخت:

— خانم معین پیشنهاد من واست اینه که قید درس و دانشگاه و رانندگی و بزنی و بری کلاسای خیاطی، گلدوزی یا هرچیز دیگه ای که به دردت بخوره و منتظر باشی تا یکی بیاد سراغت و ازدواج کنی... اینطور که پیداست تو این مسائل استعداد بیشتری داری!

و پوزخندی تحویل داد که به مثل خودش پوزخند زدم و جواب دادم:

— ممنون استاد اما من از شما نظری نخواستم

از توی ماشین کارت و مدارک ماشین رو آوردم و دادم بهش:

— من الان عجله دارم، این مدارک ماشین شماره تلفنم هم روش هست خسارتتون هرچقدر که شد تقدیم میکنم!

سری تکون داد و با لحن سرد و البته پر غرورش لب زد:

— روز خوش

و قبل از اینکه من چیزی بگم سوار ماشینش شد و به سرعت حرکت کرد...

کلافه سوار ماشین شدم.

پونه زل زده بود بهم و صدای قورت دادن آب دهنش اعصابم رو خورد میکرد.

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

— ای کوفت!

که شروع کرد مثل بوقلمون تند تند حرف زدن:

— خب یه تصادف ساده بود... چیزی نشده که اصلا فدای سرت... فدای اون چشمای

سبزت..

ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم و صدای ضبط رو زیاد کردم:

— بسه چقدر حرف میزنی پونه، خداکنه مامانت اینا راضی شن شوهر کنی من راحت شم

به مثل عادت همیشگیش ایش کشیده ای گفت و ادامه داد:

— من و باش دارم به کی دلداری میدم

بالاینکه اعصابم خورد بود اما زدم زیر خنده...

واقعا هیچ چیز ارزش این رو نداشت که خنده از رو لبامون بره!

حتی همین استاد از خودراضی که یقین داشتم یه روزی بدجوری حالش رو میگرفتم!

— دیوونه، مگه استاد و کشتم که دلداری میدی؟ زدم به ماشینش اصلا خوب کردم... جونش در!

متعجب نگاهم کرد:

— به سر ترم فکر کردی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم:

— این ترم درس میخونم بیخود کرده قبولم نکنه!

آروم خندید:

— ناراحت نشیا ولی فکر کنم حرف استاد بشه و کم کم بری سمت گلدوزی و هنرای دیگه... خیلی بهت میاد لعنتی!

با آرنج کوبوندم به پهلوش:

— تو که دلت نمیخواه مثل استاد بشورم و پهنتم کنم؟

لپم و کشید:

— تو خیلی وقته من رو پهن کردی رو پرتگاه دلت لعنتی!

و بعد هر دو زدیم زیر خنده...پونه رو مهمون یه بستنی کردم.

البته انقدر خندیدیم که همش آب شد و ریخت رو لباسامون!

اما می ارزید به تموم خنده های از ته دلمون!

اصلاً انگار تموم دنیا یه طرف بودن و من و پونه ی دیوونه یه طرف دیگه که به ترک دیوارم میخندیدیم!

از بچگی باهم دوست بودیم و خونه هامون هم فاصله ی چندانی باهم نداشت.

سر کوچششون پرتش کردم پایین و راهی خونه شدم.

امروز قرار بود آوا واسه ناهار بیاد خونه،دلم کلی واسش تنگ شده بود.

ماشین رو جلو در پارک کردم و بعد از کلی خندیدن به چراغای خورد شده اش زنگ در رو زدم و طولی نکشید که در باز شد و مهیار خواهر زاده ی عزیزم با سرعت اسب به سمتم اومد و خودش رو پرت کرد توی بغلم

هزار ماشاالله مثل باباش تپل میل بود و تموم خصلت هاشم به آقا رامین رفته بود مثلاً همین سرتق بودنش که الان بهم چسبیده بود و ولم نمیکرد!

به ناچار و به هرسختی که بود تو آغوشم گرفتمش و بعد از گذشتن از حیاط وارد سالنِ خونه شدم.

عطر خوشِ قرمه سبزی با روح و روانم بازی میکرد!

لعنتی دستپخت نبود که...

انگار مامان با تموم خورد و خوراک رفیقِ صمیمی بود که غذاهاش انقدر خوشمزه میشدن و بر عکس اون مامان منِ پر ادعا حتی نمیتونستم یه نیمرو درست کنم!

مهیاری رو از خودم کردم و بعد از عرض سلام خدمت خانواده، آوا رو توی بغل گرفتم:

__ چه عجب از این طرفا؟! دوماه تپل تپل ما کجاست پس؟

از آغوشم جدا شد و جواب داد:

__ دعا کن همون تپل تپل گیر توام بیاد

راه افتادم سمت دستشویی و روبه بابا گفتم:

__ ببین باباجون امروز از صبح همه دارن مجردیم رو به رخ می‌کشن، اینطور همیشه دیگه باید آستین بالا بزنم!

مامان با اخم ساختگی نگاهم کرد:

__ دختره ی چشم سفید!

چپ چپ نگاهش کردم:

__ چشمام سبز به خدا

صدای خنده های مامان توی خونه پیچید و من با رسیدن به دستشویی چشم ازش گرفتم و خواستم برم تا آبی به دست و صورتم بزنم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم، منصرف شدم و به سمت کیفم که روی مبل بود برگشتم.

گوشی رو از توی کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره ی ناشناسی با تردید جواب دادم:

__ بله؟!!

که صدای آشنایی توی گوشی پیچید:

_ خانمِ معین جاوید هستم...

حتما میخواست راجع به ماشینش حرف بزنه!

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ سلام استاد، بفرمایید

صدای رساش توی گوشی پیچید:

_ سلام، ماشین من خسارتی ندیده، بیاید مدارکتون رو ببرید

خوشحال شدم اما تغییری تو حالتِم ایجاد نکردم و خیلی جدی جواب دادم:

_ شما مطمئنید؟ خط و خش برداشته بودا

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید:

_ من همیشه با قطعیت حرف میزنم، بیاید مدارکتون رو بگیرید همینطوری با مدارک

نمیتونید درست رانندگی کنید وای به حال بی اینکه مدارکتونم پشتون نباشه!

ای گندت بزنم استاد...

استاد که نه!

عزرائیل امروز من!

خیلی سرد گفتم:

— راضی به نگرانی شما نیستم، عصر باهاتون تماس میگیرم

و بعد گوشی رو قطع کردم.

بابا که سوالی نگاهم کرد، گوشی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

— تصادف کردم

آوا زد زیر خنده:

— هنوز زنده ای که؟!

مامان با دلخوری نگاهش کرد:

— اِ آوا خانم؟

که آوا خندید و حرفی نزد.

بابا درحالی که تلویزیون رو خاموش میکرد گفت:

— چیشده بابا جون؟ تصادف کردی؟

اوهومی گفتم:

— تو پارکینگ دانشگاه زدم به ماشین یکی از استادامون، البته به ماشین اون چیزی نشد

فقط چراغای ماشین خورد شد که اونم ته حسابم یه پولی هست درستش میکنم!

شونه ای بالا انداخت:

— یه كم دقت كن ديگه باباجون، پولم خواستی بهم بگو

به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونش زدم:

— چشم باباجون، ديگه تکرار نمیشه

و بعد راه افتادم سمت دستشویی...

میز ناهار رو به كمك آوا چیدیم و حالا بعد از اومدن آقا رامین تموم خانواده دور میز غذا

خوری ۶ نفره ی توی آشپزخونه مشغول خوردن غذا شدیم...

اون هم چه غذایی!

من انقدر به غذاهایی كه مامان درست میكرد میل داشتم كه اگه ژن خوب نداشتم و یه

كمی استعداد چاقی توی وجودم بود قطعاً الان از در خونه نمیومدم تو،

اما خب خدا بهم لطف كرده بود و من رو باربی آفریده بود كه هرچی میخوردم حتی

۲۰۰ گرم بهم اضافه نمیشد و آوا كه به نسبت من یه كمی تپل مپل بود همیشه با

حسرت میگفت:

'تو كه اندازه یه گاو میخوری چرا چاق نمیشی؟'

و من براش زبون درازی میكردم!

با تموم این فكر مشغولی های خنده دار غدام رو خوردم و واسه استراحت رفتم توی اتاق

نقلی و قشنگم.

خودم رو انداختم روی تخت و گوشیم رو توی دستم گرفتم.

باید بااستاد مغرورم قرار میذاشتم...

شمارش رو سیو کردم و توی تلگرام عکس هاش رو دیدم...

درسته که تا حدودی ارزش متنفر بودم اما از حق نگذریم واقعا فوق العاده بود...

یه مرد قد بلند و کشیده با یه چهره ی فوق العاده خاص!

چشم های قهوه ای روشن و مو و ابروی تیره!

واقعا که فوق العاده بود...

این رو تموم عکس هاش تصدیق میکردن...

بعد از چند دقیقه از دید زدن عکس هاش دست کشیدم و بهش پیام دادم..

متن پیامم رو نوشتم و واسه استاد ارسال کردم.

و بعد پا شدم و رفتم جلوی آینه.

موهام رو باز کردم و دستی توشون کشیدم...

آخ که تموم خستگیم در رفت!

شونه ای به موهای روشنم زدم و آزادانه روی شونه هام رهاشون کردم که صدای پیام

گوشیم رو شنیدم و به سمت تخت برگشتم.

استاد جاوید بود و واسه ساعت ۵ یعنی ۲ساعتِ دیگه وقتش آزاد بود...

هنوز درگیر این پیامش بودم که پیام دیگه ای از سمتش اومد و آدرس یه کافه رو برام

فرستاد!

متعجب از این کارش چند ثانیه ای روی صفحه ی گوشی موندم و بعد جواب دادم:

نمیدونم چرا اما هولِ این قرار شده بودم!

اون چرا باید تو یه کافه با من قرار میذاشت؟

از فکر بهش یه حالی شدم اما سریع به خودم اومدم و سرم رو چندباری به اطراف تکون دادم تا ذهنم خالی از فکرش بشه و با خودم تکرار کردم

'دیوونه اون استاد از تو متنفره و توهم حسی جز تنفر بهش نداری!'

و بعد لبخند میزدم!

واقعا چه افکار احمقانه از ذهنم رد میشد...

طنزِ طنز!

با باز شدن در اتاق سرم رو چرخوندم و با دیدن آوا و مهیار سری به نشونه ی تاسف تکون دادم:

— میدونی آوا اون در اتاق رو واسه این گذاشتن که یه تقی بهش بزنی بعد وارد شی!

چپ چپ نگاهم کرد:

— حرف اضافی زن که اصلا حوصله ندارم..

و بعد روی تخت کنارم نشست:

— چرا چیشده؟ با رامین دعوا کردی؟

و بعد از چونش گرفتم و الکی گفتم:

— پس این کبودی چشمتم کار رامینه آره؟ بمیرم الهی

و زدم زیر خنده که صورتش رو برگردوند و گفت:

— چرت و پرت نگو یلدا... رامین بیچاره کمتر از گل به من نمیگه حالا دست روم بلند کنه؟

به زور خنده ام رو جمع کردم:

— خب پس چیشده به خواهر ما؟

غمگین نگاهم کرد:

— فکر کنم باردارم...

میدونستم تو این شرایط نباید بخندم پس هرچند سخت اما جلوی خندم رو گرفتم و گفتم:

— یعنی من... من دوباره دارم خاله میشم؟! بعد تو ناراحتی؟!!

شروع به نوازش موهای مهیار کرد و جواب داد:

— یلدا، مهیار فقط ۳ سالشه... خیلی زوده واسه یه بچه ی دیگه

چپ چپ نگاهش کردم و بعد توی آغوشم کشیدمش:

— دیوونه کجا زوده؟ اصلا خودت یه کم فکر کن خدا یه بچه ی دیگه مثل مهیار بهت بده... ضعف نمیکنی؟

انگار حالش بهتر شده بود که شونه ای بالا انداخت:

— رامینم همین و میگه!

سری براش تکون دادم:

— پس آقا رامینم میدونه!

اوهومی گفت:

— و همینطور مامان و بابا

و بعد زد زیر خنده!

متعجب گفتم:

— پس تا الان داشتی مینالیدی؟

قهقهه هاش شدت گرفت:

— این همه تو من رو گذاشتی سر کار یه بارم من، به کجای دنیا برمیخوره؟

پوفی کشیدم:

— خیلی پررویی والا!

خندید و روی تخت دراز کشید:

— یلدا؟

کنارش دراز کشیدم:

— جونِ یلدا

— تو همش دوسال از من کوچک تری اما هنوز مجردی...تا کی میخوای مجرد بمونی دختر؟

با ناز جواب دادم:

— والا من میخوام ادامه تحصیل بدم!

روبه پهلوی به سمت من برگشت:

— تا کی ادامه تحصیل؟

جدی گفتم:

— راستش و بگو آوا باز کی اومده خواستگاری مامان تو رو فرستاده مخ من رو بخوری ها؟

زل زد توی چشم هام:

— گفتنش چه فایده ای داره وقتی نمیخوای ازدواج کنی؟

نشستم سر جام:

— حالا تو بگو طرف کیه؟

— چی بگم...اونطور که من میدونم پسر یکی از دوستای قدیمی باباست...بیشتر از این نمیدونم!

خندیدم:

__ ماشاالله این دوستای بابا و پسرانشون تمومیم ندارن

و بعد صدای خنده ی آوا هم توی فضای اتاق پیچید...

نگاهی به ساعت دیواری انداختم عقربه ی کوچیکِ ساعت داشت به عدد ۴ نزدیک میشد

از سرجا پریدم باید آماده میشدم..

خیلی اهل آرایش نبودم و فقط یه کوچولو به خودم رسیدم و بعد لباس های ساده ای به تنم کردم.

یه مانتوی اسپرت زرشکی با شال مشکی و شلوار جین.

چشم از آینه گرفتم و خواستم از اتاق برم بیرون که دیدم آوا و مهیار خوابشون برده...

آخ که چه صحنه ی دلربایی بود

خوابیدن این فندق کنار مامانِ خوشگلش!

پتو رو روشن کشیدم و از اتاق و بعد هم از خونه زدم بیرون.

خیلی طول نکشید که به اون کافه رسیدم.

یه کافه تو یه خیابون توپ و پر رفت و اومد!

از ماشین پیاده شدم و همینکه درش رو بستم انگار چند تیکه از چراغاش افتاد رو زمین

که صدای شکستنِ ریزی به گوشم خورد!

واقعا پرایدِ قشنگم به بد وضعیتی دچار شده بود و اگه زبون داشت قطعا تو گوشم داد

میزد:

— من و بفروش لعنتی بسه!

اما حالا که زبون بسته بود چاره ای جز تحمل یلدا خانم نداشت...!

به سمت کافه قدم برداشتم و بعد از چند دقیقه وارد شدم.

نسبتا شلوغ بود و من هرچی توش چشم میچرخوندم استاد جاوید رو نمیدیدم...

شاید هنوز نیومده بود!

روی یه صندلی منتظرش نشستم...

حالا من میتونستم بخاطر بدقولیش یکم اذیتش کنم...

با خودم فکر کردم چطوری حالش و بگیرم؟!

چطوری این دیر کردنش رو بگویم تو فرق قشنگ سرش؟!

همینطوری داشتم فکر میکردم که یه پسر جوون اومد کنارم:

— خانم معین؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت:

— آقا عماد تو اتاق مدیریت منتظرتون هستن...بفرمایید!

لعنتی...!

بازم من موفق نشدم...

بازهم این استاد زرنگ برنده شد...

حرصم گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و با یه لبخند ژکوند از رو صندلی بلند شدم
و پشت سرش راه افتادم...

پشتِ کافه، جلوی یه اتاق که درش بسته بود ایستاد و گفت:

_ بفرمایید، آقا عماد منتظرتونن

زیر لب تشکری کردم و بعد وارد اتاق شدم.

پشت میز نشسته بود و مشغول کار با لپ تابش بود و انگار بالینکه من در زدم و بعد وارد
شدم اصلا متوجه حضورم نشده بود که همچنان مشغول کار بود و سرش رو بالا
نمیگرفت!

خند ثانیه ای گذشت و کم کم داشتم از کوره در میرفتم که صدایش رو شنیدم:

_ حتما منتظری من بهت سلام بدم؟

متعجبانه شروع به بریده بریده حرف زدن کردم:

_ من... من فکر کردم...

بالاخره سر بالا آورد و عمیق نفس کشید:

_ نیازی به توضیح نیست، امروز به اندازه ی کافی از شما شناخت پیدا کردم خانم معین

دهن باز کردم تا از خودم دفاع کنم...

واقعا که این استاد از خود راضی بود و فقط قضاوتم میکرد

بالینکه من آدمی نبودم که اون میگفت!

— اینطور نیست استاد من فکر کردم شما کار مهمی دارید و متوجه حضور من نشدید
خواستم مزاحمت ایجاد نکنم

با یه لبخند مرموز نگاهم کرد:

— البته که کارهای مهمی دارم اما خب هرچی فکر کردم دیدم رسوندن مدارک به شما
واجب تر و ضروری تره!

فک کردم یه کمی از غرورش کم شده که حالا داشت درست رفتار میکرد اما با حرفی
که زد تو یک ثانیه همه ی افکارم رو به آتش کشید:

— آخه همونطور که گفتم شما یه کمی ضعف دارید تو رانندگی و از طرفی همه ی راننده
ها مثل من برخورد نمیکنن تگه تصادفی پیش بیاد!

خدای من...!

دیگه داشتم از شدت حرص و تنفر منفجر میشدم...

انقدر که دلم میخواست بپریم رو میز و تک تک موهای حالت دارش رو از بیخ بکنم،

بلکه آروم بگیرم...!

ای کاش میشد!

اما من فقط مثل بز بهش زل زده بودم و انگار زبونم در برابر این حجم از پر روییش بند
اومده بود که هیچ چیز نمیگفتم!

از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد.

صدای ضربان قلبم رو به وضوح میشنیدم...

انگار این آدم شده بود تموم دغدغه ی زندگیم که با دیدنش تموم وجودم سرشار از
اضطراب و استرس میشد!

خیلی سعی کردم یه کمی آرام بگیرم تا حداقل صدای قلبم رو نشنوه و بیشتر از این
سوژش نشم اما انگار نشدنی بود که همچنان با صدای بلند قلبم میتپید..

با یه کم فاصله روبه روم ایستاد و از توی جیب کتش مدارکم رو بیرون آورد و به سمتم
گرفت:

_ بفرمایید

دو قدم به سمتش رفتم و دست دراز کردم تا مدارک رو بگیرم که گفت:

_ امیدوارم این آخرین تصادفتون باشه، لااقل با من

و بعد لبخندی مصنوعی تحویلم داد.

مدارک رو از دستش کشیدم و جواب دادم:

__ شک نکنید که همینطوره، با اجازه

و راه افتادم سمت بیرون که صداش رو پشت سرم شنیدم:

__ اگه مایل باشید دعوتتون میکنم به یه قهوه

و ادامه داد:

__ قهوه های اینجا بی نظیره

نیمرخ صورتم رو به سمتش چرخوندم:

__ ممنون، مزاحم کارتون نمیشم

تک خنده ای کرد:

__ اصلا دقت ندارید، من دعوتتون کردم به نوشیدن یه قهوه توی کافه، اما نه باخودم!

حس کردم تموم صورتم از شدت خشم سرخ شده...

واقعا کم آورده بودم...

و امروز به اندازه یکسال که نه ده سال خسته شده بودم

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بدونِ خداحافظی از کافه ی لعنتیش زدم بیرون...

از حرص تماما پوست لبم وکنده بودم و طعم خون رو توی دهنم حس میکردم...

تنها چیزی که تو فکرم بود این بود که حال این جاوید بی همه چیز روبگیرم!

عه عه عه من و ضایع میکنی؟

برات دارم جاوید خان!

با سری که درد میکرد به سمت پراید درب و داغونم رفتم ،

خیلی اوضاعش خراب بود...

نشستم پشت فرمون و سوییچ انداختم و استارت زدم

اما روشن نشد و فقط تر تر صدا داد همین و کم داشتم!

گوشام داشت سوت

میکشید و سرم داشت منفجر میشد خدایا واسه امروز بس نبود؟

اومدم بیرون و

خواستم زنگ بزنم پونه که دیدم بله گوشیم خاموشه!

به در ماشین تکیه

دادم و سرم و بردم عقب و روی سقف گذاشتم و چشمام و بستم و سعی کردم

خودم و آروم کنم تو حال خودم بود که با ضربه دست محکمی روی سقف ماشین با یه

داد به سمت کسی که اون سمت ماشین بود برگشتم و با دیدن جاوید حس کردم

برگام ریخت و با یادآوری ترسوندش جیغ بلندی کشیدم و مثل یه احمق به تمام

معنا خواستم که از اینور ماشین برم اونور!

مثل دیوونه ها تند تند خودم و روی سقف ماشین پرت

میکردم و دستم و دراز میکردم که موهای بی صاحبش و از ریشه دربیارم که دیدم یه

قدم رفته عقب و شکمش و گرفته و میخنده مرز انفجار بودم که برگشتم و

دیدم همه دارن نگاهم میکنن و و سه تا پسر که شلوارشون از روی باسنشون سر

میخورد و خشتک شون تا زانوشون پایین اومده و هر هر بهم میخندیدن و

یکیشون فیلم میگرفت با جیغ به سمتشون دویدم که پام گیر کرد لبه

جدول و با صورت خوردم زمین درد شدیدی توی صورتم پیچید و گرمی خون

و که از دماغم خارج میشد و حس کردم و داشتم از حال میرفتم که حس کردم از

زمین بلند شدم صداها ی مبهمی توی گوشم میپیچید!

با طعم شیرینی آب قند توی دهنم چشمام و باز کردم...

نصف صورتم بی حس

بود!

تا چشمام و باز کردم چهره ی نحس

جاوید و که دو سانتی متری صورتم بود و دیدم و بی اختیار هر چی توی دهنم بود و
پاشوندم بیرون که صدای فریادش توی گوشم پیچید:

_آخه چته تو دختر؟

نشستم سرجام و بلند تر دادم زدم

_خودت چته؟! دیوونم کردی...

و همین کافی بود برای اینکه پنبه ی توی دماغم پرت شه بیرون!

خون بود که روی صورتم سر میخورد و انگار خیال بند اومدن هم نداشت!

جاوید هل شد و به سرعت اومد طرفم که پاش روی سرامیک کف زمین سر خورد و درعین ناباوری افتاد روم و من حس کردم تموم نفسم گرفته شد و با چشمایی که داشت از حدقه میزد بیرون پخش شدم

روی کاناپه و تموم تنم از درد تیر کشید...!

غلط نکنم ۹۰-۹۵ کیلو رو داشت!

جاوید توی همون حالت که سرش روی بازوم

افتاده بود نفس کش داری کشید و خیلی سریع بلند شد...

هیچ چیز طبیعی نبود!

اتفاقات امروز باعث بغض بی نهایتم شده بودن و بی اختیار زدم زیر گریه...

که چشماش چارتا شد و بعد با آرامش دست کرد جیب شلوارش و دستمال

کاغذی در آورد

در کمال تعجب خودش خونِ دماغم و پاک کرد با دیدن حرکتش از تعجب با دهن باز داشتم

نگاهش میکردم که با دیدنم خندش گرفت:

_ هرچند که ازت خوشم نمیاد اما خب راضی به مردنتم که نیستم...

هنوز مات حرفش بودم اما انقدر دستمال کاغذی رو محکم رو صورتم کشید که از دردش شونه هام لرزید و با حرص دستمال رو ازش گرفتم:

_ استاد من از شما کمک نمیخوام فقط بیشتر از این صدمه نزید ممنون!

با شنیدن این حرف تک خنده ای کرد و سری تگون داد:

_ به دانشجو جماعت خوبی نیومده، توهم مستثنی نیستی!

چپ چپ نگاهش کردم که به طرف میزش رفت و زنگ زد تا دوتا قهوه برامون بیارن و بعد پشت میزش نشست:

_ اگه میدونستم سر اینکه باهات قهوه نخوردم میخوای انقدر به خودت آسیب برسونی، یه قهوه که هیچ دوتا قهوه باهات میخوردم

و قهقهه زد که با حرص نفس عمیقی کشیدم:

_ اصلا هم اینطور نیست من بخاطر اینکه ماشینم...

صدای نکره ی خنده اش باعث شد تا از ادامه دادن حرفم منصرف شم و از رو کاناپه بلند شم:

— روز بخیر

قدم برداشتم به سمت در خروجی اما با شنیدن صدای سرجام خشکم زد:

— اینطوری رفتار میکنی توقعی نداشته باش که پاس شی این ترم رو... حالا میخوای بری برو!

نیمرخ صورتم رو به سمتش چروندم که همزمان در اتاق باز شد و سینی قهوه آورده شد...

نگاهی به جاوید انداختم که گفت:

— بفرمایید خانم معین!

با تموم نفرتی که همین امروز نسبت بهش تو دلم ایجاد شده بود تصمیم گرفتم یه قهوه باهاش بخورم...

از طرفی ماشینم روشن نمیشد و تو این گرما باید چند ساعت معطلش میشدم.

روی یکی از صندلی های جلوی میز نشستم که جاوید هم روبه روم نشست و سینی قهوه روی میز وسطمون گذاشته شد.

یکی دو دقیقه که گذشت، یه فنجان قهوه برداشت و رو کرد بهم:

— بفرمایید تا سرد نشده

نگاهم رو توی سینی چرخوندم و گفتم:

— قهوه ی تلخ؟! من با شکر میخورم

آهانی گفت:

— فکر کردن چون من قهوه مو تلخ میخورم توهم همینطوری، الان میگم برات شکر
بیارن

فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم که بلند شد و راه افتاد سمت تلفن و بعد از چند ثانیه
که خبری نشد پوفی کشید:

— باز این پسر ی سر به هوا شکر نیاورد، من الان برمیگردم
و بعد راه افتاد سمت بیرون.

هنوز داشتم بخاطر حرفاش حرص میخوردم و کل وجودم بدجوری بوی سوختگی
میداد...

فکرِ شیطانی به سرم زد، با چشم های ریز شده به در نگاه کردم، فعلا خبری ازش نبود...

لبخند خبیثی زدم و فنجون قهوه اش رو توی دستم گرفتم با یه کم تلاش آب دهنم رو
جمع کردم و با نگاه کوچیکی به اطراف تف کردم توی قهوه اش و یه جوری همش زدم
که تابلو نباشه و بعد با شنیدن صداس سریع فنجون رو سرجاش گذاشتم...

وارد اتاق که شد با یه لبخند مرموز نگاهش کردم که نشست و ظرف شکر رو روی میز گذاشت..

ازش چشم گرفتم و مشغول ریختن شکر توی قهوم شدم اما جاوید مشکوکانه نگاهم میکرد و دست به سمت فنجونسش نمیبرد که یه قلپ خوردم و گفتم:

_ شما نمیخورید؟

یه نگاه به قهوه کرد و یه نگاه به من:

_ یه دفعه مهربون شدی؟!

دوباره لبخند زدم:

_ قهوه بهم آرامش میده، شما هم بخورید که آروم شید

دست به سینه به صندلی تکیه داد:

_ دیگه سرد شد، زنگ میزنم دوباره برام میارن

و با یه نیش خند از روی صندلی بلند شد...

این بار دیگه نمیخواستم اون برنده باشه،

باید حالش رو میگرفتم!

هرطور که شده

پس همزمان بلند شدم و فنجونسش رو برداشتم و به سمتش رفتم:

— نیازی نیست، قهوتون هنوز داغه داغه و بعد قهوه رو به سمتش گرفتم که با تعجب گفت:

— قهوه سرد دوست ندارم

و دستم رو پس زد اما من از رو نمیرفتم و دوباره فنجون رو به سمتش گرفتم:

— تعارف نکنید استاد

نفس عمیقی کشید و با یه نگاه جدی دوباره دستم رو پس زد و ماجرا دوباره تکرار شد!

من هی فنجون رو به سمتش می‌گرفتم و اون دستم رو پس میزد انقدر این حرکت تکرار شد که همزمان با اینکه من فنجون رو به سمتش بردم اون هم محکم دستم رو پس زد که من هول شدم فنجون رو به سمت بالا پرت کردم و در کمال ناباوری قهوه ی توی فنجون رو پیرهن سفید استاد جاوید خالی شد...

حالا دیگه صدای خورد شدن فنجون روی زمین هم برام مهم نبود و فقط واسه چند لحظه چشم هام رو روی هم فشار دادم و بعد چشم هام رو باز کردم...

از دیدنش درحالی که یک طرف پیرهنش قهوه ای و طرف دیگه اش سفید بود و ازش قهوه چکه میکرد روی زمین بدجوری خندم گرفته بود!

انقدر که درد خوردم رو فراموش کردم و زدم زیر خنده و همین برای شنیدن صدای پر
خشم جاوید کافی بود:

_ تو... تو چیکار کردی دختره ی... با چشم های گشاد شده نگاهش کردم:

_ دختره ی چی؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

_ تو دیوونه ای

پوزخند زدم:

_ تقصیر خودت بود.. من فقط لطف کردم قهوه ات رو برات آوردم !

با حرص کوبید روی میزش و گفت:

_ اگه من گذاشتم تو این ترم پاس شی !

با این حرفش بدجووری زورم گرفت و تو دلم گفتم

' تو که میخوای من و بندازی پس بزار حسابی تلافی کنم '

صدای گرفته اش به گوشم رسید :

_ دیگه میتونی بری!

چهرم و مظلوم کردم و زل زدم تو چشم هاش ،بماند که چقدر به خودم فشار آوردم که
چشم هام فقط یکم تر بشه و البته نتیجه گرفتم.

کم کم داشت خام میشد اما با دیدن چهرش که داشت به یه موجود چهار پا تبدیل میشد گند زدم به همه تلاش هام و لبخند ضایعی روی لبم نشست

عادتم بود همیشه وقتی میخندیدم که نباید میخندیدم!

با دیدن لبخندم یهو تبدیل به یه گاو عصبی شد

وضعیت حسابی قرمز بود و به خوبی نم و توی شلوارم حس میکردم...

همنیجوری که توی چشم هاش زل زده بودم گفتم :

_خب با اجازتون من دیگه برم استاد...کاری چیزی؟

یه قدم اومد سمتم و تا حدودی فاصله ی بینمون و از بین برد دهنم خشک خشک شده بود و به روبه روم که دکمه ی پیراهنش بود خیره شده بودم...

یکمی قهوه زیر گلویش ریخته بود و لای ته ریشش مونده بود و بدجوری رو مخم بود!

باید یه جوری از شرش خلاص میشدم...

نفس های عمیق و عصبیش رو روی موهام حس میکردم و انقدر پر قدرت و شدت بودن که هر لحظه ممکن بود شالم رو باد ببره!

البته این ساخته ی ذهن من بود!

دوباره نگاهم افتاد به لکه ی قهوه ی زیر گردنش و ناخودآگاه دستم رو به سمت گردنش
بردم و انگشتم رو روی لکه کشیدم که حس کردم نفسش برای یه ثانیه قطع شد که
دیگه صدای نفس هاش رو نمیشنیدم!

حواسم پرت شد و به سرعت سرم رو بالا گرفتم که سرم محکم به چونه اش خورد و داد
دوتامون در اومد!

یکم عقب رفتم و چشم های سرخش به چشم های وحشت زدم دوخته شد و یه دفعه
فریاد زد:

— چقدر تو احمقی آخه دختر!

دهن باز کردم که جوابش رو بدم اما روبه روم ایستاد و دستش رو گذاشت روی لبم و
بهم نزدیک تر شد...

صدای ضربان قلبم رو به وضوح میشنیدم...

سرش رو آورد پایین...

با خوردن نفس هاش به روی صورتم بی اختیار چشم هام و بستم و توی ذهنم منتظر
یه اتفاق هیجان انگیز و رویایی شدم...

درست مثل عاشقانه ای بین یه پرنسس و شاهزاده اما با کشیده شدن موهای بافته شده
ی پشت سرم جیغ فرا بنفشی کشیدم و صدای خنده ی تو مخیش تو گوشم پیچید...
لعنتی موهام از ریشه کنده شد...

چشم هام رو که باز کردم لبش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

—من تو یکی رو آدمت میکنم!

و بعد نفشش و فوت کردم تو گردنم که با ناله عین لاک پشت گردنم و جمع کردم و داد
زدم:

— موهام و ول کن لعنتی...

که دندوناش رو محکم روی هم فشار داد و همزمان با ریز کردن چشم هاش با حرص
موهام رو ول کرد...

چشم هام و باز و بسته کردم...

مردتیکه ی وحشی کاری کرده بود که پوست سرم درد میکرد و مثل بچه های دوساله
بغضم گرفته بود!

با دلخوری رو ازش برگردوندم و کیفم رو برداشتم و بی هیچ حرفی راه افتادم سمت
بیرون.

تموم امروز اون حال من رو گرفته بود و حالا من بازنده تر از هر وقتی جلوی در کافه
ایستاده بودم و با التماس به ماشینم نگاه میکردم...

ای کاش که روشن بشه و یه جورایی با دور شدن از این خراب مونده من رو نجات بده!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشین رفتم.

از ته دل آرزو کردم که روشن شه و بعد پشت فرمون نشستم و استارت زدم که در عین ناباوری روشن شد!

با حرص روی فرمون کوبیدم و با خودم غر زدم

'میمردی همون اول روشن شی؟'

و کلافه پوفی کشیدم و حرکت کردم...

انقدر حالم وخیم بود که اگه میرفتم خونه با هزار قسم و آیه هم کسی باور نمیکرد که من رفتم به دیدن استادم و هرکی نمیدونست فکر میکرد من با یه غول بیابونی قرار داشتم که به این حال و روز افتادم!

صدای ضبط رو باز کردم تا افکارم خالی از اون مردتیکه بشه و یه کم روحیه بگیرم و بعد گوشیم رو با ضبط ماشین شارژ کردم تا بتونم پونه رو بکشونم بیرون و از این حال در بیام...

تو شلوغی عصر، یک ساعتی طول کشید تا رفتم دنبال پونه تا یه چرخی باهم بزنیم...

پونه که چه عنوان کنم یه دختر دیوونه، که حالا انقدر عاشقِ مهران شده بود که به محض رسیدنش صدای ضبط رو بسته بود و مدام توی گوشم خونده بود

'مهران زنگ زد این و گفت

مهران فلان،

مهران بهمان '

و هزار حرف دیگه راجع به آقا، که من فقط براش سر تگون میدادم و میگفتم مخم و خوردی و اما هیچ تاثیری نداشت و اون حرف خودش رو میزد...

انقدر که امروز از دست حرفای پونه حرصی شده بودم از دست گوینده ی رادیو وقتی ساعت ۷ صبح با کلی انرژی میگفت 'ایرانیان سلام' نشده بودم...

تو دلم به این حرفم خندیدم و بالاخره پونه ساکت شد که جلوی یه فست فودی نگهداشتم و گفتم:

— پیاده شو بریم یه چیزی کوفت کنیم، میخوام راجع به این استاد جدیده باهات حرف بزنم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

— باشه فقط به حساب تو دیگه؟

چشم و ابرویی براش اومدم:

— پیاده شو

که آروم خندید و پیاده شد.

دور یکی از میزای داخل فست فودی، نشستیم و بعد از سفارش رو کردم به پونه و گفتم:

__ استاد جاوید باهام قرار گذاشت و مدارکم و داد

اما انقدر این حرفم رو با سوز و گداز گفتم که پونه زد زیر خنده:

__ مثل اینکه ناراحتی از تحویل مدارکت؟ میخوای بده من برات نگهشون میدارم...
و دوباره خندید که گفتم:

__ باهاش دعواهم کردم

و به موهای بافت و شلختم اشاره کردم:

__ موهام و کشید... تهدیدمم کرده که آدمم میکنه!

و بی اختیار خندیدم که متعجب گفت:

__ نکنه پاشدی رفتی خونس؟ دیگه چه اتفاقی افتاد؟

چشمام و ریز کردم و گفتم:

__ حیف تسبیحهم همراهم نیست وگرنه میکوبوندمش تو دهنه که من و بیشتر بشناسی

دستم و توی دستاش گرفت:

— نمیخواهی بگی چیشده؟

موبه مو همه چی رو واسه پونه تعریف کردم..

و با هر کلمه پونه پخش شد رو میز و به سختی جمع شد!

یه تیکه از پیتزاش و خورد و فرو رفت توی فکر...

این و از نگاه خیره موندش میفهمیدم!

با دقت نگاهش کردم و با صدا زدن اسمش انگار از افکار نامشخصش خارجش کردم:

— باز داری به مهران فکر میکنی؟

سرش رو به نشونه ی رد حرفم تکون داد:

— دارم به جاوید فکر میکنم، بد حالت و گرفته یلدا... نمیخواهی کاری کنی؟

شونه ای بالا انداختم:

— نمیدونم... من که تصمیم گرفتم دیگه نیام کلاساش و... پاسم نشم مهم نیست... فقط

دیگه نمیخوام قیافه نحسش و ببینم

نیش خندی زد:

_ مگه دیوونه ای؟ میخوای امیرعلی و باقی پسرای کلاس و شاد کنی؟ تو باید بیای سر کلاس حالش و بگیریم

بطری نوشابم و باز کردم همزمان جواب دادم:

_ منم امروز فکر میکردم میتونم حالش و بگیرم اما یه جوری موهام و کشید و داغونم کرد که کلا تسلیمشدم... این استاد زیادی وحشیه پونه!

لب و لوچش آویزون شد:

_ من و باش فکر میکردم استاد عاشق تو میشه و عروسی و ماه عسل و...

با خندیدنم باعث شدم که ادامه ی حرفش و نگه ی مثل بز نگام کنه...

دستم و رو دهنم گذاشتم و گفتم:

_ خب خب داشتی میگفتی، راستی اسم بچه هامون چی بود؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_ برو عمت و مسخره کن

چشمام و بستم و با لحن مسخره ای گفتم:

_ تو که میدونی من عمه ندارم... بازم میگی؟!

پونه صورتش و جلو آورد و دندوناش و نشونم داد که خندیدم و زدم پس کلش نگاه پونه کردم که دیدم داره با دقت نگاهم میکنه از گوشه چشمم دستشو و دیدم که داشت به سمت سس میرفت!

فکر پونه عین برق از توی سرم گذاشت و با یه ضربه محکم سس و انداختم و نقشه پونه ناکام موند زبونمو براش در آوردم:

_شیاد..خوردی؟حالا هستش رو تف کن...

پونه که حرص توی صورتش بدجوری تابلو بود خودش و زد اون راه :

_تو عقب مونده ای سس و برای چی میندازی ؟!

و خم شد از زیر میز سس و برداره که خم شدم زیر میز و ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

_به همون دلیل که خودت خوب میدونی

که دیدم لباس باز شد و لبخند گشادی زد و خواست بیاد بالا که سرش محکم خورد به میز و صدای فریادش تو خنده های من گم شد!

با حرص دستشو روی میز کوبید و جیغ زد:

_کوفت!

انگشتم رو به نشونه سکوت جلوی بینیم گذاشتم:

_ صدات ببره،پاشو بریم که آبرومون و بردی..

چپ چپ نگاهم کرد و از روی صندلی بلند شد...

بعد از حساب کردن رفتیم بیرون و سویچ انداختم در لامبورگینی مو باز کنم که صدای زنگ گوشیم از توی کیفم در اومد...

به به مامان جانِ گرام بود...

نشستم توی ماشین و با عجله گوشیم و در آوردم:

جانم؟!

_یلدا.. کجایی تو دختر زود بیا خونه کار واجب دارم باهات

پوفی کشیدم و به شوخی گفتم:

سلام ندی یه وقت مادر من؟!

خندید:

_حالا نمیخواه سلام کردن و یاد من بدی بیا بابات برات یه خوابایی دیده منم هرچی

میگم باز حرف خودش رو میزنه!

با تعجب چشمی گفتم و بعد از خدا حافظی قطع کردم..

از شنیدن حرفاش مغزم سوت کشید!

داشتم از فضولی میمردم که چه کاره واجبیه؟!_

و جوابی و اسش پیدا نمیکردم که

نگاهم افتاد به پونه که مثل بز زل زده بود به من :

مامانت بود؟

چشم‌ام و ریز کردم :

—اوهوم

یه ابروشو انداخت بالا:

—بازم خواستگاره، شک نکن

و بعد برای در آوردن حرص من خندید

با عصبانیت غریدم:

— پونه!

که خودش و زد به کوچه علی چپ و آهنگ و زیاد کرد...

مسیر رو با رقص و دیوونه بازی های پونه به مقصد رسوندیم و با رسیدن به خونشون از ماشین پرتش کردم بیرون و تخته گاز به سمت خونه روندیم...

بماند که چقدر سر و صدای ماشینم در اومد تا رسیدم خونه!

از فضولی زیاد گوشم و چسبوندم به در سالن که صدای بابا از پشت در به گوشم خورد:

—از اینا بهتر دیگه نیست خانوم ...این خط اینم نشون!

مامان با کلافگی گفت:

—من نمیدونم فقط میگم باید بزاریم به عهده خودش...

صدای خنده ی بابا تو خونه طنین انداز شد:

—آره خانومم، آره فداتشم فقط تو آروم باش!

تو دلم خندم گرفت...

بابا چه اهل دل بوده و ما نمیدونستیم!

دیگه وقتش رسیده بود بود در سالن و باز کردم

و با سرفه ساختگی داد زدم:

—خب دیگه من اومدم...

بابا با خنده گفت:

—بالاخره اومدی پدر سوخته؟

از گردن بابا آویزون شدم

که صدای مامان و شنیدم که با غر غر میگفت :

— باز داشتی گوش میکردی فضول خانوم، ما

از دست تو آسایش نداریم تو این خونه..؟!

آروم خندیدم که باباهم به خنده افتاد:

— خانوم یه کم دیگه تحمل کن تا به یه نفر قالبش کنیم

از بابا جدا شدم و با جدیت نگاهش کردم:

__ نه عمرا من شمارو ول کنم و به یکی دیگه قالب شم!

بابا زل زد بهم و با لبخند گفت:

__ دیگه وقتشه بابا جون...سیر ترشیم اندازه تو نیمونه که تو موندی رو دستم!

نفسم رو فوت کردم بیرون:

__ فکرشم نکنین

و با لب و لوچه ی آویزون رفتم سمت ماما:

__ آوا اینا کجان؟

مامان زیر قابلمه های روی اجاق گاز و خاموش کرد و به سمتم برگشت:

__ بعد ظهر رفتن سونوگرافی هنوز نیومدن

یه لیوان آب خوردم و با لحن مختص خودم گفتم:

__ بله دیگه، حالا آوا داره کلی لباس انتخاب میکنه و میخره که یه کم شکمش اومد جلو

بپوشه

و آروم خندیدم که مامان چشم غره ای بهم اومد:

— حیا رو خوردیا

با لبخند بوسه ای به گوش زدم:

— حالا بگو چه خبری واسم داشتی که من و کشوندی خونه؟!هوم؟!

مهربون نگاهم کرد و گفت:

— همین حرف بابات...همکارش بدجوری اصرار داره که یه جلسه بیان خانواده ها باهم آشنا شن...من دیگه نمیدونم چی بگم به نظرم بذاریم بیان خدارو چه دیدی شاید...

با دلخوری نگاه مامان کردم که همین باعث شد تا ادامه حرفش رو نگه:

— به همین زودی از دستم خسته شدین؟!

و بابا جواب داد:

— اولاً که کسی از تو یه نفر خسته نمیشه،دوما خیلی هم زود نیستا...۲۵سالته دختر جون..

رفتم بیرون و گفتم:

— ۲۵آخه سنی نیست پدر من اوله جوونیمه چرا انقد عجله دارین شما؟

بابا یه اخم ساختگی کرد :

_اولا خانواده خوبین از همه نظر..دوما خیلی انسان خوب و سرشناسیه تو رودر وایسی
موندم و نمیتونم نه بگم!

مامان با غر غر اومد کنارم و نگاه بابا کرد:

_بالاخره پای رفیق و همکار چندین سالت وسطه منم یکی دوبار که دیدمشون واقعا به
دلم نشستن...بذار بیان یلدا

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم:

_خیلی خب،بگین بیان..

بابا فقط بخاطر خودتا..فقط بیان و برن من جوابم از همین الان منفیه!

بابا لبخند قشنگی به روم پاشید:

_حالا شدی دختر خوبِ بابا

لبخندی زدم و همزمان با رفتن به سمت اتاق گفتم:

_من با پونه شام خوردم،میرم استراحت کنم..

از روزهای قشنگِ زندگیِم سه روز گذشته بود و امشب وقت اون خواستگاری کذایی بود!

با بی حوصلگی از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم..

۷:۰۰ صبح...

باز با اون جاوید نجسب کلاس داشتم از حرص خودم و به عقب پرت کردم که سرم خورد به پشتیه تخت و مغزم ریخت بیرون!

با نثار چن تا فحش به اون جاوید که حتی فکرشم نحس بود شروع به لباس پوشیدن کردم و بعد از زدنِ یه تیپ معمولی یه لقمه صبحونه خوردم و سوییچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

دیروز بابا ماشینم و برده بود تعمیرگاه و در کمال تعجب عین عروسک کار میکرد!

ساعت ۸:۰۰ کلاس شروع میشد و فکر کنم این بار به موقع میرسیدم...

به محض رسیدن به دانشگاه ، ماشین و پارک کردم و رفتم سمت کلاس..

بر خلاف انتظارم کلاس کاملاً جدی برگزار شد و انگار یه جوورایی همه متوجه اخلاق تند و بی حوصلگی جاوید شده بودن که فقط به درس گوش میدادن!

بالاخره درس مزخرفش با یه خسته نباشید به اتمام رسید و جاوید با عجله کلاس رو ترک کرد...

بقیه هم مثل من از تعجب برگاشون ریخته بود!

چون یه جوورایی رفتار کرد که حتی اون استاد پیرِ غر غروهم رفتار نمیکرد!

بیخیال جاوید برگشتم سمت پونه تا حرفی بزنم که دیدم دستش و زیر چونس گذاشته و با چشمای ریز شده به جای خالی جاوید نگاه میکنه!

من همچنان محو نگاهش بودم که یهو عین این برق گرفته ها به سمتم برگشت و با صدای تقریبا بلندی گفت :

__این چرا اینجوری کرد امروز؟!

با کف دست سه بار متوالی زدم روی لباس:

__لال شو..لال شو..لال شو

چشماس گشاد شد و یه پس گردنی زد بهم که داد زدم:

__پونه

و متوجه چشمای متعجب و منتظر بچه های کلاس شدم!

دستم رو روی میزم کوبیدم و با اخم گفتم:

__یه چی نگاه میکنین شماها؟!

با صدای فریادم هر کس خودش و به اون راه زد حتی فرزین و امیرعلی که انگار خاطره ی تلخ جلسه ی قبل و از یاد نبرده بودن!

نگاهم به پونه افتاد که از شدت خنده داشت زمین و گاز میگرفت..

پوفی کشیدم و بلند شدم و زدم رو شونش:

__پاشو..پاشو که باید بریم من کلی کار دارم..

خودش رو جمع و جور کرد و بلند شد:

__آره خب..منم بعد از این همه مدت قرار بود یه خواستگار از نزدیک ببینم عجله میکردم!

و بعد یه چشمک مسخره زد و فرار کرد سمت در که با خنده گفتم:

__دیوونه ی زنجیری وایسا کاریت ندارم...

به مثل همیشه پونه رو رسوندم و بعد مثل اسب تازوندم به سمتِ خونه...

به محض رسیدن به خونه لباس هام رو درآوردم و راهی حموم شدم...

درست بود که میخواستم جواب رد بدم اما خب این دلیل نمیشد که به خودم نرسم و پس فردا بگن دخترشون این بود؟!

به افکارم خندیدم و آب رو باز کردم...

حسابی به خودم صفا دادم و حوله تن پوشم و تنم کردم و رفتم جلو آینه شروع کردم به تعریف و تمجید خودم...

اعتماد به نفسه دیگه همیشه کاریش کرد!

اتو مو رو دستم گرفتم و شروع کردم به خوندن:

__خوشگلا باید برقسن..خوشگلا باید برقسن...

و با نگاه به صورتم ادامه دادم:

__ ماه من قربون اون صورتِ خوشگلت برم تو دلت غم نشینه قربونِ اون دلت برم...

میخندیدم و قر میدادم حالا دیگ بماند چقدر موهام و افشون کردم و برای خودم بوس
پرت کردم!

ما بین حرکات حرفه ایم موهامم اتو کشیدم

و بعد از تموم شدن کار موهام روی تخت ولو شدم و شروع کردم چرخ زدن تو فضای
مجازی از این پیج به اون پیج و از این کانال به اون کانال!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با پیام شما ۸۵ درصد از حجم بستتون رو مصرف کردید با
یه لبخند تلخ و پر از پشیمانی اینترنتم رو قطع کردم و بلند شدم و رفتم سمت کمد
لباس هام...

یه شلوار گله گشاد و یه تیشرت گشاد تر پوشیدم که صدای کلید که توی در چرخید به
گوشم خورد...

وقتی از دانشگاه برگشتم خبری از هیچکس نبود و حالا انگار برگشته بودن!

از اتاق زدم بیرون و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

__چه عجب بالاخره اومدین

مامان بلند تر از خودم داد زد:

__دختره ی پر رو این کارا وظیفه توعه..به جای

تشکر کردنته؟!!

رفتم پیششون به دستای پرشون نگاه کردم :

__به به خوش به حال خواستگارا والا

بابا گفت:

__ برو کمک مامانت گیس بریده کم زبون بریز!

همینجوری که به سمت مامانم که حالا توی آشپزخونه بود میرفتم دو دستی بشکن میزدم و میچرخیدم و میخوندم:

__گیس بریده..گیس بریده..حالا گردن و قرش میدیم

که صدای خنده بابا خونه رو پر کرد:

__تابلوعه خیلی خوشحالی که داری شوهر میکنیا اولش ادا اطوار بود که ما رو اذیت کنی
با خنده گفتم:

__نخیرم، اصلا اینطوری نیست

چند ساعت باقیمونده گذشت و من با پوشیدن شلوار نود سانتی جذب و سفید رنگ و
تونیک کوتاه حریر صورتی به انتخاب و اجبار مامان روی مبل منتظر خواستگار محترم
بودم بابا داشت تلوزیون نگاه میکرد و من لم داده بودم توی جام

مامان ظرف میوه رو روی میز گذاشت و همون لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد...

مامان و بابا صاف وایسادن و با استرس همدیگرو نگاه کردن

با حرص گفتم:

__وا چرا اینطور میکنین شما،یه خواستگاره دیگه چرا انقدر گنده اش میکنین؟! رامینم
که اومد همینطوری رفتار کردینا!

و بعد بین صدای خنده ی آروم آقا رامین که مهیار و بغل کرده بود، بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و با گفتن بفرمایید دكمه رو فشار دادم...

متاسفانه هر چقدر نگاه کردم تصویر آقا داماد رو ندیدم و فقط گل جلوی دوربین بود!
آیفون و که گذاشتم چشمم به آوا افتاد که همچنان جلوی آینه درگیر بود با لحن مسخره ای گفتم:

_آوا..بسه ..اومدن

با عجله در حالی که شال روی سرش و درست میکرد لبخندی زد و منتظر اومدن مهمونا ایستاد...

ماشالله بیشتر از من به خودش رسیده بود و انگار عروس اون بود

آه عروس چیه؟

منم عروس نیستم و قصد عروس شدنم ندارم...

همه چی الکیه همه چی!

غرق افکارم بودم که با صدای سلام کشیده و بلند بابا نگاهم به سمت در افتاد یه آقای قد بلند خوشتیپ مسن توی چهار چوب در ظاهر شد و صدای احوال پرسی بالا رفت...

چقدرم صمیمی بودن و من نمیدونستم!

بعد از اون خانوم زیبایی که درشت هیکل بود و زیبایی و مهربونی از چهرش میبارید وارد شد و با لحن خاص و مهربونی با همه احوال پرسی کرد و با اون آقا خوشتیپ همزمان به سمت من که آخرین نفر بودم اومدن و من و با اخلاق خوشون حسابی شرمنده کردن،

و البته منم جواری رفتار کردم که مثلاً به دختر با وقار و با کمالاتم!

از این فکرم خندم گرفت و سرم و پایین انداختم و چند ثانیه بعد با شنیدن صدای دیگه ای با لبخند سرم و بالا آوردم که چشمام توی دوتا چشم رو به روم قفل شد ...

لبخند روی لبم خشکید و بی اختیار گفتم :

__ چی؟ تو؟

اونم از تعجب خشک شده بود و چیزی نمیگفت که با صدای من به خودش اومد و سرش و تگون داد و با اخم نگاهم کرد:

__ تو اینجا چیکار میکنی؟

با پوزخند همراه با تعجبی نگاهش کردم:

__ خونمونه استاد!

با کلافگی دستش و توی موهایش کشید که

صدای متعجب بابا من و به خودم آورد:

__ شما هم و میشناسید یلدا؟!

نگاهی به جاوید انداختم که با بالا انداختن ابروهایش داشت تموم سعیش رو میکرد که من چیزی نگم و نمیدونم چرا اما منم همدستش شدم و سری به نشونه ی نه تگون دادم

که بابا دستش و روی کمر جاوید گذاشت و به سمت پذیرایی هل داد!

همه نشستن و گرم تعریف از هر دری و سخنی شدن...

اما جاوید سرش و انداخت بود پایین و انگشت هاش و توی هم قفل کرده بود!

نگاهم به مامان افتاد که با چشم و ابرو اشاره داد برو شربت بیار

مطابق حرف مامان با ذهنی که حسابی درگیر بود همراه آوا راهی آشپزخونه شدم تا بساط پذیرایی و آماده کنم...

هنوزهم باورم نمیشد...

جاوید؟!؟

خواستگار من؟!؟

نفس عمیقی کشیدم...

الان وقت این خیالات نبود.

لیوان های شربت رو توی سینی گذاشتم و رفتم بیرون...

بعد از پذیرایی با شربت ،

صحبتا به سمت خواستگاری کشیده شد و بالاخره پدرش گفت:

__چطوره عماد و یلدا خانم یه کمی با هم خلوت کنن؟!؟

و بعد رو به بابا ادامه داد:

__البته با اجازه شما

بابا لبخندی زد:

— شما صاحب اختیارید

و بعد به من رو کرد:

— باباجون آقا عماد رو به اتاقت راهنمایی کن...

بلند شدم و جاوید با نفس عمیقی پشت سرم راه افتاد.

واقعا هرگز توی ذهنم نمیگنجید که یه روزی این آقا بخواد خواستگار بنده از آب در بیاد و حالا اینطور سربه زیر پشت سرم راه بیفته تا بریم توی اتاق و حرفامون و بزنینم!

به درِ اتاق که رسیدیم به خودم اومدم و کنار در وایسادم:

— بفرمایید استاد

چشماس و ریز کرد و با حرص وارد اتاق شد...

حسابی خنده ام گرفته بود اما خب به روی خودم نیاوردم چون دلم نمیخواست حداقل امشب موهام و بکشه و کلا دکورم و بهم بریزه!

پشت سرش وارد اتاق شدم که با لحن همیشه سردش لب زد:

— درم پشت سرت ببند

یه کم ترسیدم و فقط نگاهش کردم که پوفی کشید و همین باعث شد تا آب دهنم و قورت بدم و در و ببندم.

نشست روی تخت و بعد از اینکه نگاهی به عروسکای از در و دیوار آویزون شدم انداخت
سری تکون داد و با پوزخند گفت:

_ دخترِ خوب همکارم، دخترِ همه چی تموم رفیق چند سالم که میگفتن تو بودی؟! تو
که هنوز عروسک بازیات تموم نشده

و با حالت مسخره ای خرسِ کوچولوی روی تختم و توی دست گرفت که حسابی زورم
گرفت:

_ منم فکر نمیکردم تعریف و تمجیدای بابام از شاه پسرِ دوستِ عزیزش شما باشین!

آروم خندید:

_ پس لابد بخاطر همینم هست که از وقتی من و دیدی داری لبخند میزنی و لپات گل
انداخته؟! هوم؟

و منتظر زل زد توی چشم هام که مثل خودش خندیدم و جواب دادم:

_ نه استاد، به تقدیرم خندیدم... به اینکه بین این همه آدم،

با دست نشونش دادم و ادامه دادم:

_ شما باید بیاید خواستگاری من!

و همچنان که میخندیدم به سقف زل زدم تا بیشتر حرص بخوره که در عرض یک ثانیه
از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد، که عقب عقب رفتم و با برخورد به دیوار پشت
سرم متوقف شدم.

نفس های از عمق وجودش رو با صدای بلند بیرون میفرستاد و هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک تر میشد!

از شدت ترس قلبم داشت رو هزار میزد و پشیمونی از حرفم قشنگ توی چشمام موج مکزیکی میرفت...

من که میدونستم این استاد انقدر خشن و بی اعصابه این چه غلطی بود که کردم...

هر دو دستش رو روی دیوار و دو طرف سرم گذاشت و باحالت خاصی نگاهم کرد...

نمیتونستم فکرش رو بخونم و همین باعث شده بود تا عرق سردی همه ی وجودم و پرکنه و نفس هام به شمارش بیفته!

هر لحظه بیشتر بهم نزدیک میشد...

انقدر نزدیک که داشتم رگه های چشم های قوه ایش رو میدیدم!

نگاهی به لب هام انداخت که خیلی سریع لبام و تو دهنم جمع کردم و همین باعث شد تا جاوید با پوزخندی زل بزنه تو چشمام و از همین فاصله ی نزدیک شمردنم شمردنم بشنیدم:

_ واقعا احمقی که فکر کردی میخوام ببوسمت!

و پشت بند این حرف دست هاش رو از روی دیوار برداشت و پشت به من یه دستش و به کمرش گرفت و دست دیگش و کشید توی موهایش و آروم خندید که رفتم روبه روش و گفتم:

— تو یه آدمِ مغرور و بی خاصیتی که فقط خودت و میبینی، من...من...

پرید وسط حرفم و همین باعث شد تا دیگه چیزی نگم:

— منم ازت متنفرم...هم از خودت هم از این چشمای سبزت که از اون روز که نگاهم بهشون افتاد روزهام یکی از یکی گند تر شدن!

چه بی اندازه بی رحم و سنگدل بود...

حرفاش توی سرم تکرار میشد...

انقدر که دلم شکست و بی اختیار بغضم گرفت!

با فکی که میلرزید روبه روش ایستاده بودم و چشم هام کم کم داشتن بارونی میشدن که سرم و بالا گرفتم تا این آدم روانی شاهد اشکام نباشه...

سرم رو بالا گرفتم اما مگه من حریف این اشک ها بودم؟!

بغض داشت خفم میکرد و چشمام خیس خیس بودن که جاوید از چونم گرفت و سرم و پایین آورد اما نمیدونم چش شد که به محض دیدن حالِ بدم دستش از روی صورتم افتاد و با چشم های گشاد شده و دهن باز موندش نگاهم کرد...

دلم نمیخواست حتی یه لحظه ی دیگه تحملش کنم اما مگه این حال دوباره خوب میشد؟!

جاوید میخواست چیزی بگه اما انگار نمیتونست که فقط دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد بدون اینکه صدایی ازش در بیاد!

یه لبخند تلخ زدم و رفتم سمت میز آرایشم...

دیگه بس بود گریه و زاری!

شروع کردم به پاک کردن اشک هام،

جاوید با یه کم فاصله از من ایستاده بود و بی هیچ حرفی نگاهم میکرد که یه دفعه صدای مامان به گوشم رسید:

_ یلدا جون مامان، یه کمی از حرفاتونم نگه دارید برا بعدا

و بعد صدای خنده ی خانواده ها تو فضای خونه پیچید...

حالا دیگه صورتم خالی از اشک بود و حالم بهترا!

انقدر که با تموم وجود مصمم شدم واسه انتقام از این استاد و توی ذهنم فکری جرقه زد...

یه فکر خفن که قطعا با شنیدنش سक्ته ی ناقص میزد...

از جلو آینه اومد کنار و راه افتادم سمت در و بی اینکه به سمت جاوید برگردم گفتم:

_ بیا بریم بیرون منتظرن...

صدای قدم هاش به گوشم رسید سعی کردم همه حواسم و جمع کنم و رو حرفایی که میخوام بزنم تمرکز کنم

من تا این استاد مغرور و ضایع نکنم ول کن نیستم!

از اتاق که زدیم بیرون چشمای همه روی من ثابت مونده بود...

حضور جاوید و پشت سرم حس میکردم...

آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین که مثلاً خجالت میکشم!

از حرفی که میخواستم بزنم مطمئن نبودم

ولی مهم سوختن جاوید بود!

صدای رسای مادرش به گوشم رسید:

—خب عزیزم، چیشد؟ به ماهم بگید

با خجالت لبخندی زدم و هرچند دو دل بودم اما گفتم:

—یا اجازه بزرگترا بله

با گفتن این حرف تموم اعضای خانواده و از جمله بابا با چشم های گرد شده نگاهم

کردن که با لبخند شونه ای بالا انداختم و بعد تازه یاد جاوید افتادم و خواستم به

سمتش برگردم که ضربه دردناکی به

پشت پام زد و باعث شد آخ بلندی بگم که همه با تعجب بهم نگاه کردن

دستم و روی لپم گذاشتم:

—چی..چیزی نیس د..دندونمه

نمیدونم چرا لکنت گرفته بودم !

بعد از حرفم صدای دست و مبارک باشه توی پذیرایی پیچید.

حواس هیچکس به ما نبود...

از فرصت استفاده کردم و بالاخره برگشتم سمت جاوید که با چشمای قرمزش نگاهم کرد:

__با دستای خودت گورت و کندي

یه لحظه ترسیدم و آب دهنم و با صدا قورت دادم ولی بعدش با خودم گفتم من که تا اینجاش و اومدم بقیش و هم خدا به خیر میگذرونه و لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

__بچرخ تا بچرخیم جاوید جونم

و بعدم یه چشمک زدم و

سریع رفتم تو جمع نشستم و به جاوید نگاه کردم داشت آتیش میگرفت و این به

وضوح معلوم بود!

منم هی مجبور بودم ادای دخترای محبوب و درارم و به سختی هی لبخند ریز تحویل

جمع بدم!

همه جاوید و صدا زدن که بیاد پیش ما و اونجا نمونه که با لبخند زوری اومد و روبه روم نشست اما با اصرار همه مجبور شد تغییر مکان بده و بیاد پیش من!

اون داشت از حرص منفجر میشد و من از خنده که پدرش گفت:

_ حالا که بچه ها از هم خوششون اومده بهتره یه کمی بیشتر راجع بهشون حرف بزنیم...

جاوید سرش و نزدیک گردنم آورد...

گرمای نفسای عصبیش به پوستم میخورد و مور مورم میشد!

با صدایی که به زور کنترل

میشد که بالا نره گفت:

_ نمیخواهی تمومش کنی نه؟

با اینکه نمیدونستم دارم چه غلطی

میکنم ابرو هام و بالا انداختم:

_ نوچ

بی مکث لب زد:

_ داری با دم شیر بازی میکنی

پوزخندی زدم و از گوشه چشم نگاهش کردم و روزش برگردوندم که حس کردم
دستش داره میره پشتم!

چشمام چهار تا شده بود و تکنون

نمیخوردم که دستش به سمت گردنم

رفت و گره بندهای لباس زیر گردنی ام و باز کرد!

از این کارش اونقدر شوکه شده بودم که

عین مجسمه سیخ وایساده بودم و بعد با نیشگون محکمی که از گردنم گرفت به خودم
اومدم و با حرص کف دستم و محکم

کوبیدم روی ران پاش و با خشن ترین حالت ممکن بهش نگاه کردم ،

ابروهاش از شدت خشم توی هم رفته بود و فقط نگاهم میکرد که تو یه

لحظه رو کردم به سمت بقیه و متوجه سکوت همه شدم...

به آرومی بهشون نگاه کردم و بی اختیار آب دهنم و قورت دادم و یه لبخند

مسخره زدم که دیدم باز همینجوری زل زدن به ما!

انگار چاره ای نبود و به ناچار نگاه ملتسمی به جاوید کردم که با تاسف برام سر تکنون
داد و رو کرد به

جمع و با یه لبخند نمایی گفت:

فقط یه شوخی بود!

و بعدش همه مثلاً خودشون و به اون راه زدن

جاوید باز تو گوشم گفت:

یه امروز انسان باش

سرم و پایین انداختم و با چشمای مظلوم

نگاهش کردم

که با چشمای ریز شده اش نگاهم کرد:

برو خودت و سیاه کن

زبونمو درآوردم و چشمام و چپ کردم و سمت جمع برگشتم

که متوجه نگاه آوا شدم که با تاسف برام

سری تکیون داد و آروم با نوک انگشتاش روی پیشونیش زد ...

دماغم و بالا کشیدم و چشمام و توی کاسه چرخوندم که نظرم به صدای پدر جاوید که

با بابام صحبت میکرد جلب شد:

—نظر شما چیه راجع به تاریخ عقد حرف بزنیم؟

با این حرفش نفسم حبس شد،

من داشتم چیکار میکردم؟!

نه من هیچ جوهر اهل ازدواج نیستم،

مونده بودم چیکار کنم

و در آخر تصمیم گرفتم بزارم یه مدت بگذره و بعد بزنم زیر همه چیز!

چون الان واقعا ضایع بود.

صدای بابا من رو به خودم آورد:

—راستش من میگم برای آشنایی بیشتر یه مدت صیغه بینشون خونده بشه تا

بینیم به درد هم میخورن یا نه!

پدر جاوید سری تکون داد:

—حرفتون کاملا درسته، من که مخالفتی ندارم!

با شنیدن حرفاشون عرق سردی پشتم نشست...

کاملاً بند لباسم و فراموش کرده بودم نگاهی به جاوید کردم که لبخند

شیطانی روی لباس کاملاً مشهود بود...

یه کم دیگه حرف بین خانواده ها رد و بدل شد و اما من سر جام خشک شده بودم و

نفسم بالا نمی اومد

و حالا صدای مامانش رو به همه باعث شد به اون خیره بشیم و گوش بدیم:

_ لطفا فردا شب شام همگی تشریف بیارید منزل ما هم خوشحال میشیم هم اینکه دور

همیم و اگه مخالفتی نبود صیغه رو

جاری میکنیم!

نگاه پر از پشیمونی ام رو به آوا دوختم، که متوجه سنگینی نگاهم شد، فهمیده بود

گند زدم که یه لبخند زد و شونه هاش و بالا انداخت و روش و برگردوند!

از حرص همه ی پوست لبم و کنده بودم و توی حال خودم بودم که جاوید نیشگون ریز

و دردناکی از بازوم گرفت ابرو هام از درد توی هم رفت و چشمام واسه یه لحظه اشکی

شد و فقط نگاهش کردم...

از اون نگاهها که توش پر بود از تلافی میکنم و انتقام سختی ازت میگیرم!

بالاخره بعد از چند دقیقه عزم رفتن کردن و با

بدرقه ی گرم راهیشون کردیم...

بعد از رفتنشون همه ریختن سرم و گفتن:

__تو بودی نمیخواستی ازدواج کنی؟!

و از این قبیل حرفا

منم پر رو پر رو زل زدم به چشمشون و با زبونِ درازم جواب دادم:

__به عشق تو نگاه اول که معتقدین؟!

که مامان گفت:

__باز معلوم نیس چی تو فکرته،خدا آخر عاقبت ما رو با تو بخیر کنه!

باباهم در ادامه ی حرف مامان گفت:

__من به تو مشکوکم!

و بعد دستش و زد زیر چونه اش و با دقت

به من نگاه کرد...

آوا و شوهرشم که حالا بعد از خوابوندن مهیار روی مبل کنارهم نشسته بودن با خنده
مارو نگاه میکردن و میوه
میخوردن!

حوصله جواب پس دادن نداشتم و به سمت اتاقم رفتم:
_خب دیگ من خیلی خسته ام میرم بخوابم که پوستم واسه فرداشب خراب نشه،شب
همگی بخیر!

صداهای مبهمشون که داشتن با هم
حرف میزدن به گوشم میخورد اما اهمیت ندادم و بعد از انجام کارهای قبل خواب به
تخت خوابم رفتم و نمیدونم چجوری خوابم برد و چطوری گذشت اما همه چیز به
سرعت برق و باد گذشت و حالا ما جلوی در خونه جاوید اینا بودیم و با زدن ریموت ما
وارد حیاط که نه باغ بزرگی شدیم و بابا ماشین و پارک کرد...

درست بود که ما تقریبا دستمون به دهنمون میرسید و مشکل مالی نداشتیم اما خب با
دیدن خونه زندگی خانواده ی جاوید دهن همه مون از تعجب باز مونده بود!

بعد از گذشتن از حیاط خونه و ماشین های اونجا به سمت

درورودی به خونه رفتیم که بین دوتا ستون بزرگ بود...

از زیبایی این عمارت هر چقدر بگم کم گفتم

در ورودی باز بود و پدر و مادر جاوید و بعدش خودش منتظر ما ایستاده بودن...

با کلی احوال پرسی گرم و درجه یک وارد شدیم، تنها تلاشم بعد از دیدن دکور این بود که فکم و از روی زمین جمع کنم!

من آخرین نفر بودم و پشت سر همه داشتم راه میرفتم که جاوید که جلوتر از من بود سرعتش و کم کرد تا به من برسه کنارم راه میرفت اما سکوت کرده بود منم روم و جهت مخالف کرده بودم ،

نمیدونم خونه بود،

عمارت بود،

کاخ بود،

چی بود؟!

که هر چقدر راه میرفتیم به سالن غذا خوری نمیرسیدیم آخه از اونجایی که ما دیر اومدیم مستقیم رفتیم برای شام!

بالاخره به سالن رسیدیم،

سالنی که چیزی راجع بهش نگم بهتره!

روی اون میز بزرگ و بلند بالا تا خرخره غذا و دسر بود صدای آخ جون شکمم به گوشم

میرسید...

سر میز نشستیم و همه با صدای پدر جاوید که گفت:

__بفرمایید میل کنید

شروع کردیم.

اولش چون جاوید کنارم نشسته بود روم نمیشد اونجوری که دلم میخواد بخورم ولی بعد از چند دقیقه خجالتم آب شد و هی تا کمر روی میز خم میشدم و هر چی میخواستم بر میداشتم و میخوردم و به جاوید که با

تعجب نگاهم میکرد و خانوادم که خجالت زده بودن اهمیت نمیدادم!

آوا که سمت دیگه ام نشسته بود از من

سو استفاده میکرد و اونم زیر زیرکی می لومبوند البته نه به اندازه ی من!

انقدر خورده بودم که داشتم منفجر میشدم و نمیتونستم تگون بخورم...

داشتم آخرای ژله امو میخوردم و لپام پر بود که جاوید در گوشم گفت:

__کاه از خودت نیست،کاهدون که از خودته،لااقل به خودت رحم کن !

و بعد برای در آوردن حرص من خندید که ژله مو قورت دادم:

__آخه میدونی چیه،نه که مفتی خیلی بهم میچسبه!

و لبخند دندون نمایی بهش زدم که زورش گرفت و سرش و برگردوند سمت بشقابش!

بعد از تموم شدن شام رفتیم یه گوشه

دنج خونه که با مبلاى سلطنتى زیبایى تزیین شده بود و دیوار هاش پر از تابلو هاى هنرى محشر و گوشه کنار مبل ها

گلدون و گل هاى زیبایى دیده میشد که با نور خاصى بهشون جلوه داده بودن، نشستیم.

کم کم بساط شوخى و خنده به راه شد و همه مشغول تعریف شدن

و من دست به سینه در حالى کن پوست

لبم و میکنم و خونشون و دید میزدم کنار جاوید بد عنق که سرش توى گوشیش بود
نشسته بودم!

از گوشه چشمم نگاه به صفحه ی گوشیش

کردم که از لای دستای جاوید به زور عکس پروفایلش مشخص بود و معلوم بود که
طرف از اون پلنگاست !

با آرنجم به پهلوش زدم که

یکم از جاش پرید و با اخم گفت:

_ چته؟

لبخند پهنی زدم و گفتم:

—سلام برسون!

پوزخندی زد و با طعنه جواب داد:

—حتما

صدای بابا رو به منو جاوید رو شنیدم و همین باعث شد تا دیگه چیزی به جاوید نگم :

—یلدا جان آماده این برای جاری کردن صیغه تایه مدت باهم برید و بیاید و حرف بزنید
که ببینیم اگه قسمته قول و قرار عقد و عروسی رو بذاریم

دهنم و باز کردم که حرفی بزنم اما صدام در نمی اومد که جاوید ضربه ای به پام زد و
منم هول شدم و گفتم :

— آره آره

که بابا لبخند معنی داری زد که معنیش و خوب میدونستم یعنی:

"آدم باش"

و پدر جاوید شروع به خوندن صیغه کرد ...

پدر جاوید در حال خوندن صیغه بود و من هر لحظه بیشتر رنگ و روم میپرید!

آروم و قرار نداشتم و نمیدونستم باید چیکار کنم...

از گوشه چشم نگاهی به جاوید انداختم که با فک منقبض شده اش به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود...

از عمق وجود حس میکردم که تا چه حد به خونم تشنه است، اما با این حال با قَبَلتْ گفتنِ جاوید و صدای دست و تبریک خانواده ها به خودم اومدم و یه لبخند مصنوعی زدم و بعد از رو بوسی با همه مشغول خوردن میوه و شیرینی و اینجور چیزا شدیم ،

داشتم سیب پوست میکندم که زیر چشمی متوجه لبخند معنی دار و خاص مادر جاوید شدم و بعد از اون جاوید به طور نامحسوس سرش و تگون داد و چند ثانیه بعد، بلند گفت:

_ با اجازتون میشه یه کمی با یلدا خانم خلوت کنیم؟

مامان سری به نشونه ی تایید تگون داد و بابا گفت:

_ چرا که نه!

با یه اخم ریز به جاوید نگاه کردم که بی توجه به اخم بلند شد و منتظر من ایستاد!
به ناچار از جام بلند شدم و هم شونه باهاش به سمت حیاط یا همون باغ شون رفتیم...

هوا واسه قدم زدن واقعا فوق العاده بود و نفس کشیدن توش حسابی حال و هوام رو تازه میکرد...

خیسی سبزه های زیر پام و بوی خوشِ گل هایی که از هر رنگ توی باغچه ها کاشته شده بودن ناخودآگاه باعث لبخند بزرگِ روی لبم شده بودن!

غرق این زیبایی ها بودم که جاوید مسیرش و عوض کرد و رفت به سمت میز و صندلی های چوبی ای که با فاصله بین دوتا درخت بزرگ قرار داشتن و زیر نور چراغ بدجوری خودنمایی میکردن...

وقتی دید فقط وایسادم و دارم نگاه میکنم با کلافگی پوفی کشید و گفت:

— خدایا ببین آخر عمری مارو گیر چه آدمی انداختی!

و سری برام تکون داد که چشم و ابرویی بالا انداختم و به سمتش رفتم...

روی صندلی روبه روش نشستم و زل زدم تو چشماش:

— خب، بگو... چرا من و کشوندی اینجا؟!

با تعجب نگاهم کرد:

— خیلی پرووی دختر!

و با دیدن سکوتم ادامه داد:

— خوب گوش کن ببین چی میگم، من فقط بخاطر پدر مادرم پاشدم اومدم خواستگاری و چه باتو و چه با کس دیگه قصد ازدواج ندارم!

دستم و زیرِ چوَنم گذاشتم و با لَحَنِ مسخره ای گفتم:

__خب؟

شمرده شمرده گفت:

__ بخاطر پدر و مادرم هم تا اینجا ساکت موندم و چیزی نگفتم اما از اینجا به بعدش و

نیستم خانمِ معین

و بلند شد سرپا:

__ این مدتی که صیغه ی محرمیت بینمون خونده شده رو میگذرونیم و بعد به خانواده

ها می‌گیم که به دردِ هم نمیخوریم و عقاید و طرز فکرمون مثل هم نیست در ضمن

هیچکدوم از بچه های دانشگاهم چیزی از این موضوع نمیفهمن که اگه بفهمن واست

گرون تموم میشه!

حرف هاش رو که زد ،دست به سینه روبه روم ایستاد و گفت:

__ فهمیدی خانمِ معین؟!

که با حرص از روی صندلی بلند شدم و جواب دادم:

__ اولاً اسمم یلداست و دوماً اینکه بخوام این ازدواج کذایی و بهم بزَنم یا نه، تماماً به

خودم مربوطه پس تو کارهای من دخالت نکن..

با این حرفم ابروهاش به هم گره خورد و خواست به سمتم بیاد اما دقیقاً وقتی که داشت

میز و دور میزد،

پاش به پایه یکی از صندلیا گیر کرد و با صورت روی زمین فرود اومد!

با دیدن این صحنه بی اختیار کنترلم و از دست دادم و شروع کردم به خندیدن...

متاسفانه اصلا نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم و روی میز ولو شده بودم...

جاوید که بلند شد لباس هاش بخاطر بارونِ شدیدِ دم عصر کلا خیس بود و از چشماش خون میچکید!

به سمت اومد و روبه روم ایستاد،

یه لحظه از دیدن چهرش ترس تموم وجودم و گرفت و نفس کشیدن برام سخت شد که

دستاش و بالا آورد و یقه ام رو گرفت!

لال شده بودم و با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که دهن باز کرد و گفت:

یه کاری میکنم خندیدن از یادت بره، فقط تماشا کن

و بعد دست انداخت دور کمرم و عین یه گونی سیب زمینی من رو انداخت رو شونش!

بعد از چند ثانیه تازه به خودم اومدم و شروع کردم به مشتش و لگد زدن و با داد و بیداد گفتم:

ولمم کن.. خب ببخشید... من که چیزی نگفتم... خودت افتادی...

و بعد با یادآوردی صحنه ی افتادنش دوباره خندم گرفت و هر چقدر سعی کردم جلوی خودم و بگیرم موفق نشدم!

از خنده میلرزیدم که جاوید با دیدن خندم محکم با دستش زد تو سرم که تموم جونم به درد اومد و جیغ آرومی کشیدم و خواستم چیزی بگم که دیدم داره به سمت استخر میره!

استخری که پر از آب سرد بود...

با دیدن استخر و حدس زدن فکرش جیغ های پی در پی میکشیدم و کمک میخواستم اما از اینجا تا خونه کلی فاصله بود و هیچکس اینجا نبود که به داد یلدای بیچاره برسه!

حالا جاوید داشت به من میخندید و خیلی ریلکس لحظه به لحظه به استخر نزدیک تر میشد.

انقدر حالم بد بود که خون توی سرم جمع شده بود و حالت تهوع داشتم...

وقتی دیدم چاره ای ندارم دستام و دور گردنش حلقه کردم و سفت بهش چسبیدم که جاوید با این کارم ثانیه ای ایستاد و بعد از کشیدن نفسی عمیق، بی توجه به من راهش و ادامه داد..

رسید لب استخر و کمرم و کشید،

اما من محکم چسبیده بودم بهش و تکون نمیخوردم!

مثل اینکه هنوز من و نشناخته بود و نمیدونست سرتق تر از این حرفام!

با چشمای بسته فریاد میزدَم که ولم کنه اما اون همش میخندید و سعی داشت پرتم
کنه توی استخر...

وای که حتی از فکر اینکه بیافتم اون تو تموم تنم میلرزید!
کم کم دستام داشت از هم جدا میشد و چیزی به پیروزی جاوید نمونده بود که بی
اختیار زدم زیر گریه،

چون یادم افتاد شناهم بلد نیستم و با افتادن تو این استخر ناکام از دنیا میرم!

با شنیدن صدای حق حق و نفس نفس زدنم حس کردم گردن جاوید تا جایی که جا
داشت چرخید به سمتم:

_گریه میکنی!؟

دماغم و بالا کشیدم و با گریه گفتم:

_نه پس آهنگ حامد همایون میخونم!

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست:

_تو رسماً دیوونه ای

و بعد آروم گذاشتم روی زمین.

از خیزی لباساش لباسای منم نمناک شده بود...

بعد از خوردن پاهام به زمین با آستین لباسم اشکام و پاک کردم
و نگاهم به جاوید خورد که با نگرانی زل زده بود بهم و بعد از متوجه شدن نگاهم،
پوزخندی زد و سرش و برگردوند:

—خیلی لوس و بی جنبه ای

و راهش و گرفت و رفت!

دست به سینه شاهد رفتنش بودم...

اما غرورم اجاز نمیداد دنبالش برم،

نگاهی به اطرافم انداختم و چرخى دور خودم زدم که وقتی به جای اولم برگشتم جاوید
و دیدم!

یکم ترسیدم و قدمی به عقب رفتم ولی بعد ظاهر خودم و حفظ کردم و دستام و توی
جیبای لباسم گذاشتم و زل زدم به چشماش که بهم خیره شده بود و بعد از چند ثانیه
لب هاش و از هم باز کرد و گفت:

—راستش و بخوای اصلا درکت نمیکنم!

باور کن جورِ دیگه ای ام میتونستی باهام باشی،بدون اینکه این همه دردسر درست کنی
و حالا اسممون رو هم باشه!

داشتم از شدت حرص منفجر میشدم که ادامه داد:

__حالا هم دیر نشده، مگه نمیخواستی بامن باشی؟ باشه مشکلی نیست، تو این مدت که صیغه ایم حسابی استفاده کن و لذت ببر

و با لبخند معنی داری نگاهم کرد:

__ بعدشم همه چی تموم!

نمیخواستم بیشتر از این غرورم و بشکنم،

پس پوزخندی زدم و یه نگاه به سرتاپاش انداختم:

__واقعا چه فکری کردی با خودت؟ فکر کردی خیلی تحفه ای؟

با تک تک کلماتی که از دهنم در میومد اخم هاش بیشتر توی هم میرفت،

اما اصلا مهم نبود...

مگه اون وقتی دلم رو با حرفاش میسوزوند به من فکر میکرد که حالا من نخوام دلخورش کنم!

سرم و کج کردم و ادامه دادم:

__خیلی خب، الان میرم همه چیز و به هم میزنم...فقط تماشا کن!

و راهم و کشیدم و رفتم که بازوم از پشت کشیده شد و...

من و چرخوند به سمت خودش و خیره به چشمام، با همون نگاه نافذش گفت:

__تو همچین کاری نمیکنی!

ابروهام و بالا انداختم و با لجبازی جواب دادم:

__چرا میکنم!

و سعی کردم بازوم و از دستش دریبارم اما وقتی موفق نشدم نفسم و با عصبانیت بیرون فرستادم و گفتم:

__ولم کن

ولی جاوید کوچک ترین توجهی به حرفم نکرد و تنها چشم هاش و روی لب هام ثابت نگهداشت،

متوجه نگاهش شدم اما از جایی که دفعه ی قبل مسخرم کرد و من و احمق خوند بخاطر خیالای باطلم، بی هیچ عکس العملی فقط نگاهش کردم که صورتشو به صورتم نزدیک کرد...

انقدر نزدیک که تو سکوتِ سنگینِ بینمون صدای ضربان قلب هامون باهم قاطی شده بود!

هنوز تموم وجودم غرق در صدای تپش ها بود که جاوید تو یه حرکت سریع یه دستش رو روی کمرم گذاشت و با دست دیگش از پشت گردنم گرفت و بعد در عین ناباوری لب هاش روی لب هام فرود اومدن!

خدای من،

جاوید...

جاوید من و بوسید؟!!

چشم‌ام داشت از حدقه میزد بیرون و دیگه حتی توان نفس کشیدن نداشتم که ازم جدا شد و در حالی که نوک انگشتش و روی لب هاش میکشید گفت:

_ حالا بریم تو؟!_

سرجام خشک شده بودم...

انگار هنوز توی شوک اون بوسه بودم که پوفی کشید و دستم و گرفت:

_ خیلیم شوکه نشو، بالاخره هرچی که نباشه تو الان زن منی!

صداش رو میشنیدم اما بی هیچ حرفی دنبالش کشیده میشدم و با خودم فکر میکردم که دیگه با چه رویی باید تو چشماش نگاه کنم؟!_

کاش میمردم و این لحظه رو نمیدیدم!

ای کاش...

با رسیدن به جلوی در ورودی

دستم و ول کرد و نگاهی به سرتا پام انداخت،

لباس هر دومون خیس و نمناک بود،

چشم هاش و باز و بسته کرد و شمرده شمرده گفت:

_ میز و صندلیا که سایه بان دارن و خیس نمیشن که حالا بخوایم بگیم نشستیم رو

صندلیا و خیس شدیم، به نظرت چی بگیم، هوم؟!_

اما من گیج تر از اونی بودم که چیزی به ذهنم برسه پس شونه ای بالا انداختم که لب زد:

— حالا بریم تو، تا ببینیم چی پیش میاد...

وارد خونه شدیم.

همه گرم تعریف بودن و خبری از بابا و پدر جاوید نبود و انگار کسی هم متوجه ورودمون نشد که جاوید گفت:

— پس پدر کجاست؟

و همین باعث شد تا همه نگاه ها به ما خیره بشن و با تعجب من و جاوید و نگاه کنن که جاوید لبخندی زد:

— تعجب نکنید، من پام گیر کرد به صندلیای توی حیاط افتادم زمین، یلدا خانمم کمک کرد تا بلند شم بخاطر همین لباس هامون یه کم نمناکه!

اما نه!

این همه ی ماجرا نبود که به جز مامان که با اخم بهم چشم دوخته بود، همه داشتن میخندیدن و رامین حسابی سرخ شده بود و سرش و انداخته بود پایین و به زور جلوی خندش رو گرفته بود!

ته دلم خالی شده بود و وضعیت جاویدم بهتر از من نبود که با دهن باز و چشم های گرد شده زل زده بود به مامان اینا و از چیزی سر درنمیاورد،

نگاهم و از مامان اینا گرفتم و خواستم چیزی به جاوید بگم که چشمم به آینه ی بزرگ سلطنتی که دقیقا روبه رومون بود افتاد و حالا عمق فاجعه رو فهمیدم...

لباسای من و جاوید اصلا ملاک خنده ی خانواده ها نبودن بلکه آرایش من مالیده شده بود روی پیرهن کرم رنگِ جاوید!

خدایا حالا با دیدن ردِ رژ قرمز من روی یقیه ی پیرهن جاوید چه فکری میکردن...

از تو آینه به جاوید نگاه کردم که حالا اونم متوجه قضیه شده بود و با چشم هایی که از شدت خشم ریز شده بودن بهم زل زده بود!

نمیدونم لابد اینم تقصیر من بود که آروم دم گوشم گفتم:

_ میکشمت!

سنگینی نگاه مامان از یه طرف و تهدید جاوید از طرف دیگه باعث شده بود تا حس کنم کم کم دارم به ملکوت میپیوندم و ضربان قلبم به شمارش بیفته ،

که مامانِ جاوید به سمتمون اومد و با فشردن دستم انگار یه کمی آرومم کرد و بعد خطاب به جفتمون گفت:

_ بیاید بریم طبقه ی بالا، کارتون دارم...

با خجالت از جلوی چشم بقیه دور شدیم و رفتیم طبقه ی بالا.

مامان جاوید یا همون نسرین خانم درِ یه اتاق و باز کرد و گفت:

— بفرمایید عزیزم!

همراه جاوید وارد اتاق شدم،

اتاقی که از عکس های روی دیوارش به سادگی میشد فهمید که اتاق جاوید،

چشم چرخوندم و با دیدن میز گوشه ی اتاق که چندتا عکس خانوادگی روش چیده

شده بود چشمم به یه دختر زیبا افتاد که بی شباهت به نسرین خانم نبود!

محو تماشای عکس بودم که نسرین خانم اومد کنارم و گفت:

— این دخترمه، ارغوان، خواهر بزرگ تر عماد

— برام عجیبه که ندیدمشون

لبخندی به روم پاشید:

— چند وقتی میشه که با ما زندگی نمیکنه

متقابلا لبخند زدم:

— یعنی کجاست؟

با عشق نگاهی به عکس انداخت و جواب داد:

— واسه مدرک پزشکی رفته کانادا

سری تگون دادم:

— موفق باشن

با نگاه مهربونش چند ثانیه ای بهم زل زد و بعد گفت:

_ارغوان امشب میرسه ایران،حوالی ساعت ۲-۳ و خیلیم مشتاقه که ببینت

و بعد با هیجان ادامه داد:

_امشب بمون پیش ما!

از شنیدن این حرفش یه کمی تعجب کردم،

اما با یادآوری محرمیت کذاییم با جاوید حالت تعجبیم رو خنثی کردم و فقط لبخندی
زدم که رو کرد به جاوید و با شوق گفت:

_ خیلی خوب میشه که بمونه،مگه نه عماد؟

زیر چشمی به جاوید که بین حرف زدن ما لباس هاش رو هم عوض کرده بود نگاه
کردم،که خیلی بداخلاق زل زده بود تو چشمم و میشد از نگاهش خوند که داشت
میگفت

'اگه بمونی خونت پای خودته!'

جاوید لبخندی تحویلش داد و در حالی که با همون نگاه پر معنی به من نگاه میکرد
گفت:

_ البته،خوشحال میشم که یلدا خانم بیشتر پیشم باشه

یه لحظه دلم خواست که ای کاش همیشه اینطوری باهام حرف میزد اما وقتی اومد کنارم و آروم به بازوم زد از افکار رویاییم خارج شدم و شونه ای بالا انداختم:

__ نه نسرین خانم، مزاحمتون نمیشم، یه روز دیگه ارغوان خانم و میبینم

با یه اخم ساختگی نگاهم کرد:

__ اولاً که نسرین خانم نه و مامان نسرین، دوما تعارف و بذار کنار من دلم میخواد امشب و اینجا باشی، همین الانم میرم با آذر جون حرف میزنم که اجازه بده بمونی

و با مکث ادامه داد:

__ خوبه؟

دیگه نمیدونستم باید چی بگم که فقط یه لبخند الکی زدم و ملتمسانه به جاوید نگاه کردم که بتونه مادرش رو منصرف کنه اما در عین تعجب جاوید فقط نگاه کرد و حرفی نزد!

با دیدن سکوت ما، نسرین خانم یه شومیزِ حریرِ سفید رنگ از توی اتاق روبه رو آورد و داد دستم:

__ چند روز پیش این و واسه ارغوان خریدم اما حالا هدیه میدم به تو و بعدا جفتش و واسه اون میخرم، من و عماد میریم بیرون این لباس و بیوش و بیا عزیزم و قبل از اینکه من حرفی بزنم همراه جاوید از اتاق رفت بیرون.

نگاهی به شومیزی که از جلو تا روی کمرم بود و از پشت بلند بود و درعین سادگی فوق العاده شیک بود انداختم و بعد پوشیدمش.

وقتی رفتیم پایین بابا و آقا بهزاد هم به جمع برگشته بودن و گرم تعریف بودن و از حرفاشون میشد فهمید که باهم بیلارد بازی کردن که اینطور میخندیدن و واسه دفعه ی بعد برای هم شاخ و شونه میکشیدن!

به جمعشون اضافه شدیم و دوباره حرف ها و خنده ها شروع شد و انگار مامان هم قضیه ی یک ربع پیش رو کاملاً فراموش کرده بود که اینطور میگفت و میخندید...

بین همین خنده ها مامان نسرین بحث اومدن ارغوان و موندن من رو مطرح و کرد و نمیدونم شاید توی رودروایسی اما مامان و بابا قبول کردن و ساعت از ۱۲ میگذشت که عزم رفتن کردن و بلند شدن.

حالا مثل صاحبخونه ها هرچند با خجالت اما همراه خانواده ی جاویدی که حالا دیگه تصمیم داشتم به اسم کوچیکش یعنی عماد صداش کنم، داشتم مامان اینارو بدرقه میکردم که یهو آوا تو گوشم گفت:

_ حواست باشه واسه تو راهی من، همبازی نیاری

و آرام خندید که با مشتش زدم به بازوش و برای اینکه تابلو بازی نشه، باهاش خداحافظی کردم...

مامان اینا که رفتن ،

انگار جلوی در خشک شده بودم و بدجوری احساس غربت میکردم و معذب بودم که همه باهم به داخل سالن برگشتیم و پدر عماد، آقا بهزاد، با مهربونی شب بخیری گفت و رفت یکی دوساعتی استراحت کنه و بعد بریم دنبال ارغوان.

به همراه نسرين خانم رفتيم به آشپز خونه و نسرين جون برامون آبمیوه آورد و شروع کرد به تعریف از خاطرات بچگی عماد و ارغوان و حسابی خندوندمون، بماند که یه جاهاییش رو فقط عماد حرص خورد و سرش رو انداخت پایین!

بعد از کلی تعریف و خنده نگاهم به ساعت افتاد ۲:۰۰ نصفه شب رو نشون میداد، و انگار نسرين خانم هم متوجه ساعت شد که از جاش بلند شد تا بره آقا بهزاد و بیدار کنه که بریم دنبال ارغوان.

نسرين جون که رفت سراغ آقا بهزاد،

صورتتم رو چرخوندم به سمت عماد و گفتم:

_اگه مامانت یه کم دیگه تعریف میکرد میفهمیدم تا چند سالگی شب ادراری داشتیا!

و بعد یه لبخند حرص درار زدم...

که ادای خندیدنم و درآورد و از روی صندلی بلند شد:

— پاشو بریم آماده شیم

از روی صندلی که بلند شدم تازه متوجه لباس تنم شدم که هیچ جور مناسب بهار نبود :

— من با...بالین لباس بیام؟!!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

— نه مانتوت دیگه خشک شده

و پشت سر عماد راه افتادم تا برم طبقه ی بالا و آماده بشم که دیدم نسرین خانم و آقا بهزاد آماده شدن و با عجله دارن از پله ها میان پایین!

سر پله ایستادیم و با تعجب نگاهشون کردیم که آقا بهزاد ایستاد و گفت:

— همین الان ارغوان زنگ زد و گفت پروازش نشسته و توی فرودگاه معطل شده تا شما آماده شید طول میکشه ما میریم دنبالش، شما بمونید خونه!

و بعد با لبخند نگاهم کرد که حرفی نزدیم و با خدا حافظی نسرین جون، خیلی سریع از خونه زدن بیرون.

در که بسته شد سر چرخوندم و با دیدنِ عماد که یه پله از من بالاتر وایساده بود و چشم دوخته بود بهم،

تازه فهمیدم که حالا کسی جز من و عماد توی این خونه نیست...

نگاهش بدجوری اذیتم میکرد...

سرم و انداختم پایین و خواستم از پله ها بیام پایین که صداش و پشت سرم شنیدم:

_ کجا؟!_

آب دهنم و به سختی قورت دادم و بدون اینکه برگردم گفتم:

_ همینجا منتظر اومدنشون میمونم

و از پله ها اومدم پایین که صدای خنده هاش توی خونه پیچید:

_ یعنی میخوای بگی دوساعت میخوای تک و تنها منتظر مامان اینا بشینی؟!_

سری به نشونه ی تایید تکون دادم:

_ مشکلش چیه؟!_

شونه ای بالا انداخت:

_ هیچی، فقط از جایی که من میخوام برم بخوابم گفتم شاید این پایین تنهایی بترسی!

نگاهی به سر تا سر خونه انداختم...

انقدر بزرگ بود که اگه میخواستم از جلوی در ورودی تا انتهایش و برم کلی طول میکشید و همین باعث شد تا یه کم بترسم که عماد لبخند مسخره ای زد و برام دست تکون داد:

— شب بخیر!

و راه افتاد بره بالا که مثل بچه ها گفتم:

— من...من تنهایی میترسم

همینطور که برگشته بود جواب داد:

— میتونی بیای تو اتاقم!

با شنیدن این حرفش و بعدهم یادآوری بوسه ی چند ساعت پیش دو دل شدم...

و با خودم فکر کردم اگه بخواد کاری بکنه چی؟!

و ذهنم به سمت و سوهایی کشیده شد که شاید در عین خنده دار بودن ترسناک هم بود...

با طولانی شدن سکوتم برگشت به سمتم و از پله ها اومد پایین و روبه روم وایساد:

— راه بیفت بریم بالا، مامان بیاد ببینه اینجا تنها نشستی دمار از روزگار من درمیاره

و بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه دستم رو گرفت و پشت سر خودش من و از پله ها کشوند بالا!

آخ که با هر قدم قلبم اومد توی دهنم و تو دلم گفتم

'خدایا غلط کردم، فقط باهام کاری نداشته باشه'

با رسیدن به اتاقش، دستم و ول کرد و منتظر شد تا برم توی اتاق.

قدم های سستم و توی اتاق گذاشتم و بعد عماد وارد شد و در رو بست!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

__ عادتمه در اتاقم همیشه باید بسته باشه!

و بعد به سمت تخت دو نفره اش رفت و نشست روی لبه ی تخت:

__ اون جا نمون، بیا یه کم استراحت کن حالا طول میکشه تا مامان اینا بیان

آب دهنم و قورت دادم و و روی مبلی که روبه روی تلویزیون توی اتاق بود نشستم و گفتم:

__ همینجا راحتم

که حرفی نزد و از روی تخت بلند شد و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد...!

داشتم از استرس میمردم،

دکمه هاش و باز میکرد و با لبخند بهم نگاه میکرد و با رسیدن به دکمه ی آخر اومد به سمتم که سفت روی مبل نشستم و دست هام و مشت کردم تا از شدت ترسم کم بشه...

کنارم که رسید پیرهنش رو درآورد!

دیگه طاقت نداشتم و انگار کم آورده بودم که چشمام و بستم و تند تند گفتم:

— چی از جونم میخوای؟! مگه یادت رفته همه چی الکیه؟ برو اونور و گرنه...

صدای خنده هاش که به گوشم رسید انگار همه ی حرفام و یادم رفت و آروم چشمام و باز کردم که دیدم داره از خنده غش میکنه و برام به نشونه ی تاسف سری تکون داد و بعد از جلوم رد شد و با رسیدن به کمد دیواری که کنار من بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

— ای خدا

و در کمدش رو باز کرد و تیشرتی به تنش کرد...

بازم گند زده بودم!

اصلا انگار از وقتی که این عماد لعنتی وارد زندگیم شده بود من به کل عوض شده بودم و فقط جلوش ضایع میشدم!

با این حال کم نیاوردم و از روی مبل بلند شدم تا برم بیرون که گفت:

— روز اول که سرکلاس دیدمت فکر نمیکردم انقدر ترسو باشی!

با لجبازی جواب دادم:

— من اصلا هم ترسو نیستم

با تمسخر سری تکون داد:

__ کاملاً مشخصه!

یه دفعه زد به سرم و رفتم سمت تختش و روی لبه ی تخت نشستم:

__ همین الان، همین جا کنارِ تو با خیال راحت میخوابم که بدونی از هیچی نمیترسم

نزدیک تر اومد و کنارم روی تخت نشست:

__ که میخوای پیش من بخوابی و از هیچ چیزم نمیترسی؟

هرچند به ظاهر اما قاطع جواب دادم:

__ از هیچ چیز

و بعد با خیالِ راحت روی تخت دراز کشیدم که ابرویی بالا انداخت و اومد روی تخت...

کنارم که دراز کشید یه جورایی قلبم وایساد اما خب تو دلم قسم خورده بودم کوتاه نیام.

پتویی که پایین تخت بود و روم کشیدم و پشت بهش روی پهلو دراز کشیدم که حس کردم پتو داره از پشت کشیده میشه و بعد هم صدای عماد و شنیدم:

__ خوبه با کمال پرویی پتومم صاحب شدی!

عادتم بود سرم رو که روی بالش میذاشتم خوابم میگرفت و حالا با صدایی که خستگی توش موج میزد آروم گفتم:

— اذیتم نکن خوابم میاد

و پتو رو کشیدم سمت خودم اما انگار عماد کوتاه بیا نبود که دوباره پتو رو کشید و حالا خواب و از یاد بردم و مصمم شدم واسه پس گرفتن پتو!
هی من میکشیدم و اون میکشید:

— مثلاً من اینجا مهمونم پاشو برو واسه خودت یه پتو بیار

و درحالی که همچنان در کش مکش بود جواب داد:

— نکنه باورت شده مهمونی، تو فقط یه اجباری

این و که گفت یه جورایی دلم شکست و دستام شل شد

و با دوباره کشیدن پتو خودمم همراه با پتو چرخیده شدم به سمتش و محکم رفتم تو بغلش که ادامه ی حرفش رو با صدای ضعیفی گفت:

—توفیقِ اجباریِ زندگیِ من...

چشمم داشت از کاسه میزد بیرون و تموم تنم یخ کرده بود و فقط موهام بودن که حالا با افتادن شالم، توسط نفس های بلند و کش دارِ عماد گرما به خودشون میدیدن!

خواستم بلند شم و سریع تر از این اتاق کوفتی بزنم بیرون که دستش رو روی کمرم انداخت و مانع شد:

— تو که گفתי از هیچی نمیترسی، به همین زودی جا زدی؟

و پشت بندِ این حرف...

دستش روی کمر شلوارم نشست و محکم ازش گرفت!

از ترس چشمام چهارتا شده بود و حتی نفس کشیدنم هم نامنظم شده بود...

نمیدونستم میخواد چیکار کنه و همین باعث شده بود با حالت غمگینی زل بزنم بهش

که عماد پوزخندی زد و تو یه حرکت، شلوارم و محکم کشید بالا!

که جیغی زدم:

— چته وحشی

با دستش محکم از دو طرف لپام گرفت که دهنم مثل ماهی شد و با همون حال گفتم:

— ولم کن

که سرش و نزدیک گوشم آورد و با لحنِ جدیش لب زد:

— انقد پررو نباش که بد میبینی!

و بعد صورتم و از شر دستش خلاص کردم و به تلافی تموم این کاراش وقتی رو ازم برگردوند،

مچ دستش و محکم گاز گرفتم!

انقدر محکم که از درد فریادی کشید و همزمان در اتاق باز شد که هر دو ،

گردن‌امون سمت در چرخید و با دیدن دختری که از شدت تعجب سرجاش خشک شده بود از خجالت آب شدیم!

فضا انقدر سنگین بود که تا چند ثانیه فقط سکوت بینمون بود و بعد اون دختر که ارغوان، خواهر عماد بود سرش رو به اطراف تگون داد و آروم لب زد:
_ عماد...

که حالا یخ عماد هم باز شد و با خنده از روی تخت بلند شد و به سمت ارغوان رفت و محکم توی آغوش کشیدش...

تا جایی که میتونستن همو بوسیدن و قربون صدقه ی هم رفتن!

باورم نمیشد آدمی که داشت به ارغوان

دورت بگردم و دلم برات تنگ شده بود و... می‌گفت، عماد باشه و فقط با حسودی زل زده بودم بهشون که حالا انگار بین خوش و بششون چشم ارغوان به من افتاد و با لبخند به سمتم اومد،

که از روی تخت بلند شدم و خیلی صمیمی هم و بغل کردیم:

_ سلام عزیزدلم

از آغوش هم که جدا شدیم با یادآوری چند دقیقه ی قبل که در اتاق باز شد با خجالت جواب دادم:

__ سلام، خوشبختم از آشناییتون

اما نه!

این دختر گرم تر از این حرفا بود که نگاهی به صورتم انداخت و دوباره بغلم کرد:

__ فکر نمی‌کردم عماد انقدر خوش سلیقه باشه!

صدای پورخند عماد باعث شد بهش نگاه کنیم:

__ سلیقه؟! بهتره از مامان بابا تشکر کنی، لقمه ایه که اونا برام گرفتن

چشمای ارغوان ریز شد و با ابرو به تخت اشاره کرد و گفت:

__ مثل اینکه لقمهه خیلی به دهنتم خوشمزه اومده

از این حرفش با اینکه خجالت کشیدم اما نتونستم جلوب خنده امو بگیرم و با ارغوان

قهقهه میزدیم

نسرین جون و آقا بهزاد چند دقیقه ای اومدن پیشمون و بعد از جایی که ساعت حوالی

۴،۳۰ صبح بود و دیگه نایی واسه بیدار موندن نداشتن رفتن تا بخوابن و بعد از چند

دقیقه هم،

ارغوان که چشم هاش تموم خستگیش رو لو میدادن از روی تخت بلند شد و گفت:

__ خیلی دوست دارم یه ریز تا خود ظهر باهم حرف بزنیم ولی بدجوری خستم من برم یه

چند ساعتی بخوابم!

و بعد با گفتن شب بخیر از اتاق زد بیرون و رفت به اتاق خودش که روبه روی اتاق عماد قرار داشت.

با رفتن ارغوان عماد هم رفت دستشویی و حالا من جلوی درِ اتاق عماد ایستاده بودم و حتی نمیدونستم امشب رو باید کجا بخوابم چون فکر میکردم با ارغوان تو یه اتاق میخوابم و حالا از جایی که اون فکر میکرد من و عماد خیلی باهم خوبیم، باهم تنهامون گذاشته بود!

ماتم زده به دیوار تکیه داده بودم و تو فکر بودم که عماد از دستشویی توی راهرو اومد بیرون و نگاهی بهم انداخت و رفت توی اتاقش

منتظر بودم در اتاقش رو ببنده و باخیال راحت بخوابم اما اینطور نشد و صداش به گوشم رسید:

_ نکنه میخوای تو راهرو بخوابی؟!

سرم و بردم تو اتاق و گفتم:

_ تو فکر بهتری داری؟

که خندید و همزمان با دراز کشیدن رو تخت گفت:

_ بیا همینجا بخواب توفیق جان

چپ چپ نگاهش کردم که خندش رو جمع کرد و شمرده شمرده گفت:

_ واست اسم انتخاب کردم، قبلا هم گفتم اگه یادت باشه، توفیق اجباری زندگی من!

همینطور که به سمت تخت میرفتم دستمو به کمرم زدم :

__خوشبخت‌ال‌الا مردم آرزوشونه دختر به این خوشگلی کنارشون بخوابه

با اخم نگاهم کرد و بعد پشتش و بهم کرد:

__ مردم خیلی غلط کردن، بگیر بخواب!

مثل اینکه آقا غیرتی شده بود!

تو دلم خندیدم و روی تخت دراز کشیدم و دستام و زیر سرم گذاشتم که یه دفع تخت بالا و پایین شد و نگاهم به عماد افتاد که دیدم فاصله مون کمتر از ده سانتیه و یه دستش افتاده رو شکمم اما خودش خوابِ خوابِ بود!

سعی کردم طوری که بیدار نشه دستش رو از روی شکمم بردارم که یهو یکی از پاهاشم افتاد رو پام!

داشتم له میشدم اما نگاهم به صورتش که میفتاد و میدیدم انقدر خسته خوابیده یه جوری میشدم و دلم نمیومد بیدارش کنم و سعی کردم چشمم و ببندم و بخوابم که حالا با دوباره تکون خوردنش دلم واسه خودم سوخت و از ته دلم آرزو کردم

'خدایا هرچی زودتر صبح بشه من برم خونه ی خودمون!'

غرق خواب بودم که حس کردم یه ضربه سنگین تو صورتم خورد و درد شدیدی توی بینیم پیچید که صدای جیغم بلند شد و از جام پاشدم!

درد توی مغزم میپیچید و سرم و توی دستام فشار میدادم و اشک هام روی گونه هام
سرازیر میشد...

بی اختیار دلم واسه خونه و خوابِ راحتِ تنگ شد..

واقعا خریّت محض بود لجبازی با عماد و گرفتار این مصیبت شدن!

با بغض به یه نقطه ی نامشخص خیره شده بودم که پلک زدم و نگاهم به عمادی که
غرق خواب بود و خدا میدونست الان داره چندمین پادشاه و میشره افتاد...

فارغ از تموم دنیا خوابیده بود و حالا با دوباره تگون خوردنش طاقت نیاوردم و با حرص
هولش دادم و شروع کردم به غرغر که چشماش باز شد!

گیج گیج اطراف و نگاه میکرد و میگفت چیشده؟ و من با ابروهای توهم گره خورده
نگاهش میکردم که یه دفعه حس کردم مایعی گرم از بینیم داره خارج میشه!

عماد خواب آلو نگاهم کرد اما انگار تازه به خودش اومد که عین فنر از جاش پرید و
صورتش و نزدیکم کرد و نگران گفت:

__یلدا؟!...یلدا؟ چت شده؟!

سرم که پایین بود و بالا گرفتم و با دیدن چشماش انگار که لیست بدبختیام و دیدم و
دهنم و باز کردم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن!

خون ریزی بینیم هم هر لحظه بیشتر میشد و حالا نه اشک هام کوتاه میومدن و نه
خونِ دماغم!

دستم و زیر بینیم گرفتم که کثیف کاری نشه، عماد که هول شده بود سریع چرخید و جعبه دستمال کاغذی و از کنار تخت برداشت و تند تند چندتا برگ در آورد و گذاشت توی دستام که پره خون بود و بقیش و گذاشت روی بینیم و فشار کوچیکی داد که دادم رفت هوا و داد زدم:

__مگه مریضی؟

که بیشتر فشار داد و گریه ام شدت بیشتری گرفت اما عماد با آرامش گفت:

__بیشتر فشارش بدیم خونش بند میاد!

همینطور که توی چشماش نگاه میکردم و چشمام لبالب اشک بود با بغض و صدای تو دماغی گفتم:

__واقعا که..خیلی نامردی.

نمیدونم چرا اما حس میکردم از اینطور دیدنم ناراحته که چشماش رنگ غم گرفته و حتی بیشتر از اون روز توی اتاقش نگرانمه که زل زد تو چشمام و گفت:

__من؟! چرا من؟

اخمام تو هم رفت و با همون صدای تو دماغی گفتم:

__با جفتکایی که جنابعالی توی خواب مینداختین این بلا سرم اومد!

که خنده اش گرفت و سرش و توی بالشت فرو برد و تو همون حال آروم گفت:

_عادت میکنی!

از شنیدن این حرف تعجب کردم و فکر کردم شاید اشتباه شنیدم که پرسیدم:

_چی؟چی گفتی؟!

سرش رو بلند کرد و درحالی که همچنان خنده اش میگرفت گفت:

_هیچی!

و بعد نگاهی به پنجره انداخت...

هوا کاملاً روشن شده بود و ما هنوز درگیر بودیم و انگار خواب باهامون قهر بود...

آتاب شدیدا به صورتم میتابید...

به سختی چشمام و باز کردم،

خورشید وسط آسمون بود و توی چشمام میزد و بدجوری اذیت میشدم چشم از نور پنجره گرفتم که دیدم توی بغل جاویدم و سرم روی بازو شه!

فوری نشستم روی تخت و چشمام و مالوندم عین خرس خوابیده بود و هر چقدر صداش میکردم بیدار نمیشد!

دستم و بردم بالا و محکم یه سیلی مستی توی گوشش خوابوندم

آخ که بدجوری خالی شدم و یه جورایی کار چند ساعت پیشش و تلافی کردم که انگار برق گرفته باشتش از جاش پرید و گیج و خوابالو و با صورت ورم کرده اطرافش و نگاه کرد که چشمش به من که روبه روش بودم افتاد و زل زد بهم و کف دستشو گذاشت

روی صورتم و فشار داد جوری که از عقب پرت شدم روی تخت و با خودم گفتم باز شروع شد!

به هر بدبختی که بود دست از جنگ کشیدیم و رفتیم پایین و صبحونه ی مختصری خوردیم هنوز همه خواب بودن و چون من کلاس داشتم قرار شد جاوید من و برسونه خونه.

کمی طول کشید تا رسیدیم جلوی خونه و من سریع رفتم تو خونه که فوری آماده شم که صدای استاد جان در نیاد!

کلید انداختم و رفتم تو ،

جز مامان کسی نبود و از جایی که حتی مهلت نداشتم حرف بزنم به سرعت برق و باد لباسام و عوض کردم و با یه رژ صورتی کمرنگ آرایشم و انجام دادم و رفتم به سوی عماد و بعد پیش به سوی دانشگاه!

توی مسیر در حال حرکت و گوش دادن به آهنگ بودیم که صدای پوزخند عماد ا به گوشم خورد،

همینطور که سرم و به شیشه تکیه داده بودم از گوشه چشم نگاهش کردم:

__چیه؟!

با یه اخم ظریفی به رو به روش زل زده بود:

__بیشتر میمالیدی..

پوفی کشیدم و گفتم:

__الان انتظار داری دستمال بردارم پاکش کنم و بگم ببخشید آقای؟!!

از چهرش مشخص بود به زور جلوی خودش و گرفته که نخنده:

__خب به حال به من ربطی نداره..ولی راه های بهتری هست که بخوای توجه منو جلب کنی

و بعد ریز ریز خندید

داشتم آتیش میگرفتم:

__توجه تو یکی جلب کردن نداره که

و با اینکه میدونستم از فرزین بدش میاد ادامه دادم:

__باز اون پسره فرزین بود یچیزی

و روم و به سمت مخالف چرخوندم و هر جور شده جلوی خندیدنم و گرفتم...

یه نگاه کوچولو بهش انداختم که دیدم فرمون ماشین و داره جوری فشار میده که تا مرز شکستن میرفت و برمیگشت،

اما حرفی نمیزدم و تو دلم به عکس العملش میخندیدم...

تا رسیدن به دانشگاه فقط سکوت بود و بع رفت توی پارکینگ و گفت:

__ تو اول برو بعد من میام که کسی متوجه مون نشه

باشه ای گفتم و به محض توقف ماشین پیاده شدم...

وارد کلاس شدم .

چشم‌ام و دور تا دور کلاس چرخوندم ولی نه! خبری از پونه نبود.

بی حوصله و خسته روی یه صندلی وسط کلاس لم دادم و سرم و به پشت خم کردم و چشم‌ام و بستم که حس کردم یه چیز داره دماغم و قلقلک میده و خارش گرفتم!

مطمئن بودم فرزینه و داره اذیت میکنه ،

صدای خنده ریز بقیه رو میشنیدم اولش از جام تگون نمیخوردم اما تو یه حرکت حرفه ای همینطور که مثلاً خواب بودم مچ دستش و محکم چسبیدم و بدون اینکه بهش فرصت بدم تا اونجایی که جا داشت پیچوندم !

آخ که چه حس خوبی داشتم!

دادش رفته بود هوا و با فحش و ناسزا سعی میکرد تا دستش و از چنگم در بیاره اما من فقط با پوزخند سردی نگاهش میکردم!

صدای خنده دوستاش خوشحال ترمم میکرد و انگیزم بیشتر میشد و اون و حرصی تر میکرد که یهو صدای:

_اینجا چخبره ی

عماد

همه رو به خودشون آورد!

سرم و بلند کردم و با عماد چشم تو چشم شدم و آروم بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم دست فرزین و ول کردم!

عماد با اخم نگاهش و گرفت و رفت کنار میزش و کیفش و روی میز گذاشت

یه حس بد داشتم سر جام نشستم و سرم و توی دستام گرفتم ،

که صدای نکره فرزین و از پشتم شنیدم:

_یه حسابت میرسم جوجه!

نفسم و عصبی به بیرون فوت کردم:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی شتر مرغ نابالغ!

کیفم روی پام بود و بند هاش اویزون بود که از پشت محکم کشیده شد اما من چسبیده بودم به کیفم که اون فرزین احمق انقدر محکم بندو کشید که به پشت با صدای سقوط کردیم و بعد تو صدای قهقهه‌ی بچه ها عماد فریاد زد:

_ کلاس تعطیله، همه برید... اما آقای طاهری شما پشت در منتظر باش و شما خانم معین توی کلاس بمونید من همین امروز تکلیفم رو روشن میکنم...

نمیدونم چرا اما بدجوری از خشم تو چشماش میترسیدم و همین باعث کلافگیم شده بود!

کلاس به سرعت برق و باد خالی شد و حالا جز من و عماد کسی توی کلاس نبود که از همون فاصله زل زد تو چشمام و گفت:

_ همینجا میمونی تا بیام!

و بعد از اتاق زد بیرون...

هم یه استرس خفیف داشتم هم فضولیم

گل کرده بود رفتم پشت در و یکم لاشو باز کردم و به زور عماد و فرزین و میدیدم که انگار عماد داشت توبیخش میکرد

اما با صدای آروم جوری که من نمیشنیدم!

حواسم پرت شده بود به نقطه ای و خیره به همون نقطه توی فکر بودم که در محکم بسته شد

و کوبیده شد تو صورتم...

خورد شدنِ تک تک اجزای صورتم و حس میکردم و انگار جونم داشت از دماغم در میومد!

بیشترین آسیب رو هم همین دماغ بیچاره و پیشونیم دیده بودن و از این دو ناحیه فلج شده بودم!

دماغم به قدری ضربه خورده بود که صدای غضروفش به گوشم رسید!

این دماغ دیگه دماغ بشو نبود!

بی حال افتاده بودم روی صندلی و با یه دست پیشونیم و با دست دیگه بینیم رو ماساژ میدادم که یهو اومد داخل و

در و بست و با نگرانی سعی کرد آرومم کنه!

اون لحظه تنها کاری که کردم دستم و

گذاشتم رو دهنم که جیغ نزتم و با چشم هایی که از شدت درد پراز اشک شده بودن نگاهش کردم که روی زمین، روبه روم زانو زد:

_خوبی؟!

با این حرفش که واقعا خنده دار بود درد تا مغز استخونم نفوذ کرد!

نمیتونستم حرف بزنم و فقط سرم و به چپ و راست تکون دادم

آروم بلند شد و بی هوا سرم و توی بغلش کشید!

با همون چشمایی که گرد شده بود تند تند پلک زدم که یهو عقب رفت و با

دیدن چهرم لبخند یواشی زد و گفت:

__عاقبت فضولی همینه

و بعد به سمت میزش رفت و کیفش رو

برداشت و گفت:

__ شانس آوردی دلم نمیاد دعوات کنم، وگرنه خودم میزدم لهت میکردم به در زحمت
نمیدادم! با خنده سوییچ و از جیبش درآورد و داد بهم:

__ برو تو ماشین، من چند دقیقه دیگه میام میریم میرسونمت

به سمت کیفم رفتم و گفتم:

__خودم میرم، نیازی نیست

با چشمای ریز شدش نگاهم کرد:

__اون و من تعیین میکنم، دیگه ام حرف نزن، برو!

و بعد از کلاس خارج شد و من مبهوت و گیج وسایلام و توی کیف جا کردم و بیرون
رفتم...

نشستم توی ماشین و همینجوری که سرم و به شیشه تکیه دادم از شدت خستگی به
خواب رفتم و حالا

با دستایی که شونه هام و تگون میداد و اسمم و صدا میزد از خواب بیدار شدم...

غرق خواب بودم که حس کردم یه ضربه سنگین تو صورتم خورد و درد شدیدی توی بینیم پیچید که صدای جیغم بلند شد و از جام پاشدم!

درد توی مغزم میپیچید و سرم و توی دستام فشار میدادم و اشک هام روی گونه هام سرازیر میشد...

بی اختیار دلم واسه خونه و خوابِ راحتِ تنگ شد..

واقعا خریّت محض بود لجبازی با عماد و گرفتار این مصیبت شدن!

با بغض به یه نقطه ی نامشخص خیره شده بودم که پلک زدم و نگاهم به عمادی که غرق خواب بود و خدا میدونست الان داره چندمین پادشاه و میشره افتاد...

فارغ از تموم دنیا خوابیده بود و حالا با دوباره تگون خوردنش طاقت نیاوردم و با حرص هولش دادم و شروع کردم به غرغر که چشماش باز شد!

گیج گیج اطراف و نگاه میکرد و میگفت چیشده؟ و من با ابروهای توهم گره خورده نگاهش میکردم که یه دفعه حس کردم مایعی گرم از بینیم داره خارج میشه!

عماد خواب آلو نگاهم کرد اما انگار تازه به خودش اومد که عین فنر از جاش پرید و صورتش و نزدیکم کرد و نگران گفت:

__یلدا؟!...یلدا؟ چت شده؟!

سرم که پایین بود و بالا گرفتم و با دیدن چشماش انگار که لیست بدبختیام و دیدم و دهنم و باز کردم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن!

خون ریزی بینیم هم هر لحظه بیشتر میشد و حالا نه اشک هام کوتاه میومدن و نه خون دماغم!

دستم و زیر بینیم گرفتم که کثیف کاری نشه، عماد که هول شده بود سریع چرخید و جعبه دستمال کاغذی و از کنار تخت برداشت و تند تند چندتا برگ در آورد و گذاشت توی دستام که پره خون بود و بقیش و گذاشت روی بینیم و فشار کوچیکی داد که دادم رفت هوا و داد زدم:

__مگه مریضی؟

که بیشتر فشار داد و گریه ام شدت بیشتری گرفت اما عماد با آرامش گفت:

__بیشتر فشارش بدیم خوش بند میاد!

همینطور که توی چشماش نگاه میکردم و چشمام لب لب اشک بود با بغض و صدای تو دماغی گفتم:

__واقعا که..خیلی نامردی.

نمیدونم چرا اما حس میکردم از اینطور دیدنم ناراحته که چشماش رنگ غم گرفته و حتی بیشتر از اون روز توی اتاقش نگرانمه که زل زد تو چشمام و گفت:

__من؟! چرا من؟

اخمام تو هم رفت و با همون صدای تو دماغی گفتم:

_با جفتکایی که جنابعالی توی خواب مینداختین این بلا سرم اومد!

که خنده اش گرفت و سرش و توی بالشت فرو برد و تو همون حال آروم گفت:

_عادت میکنی!

از شنیدن این حرف تعجب کردم و فکر کردم شاید اشتباه شنیدم که پرسیدم:

_چی؟ چی گفتی؟!

سرش رو بلند کرد و درحالی که همچنان خنده اش میگرفت گفت:

_هیچی!

و بعد نگاهی به پنجره انداخت...

هوا کاملاً روشن شده بود و ما هنوز درگیر بودیم و انگار خواب باهامون قهر بود...

یه چشمم و باز کردم و با دیدن عماد گفتم:

_ببخشید خوابم برد

که سری تکون داد و همزمان با خروج از پارکینگ دانشگاه گفت:

_عیبی نداره توفیق جان

چشم و ابرویی براش اومدم که تک خنده ای کرد و به راهش ادامه داد.

با دیدن خیابونا و مسیری که داشت میرفت متوجه شدم به سمت کافه ی خودش میره
اما چیزی نپرسیدم!

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و وارد کافه شدیم و دوتایی مستقیم رفتیم تو اتاق
خودش!

بعد از عماد وارد شدم و در رو بستم و دست به سینه به در تکیه دادم و نگاهش کردم
که سنگینی نگاهم و حس کرد و همینطور که دستاش روی میز بود و کمی خم شده
بود چشماش و دوخت بهم:

—من یه کم کار دارم، بشینی بهتر نیست؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

—نه من گشمنه!

سری به نشونه ی باشه تکون داد:

—بیا بشین الان میگم یه چیزی بیارن خودمم گرسمنه

دستام و از پشت سر بهم قفل کردم و به سمت کاناپه رفتم و نشستم و بعد صدای عماد
و شنیدم که از پشت تلفن کیک و قهوه سفارش داد.

چند دقیقه ای که گذشت،

چند تا کاغذ از روی میزش برداشت و اومد رو به روم نشست،

نمیدونم چرا اما همه حرکاتش و با چشمام دنبال میکردم!

شاید از سر بیکاری بود!

بالاخره کارش تموم شد و به مبلی که روش نشسته بود تکیه داد که همزمان در اتاق بعد از چند تا تق تق کوچیک باز شد و کیک و قهوه مون و آوردن...

یه کم از قهوه اش چشید و گفت:

— راستی یلدا حد خودت و اون پسره ی مزخرف، فرزین و رعایت کن.. اصلا خوشم نمیاد از این کارایی که سر کلاس میکنید!

و بعد به فنجون قهوه اش خیره شد

با چشمای متعجبم نگاهی بهش انداختم و بعد سرم و خم کردم:

— ببینم نکنه تو یادت رفته؟!..

و ادامه دادم:

— هیچ چیز و جدی نگیر آقای جاوید!

چند لحظه ای مکث کرد و بعد با غرور بهم خیره شد:

— نه یادم نرفته خانم معین، اما تو به یادت بیار که الان همسر موقته منی! پس نمیتونی هر غلطی کنی... میدونی دیگه؟!!

با حرص نگاهم و بهش دوختم:

— هنوز جای سوختگی قهوه قبلی که مهمونت بودم خوب نشده، ح؟!!

شونه ای بالا انداخت:

__ نه نشده، اما فکر میکنم تو اونروزی که تو همین اتاق موهات و از ریشه کندم و همین دیشب و که میخواستم بندازمت تو استخر و به غلط کردن افتادی و بدجوری یادت رفته که زبونت دوباره دراز شده

و بعد حرص درار خندید که پوزخندی زدم:

__ با این حرفات فقط داری کاری میکنی که بخوام خاطره تلخ برات بسازم

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و زد زیر خنده و بعد از قطع شدن صدای خنده هاش رو کرد بهم و خیلی جدی گفت:

__ گوش کن همسر موقت، طایفه ی جاوید کلا به زن جماعت رو نمیده که حالا بخواد شکر بخوره و خاطره ی تلخم بسازه!

جدا از تموم حرفاش وقتی گفت 'همسر موقت'

یه حالی شدم و با خودم فکر کردم،

من چیکار کردم؟!

سر یه لجبازی احمقانه زن موقت همچین آدمی شدم؟!

و بعد نفس عمیق و پر دردی کشیدم که خنده از رو لباش محو شد با صدای آرومی گفت:

__ نکنه ترسیدی؟!

و با دیدن سکوت‌م ادامه داد:

__ به جونِ توفیق شوخی کردم!

اما هنوز دلخور بودم و

وقتی دید هنوز ناراحتم ،

دستم و گرفت توی دستاش و همینطور که به چشمام خیره بود دستم و سمت لب هاش برد و چند تا بوسه ریز پی در پی زد که یه لبخند کمرنگ و با تعجب روی لبم نشست!

انگار جاوید مهربون شده بود باهام و حالا من غرق لذت این بوسه ها چشم هام و بسته بودم که بعد از چند ثانیه با سوزشی که توی دستم پیچید از درد جیغ کر کننده ای زدم و چشم باز کردم و با دیدن دستم که جای فرورفتگی دندوناش رنگ کبودی گرفته بود

تموم حال خوبم پرید و دوباره غمگین شدم...

نه انگار این آدم تا همیشه از من متنفر میموند و هرگز توی دلش واسه من جایی نبود که اینطور با اذیت و آزارم خودش میخندید اما به من ناراحتی بی شماری هدیه میکرد...

واسه اینکه خجالتش بدم فقط با حالت مظلومانه ای نگاهش کردم و بعد خواستم از روی
کاناپه بلند شم که با گرفتن دستم مانع شد !

سعی کردم دستم و از تو دستش جدا کنم:

__ من دیگه یه دقیقه ام اینجا نمیومم!

و تقلا کردم برم که یه دفعه از دو طرف صورتم گرفت و سرش رو آورد جلو و با یه
لبخند لب هاش و روی لب هام گذاشت!

مات و مبہوت این صحنه، حتی پلک هم نمیزدم که یهو لب هامون از هم جدا شد و
عماد خیره به چشمام با لحن خاصی گفت:

__ حالت بهتر شد؟!

تموم تنم یخ کرده بود و انگار زبونم بند اومده بود که نمیتونستم چیزی بگم و فقط با
دهن باز نگاهش میکردم
که شونه ای بالا انداخت:

__ نه انگار تو نمیخوای باور کنی که زن منی و یه بوسه هیچ مشکلی نداره!

__ نه مثل اینکه تو باورت نمیشه همه چیز سوریه

میخواهی همه چیو جدی کنم

و بعدش به سمت کمرم رفت که عین برق گرفته ها از جام پریدم
و سرپا ایستادم که دستم و گرف و کشید که خم شدم روش اما خودم و نگه داشتم که
نیفتم روش

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

ول کن دستم و

نچ، نمیکنم

با همه توانم دستم و کشیدم اما فایده نداشت دستش بدجوری قفل شده بود!

با دوباره کشیدنم با دوتا زانو افتادم رو پاهاش و عماد از شدت درد چشم هاش بسته شد
و با همون حالت با صدای بلندی گفت:

پاشو برو کنار له شدم

از اینکه به این حال افتاده بود داشتم لذت میبردم که هولم داد روبه عقب و گفت:

مگه دسته توعه

دستم و دور گردنش حلقه کردم که نیفتم :

پس چی که دسته منه، عمرا برم!

خواستم حرفم و ادامه بدم که دندون هاش و توی گوشت بازوم فرو کرد و از دردش
ضعف کردم:

—ایی

لبش و آورد دم گوشم و گفت:

—سر به سر من نزار دختر جون!

چپ چپ نگاهش کردم که تک خنده ای کرد و

یهو یه فکر توی ذهنم جرقه زد!

اونکه من و بوس کرد پس چیز عجیبی نیست و راحت میتونم نقشه امو عملی کنم

لبخند شیطننت آمیزی زدم و درست وقتی که سرش و آورد عقب و با بیخیالی نگاهم
کرد حلقه دستام و دور گردنش تنگ تر کردم وبا چشمای خمار شده

سرم و بهش نزدیک کردم و لبای غنچه شدم فاصلمون و کم کردم

اما همون فاصله ی کممون رو حفظ کردم

و به چشم هاش خیره شدم

که اخم ریزی کرد:

__ادامه بده

نگاهم رو بین چشم ها و لب هاش چرخوندم که دوباره صداش و شنیدم:

__من منتظرتم،بوسم کن...

لبام و تا یک سانتی لباش بردم و بعد بوسه ریز و سریعی روی لپش زدم!

که عماد تک خنده ای کرد و گفت:

__میخواستم مشروطت کنم،اما اگه همین حالا لبام و با عشق ببوسی و در گوشم بگی

دوستم داری،با یه نمره ی توپ پاس میشی معین!

خندیدم:

__نه من نمیتونم،فکرشم نکن استاد جاوید!

نگاهش و بهم دوخت:

__ببین،کاری نداره زل بزن تو چشمام و بگو دوستدارم!

هر چند که با شنیدن جمله ی 'دوستدارم حسابی ذوق کرده بودم و بی اختیار لبخند

میخواست مهمون لبام شه،اما خودم و کنترل کردم و حالت متفکری به خودم گرفتم:

— از اولشم میدونستم که دوسم داری اما روت نمیشد بگی

و زدم زیر خنده که از چونم گرفت:

— یا بگو یا مشروطی!

و با حالت خاصی نگاهم کرد،

یه جووری که ضربان قلبم بالا رفت و حالم یه جووری شد!

خودم و روی پاش جابه جا کردم و گفتم:

— اگه بگم بهم نمیگی دیوونه؟!

سرش و کج کرد:

— دیوونه که هستی، دیوونه ی من بگو تا نظرم عوض نشده...

با یه لبخند چشم ازش گرفتم و لبام و به گوشش چسبوندم و با شیطنت گفتم:

— دوست دارم!

و بعد خندیدم که پوفی کشید:

— شک نکن مشروطی

و از شونه هام گرفت تا ازش جدا شم که سرتق بازی درآوردم و خودم و بهش چسبوندم:

— عع ببخشید از اول

دستش و روی کمرم سفت کرد:

—زود

آروم و شمرده شمرده گفتم:

—من...من دوستدارم!

صدای خنده های مستانش توی فضای اتاق پیچید:

—حالا شد

ازش جدا شدم و کنارش روی کاناپه ولو شدم:

—ببین بخاطر مشروط نشدن باید چه غلطایی بکنم!

ابرویی بالا انداخت:

—الکی مثلاً بخاطر درس و دانشگاهه!

گوشه چشمی بهش نگاه کردم و از روی کاناپه بلند شدم:

—پاشو بریم دیگه

سرش و به نشونه ی نه تکون داد:

—هنوز یادم نرفته که قرار بود بوسم کنیا!

نفس عمیقی کشیدم:

— مشروط شم به صرفه تره!

و خندیدم که عماد دهن باز کرد تا چیزی بگه اما با به صدا دراومدن گوشیم سکوت کرد.

گوشی رو از تو کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره ی مامان لب زدم:

— مامانِ گرامیه!

و جواب دادم:

— جونم مامانم

صدای نگرانش توی گوشی پیچید:

— اصلا معلوم هست تو کجایی دختر؟!

نگاهی به عماد کردم و سری تگون دادم:

— بعد از کلاس با آقا عماد اومدیم یه چیزی بخوریم یه کم دیگه میام

لحنش مهربون شد:

— پس سلام برسون و خودتم زود بیا

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی کیفم و روی شونم انداختم و دست به سینه روبه روی عمادی که هنوز نشسته بود ایستادم:

— نمیخوای پاشی؟

دستی توی موهاش کشید و بلند شد که راه افتادم به سمت در اما درست یک قدمی در
با شنیدن صدای عماد ایستادم:

_ صبر کن یلدا

روی پاشنه ی پا چرخیدم به سمتش که دیدم درست روبه روم ایستاده و با یه حالت
خاص نگاهم میکنه:

_ امری هست؟!

ابرویی بالا انداخت و جلوتر اومد که یه قدم به عقب رفتم و با برخورد به در پشت سرم
گفتم:

_ زبونت و موش خورده؟!

نوچی گفت و بهم نزدیک تر شد،

انقدر نزدیک که هر دو دستش رو روی کمرم گذاشته بود و صدای نفس های کشدارش
حالم رو دگرگون میکرد!

صورتش و نیم سانتی صورتم آورد و با صدای آرومی گفت:

_ من از خیر اون بوس نمیگذرم،زود باش!

خنده ی دلبرانه ای کردم و بی هیچ خجالتی دستام و دور گردنش حلقه کردم و روی
پنجه ی پا بلند شدم و با چشم های بسته،

لبام و روی لب های داغش گذاشتم و با حسی که نمیدونم اسمش رو چی باید
گذاشت، گرم گرم بوسیدمش...

انقدر خوب و صمیمانه که آگه نفس کشیدن برام سخت نمیشد هرگز ازش جدا نمیشدم!

یک دقیقه ای گذشت تا صورتمون از هم جدا شد و به نفس نفس افتادم که عماد با لبخند کجی انگشتش و روی لباس کشید و گفت:

__ با این بوسه تا دکترا پاسی!

خندیدم:

__ خب خیالم راحت شد

یقه ی پیرهنش و مرتب کرد و همزمان با باز کردن در گفت:

__ البته یه سری شرط دیگه ام هست

چشمام و محکم روی هم فشار دادم و با لحن بامزه ای گفتم:

__بریم عماد...

با رسیدن به خونه،از عماد خداحافظی کردم و وارد خونه شدم...

خدا میدونست چقدر بخاطر دیشب و امروز باید جواب پس بدم!

نفس عمیقی کشیدم و درِ ورودی به خونه رو باز کردم و با دیدن بابا که بی توجه به روزنامه ی تو دستش،از بالای عینکش داشت بهم نگاه میکرد با لبخند گفتم:

__ سلام بابا جون

که روزنامهش و جلوی صورتش گرفت و جواب داد:

— سلام مارمولکِ بابا!

از تعجب چشم‌ام گرد شد که مامان با خنده اومد توی سالن:

— سلام عزیزم، دلخور نشو باباته دیگه!

و خنده هاش شدت گرفت که شونه‌ای بالا انداختم:

— دختر به این خوشگلی، کجاش شبیه مارمولکه؟!

بابا روزنامه رو کنار گذاشت و جواب داد:

— حرص نخور بیا اینجا بشین کارت دارم باباجون

آروم خندیدم و رفتم روی مبل، کنار بابا نشستم که گفت:

— خب چه خبر، دیشب رفتید دنبال ارغوان خانم؟

با اینکه من و عماد نرفته بودیم اما روم نشد حقیقت و بگم و سری به نشونه‌ی آره
تکون دادم که مامان گفت:

— پس دیشب حسابی خوش گذشته!

با یادآوری بلاهایی که عماد سرم آورده بود مخم سوت کشید و تو دلم به این حرف
مامان خندیدم و بعد جواب دادم:

— آره خیلی، جاتون خالی بود

و بعد بلند شدم:

— دیشب تا صبح با ارغوان حرف زدیم اصلاً نخوابیدم من برم یه کم بخوابم

و بعد راه افتادم سمت اتاق و بعد از درآوردن لباسام خودم و انداختم روی تخت.

کم کم داشت خوابم میبرد که با به صدا دراومدن زنگ گوشیم مثل فنر از جا پریدم و بعد از نثار چندتا فحش به مخاطب پشت تلفن، گوشی رو توی دستم گرفتم و با دیدن اسمِ آوا جواب دادم:

— سلام مزاحم همیشگی

صدای خنده هاش توی گوشی پیچید:

— سلام بی ادب! خوبی؟!

احوالپرسی گرمی کردیم که آوا گفت:

— پاشو وسایلات و جمع کن امشب بیا پیش من و مهیار

روی تخت دراز کشیدم و جواب دادم:

— واسه چی؟!

— رامین رفته ماموریت یه دو روزی نیستش منم حوصلم نمیگیره باز مهیار و بردارم

بیایم اونجا، تو بیا که کلیم باهم حرف داریم!

و خندید که با لحن بامزه ای گفتم:

— رو آب بخندی ما چه حرفی داریم باهم؟!

صدای خنده هاش بالاتر رفت:

— یعنی چون یلدا من تا نفهمم دیشب چه اتفاقی افتاده یه لحظه آروم نمیگیرم!

یه کمی خندیدم و بعد جواب دادم:

— چیه لابد فکر کردی همه مثل رامین و خیال برت داشته؟!

با مکث جواب داد:

— خدا میدونه، حالا وقت این حرفا نیست، زود بیا واسه شام منتظرتم

و بعد خداحافظی کردیم.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ۳ بود.

پس حالا وقت داشتم که یه کمی بخوابم...

حوالی ساعت ۶ بود که از خواب بیدار شدم و یک ساعت بعد شروع کردم به آماده شدن.

دکمه های مانتوم و بستم و شالم و روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیف و لباسام از

اتاق زدم بیرون.

سوییچ رو از روی جاکفشی برداشتم و بعد از خداحافظی با مامان و بابا راهی خونه ی آوا

شدم و از جایی که خونه هامون خیلی بهم نزدیک نبود ۳۰ دقیقه ای طول کشید تا

بالاخره رسیدم!

ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و رفتم طبقه ی سوم، درست طبقه ای که واحدِ آوا

اینا اونجا بود.

وارد خونه که شدم بوی هیچ غذایی به دماغم نخورد و با دیدن بهم ریختگی خونه فاتحه

ی خودم و خوندم و فهمیدم که شام و موندن بهونست و آوا خانم کوزت دعوت کرده!

همینطور داشتم با خودم فکر میکردم و موهای مهیار و نوازش میکردم که آوا از تو
آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن چهره ی گرفتم گفت:

— خوبی یلدا؟!!

چشمم و تو خونه چرخوندم و گفتم:

— تنهایی و اینا بهونه بود نه؟

که خندید و چپ چپ نگاهم کرد:

— بهونه که نه ولی خب یه کمکی کنی جای دوری نمیره که،بالاخره من با این بچه ی
تو شکمم نمیتونم زیاد خم و راست شم که

زل زدم تو چشماش و گفتم:

— تو هنوز ۵ماهتم نشده اونوقت نمیتونی خم و راست شی؟! اصلا شکمت اومده بیرون؟!!

که صدای خنده های مهیار هر جفتمون و به خنده انداخت و با لحن بامزه ی خودش
گفت:

— مامانم میخواد شکم گنده شه خاله یلدا؟!!

آوا پوفی کشید:

— بفرما تحویل بگیر،صدبار گفتم هر حرفی و جلو بچه نباید زد...اینم نتایجش

زیر چشمی نگاهش کردم و بعد همراه مهیار رفتم روی مبل نشستم:

— به من چه که بچتم کشیده به خودت و فضوله عزیزم!

خندید و چندثانیه بعد اومد کنارم نشست:

__ حالا بگو ببینم شام چی میخوری؟!

با حالت مسخره ای بو کشیدم و جواب دادم:

__ همین غذایی که درست کردی دیگه، گشنه پلو

که آروم زد روی بازوم:

__ میخواستم زنگ بزنم غذا سفارش بدم ولی حالا که خودت به گشنه پلو تمایل

بیشتری داری حرفی نیست!

و قهقهه زد که حالت مظلومانه ای به خودم گرفتم:

__ من غلط کردم آوا، رحم کن!

دستم و تو دستاش گرفت و چشمکی زد:

__ شرط داره!

که پوفی کشیدم:

__ لابد شرطشمن اینه که پاشم چادر ببندم کمرم و خونت و جارو بزنم؟!

سری به نشونه ی تایید تکون داد:

__ اونکه سرجاشه، چه گشنه پلو بخوری چه یه غذای توپ!

زیر لب آهانی گفتم و ادامه دادم:

— پس چی؟!

که با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

— دیشب که ما رفتیم خوش گذشت؟!

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و روم و برگردوندم که دوباره صداش و شنیدم:

— به جون یلدا نگی همون گشنه پلو رو میذارم جلوت

و خندید که ادای خندیدنش و درآوردم:

— گفتم که همه مثل شما هول نیستن! بنده دیشب در اتاقِ خواهر شوهرِ گرامی سحر

کردم!

چپ چپ نگاهم کرد:

— الکی؟! ...

لبام و براش غنچه کردم و گفتم:

— جون تو

که نیشگون آرومی از بازوم گرفت:

— کوفت، جمعش کن این ادا هات و فقط عماد جونت دوست داره نه من، فقط من و یاد

شتر میندازی!

با تاسف برایش سری تگون دارم:

__حیف که نی نی داری...وگرنه سرت و گوش تا گوش بریده بودم ضعیفه!

بلند شد و با خنده سمت آشپز خونه رفت و گفت:

__کم چرت و پرت بگو،بیا یکم میوه بخور تا زنگ بزخم غذا بیارن

از روی مبل بلند شدم تا برم پیشش که گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره عماد گل از گلم شکفت و گفتم:

__صدات درنیاد آوا، عماد داره زنگ میزنه

و بعد تماس رو وصل کردم و با سکوت گوشام رو تیز کردم،

صدای نفس کشیدنش به گوشم میخورد:

__لالی؟!

دستم و جلوی دهنم گرفتم که صدای خندم و نشنوه:

__آره واقعا مثل اینکه لالی!

آوا با چشم های گشاد شده از این قیافه و حرکت های من تو آشپزخونه کپ کرده بود و عماد هم داشت همینجور پشت سر هم فحش میداد که گوشي و از خودم کمی دور کردم و با اشاره به آوا گفتم که بیاد پیشم

آوا هم بعد کلی گیج بازی بالاخره منظورم و فهمید و اومد کنارم،آروم تو گوشش گفتم:

__تو جواب بده سلام و احوال پرسي اینا!

آوا هم که خواهر من بود و مثل خودم دیوونگیش گل کرده بود گوشه و گرفت و گذاشت دم گوشش اما تا خواست چیزی بگه چشم هاش چهار تا شد و دستش و روی گوشه گذاشت و با لب خونی گفت:

__ داره فحش میده

از خنده روی زمین پهن شده بودم که دیدم آوا به سختی آب دهنش و قورت داد و با ترس گفت:

__سلام آقا عماد

و بعد گوشه رو گذاشت روی اسپیکر و نشست روی صندلی که عماد با لحن خجالت زده ای گفت:

__ سلام، معذرت میخوام من فکر کردم یلدا پشت خطه

آوا سری به نشونه تاسف واسم تگون داد و جواب داد:

__ من خواهرشم، یلدا پیش منه فقط داشت غذا درست میکرد گفت من جواب بدم تا خودش بیاد

با شنیدن این حرفش یاد این افتادم که حتی یه نیمرو هم بلد نیستم درست کنم و دستم و گاز گرفتم تا خندم نگیره و

عماد با آرامشی که میدونم ساختگی بود آروم خندید و گفت:

__پس من بد موقع مزاحم شدم بعدا باهاش تماس میگیرم

و خواست خدا حافظی کنه که گوشه رو از دست آوا قاپیدم و از اسپیکر درآوردمش:

__ سلام خوبی؟!

نفسش و با حرص توی گوشی فوت کرد و با بداخلاقی جواب داد:

— سلام و کوفت، میمردی نگی خواهرت جواب بده؟!

وقتی دیدم آوا زل زده بهم لبخندی زدم و گفتم:

— منم خوبم قربونت برم

و بعد راه افتادم سمت اتاق مهیار که عماد گفت:

— لابد الانم شوهر خواهرت داره صدام و میشنوه؟

نشستم روی تخت مهیار و با خنده گفتم:

— نه آوا پیشم بود نمیخواستم از ابراز علاقت آگاهی پیدا کنه

پوفی کشید:

— رفتی اونجا چیکار؟

دراز کشیدم روی تخت:

— باید دلیل داشته باشم واسه دو روز اومدن به خونه خواهرم؟

با لحن تندى جواب داد:

2 _روز؟! اونوقت شوهرشم خونست؟ چه دلیلی داره که بمونی؟

خندیدم:

— اوهوع، آقا چه غیرتی تشریف دارن، شوهرش رفته ماموریت بخاطر همین اومدم عزیزم!

حالا انگار یه نفس راحت کشید که صداش آروم شد:

— خیلی خب، فقط یاد بگیر هر جا که تشریف میبری از من یه اجازه بگیری!

آروم خندیدم:

— امر دیگه ای باشه؟!

بی مکث جواب داد:

— نیست، فقط خواستم حالت و بپرسم

با حالت مسخره ای گفتم:

— حال من خوب است اما با تو بهتر میشود

خنده اش گرفت:

— یعنی میگی پاشم پیام اونجا؟!

میخواستم تعارفی بزدم اما وقتی یادم افتاد غذایی درست نکردیم و دروغمون لو میره گفتم:

— هوا خیلی خوبه فکر کنم بیرون بهتر باشه

— پس آماده شو و آدرس و واسم بفرست میام دنبالت

با شیطننت جواب دادم:

— تنها نیستم عزیزم، آوا و مهیارم میان

و بعد مستانه خندیدم که گفت:

__پس حاضر شید...!

لبام و براش غنچه کردم و گفتم:

__جون تو

که نیشگون آرومی از بازوم گرفت:

__کوفت، جمعش کن این ادا هات و فقط عماد جونت دوست داره نه من، فقط من و یاد
شتر میندازی!

با تاسف براش سری تگون دارم:

__حیف که نی نی داری...وگرنه سرت و گوش تا گوش بریده بودم ضعیفه!

بلند شد و با خنده سمت آشپز خونه رفت و گفت:

__کم چرت و پرت بگو، بیا یکم میوه بخور تا زنگ بزنم غذا بیارن

از روی مبل بلند شدم تا برم پیشش که گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره عماد گل از
گلم شکفت و گفتم:

__صدات درنیاد آوا، عماد داره زنگ میزنه

و بعد تماس رو وصل کردم و با سکوت گوشام رو تیز کردم،

صدای نفس کشیدنش به گوشم میخورد:

__لالی؟!!

دستام و جلوی دهنم گرفتم که صدای خندم و نشنوه:

__آره واقعا مثل اینکه لالی!

آوا با چشم های گشاد شده از این قیافه و حرکت های من تو آشپزخونه کپ کرده بود و عماد هم داشت همینجور پشت سر هم فحش میداد که گوشه و از خودم کمی دور کردم و با اشاره به آوا گفتم که بیاد پیشم

آوا هم بعد کلی گیج بازی بالاخره منظورم و فهمید و اومد کنارم،آروم تو گوشش گفتم:

__تو جواب بده سلام و احوال پرسی اینا!

آوا هم که خواهر من بود و مثل خودم دیوونگیش گل کرده بود گوشه و گرفت و گذاشت دم گوشش اما تا خواست چیزی بگه چشم هاش چهار تا شد و دستش و روی گوشه گذاشت و با لب خونی گفت:

__داره فحش میده

از خنده روی زمین پهن شده بودم که دیدم آوا به سختی آب دهنش و قورت داد و با ترس گفت:

__سلام آقا عماد

و بعد گوشه رو گذاشت روی اسپیکر و نشست روی صندلی که عماد با لحن خجالت زده ای گفت:

__سلام،معذرت میخوام من فکر کردم یلدا پشت خطه

آوا سری به نشونه تاسف واسم تکون داد و جواب داد:

— من خواهرشم، یلدا پیشِ منه فقط داشت غذا درست میکرد گفت من جواب بدم تا خودش بیاد

با شنیدن این حرفش یاد این افتادم که حتی یه نیمرو هم بلد نیستم درست کنم و دستم و گاز گرفتم تا خندم نگیره و

عماد با آرامشی که میدونم ساختگی بود آروم خندید و گفت:

— پس من بد موقع مزاحم شدم بعدا باهاش تماس میگیرم

و خواست خدا حافظی کنه که گوشی رو از دست آوا قاپیدم و از اسپیکر درآوردمش:

— سلام خوبی؟!!

نفسش و با حرص توی گوشی فوت کرد و با بداخلاقی جواب داد:

— سلام و کوفت، میمردی نگی خواهرت جواب بده؟!!

وقتی دیدم آوا زل زده بهم لبخندی زدم و گفتم:

— منم خوبم قربونت برم

و بعد راه افتادم سمت اتاق مهیار که عماد گفت:

— لابد الانم شوهر خواهرت داره صدام و میشنوه؟

نشستم روی تخت مهیار و با خنده گفتم:

— نه آوا پیشم بود نمیخواستم از ابراز علاقت آگاهی پیدا کنه

پوفی کشید:

رفتگی اونجا چیکار؟

دراز کشیدم روی تخت:

باید دلیل داشته باشم واسه دو روز اومدن به خونه خواهرم؟

با لحن تندی جواب داد:

2 _روز؟! اونوقت شوهرشم خونست؟ چه دلیلی داره که بمونی؟

خندیدم:

_ او هوع، آقا چه غیرتی تشریف دارن، شوهرش رفته ماموریت بخاطر همین اومدم عزیزم!

حالا انگار یه نفس راحت کشید که صداش آروم شد:

_ خیلی خب، فقط یاد بگیر هر جا که تشریف میبری از من یه اجازه بگیری!

آروم خندیدم:

_ امر دیگه ای باشه؟!

بی مکث جواب داد:

_ نیست، فقط خواستم حالت و بپرسم

با حالت مسخره ای گفتم:

_ حال من خوب است اما با تو بهتر میشود

خنده اش گرفت:

— یعنی میگی پاشم پیام اونجا؟!

میخواستم تعارفی بزnm اما وقتی یادم افتاد غذایی درست نکردیم و دروغمون لو میره
گفتم:

— هوا خیلی خوبه فکر کنم بریم بیرون بهتر باشه

— پس آماده شو و آدرس و واسم بفرست میام دنبالت

با شیطننت جواب دادم:

— تنها نیستم عزیزم، آوا و مهیارم میان

و بعد مستانه خندیدم که گفت:

— پس حاضر شید...!

گوشی رو قطع کردم و از اتاق زدم بیرون.

وسط سالن پذیرایی دست به کمر ایستادم و با حالت خاصی گفتم:

— بیا برو حاضر شو آوا، آقامون داره میاد دنبالمون

و بعد نگاه مهیار کردم:

— توهم همینطور فسقلی!

که آوا از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

— آقاتون داره میاد دنبالمون؟!

سرم و به نشونه ی آره بالا و پایین کردم:

— البته قول نمیدم اگه تا ۱۰ دقیقه ی دیگه آماده نباشی، تو رو ببریم یا نه!

و زدم زیر خنده که گفت:

— زشته یلدا، مامان بفهمه میکشتمون

به سمتش رفتم:

— چرا زشت باشه؟! میخوای با خواهرت و شوهرش بری یه شام بیرون بخوری..چه عیبی

داره

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت که ادامه دادم:

— برو حاضر شو الان میرسه ها

و آوا غرغرکنان دست مهیار و گرفت و برد توی اتاق!

توی آینه ی سالن نگاهی به خودم انداختم، صورتم هیچ آرایشی نداشت، باید یه کمی به

خودم میرسیدم!

حدود نیم ساعتی گذشت تا عماد رسید و حالا تو یه خیابونِ بزرگ به سمت رستورانی

میرفتیم که تعریفش و خیلی شنیده بودم.

ماشین و گوشه ای نگهداشت، آوا و مهیار پیاده شدن و منم میخواستم پیاده شم که دستم و کشید و مانعم شد،

متعجب نگاهش کردم اما عماد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_ قبلایم بهت گفتم که واسه جلب توجه من نیازی نیست انقدر بمالی!

خندیدم:

_ کی گفته واسه تو مالیدم؟! پیاده شو آوا و مهیار منتظرن

و خواستم در و باز کنم که یه دفعه انگشتش و محکم روی لبم کشید و به دستمال روی داشبورد اشاره کرد:

_ بقیشم خودت پاک کن بعد پیاده شو!

و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم از ماشین پیاده شد،

متعجب از این کارش تو آینه نگاهی به خودم انداختم و با دیدن رژ پخش شدم زیر لب فحشی نثار عماد کردم و با حرص صورتم و پاک کردم و پیاده شدم...

یه لبخند که دلم میخواست آتیشش بزنم زل زده بود بهم:

_ یه کم عجله کن عزیزم، آوا خانم معطل ما شده

آوا با لبخندی جواب این حرفش رو داد و چیزی نگفت که رفتم کنار عماد و محکم از دستش گرفتم و همینطور که میرفتیم سمت رستوران گفتم:

_ دفعه آخرت باشه از اینکارا میکنی جناب!

جدی تر از من جواب داد:

_ اونی که باید کارش و تکرار نکنه تویی نه من..دیه کم حرف گوش کن باش ناسلامتی من...

ادامه ی حرفش و نگفت که گفتم:

_ تو چی؟!

وارد رستوران شدیم که ابرویی بالا انداخت و دستش و از دستم جدا کرد:

_ من خیلی گشمنه!

تک خنده ای کردم:

_ چه جالب!

دور یه میز نشستیم و بعد از سفارش غذا عماد که کنارم نشسته بود وقتی دید آوا مشغول مهیارِ آروم گفت:

_ حالا نمیشد تنها بیای؟!

_ اگه میشد میومدم، بعدشم بگو ببینم اصلا چه دلیلی داره من تک و تنها دم به دقیقه پیش جنابعالی باشم؟!

پوفی کشید:

— یعنی دوباره باید برات توضیح بدم؟!

نوچی گفتم:

— ولی حتی اوناییم که بی هیچ لج و لجبازی و نامزدی سوری، باهمن اندازه من و تو
همدیگه رو نمیبینن!

— شاید اونا سوری و کزاییین و من و تو واقعی!

گیج شده بودم...

از این نرم شدنِ عمادِ گیجِ گیج بودم و شاید باورم نمیشد آدمی که یه روزی تو چشمام
زل میزد و از ته دل میگفت ازم متنفر حالا داره اینطور رفتار میکنه!

با دهن باز نگاهش میکردم و انقدر غرق فکر شده بودم که حتی نفهمیدم کی غذا آوردن
و حالا با دوباره شنیدن صداش به خودم اومدم:

— یه حرفی زدم شاد شی، ولی فکر کنم داری از دست میری!

دهنم و بستم و به غذاهای روی میز نگاه کردم که با خنده ادامه داد:

— چرا وایسادی؟ حمله کن دیگه

و بلند خندید که آوا سوالی نگاهم کرد و منم به تلافی این حرفش، با دست اشاره کردم
که عقل نداره و آوا زد زیر خنده که عماد ساکت شد و با بداخلاقی گفت:

— آدمت میکنم یلدا... بچرخ تا بچرخیم

قاشق و چنگال و برداشتم و گفتم:

— کلا از بچگی دوست داشتم غدام و تو سکوت بخورم، پس توهم غذات و بخور عزیزم

با شنیدن این حرف اول لبش و گاز گرفت و با چشماش بهم فهموند که کار بدی کردم
اما من بیخیال همه چیز داشتم فکر میکردم از کجا واسه خوردن شروع کنم که عماد
خطاب به آوا گفت:

— بی ادبه دیگه

و خندید...

با همه ی مسخره بازیای که درآوردیم،

بالاخره شام امشب و از گلوی مبارک پایین فرستادیم و از رستوران زدیم بیرون.

نزدیکای خونه بودیم که نگاهم به ساعت افتاد،

تازه داشت میشد ۱۱ و اصلا دلم نمیخواست برم خونه...

دلم میخواست بمونم پیش عماد اما مهیار خوابش برده بود و باید میرفتیم خونه!

با رسیدن به در خونه آوا از عماد تشکری کرد و از پشت زد رو شونم که خداحافظی کنم
و پیاده شم که عماد متوجه شد و با یه لبخند خطاب به آوا گفت من یه کم با یلدا خانم
کار دارم

که آوا تو رودروایسی جواب داد:

— این چه حرفیه، من میرم خونه شما هروقت کارتون تموم شد یلدارو بیارید!

با این حرفِ آوا چشم‌ام از شدت خوشحالی درخشید اما به روی خودم نیاوردم و حرفی نزدَم که آوا رفت و عماد ماشین و روشن کرد:

— میبینم که حسابی خوشحالی!

دستی برای آوا که داشت میرفت تو خونه تکون دادم و جواب دادم:

— جون تو اصلاً حوصله ی خونه رو نداشتی، اونم تو این هوا به این خوبی خندید:

— الان میبرمت یه جایی که آرزو کنی ای کاش خونه بودی!
متعجب گفتم:

— کجا میخوایم بریم؟

صدای ضبط و باز کرد:

— یه جا که کلی به هم ریختست و احتیاج به یاری گرمِ شما داره
و دوباره خندید که صدای ضبط و بستم:

— اولاً من کوزت نیستم، دوماً این وقتِ شب میخوای من و بکشونی کجا؟ هوم؟!
سری تکون داد و با لحن بامزه ای جواب داد:

— یه طوری حرف میزنی که انگار یه پسر غریبم و میخوام بکشونمت خونه خالی!

خنده ام و خوردم و گفتم:

— به غریبه و آشناییت کاری ندارم، اما خب پسر که هستی!

نفس عمیقی کشید:

— خیلی پررویی یلدا!

و با مکث ادامه داد:

— یه سری وسایل جدید خریدم واسه کافه کسی و پیدا نکردم که بتونه تا فردا یه سرو
سامونی بهشون بده این شد که یاد تو افتادم

و آروم خندید که با آرنج زدم بهش:

— دور بزن من میخوام برم خونه ی آوا، دور بزن

صدای خنده هاش بالاتر رفت:

— هیس! ناسلامتی تو الان زنِ منی از اون گذشته دانشجوی منی اونوقت میخوای بری؟!

و زیر لب طوری که مثلاً من نشنوم گفتم:

— الان به هر کدوم از دوست دخترام گفته بودم اومده بودن تا صبحم پیشم
میموندن، حالا خانم داره ناز میکنه

با صدای بلند جیغ زدم:

— چی گفتی؟!

که جا خورد و دستپاچه جواب داد:

— نمیدونستم گوشت انقدر تیزه!

کاملاً به سمتش چرخیدم و گفتم:

— منم نمیدونستم انقدر دورت شلوغه، دور بزن من و برسون خونه آوا

با خنده جواب داد:

— من از اول عمرم تا حالا از هیچ دختری خوشم نیومده الانم فقط خواستم عکس

العملت و ببینم که دیدم

نمیدونم چرا اما صدام اومد پایین و سوالی نگاهش کردم:

— یعنی با هیچکس نبودی؟

ابرویی بالا انداخت:

— نه، اونى که اونشب گفتمی بهش سلام برسون یکی از دانشجوهام بود که التماسِ نمره

داشت و البته منم خوب جوابش و دادم

فقط نگاهش کردم...

برام عجیب بود اما انگار از اینکه فهمیده بودم با کسی نبوده حس خوبی پیدا کرده بودم!

حسی که دلش و نمیدونستم...!

غرق همین افکار بی سر و ته بودم که باضربه ای که به شونم زد به خودم اومدم:

__ نه مثل اینکه تو واقعا عاشقی!

متعجب نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت:

__ عشق من کور و کورت کرده که دوساعته دارم میگم رسیدیم پیاده شو باز مثل چی زل

زدی به یه نقطه ی نامشخص!

چپ چپ نگاهش کردم:

__ خوابم گرفته بود

در ماشین و باز کرد:

__ تو که راست میگی!

با خنده از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه در کافه رو باز کرد دوتایی رفتیم تو...

نگاهی به کافه انداختم که فقط چندتا صندلی بهش اضافه شده بود و همچنین نامرتبم

نبود و گفتم:

__ واسه دوتا دونه صندلی من و کشوندی اینجا؟

پشت سرم صدای قدم هاش و میشنیدم...

قدم هایی که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد و حالا وقتی درست پشت سرم رسید خواستم برگردم به سمتش که با قفل شدن دست هاش دور کمرم و بعد قرار گرفتن سرش روی شونه ام مانعم شد:

— اون دیگه یه سوپرایزه!

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد، چشمات و ببند و تا وقتی که نگفتم باز نکن.

با یه حالت هیجانی جواب دادم :

— اذیتم نکن عماد

که هیزی گفت و ادامه داد:

— چشمات و ببند

پلکام و روی هم گذاشتم:

— چشمام بستست!

که سرش و از روی شونم برداشت و همینطور که دست هاش دور کمرم حلقه شده بود لب زد:

— حالا قدم بردار، بدون اینکه چشمات و باز کنی

با چشمای بسته آروم آروم همراه عمادی قدم برداشتم که محکم گرفته بودم و با حالت خنده داری من و به سمت جایی که نمیدونستم کجاست هدایت میکرد...

دستش دور کمرم سفت شد و تو گوشم گفت:

_ خیلی خب، حالا میتونی چشمت و باز کنی!

و بعد حلقه ی دست هاش از کمرم باز شد که چشمام و باز کردم و با دیدن آشپزخونه ی پر از ظرفای کثیف چشمام چارتا شد و به سمت عماد برگشتم که دست به سینه، با یه لبخند گشاد زل زده بود بهم:

_اینم از سوپرایزی که واست تعریف کردم!

و زد زیر خنده که کلافه گفتم:

_ مردمم سوپرایز میکنن، توهم سوپرایز کردی...واقعا مرسی!

همینطور که میخندید شروع کرد به بالا دادن آستین های پیرهنش و درحالی که به سمت ظرفشویی میرفت گفت:

_ بیا مشغول شو که استثناعا امشب بتونیم بخوابیم!

با اینکه هیچوقت علاقه ای به کار و فعالیت نداشتم و همیشه دلم میخواست رو تخت گرم و نرم باشم، اما نداشتم عماد دست تنها بمونه و شالم و دور سرم پیچیدم و آستینای مانتوم و دادم بالا و دست به کمر جلوش وایسادم:

_ خب من باید چیکار کنم؟!!

نگاهی به سرتاپام انداخت:

— شلوارتم بزن بالا

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

— اینطور که تو ژست گرفتی، بیشتر آماده ی فرش شستنی

و خندید که با حرص چشم ازش گرفتم و کنارش جلوی ظرفشویی ایستادم و خواستم شروع به شستن فنجون ها بکنم که همزمان با من عماد هم دستش و برد سمت فنجونا و همین باعث شد تا اولین دسته گل و آب بدیم و یه فنجون فدا کنیم!

صدای خورد شدن فنجون باعث شده بود تا یه چشمم و ببندم و با چشم دیگم به عماد نگاه کنم که سری واسم تکون داد:

— نه، مثل اینکه تو عهد کردی فنجونای کافه رو ناکار کنی دست و پا چلفتی!

از اینکه دست و پا چلفتی صدام زده بود بدجوری زورم گرفت و خواستم بهش ثابت کنم مثلاً بچه زرنگم و شیر آب رو باز کردم اما از شانس بدم شیر آب خراب بود و با فشار روی بشقابایی که کف ظرفشویی بودن باز شد و همین کافی بود برای اینکه آب از رو بشقابا پخش شه تو سر و صورت خودم و عماد...!

هردومون داشتیم زیر قطره های آب خیسِ خالص میشدیم و انگار دستامون از کار افتاده بود که مثل گوسفندی که تو گرمای تابستون روش آب سرد باز میکنن داشتیم زیر آب به زور پلک میزدیم و صورتمون و تکون میدادیم که یه دفعه عماد شیر آب و بست و با چشمایی که ازش خون میبارید نگاهم کرد که آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

— سوپرایز! اینم سوپرایز من بود

و یه لبخند ضایع تحویلش دادم که انگشت اشارش و به نشونه ی تهدید بالا آورد:

— برو یلدا... برو بیرون!

هروقت که قاطی میکرد مثل چی ازش میترسیدم و این بار هم مستثنی نبود که دوباره لبخند زدم:

— یه ذره آب که این حرفارو نداره

و با حالت خاصی چشم ازش گرفتم که بی هوا زد زیر خنده و بعد دستی توی موهایش کشید:

— من از دست تو چیکار کنم هوم؟!

حالا دیگه جرات پیدا کرده بودم پس شونه ای بالا انداختم:

— تو رو نمیدونم ولی هرکسِ دیگه ای اگه یه همچین دختری تو زندگیش بود، صبح تا شب شکرِ خدا میکرد!

و با خنده خواستم فرار کنم که از لباسم گرفت و همین باعث شد تا فقط درجا بزنم:

— کجا میخوای فرار کنی آخه؟!

و لباسم و ول کرد که برگشتم سمتش:

— هر جایی که امنیت جونی داشته باشم!

ریز خندیدو به سمتم اومد و هر لحظه بهم نزدیک تر شد که منم تکیه دادم به میز پشت سرم و با کمتر شدن فاصلمون خم شدم رو میز که البته عماد کم نیاورد و خم شد روم،

یه دستم و گذاشتم رو سینهش و گفتم

آخرین فنجون رو هم شستم و درحالی که دستام و خشک میکردم رو به عماد که داشت ظرف هارو سر جاشون میچید گفتم:

__تموم شد،بریم؟!!

بدون اینکه سرش و بلند کنه جواب داد:

__ تازه واست قهوه درست کردم

نگاهی به ساعت انداختم:

__ دیره عماد،آوا تنهاست

ابرویی بالا انداخت:

__ باز داری کاری میکنی که اون همه تلاش واسه پاس شدنت بی نتیجه بشه ها!

و ریز ریز خندید.

خسته ی خسته بودم و دیگه نایی واسه ایستادن نداشتم که از آشپزخونه رفتم بیرون و خودم روی مبل سه نفره ی قسمت vip کافه انداختم:

— دیگه بسه جمع و جور کردنِ آشپزخونه،یه قهوه بیار کوفت کنیم بریم

صدای سرخوشش به گوشم رسید:

— کوفت چرا؟ میارم نوش جان کنی عزیزم!

بازم با رفتارش گیجم کرده بود که انگار ذهنم و خوند:

— چون دختر خوبی بودی و تموم ظرفارو شستی باهات مهربون شدم

دراز کشیدم روی مبل و جواب دادم:

— کاش یه کم مهربون تر شی بیای من و ببری خونه

چندثانیه ای سکوت کرد و بعد درحالی که با سینی قهوه به سمتم میومد گفت:

— اینطور که تو خوابیدی مگه دلم میاد ببرمت؟!

نگاهی به سر و وضعم انداختم،

رو شکم خوابیده بودم و از جایی که جا نمیشد پاهام و دراز کنم،پاهام و از زانو خم کرده

بودم و تکونشون میدادم و هر دو دستم زیر چونم بود و داشتم با عماد حرف میزدم!

همزمان بالاینکه رسید کنارم خودم و جمع و جور کردم که کنارم نشست و سینی و

روی عسلی گذاشت.

با خجالت خواستم بحث و عوض کنم و بریده بریده گفتم:

— مم..ممنون

که با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

_ بابت تعریف ازت؟!

و تک خنده ای کرد که پررو پررو جواب دادم:

_ نخیر بابت قهوه!

و زیر زیرکی نگاهش کردم که متوجه زل زدنش شدم و خواستم قبل از اینکه دوباره بوس مالیم کنه بلند شم برم رو مبل روبه رو بشینم که مچ دستم و گرفت و مانع شد:

_ همینجا جات خوبه!

صورتتم و به سمتش چرخوندم که لباس و با زبونش تر کرد و با ابرو به لبام اشاره کرد که گفتم:

_ همسرِ کذایی این میشه سومین بار!

آروم خندید و من و به سمت خودش کشید:

_ کذاییش و خط بزن و بیا تو بغلم!

رو ازش گرفتم و گفتم:

_ خط زدنی نیست، همه چی الکیه!

و دوباره خواستم بلند شم که این بار دستم و محکم کشید و با لحن کاملاً جدی ای گفت:

__ میگویم نیست یلدا، من ازت متنفر نیستم و دیگه دیدِ اون روز اول و بهت ندارم، اگه تو از من خوست نمیا د بحثش جداست!

سرم داشت گیج میرفت از شنیدن حرفهایش...

از من متنفر نبود؟

عماد؟

عمادی که تا به همین الان حس میکردم سرگرمیشم و تنها باعث خنده هاشم...

انقدر غرق فکر و خیال بودم که با ضربه ی کوچیکی که دوباره به دستم زد بی اختیار افتادم رو مبل و با همون نگاه گیجم زل زدم بهش که آروم لب زد:

__ من به توفیق اجباری زندگیم عادت کردم!

و بعد یه دستش و از پشت گردنم گرفت و تو کسری از ثانیه لباش و روی لبام گذاشت و به محض تر شدن لبامون سرش و برد کنار گوشم و آروم گفت:

__ حالا که فهمیدی حسم بهت عوض شده میخوام یه کم بیشتر پیش بریم!

مات حرفش شده بودم...

آب دهنم و به سختی قورت دادم و خواستم چیزی بگویم که خرسی لاله ی گوشم باعث شد تا یه چشمم و بیندم و دستم و رو سینش بذارم تا از خودم دورش کنم که با دوباره فرود اومدن لبای داغش به روی لبام انگار نظرم عوض شد و دست هام و دور گردنش

حلقه کردم که این کارم و بی جواب نداشت و یه دستش و دور کمرم انداخت و دست
دیگش و آروم آروم رو بدنم حرکت داد...

آخرین دکمه ی مانتوم و بستم و از روی مبل بلند شدم.

عماد هنوز با جای گازم که روی گردنش مونده بود درگیر بود و زیر لب فحش نثارم
میکرد که زدم زیر خنده و در حالی که به سمتش میرفتم گفتم:

_ انقدر سوسول بازی در نیار، زخم شمشیر که نخوردی

کلافه نفشش و فوت کرد تو صورتم:

_ کاش زخم شمشیر بود ولی جای این دندونای تیزت رو گردنم نمی‌موند... آخه دخترم
انقدر وحشی؟

با صدای بلند زدم زیر خنده و نگاهی به گردنش انداختم، اوه اوه یه جوری گاز گرفته
بودم که کم کم ۲۰ روز مهر گردنش بود!

وقتی صدای خنده هام بالاتر رفت با حرص گفتم:

_ زهرِ مار!

که بین قهقهه هام جواب دادم:

_ می‌خواستی قلقلکم ندی

و برای اینکه بیشتر حرصش بدم با حالا بامزه ای چشم و ابروم و بالا انداختم که چشم
ازم گرفت و جلوی آینه ی توی اتاق ایستاد و سعی کرد یقه ی پیرهنش و یجوری
تنظیم کنه که جای گاز معلوم نباشه اما هرکاری کرد نشد و شروع کرد به غر غر:

__ جواب مامان و ارغوان و چی بدم خدایا!

پشت سرش ایستادم و تو آینه نگاهش کردم:

__ همچنین دانشجوها،مخصوصا بچه های کلاس خودمون!

و براش بوس پرت کردم که یهو برگشت سمتم:

__ میکشمت یلدا،اگه کسی تو دانشگاه چیزی بفهمه میکشمت!

حالت بامزه ای به خودم گرفتم و با تمسخر گفتم:

__ وای ترسیدم!

شونه ای بالا انداخت:

__ تقصیر خودمه،همین امشب باید یه کاری میکردم که حساب کار دستت بیاد و بفهمی
با کی طرفی انقدر زبونت دراز نباشه!

دستم و گذاشتم جلوی دهنم که خندم نگیره و سری به نشونه ی باشه تکیون دادم که
بی هیچ حرفی سوییچ و از رو میز برداشت و گفت:

— بیا بریم

تند تند راه افتاد و منم مثل جوجه ای که دنبال مامانشه پشت سرش میرفتم اما زبونم کوتاه شدنی نبود که به محض رسیدن به ماشین گفتم:

— باز بد اخلاق شدی که، حسست عوض شد دوباره؟!

در ماشین و باز کرد و جواب داد:

— با بلایی که سرم آوردی حرف امشیم و کلا فراموش کن، یه حس اشتباه بود واسه رد شدن خرم از پل!

و زد زیر خنده که با چشمایی که از شدت حرص گشاد شده بودن زل زدم بهش و عماد با همون لبخند گله گشاد گفت:

— بسه بابا خوردی من و با اون چشمات،

بشین بریم!

سری واسش تکون دادم و نشستم تو ماشین...

وارد کوچه های نزدیک خونه ی آوا شدیم و عماد داشت آروم آروم رانندگی میکرد که چشمم به جای گاز روی گردنش افتاد و دستم و گذاشتم روش که تکون کوچیکی خورد و بعد دستشو روی دستم گذاشت:

— چیکار میکنی؟

حالت مظلومانه ای به خودم گرفتم و جواب دادم:

— جیگرم داره کباب میشه، گردنت کبود تر شده!

که با اخم به سمتم برگشت و گفت:

—یه جیگری ازت کباب کنم!

و خندید

و خندیدن همانا و کوبیده شدن ماشین به جدول کنار کوچه همانا...

چشم‌ام و بستم و جیغ آرومی زدم و بعد با صدایِ ناهنجاری چشم باز کردم و دیدم سر
عماد محکم به فرمون ماشین خورده و آه و ناله اش در اومده!

بدجوری نگرانش شده بودم و اون همچنان سرش رو فرمون بود که از شونش گرفتم تا
سرش و بلند کنه:

— خوبی عماد؟

دستش و به سرش گرفت و آرام تکونش داد و بعد سرش رو بلند کرد،

از درد چشم‌اش رو بسته بود:

—آی سرم..

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

پاشو، پاشو بیا اینجا، من بشینم پشت فرمون بریم درمانگاه!

و بعد پیاده شدم و ماشین و دور زدم و منتظر شدم عماد روی صندلیا جا به جا بشه.

چند ثانیه ای طول کشید تا اینکه بالاخره خودم نشستم پشت فرمون

سرش رو به صندلی تکیه داد و با صدای ضعیفی لب زد:

— من و ببر خونه، نیازی به درمانگاه نیست

سرعت ماشین و کم کردم و با یادآوری فاصله ی زیادِ خونه ی پدر عماد و فاصله ی نزدیک خونه ی آوا جواب دادم:

— میبرمت خونه آوا تا یه کمی بهتر بشی

و عماد که نایی واسه حرف زدن نداشت فقط سکوت کرد و حرفی نزد...

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و با بدبختی عماد و تا دم در آوردم

و از اونجایی که کلید داشتم نیازی به بیدار کردن آوا نبود!

حال عماد اصلا خوب نبود و گیج میزد به آرومی وارد خونه شدیم و عماد و روی مبل نشوندم و رفتم تا براش آب بیارم...

یه لیوان آب دادم دستش و نگاهی به پیشونیش انداختم،

اندازه یه گردو قلمبه زده بود بیرون و قشنگ دکوراسیون عماد و بهم زده بود...!

خیلی تلاش کردم جلوی خودم و بگیرم و نخندم اما خب انگار شدنی نبود که عماد و با این همه صدمه که به قیافه ی جذابش وارد شده بود، دید و نخندید!

ریز ریز خندیدم که لااقل آوا بیدار نشه و بعد کنار عماد نشستم ولی انگار داشت بیهوش میشد و زیادی بیحال بود که خنده از رو لبام رفت و یه کمی تکونش دادم:

_عماد؟ عماد؟

با چشمای خمار نگاهم کرد که ادامه دادم:

_تو مطمئنی خوبی؟!

به سختی چشماش و باز نگهداشته بود:

_فقط خوابم میاد

و قبل از اینکه چیزی بگم چشماش بسته شد و سرش افتاد روی شونم،

مونده بودم باید چیکار کنم!

از طرفی نگران حالش بودم و از طرف دیگه اگه آوا میومد و میدید عماد سر به شونه ی من خوابیده چی میگفت؟!

شونه هام و بالا انداختم و با خودم گفتم بیخیال ،

که عماد خودشو جا به جا کرد و سرش و روی پام گذاشت و دراز شد روی مبل!

عین یه مرغ گیج بهش نگاه کردم که حس کردم نفساش منظم شد و این یعنی خوابیده بود!

با دیدن عماد که غرق خواب بود دلم لک زد برای یه خواب راحت و سرم و به عقب بردم و روی پشتی مبل گذاشتم و قبل از اینکه بخوام به چیزی حتی فکر کنم خوابم برد...

غرق خواب بودم که حالا با شنیدن صداهای اطرافم یه چشمم و باز کردم و با دیدن آوا و عماد که سر میز نشسته بودن و صبحونه میخوردن مثل فنر از جا پریدم...

هنوز متوجه من نشده بودن که صدام و انداختم تو گلوم:
_اهم..

با شنیدن صدام هردو به سمتم برگشتن و آوا با نگاه پر مفهومی در حالی که ابروهایش و بالا پایین میکرد گفت:

_بالاخره بیدار شدی

و لبخند پر معنایی زد که آب دهنم و به سختی قورت دادم و به عماد نگاه کردم، حالش بهتر بود و ورم روی پیشونیش هم یه کمی خوابیده بود.
برگشتم سمت آوا و گفتم:

_دیشب تصادف کردیم، نخواستم بیدارت کنم!

ریز ریزک خندید:

— خدا رو شکر که حالا اتفاقی نیفتاده، پاشویه آبی به دست و صورتت بزن بیا صبحونه بخور

سرم و تکون دادم و از جام بلند شدم و چند دقیقه بعد رفتم و روبه روی عماد نشستم و بی هیچ حرفی شروع کردم به خوردن
که صدای عماد و شنیدم:

— دو نون بخور سیر شی

لبخند مسخره ای زدم و جواب دادم:

— تو دهن کوچولو موچولوی من جا نمیشه عزیزم اما واسه تو ممکنه!

و زدم زیر خنده که

چشماس و چرخوند و بعد مشغول نوشیدن چایش شد

آوا که رفته بود واسه من چای بیاره کنارم نشست و گفت:

— خب دیگه چخبر

و بعد آرام دستش و گذاشت روی دستم و فشار داد که آخ ریزی گفتم و بعد با ضربه ای که به پام زد کاملاً خفه شدم!

عماد متعجب نگاهم کرد:

— خوبی یلدا؟

سری به نشونه ی تایید تکنون دادم و نیشگونی از رون آوا گرفتم که این دفعه آوا جیغ زد و عماد گیج تر از قبل گفت:

__ مطمئنید همه چی خوبه؟

قبل از اینکه آوا بخواد چیزی بگه لبخند گله گشادی زدم و جواب دادم:

__ چیزی نیست، خوشگل خاله داره جفتک میندازه

و زدم زیر خنده

عماد بازم گیج و ویج من و آوا رو نگاه میکرد که آوا بلند شد و با معذرت خواهی رفت دستشویی

با رفتنش عماد بینیم و گرفت و سرم و کشید جلو:

__ تو چرا امروز انقدر پررو شدی؟!

دستش و به زور کشیدم و در حالی که دماغم میسوخت گفتم:

__ به من چه خب حاملست!

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد:

__ جدا؟!

سری به نشونه ی تایید تکنون دادم:

__ عجیبه؟!

تک خنده ای کرد و زیر لب گفت:

__ پس همین اول کاری ۲هیچ از باجناق عزیز عقبیم...

و همین حرف کافی بود برای اینکه لقمه ی تو دهنم بپره تو گلوم و درحالی که داشتم خفه میشدم نگاهش کنم که سریع لیوان آب پرتقال و جلوم گذاشت:

__ بخور تا خفه نشدی!

و همچنان خندید که یهو صدای مهیار تو فضا پیچید:

__ خاله یلدا داره میمیری؟

به هر ترتیبی که بود صبحونه رو خوردیم و بعد عماد رفت تا ماشینش و که فقط یه کمی سپرش داغون شده بود و تعمیر کنه.

روی تخت دونفره ی آوا و رامین دراز کشیدم...

دیشب فقط ۳-۴ ساعتی خوابیده بودم و حالا به محض افتادن رو تخت چشمام داشت بسته میشد که یهو آوا دست به سینه تو چهارچوبه ی در ایستاد و با حالت خاصی گفت:

__ خوب آبروم و بردیا!

چشمام و بستم و گفتم:

__ دوباره چیشده؟

دستی به شکمش کشید و جواب داد:

__ حالا این دوماِدِ جدید نمیفهمید من حاملم نمیشد نه؟

نوچی گفتم و ادامه دادم:

— من هیچ چیزی و از همسر دلبندم محفی نمیکنم

و زدم زیر خنده که با زنگ خوردن تلفن خونه سری واسم تکنون داد و درحالی که میخندید ازم فاصله گرفت.

چند روز گذشت.

و تو این چند روز فقط یه بار با عماد حرف زده بودم و غیر از اون خبری ازش نداشتم،

انگار دو روز خوش گذرونیمون تموم شد و حالا همه چیز به روال قبل برگشته بود!

به همون روزایی که عمادی نبود و زندگی این بار بدون خل و چل بازی ها و اون حجم از خنده و شادی، فقط میگذشت!

موهام و با سشوار خشک کردم و خواستم یه زنگی به پونه بزنم که یهو اسم عماد افتاد رو صفحه ی گوشی و همین باعث شد تا ابرویی بالا بندازم و جواب بدم:

— بله؟

صداش توی تلفن پیچید:

_ خانم دیگه افتخار نمیدن بیان سرکلاس؟

گیج گیج داشتم تاریخ امروز و به یاد میاوردم اما هرچی فکر میکردم میدیدم امروز اصلا کلاسی نبوده که بی هوا خندید:

_ حالا خیلی خودت و درگیر نکن، فردا کلاس داریم

نشستم رو صندلی میز مطالعه ام و گفتم:

_ خیلی بی مزه ای!

که پوفی کشید:

_ آماده شو که مامان دستور داده شب توفیق و دعوت کنم خونه واسه شام!

از اینکه بهم میگفت توفیق بدجوری حرصی میشدم و بی هوا آمپر میرفت بالا:

_ توفیق خودتی، عمته... کس و کارته

بین خنده جواب داد:

_ رحم کن یلدا بسه، برو حاضر شو یه ساعت دیگه میام دنبالت

و بعد قبل از اینکه جوابی بدم تلفن و قطع کرد!

دوباره رفتم جلوی آینه،

نگاهی به خودم انداختم که مثل همیشه خسته بودم و بعد شروع کردم به آماده شدن...

یه کوچولو به صورتم رسیدم و بعد از اتاق زدم بیرون.

بابا خونه نبود و مامان داشت تلویزیون میدید،

کنارش روی مبل نشستم و بوسه ای به گوشش زدم که صدای تلویزیون و کم کرد و به سمتم برگشت:

__دوباره چی میخوای که داری با یه بوس گولم میزنی؟

لبام رو آویزون کردم و با حالت لوسی گفتم:

__گول چیه اخه؟..من همیشه یه ارادت خاص بهت دارم مادر عزیزم

__آره آره میدونم

و همینطور که شبکه هارو بالا و پایین میکرد ادامه داد:

__منتظرم...بگو

نفسی گرفتم و تند تند بدون مکث شروع کردم:

__عماد من و شب شام دعوت کرده خونشون، منم باید برم

و بعد لبخند مسخره و دندون نمایی زدم

که با این بار کلا تلویزیون و خاموش کرد و درحالی که کنترل و روی پام میکوبید جواب داد:

__عماد غلط کرده با تو!

با شنیدن این حرفش وا رفتم و با حالت بامزه ای گفتم:

— مامان

با خشونت تمام برگشت سمتم :

— مامان و درد، چه خبره هر روز اونجایی، تو بودی نمیخواستی شوهر کنی؟

شونه ای بالا انداختم:

— کجا هرروز از اونشب که باهم دعوت بودیم نرفتم خونشون، بعدشم خب خوشم اومده
ازش...

و با یه لبخند گله گشاد ادامه دادم:

— به هر حال من امشب میرم خونه ی مادر شوهر خوشگلم، گفتم در جریان باشی

و قبل از اینکه باز بخواد خشونت اعمال کنه

خندیم و در رفتم،

که صداش و شنیدم:

— دوباره شب نخوابی اونجا

دست به کمر به سمتش برگشتم و جواب دادم:

— قول نمیدم!

و همین حرف کافی بود برای اینکه صندلش و دربیاره و به سمتم پرت کنه و من با
سرعت اسب برم سمت اتاق و پرتابش ناکام بمونه!

رفتم تو اتاق و همین طور که به در اتاق تکیه داده بودم لباس هام و از نظر گذروندم تا بینم چی بپوشم که بالاخره تصمیم گرفتم و به سمت کمد رفتم و بعد از برداشتن یه تیشرت آستین کوتاه ارتشی با شلوار نود سانتی مشکی خواستم شروع به پوشیدن کنم که صدای گوشیم در اومد و با دیدن پیام عماد که گفته بود جلوی در سریع شروع کردم به حاضر شدن ،

دیر بود و وقتی نبود واسه تیپ آنچنانی یه مانتوی ساده ی جلوباز پوشیدم و بعد از خداحافظی با مامان سریع از خونه زدم بیرون...

تو ماشین و در مسیر خونه ی پدری عماد بودیم که بالاخره سکوت بینمون شکست:
_چیزی نمیخواهی سر راه برداری؟

همینطور که سرم و به شیشه تکیه داده بودم جواب دادم:

_نه همین لباسام برا دو سه ساعت کافیه

و با خستگی چشمام و بستم که دوباره صداش به گوشم رسید:

_دو سه ساعت؟میخوام امشب پیشم بمونی فرداهم که جمعست باهم بریم کوه!

چشم باز کردم و زیر زیری نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت:

_پس چیزی لازم نداری؟

نفسم و عمیق بیرون فرستادم و گفتم:

__برو...برو سمت خونه ما!

نگاه گذرایی بهم انداخت:

__اطاعت

یه کمی طول کشید تا چند تیکه لباس بردارم و بعد برسیم به خونه عماد اینا و حالا همگی دور میز شام جمع بودیم که ارغوان همینطور که روبه روم نشسته بود لبخندی بهم زد و گفت:

__شما بالاخره تصمیم نگرفتین؟

سوالی نگاهش کردم که نسرین خانم ادامه داد:

__که تاریخ عقد کی باشه

و منتظر نگاهمون کرد که عماد جواب داد:

__هرچی که شما بگید و هر تاریخی که معین کنید ما قبول میکنیم

و بعد لبخند گله گشادی تحویل داد که حسابی ذوق مرگ شدم و با شنیدن صدای آقا بهزاد تازه به خودم اومدم:

پس تو این هفته قرار عقد و عروسی و میذاریم!

و بعد از چرخوندن نگاهش بین ما چهار نفر دوباره همه به خوردن غذاشون مشغول شدن.

شام و دور هم خوردیم و حالا با ارغوان توی آشپزخونه بودیم و بعد از چیدن ظرفا توی ماشین ظرفشویی و جمع و جور کردن آشپزخونه باهم گرم حرف زدن بودیم که ارغوان یه جعبه گذاشت روی میز و با صدای آرومش گفت:

وقتی فهمیدم عماد اومده خواستگاری تو و جواب مثبتم گرفته خیلی خوشحال شدم و قبل از اینکه راهی ایران بشم این هدیه رو گرفتم تا تقدیم عروس خانواده بکنم و با لبخند ادامه داد:

امیدوارم دوست داشته باشی

و بعد جعبه رو هول داد به سمت من که با هیجان نگاهم و بین ارغوان و جعبه چرخوندم و جواب دادم:

من واقعا نمیدونم چی بگم!

و با یه کم مکث جعبه رو باز کردم و با دیدن دستبند فوق العاده ای که نمیدونستم از چه جنسیه با ذوق گفتم:

یه دنیا ممنونم ارغوان جون

آروم خندید:

—مبارکت باشه عروس!

لبخندی به روش پاشیدم و خواستم چیزی بگم اما با ورود عماد حرفم و خوردم و به سمت عماد برگشتم:

—خوب باهم خلوت کردینا...

در و بستم و برای عماد که ماشینش و روبه روی خونه نگهداشته بود دستی تگون دادم و راه افتادم به سمتش که پیاده شد و دست به سینه به ماشین تکیه داد.

موشکافانه نگاهم میکرد و با چشماش از نوک کفشم تا فرق سرم و دید میزد که روبه روش ایستادم و گفتم:

—چیه نگا داره؟

شونه ای بالا انداخت:

—البته که دیدن خر صفا داره!

و شروع کرد به خندیدن که با حالت با نمکی بینیم و جمع کردم :

—خیلی بی مزه ای

صدای خنده هاش کم شد و قبل از اینکه بخوام بشینم تو ماشین گفت:

—راستی این چه تیپیه؟

یه لحظه ماتم برد!

یعنی انقدر ضایع بودم؟

انقدر بهم برخورد که مطمئن بودم ناراحتیم کاملاً از صورتم مشخصه که دوباره صداس و شنیدم:

__مگه میخوای بری پادگان؟

و اشاره ای به تیشترتم کرد که

سریع خودم و جمع کردم و یه تای ابروم و بالا انداختم:

__آره،پوتینامم آوردم که برام واکس بزنی!

و بعد با حالت لوسی روسریم و مرتب کردم و تابی به گردنم دادم و در ماشین و باز

کردم که متوجه چشمای ریز شدش شدم:

__یه واکسی برات بزنم امشب، که کیف کنی

و با لبخند خبیثی نشست توی ماشین،

با شنیدن این حرفش گیج شده بودم اما به هرحال نشستم توی ماشین و عماد ماشین و به حرکت درآورد.

راه بدون هیچ حرفی طی شد و منم با پونه مشغول چت کردن شدم تا بالاخره رسیدیم ماشین و پارک کرد تو حیاط و پیاده شد!

با دیدن خونه سر جام خشک شدم...

خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود

ترسناک بودنش به کنار، یعنی کسی توی خونه نبود؟

غرق همین افکار بودم که عماد با یه نگاه کوچیک راه افتاد سمت خونه:

—میخوای همونجا وایسی؟

گیج گیج دنبالش راه افتادم:

—چرا چراغا خاموشه؟

از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت:

—سوپرایز!

اخمام رفت تو هم:

—مرض و سوپرایز، کجان؟

—نیستن عزیزم

جلو رفتم و کیفم و محکم کوبیدم توی سینه اش که حتی یک سانتی متر هم جا به جا نشد که با جیغ گفتم:

—منو برگردون خونمون، همین الان

و همزمان پاهام و محکم روی زمین میکوبیدم

که پوفی کشید و با خونسردی به سمتم اومد و دستم و محکم کشید و من و راه انداخت سمت خودش:

— شوخیه مگه مامان اینام خونه نباشن من زن داشته باشم اونوقت گشنه بمونم؟!

و مستانه خندید که با حرص گفتم:

— آره ارواح عمت من و آوردی که گشنه نمونی!

و انگار این حرف بیشتر براش خنده دار بود که صداش بالاتر رفت...

کلید و از جیبش در آورد و در رو باز کرد و رفت داخل و منم دنبال خودش کشید!

لامپا رو که روشن کرد خونه غرق نور شد و دلم یه کم آروم گرفت،

به سمتم برگشت و گفت:

— برو بشین من میرم لباسام و عوض میکنم میام

سری به نشونه باشه تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم،

شکمم بدجور قار و قور راه انداخته بود،

در یخچال و باز کردم و دیدم

به به، به به!

ماشالله همه چیز اون تو بود...

هر چیزی که من دوست داشتم و از خوردنشونم هرگز سیر نمیشدم!

با سرخوشی تو همشون انگشت میزدیم و میخوردیم

که با صدای عماد سرجام خشک شدم:

__واقعا تو چرا این همه میخوری چاق نمیشی؟!

خجالت و گذاشتم کنار و با حالت مسخره ای جواب دادم:

__تا کور شود هر آنکه نتواند دید!

روبه روم ایستاد و نفسش و تو صورتم فوت کرد که نگاهی به سر و وضعش انداختم تاپ
و شلوارک پرچم آمریکا پوشیده بود!

سری به نشونه ی تاسف و اشش تکون دادم و گفتم:

__وقتی تحصیل کرده ی مملکتمون ،استاد دانشگاه مملکتمون تو باشی از بقیه چه
انتظاری میره؟

پوزخندی زد و گفت:

__لابد منظورت خودتی؟!

و با دست بهم اشاره کرد که

شونه ای بالا انداختم و سر میز نشستم:

__حیف که گشمنه حوصله بحث ندارم!

و دستام و پشت گردنم انداختم و لم دادم و گفتم:

__خب خب شام چی داریم؟!

اومد پشتم وایساد و صندلیم و هی تگون داد که دستام و محکم از میز گرفتم و با حرص
گفتم:

__عه نکن

صندلی و ول کرد که با مغز فرود اومدم روی میز و قبلا از اینکه خودم و جمع کنم
گفت:

__پاشو لباسات و دربیار،پاشو

از شنیدن حرفش سیخ سرجام نشستم و آب دهنم و قورت داد و عین بدبختانگاهش
کردم:

__نه نمیخوام،در نمیارم

از پشت لباسم گرفت و کاری کرد که از رو صندلی بلند شم و روبه روش وایسم:

__همینطوری راحتم خب!

چشماش و باز و بسته کرد و جواب داد:

__با این لباسا میخوای آشپزی کنی؟

به اینکه خیال میکرد من آشپزی بلدم،تو دلم خندیدم و شال و مانتوم و درآوردم و
دست به سینه جلوش وایسادم:

__الان خوبه؟

با حالت متفکرانه ای سرتا پام و نگاه کرد

و ابرویی بالا انداخت:

—خوب که نه، اما خب از هیچی بهتره

و زد زیر خنده که چپ چپ نگاهش کردم و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم، گفت:

—بیا دیگه بیا یه چیزی درست کن بخوریم

نمیخواستم بفهمه که آشپزی بلد نیستم و دوباره سوژه ی جدیدش بشم:

—چشم،چی دوس دارین قربان؟

رفت و رویه صندلی نشست و بدنش و کش داد و همراه با خمیازه گفت:

—تر جیحاَ لازانیا

پوزخندی زدم و زیر چشمی نگاهش کردم:

—چه خوش اشتها

که دیدم با یه لبخند گشاد و مسخره نگاهم کرد و چیزی نگفت.

پوفی کشیدم و رفتم سر یخچال و هر چی به دستم می رسید و برداشتم و گذاشتم روی

میز!

عماد با حالت مات و مبهوتی بهم زل زده بود و انگار نمیدونست چی بگه!
وقتی همه چیز و به روی میز انتقال دادم دست به سینه رو به روش ایستادم که
منتظر نگاهم کرد:

—شروع کن دیگه

—چی و؟

یه تای ابروش و بالا انداخت:

—آشپزی و!

دیگه واقعا داشتم ضایع میشدم برای همین گفتم :

—امم، من دلم چیز میخواد...کیک!

با تعجب گفت:

—کیک؟

سرم و تند تند تکهون دادم

که با چشم های ریز شده اش دقیق به صورتم خیره شد:

—بیا بشین، خودم درست میکنم دستور

کیک های کافه ام ماله منه!

از ذوق بالا پریدم و دستام و محکم به هم کوبیدم و یهو از دهنم پرید گفتم:

_عاشقتم عماد

در حالی که از روی صندلی بلند میشد انقدر با تعجب نگاهم کرد که چشماش داشت در می اومد!

خودم و به اون راه زدم و سر میز نشستم و به خوراکی های روی میز خیر شدم و لبام و کج کردم

و بالاخره طاقت نیاوردم و زیر زیرکی به همشون ناخنک زدم!

که یهو یه پس گردنی محکم بهم زد که حس کردم مهره های گردنم جا به جا شد و داد بلندی زدم و دستم رو پشت گردنم گذاشتم:

_چته وحشی؟ سگ گازت گرفته؟

که دستش و روی گردنش کشید:

_در مقابل این یادگاری تو هیچ بود عزیزم!

و با لبخند حرص دراری رفت و مشغول روشن کردن فر شد.

نمیدونم چرا اما چشمام انقدر سنگین شده بودن که انگار توان باز نگهداشتنشون و نداشتنم و بدون اینکه بخوام چرتم میگرفت!

توی خواب و بیداری بودم که صدای عماد رو شنیدم:

_خوابی؟ بیدار شو بابا حوصلم سر رفت...

بی اینکه جوابی بهش بدم منتظر قطع شدن صداش شدم و غرق خواب خوش شدم

که حس کردم یه چیزی روی سرم سنگینی میکنه و بعد خیسی چیزی که از روی سرم

سر خورد روی صورتم!

و اون احساس بد از لزج بودنش باعث شد از خواب پریم و گیج و مست اطرافم و نگاه کنم که یهو...

قبل از اینکه به خودم پیام یه گونی آرد روم خالی شد و هیکلم با آرد یکی شد!

مات و مبهوت مونده بودم،

زیر اون حجم آرد حتی پوستمم مشخص نبود صندلی و عقب دادم و از جام بلند شدم،

عین دیوونه های گیج دستم و آروم توی سرم و بعد صورتم کشیدم که باز اون مایع لزج عذاب آور رو حس کردم و وقتی نگاه دستم کردم متوجه شدم تخم مرغه!

واقعا حالم داشت از خودم بهم میخورد که دیدم عماد از خنده داره غش میکنه!

بی اختیار جیغ بنفشی کشیدم و دوتا دستام و روی سرم گذاشت و هر چیز که توی
دستم اومد و مالیدم بهش!

از خنده چشم هاش بسته بود و حواسش به من نبود که مشت های پر محتوام رو به
صورتش کوبیدم که بی هوا عین برق گرفته ها از جا پرید و قبل از اینکه به خودش بیاد
بغلش کردم،

عین کنه بهش چسبیدم اونم عین جن دیده ها سعی داشت من و از خودش جدا کنه و
فریاد میزد:

ولم کن روانی

مستانه میخندیدم،

عماد دور خودش میچرخید که من ولش کنم و منم که سمج تر از این حرفا بودم
،همینطوری که بغلش کرده بودم و سرم روی سینه اش بود و میخندیدم یهو متوجه
شدم وایساده و تکون نمیخوره!

مشکوک بود

خواستم آروم سرم و با احتیاط بلند کنم که یهو دستاش دور کمرم حلقه شد...

که هول شدم و برگشتم تا شیر آب رو ببندم که پام لیز خورد و محکم روی سینه ی
عماد فرود اومدم!

صدای فریاد عماد تو صدای آب گم شد اما من که انگشت کوچیکه ی پام محکم به
وان خورده بود و درد میکرد اصلاً تو حال خودم نبودم که عماد داد زد:

—نمیخوای بلند شی؟

نگاهش کردم که قطره های آب محکم به صورتش میخوردن و چشماش و بسته بود و
صورتش رو جمع کرده بود!

نیم خیز شدم و آب رو بستم

که نفس عمیقی کشید و با همون چشم های بسته اش سرش رو روی زمین گذاشت

و بعد بدون اینکه حواسم باشه باز روی سینه اش نشستم،

که یهو سرش رو عین فتر بلند کرد و با اخم نگاهم کرد و بعد رنگ نگاهش عوض شد و
فوراً سرش رو برگردوند،

اولش تعجب کردم اما با یاد آوری وضعیتم جیغی کشیدم و بلند شدم و عقب عقب رفتم

که یه دفعه افتادم توی وان و پاهام رفت هوا!

حالا دیگه عماد نشسته بود و صدای خنده های اون و جیغ های من حموم رو برداشته
بود!

انقدر جیغ جیغ کردم که انگار فشارم افتاد و با سر رفتم زیر آب و نفس هام قطع شد و
با فریاد هام حباب های بزرگ آب از دهنم در میومد،

که صدای گنگ و دور عماد رو شنیدم:

__یلدا

و طولی نکشید که بغلم کرد و من رو از توی وان بیرون آورد!

انگاری از مرگ نجات پیدا کرده بودم و حالا دلم میخواست یه نفس عمیق بکشم اما تا
اومدم نفس بگیرم لب هاش و روی لب هام گذاشت که تا مرز خفگی رفتم و لحظات
آخر با جون کندن دستم و روی سینه کوبیدم که سرش و بلند کرد و با تعجب نگاهم
کرد!

با کشیدن چند تا نفس عمیق کمی بهتر شدم

و با حس انگشتاش که کمی روی بدنم تکون خورد جیغی کشیدم:

__چیکار میکنی؟!

با شنیدن این حرفم انگشتای دستش که روی بدنم حرکت میکردن، ثابت ایستاد و طولی
نکشید که من و گذاشت روی تخت!

تو خودم جمع شده بودم و واقعا داشتم از خجالت آب میشدم که روش و برگردوند و
گفت:

— من میرم پایین فکر کنم دیگه کیک آمادست!

و راه افتاد سمت در،

هیچ حرفی نزدم و منتظر رفتنش موندم که درست جلوی در ایستاد و بدون اینکه به ستم برگرده با لحن خاصی گفت:

— روز اولی که دیدمت هیچوقت فکر نمیکردم انقدر فوق العاده باشی!

و بعد با خنده ی ریزی از اتاق رفت بیرون.

با فکر به حرفش لبخند گله گشادی زدم و لبم و به دندون گرفتم و غرق فکر و خیالای مسخره شدم که یهو یادم افتاد با بدن خیس افتادم رو تخت عماد بیچاره و مثل فنر از جا پریدم!

تموم هیکلم روی تخت نقش بسته بود و از همه بیشتر موهام تخت رو خیس کرده بودن اما خب چاره ای نبود و خود عماد من و روی تخت گذاشته بود!

با فکر به اتفاقی که تو این چند دقیقه افتاده بودن با خودم خندیدم و به طرف حوله و لباسام رفتم و شروع کردم به لباس پوشیدن، اما هنوز اون تیشرت مزین شده به آرد و تخم مرغم رو نپوشیده بودم و یه جورایی حالم بهم میخورد از پوشیدنش که یهو صدای بلند عماد به طبقه ی بالا و اتاق رسید:

__سوخت...کیکم سوخت!

با دستم محکم کوبیدم به پیشونیم، لعنتی!

یه کیک میخواستیم بخوریم

تیشرت خودم و یه جا گم و گور کردم و

فوری از کمد عماد یکی از تیشرت های مارک دارش و برداشتم و بدو بدو به سمت پایین رفتم و دیدم عماد توی آشپز خونه پشت به من با دستاش به میز تکیه داده.

رفتم و رو به روش ایستادم:

__شاهکار آقارو

و بعد پوزخند صدا داری زدم

که سرش و بالا آورد و خونسرد گفت:

__خیلیم عالی شده

نشستم رو صندلی و دستم و زیر چونم گذاشتم:

__خب منتظرم

رفت و ظرف و چاقو آورد و شروع کرد به برش زدن و گذاشت جلوم:

__میبینم که سوزوندیش

در حالی که پشت صندلی مینشست و برای خودش کیک برش میزد جواب داد:

__نخیر،نسوخته،شکلاتیه

پوزخندی زدم و مشغول خوردن شدم،

صدای خرت خرت من و عماد آشپزخونه رو برداشته بود که نگاهش کردم و همینجوری
با دهن پر که اون کیک آجری رو میجویدم گفتم:

__لعنتی از اون شکلاتی سوخته هاست!

و زدم زیر خنده...

اولش با اخم زل زد بهم اما انگار خودشم طعم سوختگی و تو دهنش حس کرد که با
حالت با مزه ای شروع کرد به خندیدن:

__همش تقصیر توعه بین کیک خوشمزم به چه روزی افتاده

حالا دیگه خنده هام شدت گرفته بود که جواب دادم:

__تو گند زدی،ب من چه

یه طور مظلومانه ای به کیک رو به روش زل زد و لب هاش و کج و کوله کرد
که گفتم:

__ حالا ناراحت نباش،برام بهترش و میخوری یه کیک شکلاتی وانیلی خوشمزه

و لبخند سرخوشانه ای به روش پاشیدم که جواب داد:

__به یه شرط!

یه تای ابروم و بالا انداختم:

__چه شرطی؟

دست به سینه رو صندلیش لم داد و گفت:

__اول بخوریش

آب دهنم و به سختی قورت دادم و با چشمایی که میدونم داشت از حدقه میزد بیرون نگاهش کردم:

__چ...چی؟!

کش و قوسی به بدنش داد و سرش و کج کرد و دوباره تکرار کرد:

__تا نخوریش نمیخرم!

داشتم از اضراب پس میافتادم بزور نفسی گرفتم:

__عُ...عمرأ

که یهو از خنده ترکید و روی میز ولو شد،

متعجب به کاراش نگاه میکردم که بین خنده هاش گفت:

__یعنی انقدر بدمزست؟

دیگه داشتم حرصی میشدم که صورتم و جمع کردم و بلند گفتم:

__بسه عماد حتی دیگه فکرشم نکن!

که خنده هاش و پایان داد و ظرف کیک و سر داد به سمتم و با حالت خاصی لب زد:

__کیک و بخور عزیزم،

بخورش تا من زنگ بزنم قنادی سر خیابون یه کیک برامون بفرسته!

و با پوزخند مسخره ای برام سر تگون داد...

دوباره گند زده بودم با این تفاوت که خرابکاریم فراتر از دفعه های قبل بود!

انقدر که دلم میخواست بزنم زیر گریه یا نه،

یه جیغ بلند بزنم تا دیگه نخنده!

اما هیچکدوم از این کارارو نکردم و دوباره نشستم رو صندلیم که با نفس عمیقی به

خنده هاش پایان داد و همینطور که زل زده بود بهم گفت:

__وضع افکارت خیلی خرابه دختر!

چاره ای نبود!

خودم و زدم به اون راه و جواب دادم:

—راجع به چی حرف میزنی؟

و با خونسردی نگاهش کردم

که ابروهاش رو بالا انداخت و آروم به طرفم خم شد!

یه کم هول شدم،

که بیشتر خم شد روم و توی فاصله یک سانتی متریم دستش و دراز کرد و از اون طرفم

گوشیش رو برداشت و دوباره خندید!

چشم هام رو بستم و هر چند سخت اما سعی کردم آروم باشم

و بعد صندلیم و به عقب هول دادم و همزمان گفتم:

—من و ببر خونه!

و قبل از اینکه جوابی بده بلند شدم و به سمت مانتو و شالم رفتم و تو سکوتِ عماد

مانتوم رو تنم کردم که حالا صداش به گوشم رسید:

—تیشرت منم به اندازه تیشرت خودت به مانتوت میادا!

و با لبخند کج گوشه ی لب هاش نگاهم کرد که چشمام و ریز کردم و توی یه حرکت

سریع مانتوم و درآوردم و گفتم:

—رو تو کن اونور!

و خواستم تیشرت و از تنم در بیارم که گفت:

—میخوای دربیاری در بیار، اما خب من فعلا نمیبرمت خونه!

و با حالت با مزه و البته حرص دراری چشم و ابروش و بالا و پایین کرد که از کارم
منصرف شدم و روی یکی از مبل های توی سالن نشستم و گفتم:

—من گشمنه!

که از آشپزخونه اومد بیرون و شماره ی یه رستوران و گرفت...

بعد از خوردن شام و جمع و جور کردن آشپزخونه،

برخلاف نظر عماد که مامانش اینا چند روزی رفته بودن شمال و میخواست من امشب
پیشش بمونم راهی خونه شدیم،

چون هم سر صبح کلاس داشتیم و هم اینکه مامان اجازه ی موندن نداده بود!

ماه دیشب به سرعت برق و باد با خورشید توی آسمون تعویض شد و حالا ساعت از
۹ صبح میگذشت و توی کلاس کنار پونه نشسته بودم و مشغول تعریف بودیم که بالاخره
استاد جاوید تشریفشون و آوردن و کلاس غرق سکوت!

عماد مثل همیشه توی ۱۵ دقیقه درسش رو داد و بعد از تموم شدن درس همه مشغول
نوت برداری شدن که صدای فرزین و اون دوست دختر نخاله اش که بعد از رد پیشنهاد

دوستی فرزین به من، خودش و چسبونده بود به فرزین و هر جفتشون خیال میکردن من دارم غصه رابطشون و میخورم،

تمرکز همه رو بهم ریخت!

صدای نوچ نوچ کلافه ی همه به نشونه ی اعتراض توی کلاس پیچیده بود اما خب اون دوتا نفهم تر از این حرفا بودن که بخوان ساکت شن و به کار خودشون ادامه میداد که با صدای جدی عماد که گفت:

_خانوم بیتا شادمان بفرمایید پایین کلاس و مبحث جلسه ی پیش رو برای بقیه توضیح بدید

هر دو ساکت شدن و بیتا با خونسردی و غرور مزخرف همیشگیش به سمت عماد رفت و کنار مولاژ انسان ایستاد که عماد دست به سینه روبه روش ایستاد:

_همه منتظرن شروع کن!

و وقتی دید بیتا مثل ماست وایساده و حرفی واسه گفتن نداره به مولاژ نزدیک شد و با دست به قسمتایی که توی جلسه ی قبل درس داده بود اشاره کرد و ادامه داد:

_اینم یه راهنمایی،هرچی که جلسه ی قبل راجع به قسمتایی که الان نشونت دادم درس دادم و توضیح بده!

بیتا که قشنگ تابلو بود چیزی یادش نیست به سمت عماد که دست به سینه ب طرف
ما بود برگشت و خواست حرفی بزنه که یه دفعه به گردن عماد خیره شد و و چشماش و
ریز کرد و با دقت بیشتری بهش زل زد!

نمیدونم چرا ولی خیلی از کار این نکبت خانم بدم اومد که یک دفعه متوجه بالا و پایین
پریدن ابروهاش شدم و متعجب نگاهش کردم که با حالت لوس و مسخره خودش گفت:

_استاد!

عماد با تعجب به سمتش برگشت، که بیتا با یه لبخند کج و کوله شروع کرد به حرف
زدن:

_من میخوام درس و توضیح بدم اما خب یه چیزی حواسم و پرت میکنه!

همه ی بچه ها گیج شده و من به علاوه ی گیج شدن حسابی هم حرصم گرفته بود که
با نوک انگشت شست و اشارش چسب اون دماغ گندش که با ۳ بار عمل هنوزم اندازه
خرطوم فیل بود و لمس کرد و گفت:

_ کبودی گردنتون!

و بعد از این تک خنده ها که قشنگ بود میخواد دل عماد و بیره زد که عماد به وضوح
جا خورد و صدای خنده ی بچه ها کل کلاس و برداشت و پونه درحالی که داشت از
خنده میمرد محکم زد تو سرم که تازه عمق فاجعه رو فهمیدم و به عماد نگاه کردم که
هرچند عصبی بود

اما خودش و جمع و جور کرد و با خونسردی کامل راه افتاد سمت صندلیا و روبه رومون ایستاد و به من زل زد:

_بالاخره یه سریا هستن که بدجور تشنه ی منن و گاهی اوقات نمیشه جلوشون و گرفت!

و با پوزخندی نگاهش و ازم گرفت!

میدونستم این پوزخند یعنی حالت و گرفتم تا آدم باشی و دیگه گاز نگیری اما فقط دماغم و جمع کردم و نگاهش کردم که حالا

صدای خنده همه بچه ها بلندتر شد و ما تحت من بیشتر از قبل داشت توی آتیش میسوخت!

سوزش به حدی رسیده بود که هر جور شده باید یه پماد سوختگی پیدا میکردم و خودم و نجات میدادم و البته بعد حال عماد رو میگرفتم!

عماد همچنان نگاهم میکرد و بچه ها ریز ریز میخندیدن...

دیگه طاقت نداشتم،

شاید اگه کلاس میرفتم بیرون بهتر بود و یه جورایی عماد ضایع میشد!

با خودم فکر کردم باید بلند شم و همین حالا از کلاس بزنم بیرون بی توجه به وز وزای پونه و نگاه متعجب همه!

بعدشم چشم غره ای واسه عماد برم و هنوز از کلاس نرفته بیرون عماد بگه:

_حالا شما داری کجا میری خانم معین؟

و من جواب بدم:

__ترجیح میدم دیگه سر کلاس یه گوسفند که گرگا تشنشن نباشم!

و بعد در کلاس و باز کنم و بخوام برم بیرون اما عماد از کیفم بگیره و من و برگردونه سمت خودش و در حالی که همه دارن نگاهمون میکنن بهم نزدیک تر بشه و با لحن مهربونی بگه:

__این گوسفند عاشقته!عاشقِ تو یلدا!

و من در حالی که دستام و دور گردنش حلقه کردم با صدای رسایی جواب بدم:

__منم عاشقتم گوسفند!

و بعدهم یه بوسه ی عاشقانه...

آخ که چه صحنه ی فوق العاده ای بود و همه داشتن برامون دست میزدن اما یه دفعه با ضربه ی محکمی که تو سرم خورد انگار همه چی و از یاد بردم و هاج و واج اطرافم و نگاه کردم.

تازه فهمیدم بله!

من روی صندلی کنار پونه نشسته بودم و نه خبری از عماد بود و نه بوسه و تشویقی و حالا همه ی چشم ها روی من زوم شده بود و صدای خنده هاشون داشت گوشم و کر میکرد که پونه از چونم گرفت و سرم و به سمت خودش چرخوند:

__کجا سیر میکردی دیوونه؟

و بعد واسم سری تکنون بده!

صورتتم و از بین دوتا انگشتش بیرون کشیدم و نگاهی به عماد کردم که متعجب بهم زل زده بود و چیزی نمیگفت که یهو بیتا در حالی که چشماش به من بود به نزدیک تر شد و لبخند مزخرفی زد که زیر لب زهرماری نثارش کردم و نگاهم و ازش گرفت که صدای چندشش توی کلاس پیچید:

__استاد من که فکر میکنم یه رابطه ای بین اون گرگا که شما گفتید و گوسفندی که خانم معین گفت، باشه!

و روبه همه ادامه داد:

__نظر شما چیه؟!

و همین حرفای موزیانه اش باعث شد تا صدای خنده ها دوباره بالا بگیره و عماد بدون اینکه حتی لبخندی بزنه به سمتش برگرده و با اخم بگه:

__ بیرون! بفرمایید بیرون خانم...

بیتا با نگاه پر نفرتی چشم از عماد گرفت و از کلاس رفت بیرون و با رفتنش دوباره کلاس بهم ریخت که عماد با کلافگی 'روز بخیری' گفت و به سرعت از کلاس خارج شد!

میدونستم الان قشنگ آب روغن قاطی کردع و اگه شرایط مهیا باشه حتی دلش میخواد
بیتا رو از چوبه ی دار آویزون کنه تا آروم بگیره اما خب این ممکن نبود و قطعا ترکش
اتفاقات امروز فقط میخورد تو فرقِ سرِ من بیچاره!

با شنیدن صدای پونه از فکر عماد بیرون اومدم و به سمت پونه برگشتم که دوباره با
سرعت نور شروع به حرف زدن کرده بود:

— پاشو...پاشو بریم یلدا جونم که یه عالمه حرف دارم باهات!

بی هیچ حرفی همراهش از کلاس خارج شدیم و رفتیم تو محوطه ی دانشگاه و روی یه
نیمکت نشستیم اما حالا پونه فقط مثل بزی که ذوق الف تازه داره به چمنا و گلای
پشت سرمون زل زده بود و چیزی نمیگفت که لپش و محکم کشیدم و گفتم:

—تعریف کن دیگه،نکنه زیر لفظی میخوای؟

چپ چپ نگاهم کرد و دستم و از رو لپش کشید:

—محض اطلاع آخر هفته جشن عقدِ من و مهرانمه خانم!

ابرویی بالا انداختم:

— مهرانم؟الان میارم بالا!

و زدم زیر خنده که لب پائینش و آویزون کرد و گفت:

_ خیلیم دلت بخواد

خندم و جمع کردم و گفتم:

_ عمرا دلم بخواد، حالا چرا به این زودی دارید عقد میکنید؟

لبخند مسخره ای تحویل داد:

_ تو یکی دیگه اصلا حرف نزن که هیچوقت یادم نمیره تا دیدی این استادِ اومد

خواستگاریت زرتی صیغه محرمیت و برقرار کردی که مبادا در بره و تا ابدیت بترشی!

و لبخندش تبدیل به قهقهه شد که اداش و درآوردم:

_ تو که میدونی من فقط میخوام حالم و بگیرم و همه چی سوریه تا چند وقت

دیگه ام که همه چی تمومه و استاد و به خیر و مارو به سلامت!

و مثل خودش لبخند مزخرفی زد که گفت:

_ تو واقعا یه احمق بی همتایی!

زیر لب زهرماری گفتم و ادامه دادم:

_ حالا منم دعوتم به این مراسم کوفتیت؟

رو ازم گرفت و آه عمیقی کشید:

_ مردم رفیق دارن ماهم رفیق داریم، مراسم کوفتی دیگه؟

خندیدم:

_ خب کوفت دوست نداری، مراسم زهر ماری، چطوره؟

و همین حرف کافی بود برای اینکه کیفش و محکم بکوبه رو پام و همزمان صدای زنگ
گوشی من بلند شه!

بین همین کتک خوردنا گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و خطاب به پونه گفتم:

__هیس! صدات در نیاد که ابن ملجم پشت خطه!

و وسط خنده های پونه جواب دادم:

__بله استاد؟!!

که صداش توی گوشی پیچید:

__خوب گند زدی سر کلاس خانم!

با خنده جواب دادم:

__وقتی پای گرگ و میکشی وسط باید یه گوسفندیم در کار باشه دیگه...گوسفندِ من!

و بعد قبل از اینکه پشت تلفن قورتم بده گوشی رو قطع کردم و از ته دل خندیدم...

دستم و گرفته بودم جلو دهنم و میخندیدم که مبادا حراست محترم برسن و ممنوع
التحویل شم و پونه که دیگه داشت از شدت خنده از حال میرفت پشت سرهم نفسش
و عمیق بیرون میفرستاد و زیر لب میگفت 'تو روحت یلدا'!

چشم هام رو که حالا به خاطر خنده ی زیاد ازشون اشک میومد و پاک کردم و از روی
نیمکت بلند شدم:

—پاشو بریم پونه ی دیوونه!

چشم غره ای اومد و بلند شد:

—صدبار بهت گفتم به من نگو دیوونه!

پوفی کشیدم و همینطوری که راه افتاده بودم جواب دادم:

—خب اگه بگم پونه ی روانی که دیگه قافیه نداره!

و آروم خندیدم که دیدم صدای پونه نمیاد!

متعجب ایستادم و به سمت عقب برگشتم که دیدم پونه همونجا ایستاده و داره با بیتا حرف میزنه!

دختره ی زیگیل جرئت حرف زدن با من و نداشت و مثل همیشه پونه رو کرده بود واسطه!

کلافه رفتم و کنار پونه وایسادم و ابرویی بالا انداختم:

—چیشده؟

که پونه پوزخندی زد:

— بگو دیگه زبون درازت و موش خورد؟

و آروم خندید که بیتا از مقنعهش گرفت و خواست چیزی بگه که نیشگونی از دستش گرفتم و همین باعث شد تا صداش در بیاد و دست قناصش از رو مقنعه پونه بیفته!

حسابی داشتیم از خجالت هم درمیومدیم که با شنیدن صدای فرزین از هم جدا شدیم:

__چته وحشی؟نبینم به بیتا نزدیک شده باشی؟

دماغم و بالا کشیدم و درحالی که کیفم و رو شونم مینداختم به سمت فرزین رفتم:

__تو چرا آدم نمیشی؟حتما باید دوباره پخش زمینت کنم تا حالت جا بیاد؟!

و زدم زیر خنده که این بار فرزین خان به من نزدیک تر شد و گفت:

__برو جوجه!برو آب و بریز اونجاییت که میسوزه

و پوزخندی زد که خواستم با حرف سنگین تری دهنش و گل بگیرم اما با شنیدن صدای مردونه و کلفتی فاتحم و خوندم و به سمت صدا برگشتم:

__اینجا چه خبره؟!

با دیدن حراست آب دهنم و با صدا قورت دادم و حرفی نزدم که اونیکی با صدای بلند گفت:

__حجابتون و رعایت کنید!

و همین باعث شد تا من و پونه و بیتا همزمان مقنعه هامون و بکشیم جلو و امیرعلی و فرزین دکمه های پیرهنشون و تا گلو ببندن!

فرزین زیر لب معذرت خواهی کرد و همراه امیرعلی راه افتاد تا بره که با صدای یارو سرجاش خشک شد:

__کجا بااین عجله؟!همگی دفتر حراست تا تکلیفتون و مشخص کنیم...

مثل اینکه اوضاع بدجوری بیخ پیدا کرده بود که لب و لوچه ی هممون آویزون شده بود و پشیمونی از دعوا تو محوطه دانشگاه و در حضور برادران عزیز حراست تو چشمامون موج مکزیکی میرفت!

به ناچار پشت سرشون راه افتادیم که یه دفعه عماد جلومون ظاهر شد و بعد از اینکه با اخم نگاهی به من انداخت روبه اون آقایون محترم گفت:

—این بار و کاریشون نداشته باشید

اونکه خشن تر و بداخلاق تر بود جواب داد:

—دانشجوها بدجوری پررو شدن آقای دکتر و باید بهشون فهموند اینجا هرغلطی نمیتونن بکنن اما خب حالا که شما میگید مشکلی نیست!

که عماد لبخند مصنوعی ای تحویلش داد و بعد با نگاهش بهم فهموند که بزnm به چاک!

دست پونه رو گرفتم و بی هیچ حرفی راه افتادیم سمت پارکینگ و به سرعت برق و باد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم که پونه شونه ای بالا انداخت و گفت:

— شوهر آدم استادش باشه خوبه ها!

و ریز ریز خندید که جواب دادم:

—اولا شوهرم نیست دوما اون الان همه چیز و از چشم من میبینه و تبدیل به یه گاو وحشی میشه!

و سری تگون دادم که صدای خنده ی پونه بالاتر رفت:

__گوسفند بود چیشد پس؟

پشت چراغ قرمز ماشین و متوقف کردم و به سمتش برگشتم:

__یه مرد فقط گاهی اوقات گوسفنده و در بیشتر مواقع یه گاوه!یه گاو وحشی

و شکلکای مسخره ای درآوردم که دستش و گذاشت رو صورتم و به سمت عقب هولم داد:

__این برداشت توعه،مهران من که فرشتست!

خندیدم:

__امیدوارم بعدا نشه فرشته ی عذاب...

و به خنده هام ادامه دادم که حالا پونه ام کم آورده بود و هم پای من میخندید...

جلوی یه مزون لباس عروس ماشین و نگهداشته بودم و با دهن باز لباس عروسای پشت ویتترین و نگاه میکردیم که از وضعیتمون خندم گرفت و دست به سینه برگشتم سمت پونه:

__حالا خوبه دوتا سیبیل کلفت به عنوان شوهر اومدن تو زندگیمون و با حسرت داریم لباس عروس نگاه میکنیم

که پونه تازه به خودش اومد و چشم از لباس عروسا گرفت:

__پس واسه شما سوری و الکی بود که؟

شونه ای بالا انداختم:

__ حالا که بازی تموم نشده پس یه همسر موقت دارم!

و زدم زیر خنده که نفس و فوت کرد تو صورتم و دستم و گرفت:

__ حالا که فعلا یه همسر داری موقتا چطوره یه بیرون بریم باهم هوم؟

از حرکت ایستادم و گفتم:

__ بیرون؟ من و عماد، تو و مهران؟!

و متعجب نگاهش کردم که سری به نشونه ی تایید تکون داد و حرفم و تکرار کرد:

__ تو و عماد من و مهران!

که از خنده ترکیدم:

__ ولی عماد گفته که کسی چیزی از ماجرا نفهمه!

و با رسیدن به ماشین در و باز کردم و ادامه دادم:

__ توهم جزو همون کلاسی پونه ی دیوونه!

و نشستیم تو ماشین که جواب داد:

__ میکشمت یلدا پس میخوای تنها بیای جشن عقد من؟

اوهمی گفتم و ماشین و روشن کردم:

__تنهای تنها!

که جواب داد:

__همین امروز میری به عماد میگی که پونه همه چی و میدونه و آخر هفته جسن
عقدشه وگرنه من میدونم و تو
آروم خندیدم:

__قول نمیدم ولی سعیم و میکنم!

با شنیدن این حرفم مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

__برو دعا کن سعی و تلاشت به نتیجه برسه وگرنه من میدونم و تو!

بیست دقیقه ای طول کشید که بالاخره پونه رو رسوندم و خودمم راهی خونه شدم،اما
همین که وارد کوچه شدم ماشین عماد و دیدم که جلوی در خونه پارک شده بود!

متعجب از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم و با رسیدن به سالن خونه صدای مامان
و عماد به گوشم رسید و هاج و واج در و باز کردم که عماد نگاهش و از مامان گرفت و
با همون اخمِ تو حیاط دانشگاه نگاهم کرد و مامان به سمتم اومد:

__کجا بودی یلدا؟ آقا عماد نیم ساعته منتظرته گوشیتم که خاموشه!

موبایلم و از تو جیبم درآوردم و وقتی دیدم خاموشه شونه ای بالا انداختم:

—سلام باتریش خرابه، با پونه بودم

و بعد به سمت عماد رفتم و زیر لب سلام آرومی گفتم که جوابی نداد و به گفتن 'رسیدن به خیر'ی بسنده کرد که کنارش نشستم و با رفتن مامان به آشپزخانه سرم و نزدیک عماد کردم و گفتم:

—تو اینجا چیکار میکنی؟

که با نگاهش قورتم داد:

—ببینم نکنه یادت رفته تو درحال حاضر زن منی و اینجام خونه مادر زنه، هوم؟

لبخند مزخرفی تحویلش دادم:

—خب حالا واسه چی اومدی اینجا؟

نگاهی به مامان که سینی چای به دست به سمتون میومد انداخت و با یه لبخند مصنوعی گفت:

—چایت و بردار بریم تو اتاقت کارت دارم!

گیج نگاهش کردم که مامان سینی چای و روی میز گذاشت و خطاب به عماد گفت:

—اگه چای دوست ندارید براتون قهوه بیارم

که عماد لبخندی زد و جواب داد:

—نه ممنون

و من ادامه دادم:

—مامان جون با اجازت ما چای و تو اتاق میخوریم عماد میخواد توی لپ تاب چند تا چیز یادم بده

و سینی چای و برداشتم و همراه عماد وارد اتاق شدیم.

سینی و روی میز تحریر گذاشتم و روی صندلی نشستم و خطاب به عماد که روی تخت نشسته بود گفتم:

—خب میشنوم!

که عین برق گرفته ها از رو تخت بلند شد و اومد سمتم،

یه جووری خشن بلند شد که محکم از دسته های صندلی گرفتم و خودم و به پشتی صندلی تکیه دادم و آرام لب زدم:

—تو خوبی؟

که دستاش و محکم روی دسته های صندلی و دقیقا روی دست های من گذاشت که از شدت درد ابرو هام توهم گره خورد و خواستم چیزی بگم که سرش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

—یادته بهت گفتم خوشم نمیاد با اون پسره ی بی خاصیت سربه سر بذاری یا حتی حرف بزنی؟!

و بعد نگاهم کرد که آب دهنم و با صدا قورت دادم و گفتم:

—دستام...دستام له شد عماد!

کلافه چشماش و باز و بسته کرد و بعد راه گرفت تو اتاق و نفس هاش و عمیق بیرون فرستاد...

انقدر راه رفت که سرگیجه گرفتم و کلافه گفتم:

_خسته شدم نمیخواهی بشینی؟

و همین حرف کافی بود واسه اینکه دوباره به سمتم بیاد و با همون اخم که انگار از صورتش پاک شدنی نبود گفت:

_فهمیدی چی گفتم؟!

دوست نداشتم بهش بله و چشم بگم و فکر کنه ازش میترسم پس از روی تخت بلند شدم و در حالی که مقنعم رو در میاوردم با خنده گفتم:

_نفهم خودتی عزیزم

و نشستم جلوی میز آرایشم که پشت سرم ظاهر شد و خیلی جدی تو آینه نگاهم کرد!

انقدر که خنده رو فراموش کردم و سرم و انداختم پایین تا بلکه عماد از خر شیطان بیاد پایین ولی برعکس تصورم محکم بازوم و تو دستش گرفته بود و فشار میداد، یه جووری که اشک تو چشمام جمع شه و باشنیدن صداس نتونم چیزی بگم:

_این شد دومین بار که من بهت تذکر دادم و تو خودت و به نفهمی زدی، بار دیگه اینطوری باهات رفتار نمیکنم پس حواست به خودت باشه تا کاری نکردم که از درس و دانشگاه محروم شی و بشینی گوشه خونه!

و با حرص دستم و ول کرد که سریع بلند شدم و پررو پررو گفتم:

—تو چیکاره ای که نداری من برم دانشگاه؟!

و زل زدم بهش که کیفش و از رو تخت برداشت و روبه روم ایستاد:

—خیلی خب حالا که هیچ کارتم همین امشب به همه میگم که از قبل همو میشناختیم
و تو سر لجبازی با استادی که خیلی تحویل نميگرفت به اون خواستگاری جواب مثبت
دادی

و با یه پوزخند ادامه داد:

—توام خیلی راحت به فرزین و هر آشغال دیگه ای که میخوای برس، من دیگه نیستم!

و راه افتاد که از اتاق بره بیرون...

با شنیدن حرفاش حالم بد شده بود و سردرد گرفته بودم...

نمیدونستم باید چیکار کنم که قبل از رسیدنش به در خودم و به در اتاق رسوندم و
جلوش وایسام:

—تو امروز چته عماد؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

—برو کنار یلدا مگه نمیگی من هیچ کاره ی زندگیتم؟ پس بذار همه چی و تموم کنم تا
خلاص شیم تا تموم شه این بازی مسخره...

میدونستم الان وقت لجبازی نیست

میدونستم حالا حس منم مثل روز اولی که دیدمش نیست و یه جورایی نمیخوام لااقل الان از دستش بدم اما انگار غرور زبونم و قفل کرده بود که فقط نگاهش میکردم و حالا با کنار زدنم از جلوی در تازه قید غرور مزخرفم و زدم و دوباره خودم و انداختم جلوش:

—صبر کن عماد

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

—حس منم حس روزای اول نیست!

دستی توی ته ریشش کشید:

—خب این یعنی چی؟

سرم و انداختم پایین و جواب دادم:

—یعنی...یعنی گور بابای...اون پسره...فرزین!

و بعد زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم لبخند کجی گوشه ی لبش نشسته و با رضایت داره نگاهم میکنه!

از چونم گرفت و سرم و آورد بالا که نگاهمون تو هم گره خورد و عماد گفت:

—چیکار کنم که یه دختر لجبازِ قدی! وگرنه میتونستی این حرف و همون اولش بزنی و کار به اینجا نکشه

با حالت خاصی نگاهش کردم که آروم خندید و بعد من و توی آغوشش کشید...

گرم آغوشش بودم که صدای بابا باعث شد تا از هم جدا شیم و عماد با خنده در و باز کنه و بره بیرون پیش بابا اینا.

لباس هام و عوض کردم و رفتم پیششون عماد رری مبل روبه روی بابا نشسته بود و داشتن راجع به عقد حرف میزدن!

تو این روزا انقدر مشغول هم شده بودیم که انگار کلا فراموش کرده بودیم که چیزی تا پایان صیغه نامه نمونده و حتی راجع بهش حرفم نزده بودیم!

همینطور غرق افکارم بودم که با صدا زدن اسمم توسط بابا به خودم اومدم:

_ یلدا، نظر تو چیه باباجون دیگه وقت کافی داشتید واسه آشنایی

نگاهی به عماد انداختم که زل زده بود بهم و منتظر نگاهم میکرد و با مکث جواب دادم:

_نمیدونم چی بگم

و همین حرف برای اینکه مامان و بابا متعجب همدیگه رو نگاه کنن کافی بود!

خونه تو سکوت فرو رفته بود که عماد با لبخند سری تکون داد و فضا رو عوض کرد:

_کلا یلدا خانم خجالتین بعد از اینکه منم به طور اتفاقی استادشون شدم همینطوری

خجالتی و سر به زیر بودن!

و آروم خندید و بهم اشاره کرد که یه غلطی بکنم و منم به ناچار رو کردم به مامان بابا و گفتم:

_خب چی باید بگم، از اینکه آقا عماد الان اینجاست مشخصه که همه چی خوبه و یه جورایی ما از همدیگه خوشمون اومده دیگه!
بابا ابخندی زد و مامان گفت:

_نه به اون همه خجالت نه به این رک گویی

و خندید که آروم خندیدم و نگاهی به عماد انداختم که هرچند داشت میخندید اما تو چشماش هزاران حرف بود و قشنگ میدونستم که تنها که بشیم میخواد سوژم کنه و هرهر بهم بخنده اما خب به روی خودم نیاوردم و غرق این لحظه شدم که شاد بود...

انقدر شاد که فکر میکردم واقعیه!

کاملاً واقعی...

**

بعد از کش و قوس های فراوان بالاخره به عماد گفتم که پونه همه چیز رو میدونه و حالا جلوی آینه داشتم آماده میشدم که بریم به جشن عقد پونه!

هنوز رژم و نزده بودم که دوباره صدای عماد و که حالا دست به سینه پشت سرم وایساده بود و تو آینه نگاهم میکرد و غر میزد رو شنیدم:

—از آخرین باری که گفתי حاضری دقیقاً نیم ساعت گذشته!
و پوفی کشید که دوتا از رژام و گرفتم دستم و برگشتم سمتش:

—تو انتخاب رنگش موندم تو بگو کدوم؟

و با لبخند نگاهش کردم که دوتا رژ و از دستم گرفت و بعد از نگاهی به رنگشون که یکی زرشکی بود و اون یکیش قرمز هر دو رو روی میز انداخت و ویتامین لبم و از روی میز برداشت و داد دستم:

—بیا همین خوبه!

و چشم و ابرویی بالا انداخت که لب و لوچم آویزون شد:

—ولی جشن عقدِ بهترین دوستمه!

لپم و کشید و جواب داد:

—ولی تو عروس نیستی و همین واست خوبه

و بعد رفت و روی تخت نشست

برخلاف میلم یه کنی از ویتامینه به لبم زدم که فقط لبام و براق کرد و بعد از پوشیدن شالم به سمت عماد برگشتم:

—الان یعنی من خوبم؟!

همونطور که نشسته بود نگاهم کرد و گفت:

__خوب که نه ولی میشه تحملت کرد و زد زیر خنده...

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

__بریم نمکدون!

که ابرویی بالا انداخت:

__مردم میگن همسری و آقامون و فلان اونوقت نامزد ما بهم میگه نمکدون،خدایا شکر

و دوباره خندید که در اتاق و باز کردم و قبل از اینکه برم بیرون جواب دادم:

__قبلا هم بهت گفته بودم که نباید من و با هیچکس مقایسه کنی!

بی اینکه جوابی بده سری تگون داد و قبل از من از اتاق زد بیرون.

از مامان خداحافظی کردیم و بعد از اینکه سوار ماشین شدیم راه افتادیم به سمت

تالاری که مراسم عقد برگزار میشد...

تو دلم یه حس و حال عجیبی بود و انگار یه جورایی باورم نمیشد که پونه ی دیوونه ی

من حالا داره ازدواج میکنه و کم کم خانم یه خونه میشه!

با شنیدن صدای عماد از فکر به پونه بیرون اومدم:

__نمیخوای پیاده شی؟!

به اطرافم نگاه کردم،

رسیده بودیم و عماد ماشین رو توی پارکینگ پارک کرده بود بی هیچ حرفی در ماشین رو باز کردم و حالا هم قدم با عماد وارد تالار شدیم.

تالاری که به محض ورود تنها چیزی که نگاهم و به سمت خودش کشوند پونه بود...

تو یه لباس زرشکی که از یقه تا نوک آستین های بلندش ماهرانه سنگدوزی شده بود و در عین پوشیده بود واقعا زیبا بود و آرایش فوق العاده ی صورتش و موهای مشکی فر شدش همگی باعث شده بودن تا پونه حتی زیباتر از قبل باشه و من از دیدنش سیر نشم!

بعد از سلام و علیک گرمی پونه رو توی آغوشم کشیدم و دم گوشش لب زدم:

—چه دافی شدی میمون!

و آروم خندیدم که جواب داد:

—انشالله روز داف شدن خودت میمون!

و بعد در حالی که هردومون داشتیم میخندیدیم از هم جدا شدیم که متوجه نگاه گیج مهران و عماد شدیم!

خب حق داشتن آخه اونا که نمیدونستن ما چی تو گوش هم گفته بودیم و بایدم مثل بز نگاهمون میکردن!

پونه خندش و جمع کرد و رو به عماد گفت:

__بفرمایید استاد دیگه بیش تر از این اینجا معطل ما نشین

و با لبخند نگاهش و بین من و عماد چرخوند که چشمکی بهش زدم و بعد از سلام و احوالپرسی با پدر و مادرش همراه عماد دور یه میز که خیلی با پونه و مهران فاصله نداشت نشستیم.

عماد تو گوشی بود و انگار هیچ توجهی به جشن نداشت که گوشیش و از دستش کشیدم و گفتم:

__لابد الانم داری با اون پلنگا که نمره میخوان حرف میزنی؟

و صفحه ی گوشی رو به سمت خودم چرخوندم و با دیدن بازی توی گوشی سری به نشونه ی تاسف تکون دادم که گوشی و از دستم قاپید:

__حالا که ضایع شدی بذار بازیم و کنم!

و دوباره مشغول شد که نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم تا مانتوم و در بیارم که یه دفعه صداش و شنیدم:

__داری چیکار میکنی؟!!

متعجب نگاهش کردم و مانتوم و درآوردم:

__همینکاری که الان کردم!

و دوباره نشستم که نگاهش و رو لباسم که یه شومیزِ حریر سفید بود انداخت و گفت:

__خب مشکلی نداره!

همینطوری گیج نگاهش کردم و دست بردم سمت شالم که این دفعه دستم و تو هوا گرفت و خیلی جدی نگاهم کرد:

_تعارف نکن پاشو لخت مادر زاد شو!

قبل از اینکه چیزی بگم نگاهش و ازم گرفت و به ظاهر سرگرم گوشیش شد اما خب از حالت چهرش میتونستم بفهمم که جناب آقا دوباره آب روغن قاطی کرده!

سرم و خم کردم که متوجه نگاهم بشه و گفتم:

_حالت خوبه عماد؟

با نفس عمیقی سرش و گرفت بالا و جواب داد:

_یلدا من اصلا دوست ندارم تو به قدری با پونه و فک و فامیلش راحت باشی که بخوای شالت و یا چه میدونم لباس و دربیاری و لابد بعدشم بخوای بری وسط با عروس خانم برقصی!

و با مکث ادامه داد:

_اصلا دوست ندارم!

دستم و گرفتم جلو دهنم و آروم خندیدم:

_پس رگ غیرت آقا زده بیرون

چپ چپ نگاهم کرد و حرفی نزد که گفتم:

—من فکر میکردم جنابعالی روشن فکر تشریف دارین استاد جاوید!

سری به نشونه ی تایید تکون داد:

—آره روشن فکرم ولی نسبت به اینجا حس خوبی ندارم

و به مردای جوونی که کنار مهران بودن اشاره کرد،

که باز خل و چل بازیم گل کرد و شالم و به قدری کشیدم جلو که فقط گردی صورتم
مشخص بود و رو کردم به عماد:

—خوبه حاج آقا؟

زل زد بهم و با لبخندی از سر رضایتی جواب داد:

—عالیه حداقل اینطوری یه ذره قیافه پیدا کردی!

لبام مثل یه خط شد و با حرص گفتم:

—یه ذره قیافه پیدا کردم؟

و پوزخند الکی زدم:

—حاضرم شرط ببندم که از اول عمرت تا به حال دختر به خوشگلی من ندیدی!

ودستم و گذاشتم زیر چونم و نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت:

—تو تموم عمرم به زشتی تو ندیدم!

دیگه حسابی زورم گرفته بود و داشت از سرم دود میزد بیرون که عماد نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

_حالا منفجر نشی وسط مراسم؟!

و ریز ریز خندید که با اخم گفتم:

_عماد!

و بی اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه انگشت اشارش و جلوی بینیش گذاشت و جواب داد:

_هیس شلوغ نکن میخوام رقصشون و تماشا کنم

و بعد به حالت مزخرفی چشماش و باز و بسته کرد...

حالا چند دقیقه ای میشد که مشغول نهار خوردن بودیم که عماد گفت:

_خوشم اومد غذاهاشون خوشمزست!

و ابرویی بالا انداخت که لبخند مسخره ای زدم:

_انشالله عروسیت و همین جا بگیری!

و یه قاشق دیگه از غذام خوردم که سری به نشونه ی رد حرفم تکون داد:

_من قصد ازدواج ندارم یلدا!

و لبخند دندون نمایی زد که تو فکر فرو رفتم...

تو فکر اینکه چند روز دیگه باید همه چیز رو تموم میکردیم و من اصلا به فکر بعدش نبودم...

اصلا به این فکر نمی‌کردم که با چه بهونه ای باید به مامان اینا بگم که این عروسی سر نمیگیره!

بدجوری تو فکر فرو رفته بودم که دوباره صداش و شنیدم:

_حالا بغض نکن اگه یه وقتی خواستم زن بگیرم شاید اومدم سراغ تو!

و ریز ریز خندید که زل زدم بهش و گفتم:

_عماد اصلا به فکر چند روز آینده هستی که مهلت صیغه نامه تموم میشه؟!

و منتظر نگاهش کردم که متعجب جواب داد:

_خب تموم بشه مگه قرارمون همین نبود؟

با این حرفش خیلی بهم برخورد و آروم سرم و تگون دادم:

_باشه

نگاهش هنوز هم رنگ تعجب به خودش داشت که ادامه داد:

_ببینم مگه تو همین و نمیخواهی یلدا؟

خیلی خودم و کنترل کردم که بعضم نگیره اصلا نمیدونستم الان چه وقته این حرف بود که حالا باعث حالِ بدم هم شده بود و یه لبخند ساختگی تحویلش دادم:

_آره همین و میخواستم حالا اگه غذات و خوری پاشو بریم سرم درد میکنه

و بی اینکه منتظر جوابش بمونم شروع کردم به پوشیدن مانتوم و بعد هم بی معطلی بلند شدم و با پونه و مهران خداحافظی کردم و عماد بی اینکه حرفی بزنه دنبالم راه افتاد!

از عماد خواستم تا من و برسونه خونه اما انقدر خیابونارو بالا پایین کرد که خسته شدم و کلافه گفتم:

__نمیخوای من و برسونی؟

و طلبکارانه نگاهش کردم که بی هیچ نگاهی جواب داد:

__نچ، زنمی اختیارت و دارم میخوام ببرمت خونه دماوند!

دهنم و چند بار باز و بسته کردم تا حرفی بزنم اما با حرفی که زد همه چی یادم رفت و ساکت نشستم سرجام:

__بالاخره شاید نظرمون عوض شد و تو شدی عقد دائم من!

و آرام خندید...

با رسیدن به باغ بزرگی که سراسرش درختای بزرگ بود و سرسبزش روحم و نوازش میکرد با لذت به اطرافم نگاه میکردم و آرام آرام راه میرفتم که عماد در ورود به خونه ی وسط باغ رو باز کرد و با خنده گفت:

__حالا تا شب میخوای دار و درخت اینجارو دید بزنی؟!

و اشاره کرد که برم داخل که چپ چپ نگاهش کردم و بعد وارد خونه شدیم.

خونه ای که هیچی کم نداشت و تموم اسباب و وسایلیش با سلیقه ی تموم چیده شده بود.

نگاهی به پله هایی که از وسط خونه به طبقه ی بالا وصل شده بود کردم که عماد دستم و گرفت و من و به سمت خودش برگردوند:

__بیا بشین

و بعد راه افتاد سمت مبل های راحتی کنج خونه و من و کنار خودش نشوند.

دستم و از دستش کشیدم و برگشتم به سمتش:

__چقدر اینجا خوبه!

و نگاهش کردم که آرام خندید:

__میخوای اینجا زندگی کنیم؟!

با حالت خاصی جواب دادم:

__لابد تو این چند روزِ باقی مونده از مهلت صیغه؟

و لبخند تلخی زدم و رو ازش گرفتم که بی هوا چونم و بین دوتا انگشتش گرفت و صورتم و به سمت خودش چرخوند:

__اگه تو بخوای میتونیم تو سال چند روز و بیایم اینجا

و منتظر نگاهم کرد که دستش و از رو چونم انداختم و در حالی که چشمام از شدت تعجب گرد شده بود گفتم:

_چی.. فکر کردی من از اوناشم که تو استادم باشی و هروقت که دوست داشتی پاشم باهات پیام اینجا و ...

با شنیدن صدای بلند خنده هاش انگار ادامه ی حرفم و یادم رفت که حالا عماد بین خنده هاش شروع به حرف زدن کرد:

_تو یه دیوونه ای یلدا یه دیوونه که من دلم نمیخواد از دستش بدم

و در حالی که خنده هاش تبدیل به یه لبخند شده بودن با حالت خاصی نگاهم کرد و بعد دستاش و دور کمرم قفل کرد و آروم آروم صورتش و نزدیک صورتم کرد که دوباره رو ازش برگردوندم و با صدای لرزونی گفتم:

_ولی تو...ولی تو فقط تا چند روز دیگه محرم منی و بعد همه چیز تموم میشه پس دیگه نمیخوام چیزی بینمون باشه!

و منتظر جوابش موندم که در عین تعجب قفل دست هاش محکم تر شد و با صدای آرومی تو گوشم لب زد:

_گفتم که من نمیخوام از دستت بدم

و با یه کم مکث ادامه داد:

_حالا نگاهم کن!

با تردید نگاهش کردم که با چشماش تک تک اجزای صورتم و از نظر گذروند و بعد
لباش روی لبام فرود اومد...

انقدر داغ و پر احساس که تموم تنم گر گرفته بود و شاید بی اختیار همراهیش میکردم
تا جایی که هر دومون نفس کم بیاریم و با لبخند از هم جدا بشیم!

در حالی که نفس نفس میزد دستم و روی ته ریشش کشیدم و گفتم:

هنوز سر حرفت هستی یا فقط بخاطر اینکه یه بوس از این دانشجوی پر ماجرات
بگیری اون حرف و زدی؟

که با چشم های ریز شدش نگاهم کرد:

اولا سر حرفم هستم

و با یه کم مکث ادامه داد:

ثانیا کی گفته که من فقط یه بوس خواستم؟!

و محکم من و توی آغوشش کشید...

همچنان روی مبل و توی آغوش عماد بودم که با صدای زنگ گوشیش بالاخره از هم
جدا شدیم و عماد در حالی که زیر لب زمزمه میکرد 'الان چه وقته زنگ زدنه؟' گوشیش
و از روی میز عسلی برداشت و با دیدن مخاطب پشت تلفن آرام خندید:

__مامانمه، فکر کنم حس شیشمش بهش خبر داده که خلوت کردیم

و همچنان که میخندید گوشی رو جواب داد.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از مرتب کردن لباسم راه افتادم سمت آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم.

هنوز لیوان آب به نصف نرسیده بود که عماد تو ورودی آشپزخونه ظاهر شد!

لیوان آب و روی میز گذاشتم و 'هومی' گفتم که دست به سینه به دیوار تکیه داد و لبخند خبیثی زد:

__خوب از دستم در رفتی!

و آروم خندید که چپ چپ نگاهش کردم:

__از اولشم قرار نبود کار به جای باریک کشیده بشه

و لبخند مسخره ای زدم که صدای خنده هاش بالا رفت:

__بخاطر همین سر سختیتم که شده باید عقدت کنم و یه بارم که شده کار و بکشونم به جای باریک

ادای خندیدنش و درآوردن و درحالی که زل زده بودم تو چشماش گفتم:

__زهرمار، مامانت چی میگفت؟

به سمت یخچال رفت و در حالی که دنبال یه خوردنی توی یخچال بود جواب داد:

—هیچی گفت عروس زشتم و امشب بردار بیار خونه

و بعد در حالی که چند تا سیب از یخچال بیرون آورده بود ادامه داد:

—زنگ بزن اجازت و بگیر

چشمام و ریز کردم و گفتم:

—مطمئنی مامانت دعوتم کرده؟

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

—آخه آخرین باری که مامانت دعوتم کرده بود و یادم نرفته

و با یه کم مکث ادامه دادم:

—یادت که نرفته؟ حموم و اینا!

و سرم و انداختم پایین و ریز ریزک خندیدم که قهقهه زد و روی صندلی نشست:

—نه بهت قول میدم امشب حموم و اینا درکار نیست!

و همچنان خندید که شونه ای بالا انداختم:

—مامانت اینا چی؟ اونا درکارن یا نه؟

با خنده سری تکون داد:

—تو که الان پیش منی پس چه دلیلی داره بخوام شبم پیش من باشی توفیق جون؟

روبه روش نشستم و جواب دادم:

—باز کارت راه افتاد شدم توفیق؟

ابرویی بالا انداخت:

—توفیق که اسم قشنگیه خیلیم بهت میادا!

و بعد سیب توی دستش و گاز زد که پوفی کشیدم و خواستم جوابش و بدم اما با سیب زردی که عماد توی دستم گذاشت ساکت شدم و صداش و شنیدم:

—بخور جون بگیری عروس که امشب دیگه خبری از پذیرایی نیست و خودت باید سرپایی کنی!

و همین حرف باعث شد تا هردومون بخندیم...

تو ماشین و در مسیر خونه ی پدری عماد بودیم که بالاخره سکوت بینمون شکست:

—چیزی نمیخواهی سر راه برداری؟

همینطور که سرم و به شیشه تکیه داده بودم جواب دادم:

—نه همین لباسام برا دو سه ساعت کافیه

و با خستگی چشمام و بستم که دوباره صداش به گوشم رسید:

__دو سه ساعت؟ میخوام امشب پیشم بمونی فردا هم که جمعست باهم بریم کوه!

چشم باز کردم و زیر زیری نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت:

__پس چیزی لازم نداری؟

نفسم و عمیق بیرون فرستادم و گفتم:

__برو... برو سمت خونه ما!

نگاه گذرایی بهم انداخت:

__اطاعت

یه کمی طول کشید تا چند تیکه لباس بردارم و بعد برسیم به خونه عماد اینا و حالا همگی دور میز شام جمع بودیم که ارغوان همینطور که روبه روم نشسته بود لبخندی بهم زد و گفت:

__شما بالاخره تصمیم نگرفتین؟

سوالی نگاهش کردم که نسرین خانم ادامه داد:

__که تاریخ عقد کی باشه

و منتظر نگاهمون کرد که عماد جواب داد:

—هرچی که شما بگید و هر تاریخی که معین کنید ما قبول میکنیم

و بعد لبخند گله گشادی تحویل داد که حسابی ذوق مرگ شدم و با شنیدن صدای آقا بهزاد تازه به خودم اومدم:

—پس تو این هفته قرار عقد و عروسی و میذاریم!

و بعد از چرخوندن نگاهش بین ما چهار نفر دوباره همه به خوردن غذاشون مشغول شدن.

شام و دور هم خوردیم و حالا با ارغوان توی آشپزخونه بودیم و بعد از چیدن ظرفا توی ماشین ظرفشویی و جمع و جور کردن آشپزخونه باهم گرم حرف زدن بودیم که ارغوان یه جعبه گذاشت روی میز و با صدای آرومش گفت:

—وقتی فهمیدم عماد اومده خواستگاری تو و جواب مثبتم گرفته خیلی خوشحال شدم و قبل از اینکه راهی ایران بشم این هدیه رو گرفتم تا تقدیم عروس خانواده بکنم و با لبخند ادامه داد:

—امیدوارم دوست داشته باشی

و بعد جعبه رو هول داد به سمت من که با هیجان نگاهم و بین ارغوان و جعبه چرخوندم و جواب دادم:

—من واقعا نمیدونم چی بگم!

و با یه کم مکث جعبه رو باز کردم و با دیدن دستبند فوق العاده ای که نمیدونستم از چه جنسیه با ذوق گفتم:

_یه دنیا ممنونم ارغوان جون

آروم خندید:

_مبارکت باشه عروس!

لبخندی به روش پاشیدم و خواستم چیزی بگم اما با ورود عماد حرفم و خوردم و به سمت عماد برگشتم:

_خوب باهم خلوت کردینا...

قبل از اینکه من چیزی بگم ارغوان با خنده جواب داد:

_اینهمه با تو خلوت کرده، یه بارم با من به جایی برنمیخوره که!

و صدای خنده هاش بالاتر رفت که انگار از خجالت گونه هام سرخ شد و با نشستن عماد و بعدهم شنیدن صداش تازه سرم و گرفتم بالا:

_حالا یه بار که اونم تقصیر خودت بود در و باز کردی و مارو دیدی تا آخر عمر میخوای آبرومون و ببری؟

و منتظر نگاهش کرد که ارغوان ابرویی بالا انداخت:

_تقصیر من بود یا تو که یه شب بعد خواستگاری حسابی با یلدا راحت شده بودی؟

و با خنده نگاهش و بین من و عماد چرخوند که فقط سرم و تگون دادم و حرفی نزد و
حالا عماد با فوت کردن نفسش تو صورت ارغوان جوابش و داد:

__چه میشه کرد که پررویی و زبونت از دستات دراز تره

و بعد سه تایمون خندیدیم که عماد ادامه داد:

__پاشو یلدا پاشو بریم بالا

از رو صندلی بلند شدم که ارغوان با لب و لوچه ی آویزون زل زد بهمون:

__یعنی من نیام؟!

شونه ای بالا انداختم و با یه کم مکث گفتم:

__چرا که نه!

و همین حرف باعث شد تا ارغوان با لبخند رضایت بخشی بلند شه و بخواد همراه ما بیاد
که یهو عماد گفت:

__بشین سرجات، ما با خودمون آنتن نمیبیریم

و درحالی که میخندید نوک بینی ارغوان و کشید و ادامه داد:

__شبت آروم خواهر نازم!

ارغوان که حالا هم خندش گرفته بود و هم حرصی شده بود مشت آرومی به سینه عماد زد:

—فردا که یلدا جونت رفت حسابت و میرسم

و بعد دوباره نشست رو صندلی

آروم خندیدم و جعبه ی دستبند و از روی میز برداشتم که با کشیده شدن دستم توسط عماد دیگه فرصت حرفی نمود و خیلی سریع از آشپزخانه و بعد هم سالن پایین رد شدیم و حالا جلوی در اتاق عماد بودیم.

در اتاق و باز کرد و با چشماش به داخل اشاره کرد:

—بفرمایید

دست به سینه به دیوار کنار در تکیه دادم و گفتم:

—من که از الان خوابم نمیبره چرا بریم تو اتاق؟

روبه روم وایساد و در حالی که یه دستش روی دیوار و کنار سرم بود زل زد تو چشمام و لب زد:

—اگه تو بخوای میتونیم نخوابیم

و لبخند خبیثی زد که با اخم گفتم:

—خیلیم خوابم میاد

که لبخندش به خنده ی آرومی تبدیل شد و دستِ روی دیوارش همزمان با دست
دیگش از شونه هام گرفته شد و بعد از چند ثانیه مکث صورتش و به صورتم نزدیک تر
کرد و نفهمیدم چیشد اما حالا لبایِ داغِ عماد بدجوری به جون لبای من افتاده بودن و
به مثل همیشه من با چشم های بسته و یه عالم آرامش غرق لذت این بوسه بودم...

همچنان داغ این بوسه بودیم که حالا با شنیدن صدای گوشی عماد از توی اتاق با
نارضایتی ازهم جدا شدیم و عماد با تک خنده ای گفت:

—خروس بی وعده که میگن اینه!

لبم و به دندون گرفتم و فقط نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و رفت توی اتاق.

دست به سینه تو چهار چوبه ی در وایسادم که دیدم عماد به محض یه سلام و علیک
همچین با مخاطب پشت تلفن گرم شده بود که کم کم داشتم کفری میشدم و حالا با
نگاه چپ چپ عماد و بعد هم قهقهه زدنش بی اختیار صدای نفس کشیدنم بالا رفت!

با اخم زل زدم بهش که با تاسف سری واسم تکیون داد و بعد راه افتاد به سمتم و وقتی
کنارم رسید خطاب به مخاطب پشت تلفن گفت:

—چند لحظه گوشی!

و بعد تو گوشم لب زد:

—گوش کردن به حرف دیگران اصلا کار خوبی نیست

و با یه لبخند حرص درار از کنارم رد شد و رفت بیرون!

بدجوری داشتم میسوختم!

انقدر که بوی سوختگی کل ساختمون و برداشته بود!

نفسم و عمیق بیرون فرستادم و بهد از اینکه دماغم و کشیدم بالا نگاه معنا داری به
عماد کردم و تو دلم گفتم

'نشونت میدم'

و بعد اومدم توی اتاق و در و قفل کردم!

انگار خون به مغزم نمیرسید که فقط وسایلی اتاق و نگاه میکردم و کاری انجام
نمیدادم!

همینطوری مثل ماست پشت در وایساده بودم که با شنیدن صدای عماد تازه به خودم
اومدم:

__یلدا...در چرا قفله؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

__چون میخوام بخوابم بی هیچ مزاحمی!

دوباره صداش و شنیدم:

__پس من چی؟

یه بالشت و پتو از روی تخت برداشتم و در و باز کردم و همینطور که پتو و بالشت و میکوبیدم تو صورتش گفتم:

—اون کاناپه ی ته راهرو عالیه واسه خوابیدن!

و با لبخند خواستم در و ببندم که عماد با موهای پریشون و آغوشی از بالشت و پتو جواب داد:

—زشته یلدا مامان اینا چه فکری میکنن؟

از اینطور دیدنش خندم گرفته بود اما خودم و کنترل کردم و با لحن خاصی لب زدم:

—کار تو زشت بود

و بی معطلی در و بستم...

همینطور که آرام میخندیدم پشت در نشستم که دوباره تقلاهای عماد شروع شد:

—دیوونه شدی یلدا؟

ساکت مونده بودم و فقط به حرفاش گوش میدادم که ادامه داد:

—الآن یکی میاد بالا بد میشه ها!

سرم و چسبوندم به در و جواب دادم:

_ با کی حرف میزدی؟ بفهمن با وجود داشتن نامزد با یکی دیگه لاو میترکونی بد نیست؟

و با حرص ادامه دادم:

_ لااقل میذاشتی بعد از تموم شدن ماجرا میرفتی سراغ گزینه ی بعدی!

و منتظر جوابش موندم اما برخلاف انتظارم عماد سکوت کرده بود و حرفی نمیزد!
چند ثانیه ای صبر کردم بعد خواستم چیزی بگم که صداش به گوشم خورد:

_ نه چیزی نشده مامان، فقط در قفل شده و یلدا مونده تو اتاق

با شنیدن این حرف مثل فنر از جا پریدم

مثل اینکه دوباره خرابکاری کرده بودم!

آب دهنم و قورت دادم و بعد از باز و بسته کردن چشمام در اتاق و باز کردم تا یه جوری
قضیه رو ماست مالی کنیم که بی هوا عماد با لبی خندون جلوم ظاهر شد و یه دفعه
دستاش دور کمرم حلقه شد

که از ترس جا خوردم و حالا با حرفی که عماد زد تازه به خودم اومدم:

_ کاش زودتر از اسم مامان استفاده میکردم!

دستاش و از رو کمرم انداختم و جواب دادم:

__استفاده نه سواستفاده!

و هردومون خندیدیم

که دوباره عماد از فرصت به دست اومده استفاده کرد و من و توی آغوشش کشید:

__حالا بگو ببینم من با کی لاو ترکوندم؟

و با دیدن سکوت نیشگون آرومی از قسمت پایین تر از کمرم گرفت که آخی گفتم و
بین خنده های عماد،

دوباره تقلا کردم به جدا شدن از عماد که حالا با شنیدن صدای نسرین خانم مثل دوتا
موجود گیج و سرگردون از هم جدا شدیم:

__شما دارید چیکار میکنید؟

وضعیت به قدری قرمز بود که حتی دلم نمیخواست برگردم و با نسرین خانم چشم تو
چشم شم که ادامه داد:

__چیزی گم کردین؟

تازه تونستم یه نفس عمیق بکشم و نگاهی به عماد بندازم که لبخندی گوشه ی لبش
نشسته بود و دست به سینه به مامان نگاه میکرد!

با اینطور دیدنش انگار یه کمی آروم گرفتم که آب دهنم و قورت دادم و به سمت مامان برگشتم:

__نه هیچی!

که مبهم نگاهمون کرد و بعد با یه لبخند که میگفت الکی مثلاً من چیزی ندیدم ازمون دور شد و به اتاق خوابشون رفت.

با رفتن مامان رو کردم به عماد و در حالی که داشتم با چشمم میخوردمش تند تند گفتم:

__دیدی؟ دیدی باز داشت آبرومون میرفت؟

و با اخم زل زدم بهش که با همون آرامشش خندید و چند لحظه بعد دستم و گرفت و باهم رفتیم توی اتاق:

__بیا اینجا که کارت دارم

و کنار تخت ایستاد که سری تکون دادم:

__هوم چیه؟

چونش و بین دوتا انگشتش گرفت و با چشمای ریز شدش گفت:

__میدونم که حیف شدم اما خب چاره ای نیست

و بعد بی توجه به نگاه گیج من لپ تابش و از روی میز کنار تخت برداشت و نشست روی لبه ی تخت:

—نمیخوای بشینی؟

با همون حالت گیج و پرتم کنارش نشستم که یه پوشه عکس باز کرد و لپ تاب و گذاشت روی پام:

—بین کیف کن!

به صفحه ی لپ تاب نگاه کردم و با دیدن عکسای عماد که قشنگ معلوم بود ساحل کشورای دیگست ابرویی بالا انداختم:

—یعنی اینا تویی؟

و یه عکس و باز کردم و حالا با دیدن عماد که لب ساحل دراز کشیده بود و سیکس پکاش بیشتر از هروقت دیگه ای زده بود بیرون نگاهم و بین عکس و عماد چرخوندم:

—واقعا خودتی؟

و منتظر نگاهش کردم که ریز ریز خندید و روبه روم ایستاد:

—میخوای دوباره ببینی تا خیالت راحت شه؟!

و بی اینکه منتظر جوابم باشه تو کسری از ثانیه تیشترتش و درآورد

زیر زیرکی نگاهش کردم و عکس العملی نشون ندادم!

بدجوری از هیكلش خوشم میومد اما خب به تلافی اینکه هربار بهم میگفت زشت و فلان خودم و نگهداشتم و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم:

__خب که چی؟

با این حرفم وا رفت:

__حالا هی قدر ندون ولی هستن که قدر بدونن!

و خواست تیشرتش و تنش کنه که بلند شدم و باخم گفتم:

__هستن که قدر بدونن؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد که زیر لب 'باشه'ای گفتم و خواستم از اتاق برم بیرون که ادامه داد:

__بابا،مامان و ارغوان قدر همچین پسری و میدونن!

و زد زیر خنده که سرجام میخکوب شدم:

__همینطور اون پلنگا و دانشجوها!

و زل زدم تو چشماش که حالت متفکری به خودش گرفت:

__اوم...مگه دانشجو هام دیدن؟!

کلافه نفسم و فوت کردم تو صورتش که بیشتر تو فکر فرو رفت و آروم آروم زمزمه کرد:

__مینا و فریبا و شکیا و پریسا و شمیسا

و با مکث ادامه داد:

__نه ندیدن

و زد زیر خنده که از چونش گرفتم:

__پس بقیه دیدن؟

چشماس و تو کاسه چرخوند:

__نه فقط یکی از دانشجو هام دیده

و بعد از افتادن دستم از رو صورتش،

سرش و نزدیک گوشم کرد و آروم گفت:

__فقط یه نفر دیده که اونم قراره تا آخر عمرش ببینه!

و تو گوشم خندید

که دستام و رو سینش گذاشتم و فاصله انداختم بینمون:

__یه نفر؟

با چشماس بهم اشاره کرد:

__تو!

لبم و با زبونم تر کردم:

__تا آخر عمر؟

یه دستش و نوازشوار روی صورتم کشید و با یه لحن خاص جواب داد:

__البته اگه دختر خوبی باشی!

یه لبخند گوشه لبی زدم:

__نه!

اگه تو پسر خوبی باشی و من به غلامی قبولت کنم!

و زدم زیر خنده و خواستم ازش فاصله بگیرم که با گرفتن موهام خنده هام خفه شد و
عماد من و به سمت خودش چرخوند:

__موهام...موهام و کندی!

یه لبخند مسخره زد و همزمان دستش و کشید که شالمم افتاد و بعد جواب داد:

__خب حالا آماده ای؟

در حالی که سرم و ماساژ میدادم گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

__آماده ی اینکه من و قبول کنی!

با غرور چشم و ابرویی بالا انداختم:

__واسه ی؟

نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

__همون که گفتی...غُ...غلامی!

با تموم شدن حرفش تک خنده ای کردم و بعد خیلی جدی جواب دادم:

__نه!

که مات و مبهوت نگاهش و به چشمام دوخت...

انگار با این حرفم یخ زده بود که بریده بریده گفت:

__چ...چی؟ نه...چ..چرا؟

با همون حالت جدیم یه قدم بهش نزدیک تر شدم و جواب دادم:

__چون من نوکر نمیخوام!

همچنان مات بود که یه قدم دیگه رفتم جلو و همزمان با حلقه کردن دسته‌ها دور

گردنش ادامه دادم:

__یه شاهزاده میخوام که خودم تاج پادشاهیش و بذارم روی سرش!

حالا انگار حال و هواش دوباره خوب شده بود که عجیب نگاهم کرد و اما خندید!

از اون خنده ها که با نمایان کردن دندوناش جذابیتش و چند برابر میکرد و بین همین

خنده ها جواب داد:

__یعنی تو میخوای ملکه ی من باشی؟

سرم و آروم به نشونه ی تایید تگون دادم:

__نمیدونم چیشد ولی انگار یه حسی بینمون هست!

خنده هاش به یه لبخند دلنشین تبدیل شد:

__حسی که من اسمش و میذارم دوست داشتن!

ابرویی بالا انداختم و همزمان با انداختن دستام از روی گردنش گفتم:

__شاید عشق!

و بعد خودم و روی لبه ی تخت انداختم که بلافاصله کنارم نشست:

__چیشد که اینجوری شد؟

هر دو دستم و روی تخت گذاشتم و بدنم و به سمت عقب کشیدم و همینطور که به سقف اتاق زل زده بودم جوابش و دادم:

__نمیدونم!

دوباره صدای خنده هاش توی اتاق طنین انداز شد و همینطور که نشسته بود خم شد
روم:

__حالا دیگه وقت اعترافه!راه فراری نیست!

و بی هیچ مکث و نگاهی بوسه ی سریعی به لبام زد:

__یالا اعتراف کن!

و دوباره یه بوسه ی دیگه!

انقدر بوسه بارون که حالا هر دو قهقهه میزدیم و هر ثانیه همو میبوسیدیم!

نمیدونم شاید دهمین بوسه بود که صاف سرجام نشستم و دستام و به نشونه ی تسلیم بالا گرفتم:

__شکنجه بسه!! اعتراف میکنم!

در حالی که نفس نفس میزد من و رو پاش نشوند و همزمان با هول دادن موهای پریشون شدم به پشت گوشم گفتم:

__چه خوبه که شکنجه ی این مدلی روت جواب میده!

و تو گوشم خندید که نیمرخ صورتم و به سمتش چرخوندم:

__و چه خوبه که تو دیگه اون استاد مغرور از خود راضی نیستی!

و ریز ریز خندیدم که اخم به ظاهر جدی ای تحویلیم داد:

__خب دیگه پررو نشو!

و بعد از رو پاش پرتم کرد رو تخت که با چشم های از حدقه بیرون زده گفتم:

__چی...؟ من و پرت میکنی؟؟

و خواستم تکونی به خودم بگم که با همون حالت اخموش روی سینم زد و باعث شد تا حالا دراز کش بیفتم رو تخت و عماد روم خیمه بزنه:

_فکر کنم بوس واسه گرفتن اعتراف خیلی جواب نداد از روشی که ۲_۳ بار تکرار کردیم استفاده میکنیم

و یه دستش رفت سمت دکمه های لباسم که دستش و گرفتم:

_باز پرو شدی که!

انگار این اخم از صورتش رفتنی نبود که جواب داد:

_دختر خوبی باش که دیگه هم قراره زنم شی هم قراره این ترمو پاس شی...

و بین خنده ی هر دومون دکمه های لباسم پشت سر هم باز شد...

دست به سینه روبه روی عماد ایستاده بودم و اون داشت توی آینه خودش و نگاه میکرد و با حالت خاصی موهاش و مرتب میکرد که شونه رو از دستش قاپیدم:

_به خدا خوبی،بریم؟

شونه ای بالا انداخت و همزمان با ره افتادن به سمت در جواب داد:

_البته که خوبم،سلیقمم خوبه ها فقط حیف شد که مامان اینا نداشتن خودم زنم و انتخاب کنم و تو نصیبم شدی!

پشت سرش راه افتادم و کشیده اسمش و صدا زدم:

_عماد!

که آروم خندید و دستاش و به نشونه تسلیم بالا آورد:

__خیلی خب من تسلیم حالا بگو ببینم کجا بریم؟!

حالت متفکری به خودم گرفتم و بعد از یه مکث کوتاه جواب دادم:

__اصلا الان کجا میشه رفت؟

سینما؟ تئاتر؟ کافه؟ رستوران؟ کجا؟

همینطور که لبخند روی لباش همچنان جا خوش کرده بود لپم و کشید و جواب داد:

__باز هوس ظرف شستن به سرت زده ها!

سری به نشونه ی رد حرفش تکون دادم:

__نه! کافه نه

در و باز کرد و منتظر شد تا قبل از خودش برم بیرون:

__بریم ارغوانم صدا کنیم بالاخره یه دوری تو این شهر بزرگ میزنیم...

.....

با به صدا دراومدن آلارم گوشیم از خوابِ قشنگم پریدم و نگاهی به ساعت انداختم.

از ۳میگذشت و من باید آماده میشدم واسه رفتن به دانشگاه

نمیدونم چرا اما امروز بیشتر از هروقت دیگه ای دلم میخواست بخوابم و دانشگاه نرم

دلایلم هم از قبل محکم تر بود!

هم اینکه با عماد کلاس نداشتیم و هم اینکه پونه با همسر گرام رفته بود مسافرت!

با این حال نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم که مامان بعد از اینکه چندباری در زد وارد اتاق شد.

خمیازه کشون به سمتش برگشتم که با اینطور دیدنم لبخندی زد و سری تکون داد:

_خانم خوابالو سریع برو کلاست و بیا چون نسرین خانم زنگ زد و گفت که امشب میان اینجا!

با شنیدن این حرف بی اختیار لبخندی روی لبام نشست...

شاید لبخند ناباوری!

لبخندی که پشت پرده ی عجیب غریبی داشت...

از انتقام و لجبازی تا نامزدی و حالا ازدواج با استادِ خاصِ من!

ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و حالا با حس و حال عجیبی توی محوطه ی دانشگاه راه میرفتم.

سراسر فکر عماد بود...

عماد و قول و قرار عروسی!

ولی انگار باورش خیلی سخت بود که هیچ جوهره توی ذهنم نمیگنجید و اتفاقات این یکی دوماهه مثل یه رویا تو ذهنم تداعی میشد!

غرق عماد و گذشته و آیندمون بودم و حتی نفهمیدم چطور رسیدم به کلاس که حالا با شنیدن صدای فرزین به خودم اومدم:

—خانم معین چرا مثل ماست وایسادین اونجا؟

و بعد هم صدای خنده ی بچه های کلاس بلند شد که نگاه چپ چپی بهش کردم و روبه روش ایستادم:

—فکر کنم خیلی دوست داری دوباره حالت و بگیرم؟

با این حرفم قبل از اینکه فرزین چیزی بگه بیتا از رو صندلیش که چند تایی با صندلی فرزین فاصله داشت بلند شد و راه افتاد تو کلاس:

—آره خب منم اگه دوست دختر اون استاد ژيگوله بودم و کل اساتید دانشگاه از حراست تا مدیریت پشتم بودن اینطوری حرف میزدن!

و با حالت مزخرفش نگاهم کرد و بعد هم رهبر خنده ی دوباره کلاس شد که بیخیال فرزین شدم و رفتم سمت یلدا:

—چی داری مزخرف میگی؟ فکر کردی همه مثل توعن که آویزون این و اون باشن واسه نمره؟

و پوزخندی تحویلش دادم که آروم زد رو شونم:

__برو...برو یلدا خانم که عکساتم درومده، تو کافه ی استاد جاوید حسابی بهت خوش میگذره نه؟

و یه تای ابروش و بالا انداخت که بر عکس اون، محکم زدم رو شونش و گفتم:

__مزخرفه! مثل تموم حرفای دیگت!

و رفتم سمت صندلی خودم که صدای امیر علی و از پشت سر شنیدم:

__اگه تو دوست دختر این استاد نیستی پس عکسای عمه ی من تو دوربینه، هوم؟

داشتم کلافه میشدم...

سر درنمیاوردم!

از هیچ چیز و هیچ حرفی که یهو فرزین جلوم ظاهر شد:

__اگه بخوای میتونی ببینی فقط بجنب تا استاد نیومده

و منتظر نگاهم کرد که آب دهنم و قورت دادم ولی قاطع لب زدم:

__کجا؟!

لبخند کجی زد:

__فقط کافیه دو دقیقه دم در خونه ی ما معطل بشی!

فضای سنگین کلاس و نگاه خیره مونده ی بچه ها و صدای خنده های چند نفرشون
حسابی کلافم کرده بود و نمیدونستم چی باید بگم...

ای کاش عماد بود

یا حتی پونه!

تو کلاسی که همه طرفدار فرزین بودن بدجوری احساس تنهایی میکردم

نه!

نمیخواستم به این زودی خودم و بیازم و به حرف فرزین احمق گوش بدم پس با لحن
سرد و به دور از استرسی جواب دادم:

چرا باید حرفای توی احمق واسه من اهمیتی داشته باشه؟

و دست به سینه زل زدم بهش که خیره تو چشمام زد زیر خنده:

پس قبول کن که دوست دختر جاویدی نیازیم به عکسای تو کافتون نیست!

و راه گرفت تو کلاس که کلافه پشت سرش رفتم و بی هوا کنترلم و از دست دادم:

میخوام عکسارو ببینم

به قدری حالم بد شده بود که انگار کر شده بودم و حتی صدای پچ پچا و خنده های
بچه های کلاس و هم نمیشنیدم و به ظاهر خیره به فرزین اما در واقع تو دریایی از

پیشونی غرق شده بودم که یه دفعه سوییچش و از جیبش درآورد و گرفت جلوی
چشمم:

— پس بزن بریم!

و بعد هم دستی برای بیتا و امیرعلی تگون داد و قبل از اینکه من چیزی بگم از کلاس
زد بیرون.

تو محوطه ی دانشگاه پشت سرش رفتم تا اینکه بالاخره به پارکینگ رسیدیم.

راه افتادم به سمت پراید خوشگلم که صداش و شنیدم:

— فکر نمیکنی با این ماشین من و گم کنی؟

و به ماشین لوکس و درجه یکش اشاره کرد:

— به نظرم باهم بریم بهتره!

نگاه سردی بهش کردم و تو ماشینم نشستم باید بهش ثابت میکردم که ماشینم از صدتا
فراری فراری تره!

البته از این فراری اسباب بازی که با مواد درجه ی ۱۰ ساخته میشد!

تو این اوضاع به افکارم خندیدم و خواستم ماشین و روشن کنم که این آلبالویی قشنگ
دوباره رو سیاهم کرد و هر صدای عجیبی که بود از خودش در کردِ اِلا صدایِ خوشِ
روشن شدن!

همچنان داشتم زور میزدم که فرزین آروم به شیشه ی پنجره کنارم زد و با خنده سری
برام تکون داد:

_اگه این پشتکار و زمان کنکور داشتی حتما الان یه دانشگاه بهتری قبول شده بودی

و صدای خنده های نحسش بالا رفت که با دهن کجی اداش و درآوردم و دوباره استارت
زدم که در ماشین و باز کرد:

_من اعصاب ندارم ۲ساعتم وایسم ابو قراضه ی تو درست بشه، با ماشین من
میریم... واسه یه بارم که شده دست از لجبازی بردار دوست دخترِ جدیدِ استاد!

و با لبخند کجی منتظر نگاهم کرد که بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم و رو صندلی
عقبِ ماشین فرزین که یه کمی با ماشین من فاصله داشت نشستم و طولی نکشید که
راه افتادیم به مقصدی که نمیدونستم کجاست،

اما دلم بدجوری شورش و میزد...

شور اتفاقات امروز...

حرفای بچه ها و حالا تو یه ماشین بودن با فرزینی که بعد از پیشنهادات مکررش و پس
زدنای من به دشمن خونیم تبدیل شده بود...

با یه موزیک مزخرف تو خیابونای شهر ویراژ میدادیم و فرزین از تو آینه چشمام و داشت
درمیاورد که تو آینه واسش سری تکون دادم:

_چی؟

از تو آینه چشمکی بهم زد:

—چرا این استاد؟

گیج گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

—من گزینه بهتری نبودم؟

و به مسیر روبه روش چشم دوخت که زدم زیر خنده!

نمیدونم چرا با وجود اینکه عماد بهم گوش زد کرده بود که کسی نباید چیزی بفهمه
آب و از سرم گذشته دیدم و بین خنده هام گفتم:

—تو حتی یه تارِ موی عمادم نمیشی

و حالا با یه لحن کاملاً جدی ادامه دادم:

—اصلاً دیگه واسم اهمیتی نداره که تو یا هرکس دیگه ای راجع به من چه فکری
میکنید، دور بزن بریم دانشگاه!

نگاه گذرایی بهم انداخت و جواب داد:

—حالا چرا بااون؟

و خندید

که کوبیدم به صندلی:

—دور میزنی یا همینجا پیاده شم؟

و در و باز کردم که نعره زد:

__چیکار میکنی دیونه سر همین پیچ دور میزنم!

یه کمی آرام گرفتم و درحالی که نفسم و عمیق بیرون میفرستادم منتظر رسیدن شدم...

مونده بودم که اصلاً چرا تحت تاثیر فضای کلاس همراه فرزین اومده بودم و حالا اینطور قاطی کرده بودم و ته دلم از دست عماد دلخور بودم که با مخفی کاری باعث این شده بود که من جلوی بچه ها احساس تنهایی کنم و یه جورایی کم بیارم!

با رسیدن به جلوی در دانشگاه تازه به خودم اومدم و خواستم در و باز کنم که صداش و شنیدم:

__ماشینت که خرابه میخوای پیام درستش کنم؟

با پوزخند جواب دادم:

__النگوهاش نشکنه؟

و از ماشین پیاده شدم که پشت سرم پیاده شد و اومد سمتم و در حالی که دستاش و گرفته بود جلو چشمم گفت:

__میبینی که النگو ندارم ولی زور بازو دارم واسه تعمیر ماشین قشنگت

و با یه لبخند مسخره منتظر نگاهم کرد

که لبخند دندون نمایی تحویلش دادم:

زور بازوت و واسه خودت نگهدار

و خواستم برگردم و وارد محوطه ی دانشگاه بشم که حالا با دیدن عماد که جلوی حراست ماشینش و نگهداشته بود و چند قدم جلو تر از ماشین و با چند متر فاصله از من ایستاده بود حس و حال بدی یقه ی وجودم و گرفت و به سختی آب دهنم و قورت دادم که اخم صورتش شدید تر شد و نگاهش و روم ثابت نگهداشت!

نفس عمیقی کشیدم و یه قدم به سمت جلو برداشتم که حالا با یکبار تگون دادن سرش و دوباره دیدن اخم هاش ته دلم حسابی خالی شد...!

سعی کردم خودم و کنترل کنم و دوباره قدم برداشتم و این بار روبه روش ایستادم که در کمال تعجب چشم ازم گرفت و با کلافگی نفس عمیقی کشید و به سمت فرزین رفت!

حالا دیگه از شدت نگرانی داشتم به نفس نفس میفتم که عماد یقه ی فرزین و گرفت و نمیدونم چی تو گوشش گفت و بعد هم با حرص و لش کرد که فرزین هم از فرصت استفاده کرد و سوار بر ماشین گازش و گرفت و رفت!

داشتم ناخنایی که با کلی زحمت بلند و مرتبشون کرده بودم رو میجوییدم که عماد اومد سمتم!

با چهره ای عصبی تر و دست های مشت شده!

یاد حرفاش که بهم گفته بود دوست نداره با فرزین حتی یه کلمه حرفم بزنم که
میفتادم سرعت جویدن ناخنم بالاتر میرفت تا اینکه بالاخره عماد رسید کنارم!

انگشتم و از دهنم بیرون آوردم و بریده بریده گفتم:

—م...من نمیخواستم...بیا بریم همه چی رو بهت میگم عماد!

و بی اینکه منتظر جوابش بمونم رفتم و نشستم تو ماشین که بلافاصله سوار شد!

سوار شد و حرکت کرد!

بی هیچ حرفی و این وسط فقط صدای نفشاش بود که فضای ماشین و پر کرده بود!

چند ثانیه ای بهش نگاه کردم و بالاخره جرئت حرف زدن پیدا کردم:

—چه خَبَ..

اما با نگاهی که بهم کرد انگار تموم حرفام و یادم رفتم و حالا با نعره ای که سرم زد کلا
لال شدم:

—دهنت و ببند یلدا...دهنت و ببند!

و به مسیر پیش رو چشم دوخت که دوباره زبون باز کردم:

—من...من میخواستم باهات حرف بزنم که سوار ماشینت شدم

سری به نشونه ی تایید تکون داد:

منم میخوام باهات حرف بزnm فقط صبر کن تا برسیم...

و سرعت ماشین و بیشتر کرد!

از مسیری که داشتیم میرفتیم خیلی خوب میفهمیدم که مقصد کافست و طولی نکشید که رسیدیم به کافه ای که تعطیل بود!

و همین تعطیل بودنش بدجوری میترسوندم که ماشین و خاموش کرد و با نگاه سردش رو کرد بهم:

پیاده شو!

انقدر جدی و محکم که تموم تنم یخ کرد و شاید به سختی در ماشین و بازکردم و حالا جلوی در ماشین ایستاده بودم و غرق در اتفاقات امروز و فرزین لعنتی بودم که با کشیده شدن دستم توسط عماد از افکارم خارج شدم و با ناله 'آخ'ی گفتم که عماد بی توجه به من تا جلوی در کافه من و دنبال خودش کشوند و حالا بعد از باز کردن در هر دو وارد کافه شدیم...

سعی کردم خودم و کنترل کنم و دوباره قدم برداشتم و این بار روبه روش ایستادم که در کمال تعجب چشم ازم گرفت و با کلافگی نفس عمیقی کشید و به سمت فرزین رفت!

حالا دیگه از شدت نگرانی داشتم به نفس نفس میفتمادم که عماد یقه ی فرزین و گرفت و نمیدونم چی تو گوشش گفت و بعد هم با حرص ولش کرد که فرزین هم از فرصت استفاده کرد و سوار بر ماشین گازش و گرفت و رفت!

داشتم ناخنایی که با کلی زحمت بلند و مرتبشون کرده بودم رو میجویدم که عماد
اومد سمتم!

با چهره ای عصبی تر و دست های مشت شده!

یاد حرفاش که بهم گفته بود دوست نداره با فرزین حتی یه کلمه حرفم بزنم که
میفتادم سرعت جویدن ناخنم بالاتر میرفت تا اینکه بالاخره عماد رسید کنارم!

انگشتم و از دهنم بیرون آوردم و بریده بریده گفتم:

م...من نمیخواستم...بیا بریم همه چی رو بهت میگم عماد!

و بی اینکه منتظر جوابش بمونم رفتم و نشستم تو ماشین که بلافاصله سوار شد!

سوار شد و حرکت کرد!

بی هیچ حرفی و این وسط فقط صدای نفشاش بود که فضای ماشین و پر کرده بود!

چند ثانیه ای بهش نگاه کردم و بالاخره جرئت حرف زدن پیدا کردم:

چه خَب..

اما با نگاهی که بهم کرد انگار تموم حرفام و یادم رفتم و حالا با نعره ای که سرم زد کلا
لال شدم:

دهنت و ببند یلدا...دهنت و ببند!

و به مسیر پیش رو چشم دوخت که دوباره زبون باز کردم:

__من...من میخواستم باهات حرف بزنم که سوار ماشینت شدم

سری به نشونه ی تایید تکون داد:

__منم میخواوم باهات حرف بزنم فقط صبر کن تا برسیم...

و سرعت ماشین و بیشتر کرد!

از مسیری که داشتیم میرفتیم خیلی خوب میفهمیدم که مقصد کافست و طولی نکشید که رسیدیم به کافه ای که تعطیل بود!

و همین تعطیل بودنش بدجوری میترسوندم که ماشین و خاموش کرد و با نگاه سردش رو کرد بهم:

__پیاده شو!

انقدر جدی و محکم که تموم تنم یخ کرد و شاید به سختی در ماشین و بازکردم و حالا جلوی در ماشین ایستاده بودم و غرق در اتفاقات امروز و فرزین لعنتی بودم که با کشیده شدن دستم توسط عماد از افکارم خارج شدم و با ناله 'آخ'ی گفتم که عماد بی توجه به من تا جلوی در کافه من و دنبال خودش کشوند و حالا بعد از باز کردن در هر دو وارد کافه شدیم...

با دیدن کافه ماتم برد!

یه کافه آماده ی جشن!

کافه ای که با سلیقه تزیین شده بود و من با دیدن هر گوشش بیشتر متعجب میشدم
که پوزخندی زد و راه افتاد تو کافه:

—میبینی یلدا؟ میبینی اینجارو بخاطر من و تو این شکلی کردن؟

و با یه پوزخند رفت تو اتاقش!

گیج شده بودم...

گیج همه چیز که پشت سر عماد رفتم تو اتاق و شروع کردم به حرف زدن:

—تو چت شده عماد؟ چرا نمیذاری من حرف بزنم؟

و رفتم سمتش که از رو صندلی بلند شد و جواب داد:

—من خوبِ خوبم یلدا فقط دیگه نمیخوام چیزی بینمون باشه!

و با صدای بلند تری ادامه داد:

—چون خستم کردی! چون من نمیخوام یه زن هرزه بگیرم

و با پوزخند تلخی خواست بره بیرون

که زود تر از عماد رسیدم و در و بستم و جلوی در وایسادم:

—تو...تو چی گفتی؟

زل زد تو چشمام و شمرده شمرده گفت:

—گفتم هرزه ای!

با دوباره شنیدن این حرف دلم شکست...

یه جوری که شاید هیچوقت نمیتونستم تیکه تیکه هاش و جمع کنم و حالا بغضِ لعنتی
ای که تو مسیر گلوم سد زده بود باعث شده بود تا بی هیچ حرفی فقط سعی در کنترل
خودم کنم که مبادا اشکی بچکه و مردی که روبه روم ایستاده از سر ترحم یه کمی آروم
شه!

خودم و کنترل کردم تا بشنوم...

تا بدونم من به چشم عماد چیم؟

کیم؟

همین زنی که گفت؟

یا شاید هم بدتر!

دستی توی صورتش کشید و پشت بهم ایستاد:

—من تازه داشتم یه علاقه ای بهت پیدا میکردم... تازه داشت ازت خوشم میومد اما گند
زدی!

نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به حرف زدن کرد:

—دِ توی احمق اگه دلت با اون پسرست خیلی بیخود کردی اومدی تو زندگی من

و حالا همزمان با نعره ای که زد به سمتم چرخید:

_همون شبی که خیلی اتفاقی من خواستگار تو شدم و توهم سر لجبازی حاضر شدی
قید همه چیت و بزنی و صیغه ی من بشی باید میفهمیدم چیکاره ای!

با وجود بغض سنگینم لبخند تلخی زدم که انگار عصبانی تر شد و با قدم بلندی به
سمتم هجوم آورد و تو گوشم داد زد:

_حالا که گند زدی به همه چیز، برو! برو بگو انقدر تنوع طلب بودم که هم با هم کلاسیم
بودم و هم سر یه لجبازی احمقانه صیغه ی استادم شدم...!

و نفسای عصبیش و تو صورتم خالی کرد که دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و قطره
های اشک پشت سر هم روی گونه هام سر خورد و سر خورد!
باورم نمیشد...

باور نمیکردم که آدم روبه روم عماد باشه!

همونی که چند شب پیش با کلی خنده و صمیمیت ازم خواست که تا آخر عمر باهاش
باشم و حالا من و یه دختر خراب خوند که دوست دختر همکلاسیش و صیغه ی
استادشه...!

کاش حرفاش راست بود و انقدر داغونم نمیکرد...

ای کاش من کسی بودم که اون میگفت...

اینکه حرفاش حتی یه درصد از ذهنم عبور نکرده بود بدجوری حالم و بد میکرد که
آروم زدم به سینش و همین باعث شد تا یه کمی بره عقب.

اشکای لعنتیم و با دست پاک کردم و قبل از اینکه بخوام در و باز کنم و برم، با صدایی
که میلرزید گفتم:

—خیلی خب، خودم همه چیز و به همه میگم

و بی اینکه منتظر جوابش بمونم درِ اتاق و باز کردم که باز کردن در همزمان شد با ظاهر
شدن مامان بابا و آقا بهزاد!

نفسام به شمارش افتاده بود که نگاهم و بین هر سه تاشون چرخوندم و بعد بابا در حالی
که از چشم هاش خشم میبارید لب زد:

—لازم نیست تو چیزی بگی، خودمون فهمیدیم...

با شنیدن صدای بابا انگار دنیا رو سرم آوار شد که فقط نگاهش کردم و یکدفعه با
کشیده شدن دستم توسط مامان جا خوردم و بیشتر از قبل یخ کردم که مامان با اخم
زل زد بهم:

—خجالت نکشیدی یلدا؟ از شنیدن حرفای آقا عماد که هنوز داره تو سرم تکرار میشه و
باور نمیکنم خجالت نکشیدی؟

و دستم و محکم فشار داد که با بغض نگاهش کردم...

تو این لحظه ها انگار زبونم بند اومده بود و کوچک ترین توانی واسه دفاع از خودم
نداشتم که حالا بابا سری به نشونه ی تاسف واسم تگون داد و خواست راه بیفته که
عماد کنارم ایستاد:

_آقا سهراب... صبر کنید، من... من توضیح میدم

اما نه!

گوش بابا بدهکار این حرفا نبود!

اصلا عماد میخواست چی بگه؟

میخواست بزنه زیر حرفایی که کلمه به کلمش و تا آخر عمر فراموش نمیکردم؟

میخواست چیکار کنه؟!

نگاه سردم و بهش دوختم که کلافه دستی توی موهایش کشید و بعد با رفتن مامان به
سمت بابا، قدم های بی جونم و به سمتشون برداشتم و با دنیایی از اندوه خواستیم از
کافه بریم بیرون که همزمان نسرین خانم وارد کافه شد و آقا بهزاد بابا رو صدا زد:

_صبر کن سهراب، باید تکلیف این دوتا روشن بشه یا نه؟ میخوای همینطوری بذاری
بری؟ دختر تو نامزد پسر منه مرد

بین نگاه های گیج نسرین خانم که از هیچ چیز خبر نداشت بابا لبخند تلخی زد:

_تکلیف روشنه بهزاد جان، آقا پسرت همه چی و گفت و دختر احمق منم شنید

و بی خدا حافظی در کافه رو باز کرد و هر سه رفتیم بیرون.

هوای خوب عصرِ خرداد ماه امروز واسم جهنمی بیش تر نبود و اگه بگم هزار بار توی دلم آرزو کردم که ای کاش قبل از رسیدن به خونه یه بلایی سرم بیاد و جون بکنم و دیگه نباشم توی این زندگی کوفتی دروغ نگفتم...

اما افسوس که زندگی همیشه به خواسته ی دل ما آدمها کوچک ترین توجهی نمیکنه و مطابق اون چیزی که تو صفحه صفحه اش نوشته شده پیش میره!

انقدر غرق در افکار پریشونم بودم که حتی نفهمیدم مامان و بابا کی سوار ماشین شدن و حالا با صدای فریاد وار بابا تازه به خودم اومدم:

__سوار شو

سرم و آروم به نشونه ی باشه تکون دادم و نشستم توی ماشین.

ماشینی که سنگینی فزاش هر لحظه داغون ترم میکرد و باعث سرازیر شدن اشک های بی شمارم میشد!

بابا ماشین و روشن کرد و همزمان با راهی شدن خطاب به مامان گفت:

__یه زنگ بزن به آوا و رامین بگو ارغوان و برسونن خودشون پاشن بیان خونه ببینن یلدا خانم چه رسوایی به بار آورده

با صدای لرزونی گفتم:

__ب...بابا،من...

که محکم رو فرمون کوبید:

__صدات و نشنوم یلدا...صدات و نشنوم!

و مامان با نگرانی نگاهش و به بابا دوخت که سرم و به صندلی تکیه دادم و چشم های
خیسم و بستم

مامان با آوا تماس گرفته بود و مشغول حرف زدن باهاش بود اما من حتی یه کلمه از
حرف هاشون و نفهمیدم که هیچ فقط دلم میخواست دور تا دورم سکوت باشه و تو
تنهایی خودم بشینم و فکر کنم...

به همه چیز و به آینده ای که خیلی خوب میدونستم چه گندی بهش زدم!

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم خونه،

به محض رسیدن به خونه راه افتادم برم توی اتاقم که صدای بابارو پشت سرم شنیدم:

__صبر کن ببینم

بدون اینکه برگردم آروم جواب دادم:

__بابا من حال خوب نیست میشه...میشه بعدا حرف بزنیم

و منتظر ایستادم که یهو جلوم ظاهر شد و با اخم جواب داد:

__نه نمیشه!

روی نگاه کردن تو چشم های پر از نگرانی و عصبانیت بابارو نداشتم...

میدونستم چقدر دوستم داره و الان چه حالی داره که ادامه داد:

__تو چیکار کردی یلدا؟

و همین حرف برای دوباره شکستن بغضم کافی بود که مامان نشست روی مبل و با صدایی که میلرزید گفت:

__هیچی فقط گند زد به زندگی خودش و آبروی چندین و چند ساله ی تو

و سعی کرد صداش و صاف کنه:

__باورم نمیشه یلدا، باور نمیکنم که تو با همکلاسیت دوست باشی و سر لجبازی که نمیدونم قضیش از چه قراره نامزد عماد بشی

زیر چشمی نگاهش میکردم که سرش و بین دوتا دستش گرفت و آروم آروم تگون داد!

از کنار بابا رد شدم،

دیگه طاقت نداشتم...

میخواستم برم تو اتاقم و در و هم قفل کنم که دوباره صدای بابا رو شنیدم:

__برو بشین با خودت فکر کن ببین من واست چی کم گذاشته بودم که اینطوری سکه یه پولم کردی

و آه عمیقی کشید...

آهی که ریشه کرد تو وجودم و بدجوری سوزوندم و حالا با به صدا دراومدن زنگ آیفون
فرصت و غنیمت شمردم و خودم و تو اتاق قایم کردم...

در اتاق و بستم و سعی کردم هیچی نشنوم...

هیچی از حرف های مامان و بابا با آوا و رامین...

هیچ چیز از سرزنشایی که میدونستم مستحقش بودم...

دلم میخواست چند ماه نه!

چند سال بگذره و دور شم از این روزای لعنتی اما این شدنی نبود و من باید تحمل
میکردم چون اشتباه بزرگی کرده بودم!

پاهام و تو بغلم جمع کردم و با خودم فکر کردم...

چیشد که اینطوری شد؟

چیشد که من سر یه لجبازی احمقانه خواستگاریش و قبول کردم؟

یا نه...

یه کم بریم جلوتر،

چیشد که عماد یه دفعه انقدر عوض شد که زل زد تو چشمام و بی اینکه مهلت حرف
زدن بهم بده قضاوتم کرد و من و یه هرزه خوند...

در صورتی که نبودم!

نبودم و تازه داشتم طعم عشق و میچشیدم...

عشق با عماد!

تنها پسری که بهش علاقه مند شده بودم!

با فکر به اتفاقات امروز دوباره داشت اشکام سرازیر میشد که با صدای در بغضم و قورت دادم و از رو زمین بلند شدم و طولی نکشید که آوا وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست.

حالم جهنمی بود که قابل توصیف نبود و حالا با ورود آوا بی هیچ حرفی محکم بغلش کردم که هرچند با تعجب اما پذیرای تن و بدن بی جونم شد و با صدای آرومی تو گوشم گفت:

_چیکار کردی خواهر کوچیکه؟

خودم و محکم تر بهش فشار دادم و همزمان با سرازیری اشکام جواب دادم:

_من اشتباه کردم آوا، همه چی سوری بود اما بعدش خوب شدیم...بعدش عماد گفت که دوستم داره...گفت که منو میخواد

حرف میزد و اشک میریختم که از آغوش هم جدا شدیم و درحالی که آوا با نوک انگشتاش مشغول پاک کردن اشکام شده بود، لبخند مهربونی تحویلم داد...

از همون لبخندا که دلم لازم داشت...

که وجودم واسه آروم شدن میخواست!

آخ که این لبخند و مهربونیش چه حس امنیتی بهم میداد!

__من نمیدونم یلدا

دستم و گرفت و هر دو روی تخت نشستیم و ادامه داد:

__ولی اون عمادی که من دیدم خوشحال این نامزدی سوری بود و واسه جشن امشبم خودش از صبح برنامه ریزی کرده بود و میخواست خوشحالت کنه

آه عمیقی کشیدم و چشمام و باز و بسته کردم که شونه ای بالا انداخت:

__حالا دیگه نمیدونم قضیه همکلاسیت و دوستی باهاش چیه!

تو اوج درد با لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم:

__من همچین دختریم آوا؟

با اخم نگاهم کرد:

__اگه همچین دختری بودی که الان انقدر مهربون باهات حرف نمیزدم

و منتظر نگاهم کرد که خودم و با دکمه ی مانتوم مشغول کردم و گفتم:

__عماد خواسته بود کسی چیزی نفهمه از نامزدیمون، امروز که رفتم دانشگاه همون چند

نفری که باهام لجن شروع کردن به مزخرف گویی و گفتن که من دوست دختر عمادم

بینیم و بالا کشیدم و با مکث ادامه دادم:

ولی من دوست دختر عماد نبودم و از طرفیم نمیخواستم کسی بفهمه که ما نامزدیم،

همکلاسیم که اسمش فرزینه گفت یه دوربین داره که توش پر از عکسای من و عمادِ اما
دوربینش همراهش نبود...

من مو به مو ماجرا رو برای آوا تعریف میکردم و اون با نگاه مبهمی زل زده بود بهم که
بالاخره به ته ماجرا رسیدیم:

—همین آوا...همش همین بود

و بعد سرم و روی شونش گذاشتم که در کمال تعجب از شونم گرفت تا ازش جدا شم و
همین باعث شد تا با تعجب نگاهش کنم و آوا با حالت خاصی بگه:

—حالم بهم خورد انقدر لوس بازی در نیار

و بعد آروم خندید که نمیدونم چرا منم خندم گرفت و بین اشک و خنده گفتم:

—خیلی بی احساسی

که چپ چپ نگاهم کرد:

—دارم بهت روحیه میدم اسبِ آبی

مظلوم نگاهش کردم:

—باشه ولی چشمای تو آبیهِ پس اسبِ آبی تویی!

و با خنده نگاهش کردم که با اخم ساختگی گفت:

—هیس باز بهت رو دادم

دوباره وا رفتم که از رو تخت بلند شد:

—اشتباه کردی یلدا اما خب لایق حرفایی که عماد زد نبودی چون تو حداقل به عماد نه دروغ گفتی و نه بد کردی...خودم همه چی و واسه مامان اینا میگم تا بدونن آبجی کوچولوی من دختری نیست که عماد خان گفته

و راه افتاد تا از اتاق بره بیرون که بلند شدم و صدای زدم:

—آوا...به نظرت بابا من و میبخشه؟

نیمرخ صورتش و به سمتم چرخوند:

—میبخشت اما با حرفایی که عماد زده فکر نکنم دیگه این ازدواج سر بگیره و نقشه ای که اون اول داشتی عملی میشه
زل زده بودم بهش که ادامه داد:

—دوماه نامزدی سوری و بعدشم تورو به خیر و مارو به سلامت

و نفسش و عمیق بیرون فرستاد و قبل از باز کردن در به سمتم چرخید:

—تو...دوستش داری یلدا؟

با خجالت سرم و پایین انداختم که دوباره گفت:

—لوس نشو

دوباره سرم و بالا گرفتم که ادامه داد:

_حتی اگه با اتفاقی که افتاده بابا راضی نباشه؟!

تو فکر فرو رفتم...

فکر حرفای امروز عماد که مثل میخ کوبیده میشد تو سرم و هیچ جوره از یادم
نمیرفت...

فکر اینکه بدجوری دلم و شکوند و بد قضاوتم کرد و بعد از چند ثانیه جواب دادم:

_تنها چیزی که واسم اهمیت داره بخشش مامان و باباست، من مامان و بابارو با دنیا
عوض نمیکنم...

همزمان با رفتن آوا صدای زنگ گوشییم باعث شد تا گوشییم و از تو کیفم در بیارم و با
دیدن شماره ی عماد بی معطلی گوشی رو خاموش کنم!

چه رویی داشت که با گندی که زده بود میخواست باهام حرف بزنه!

کلافه گوشی رو روی میز تحریر انداختم و بعد از عوض کردن لباسام روی تخت ولو
شدم...

افکارم خسته و پریشون بود..

خسته از همه چیز و فکر به اینکه اگه اتفاقات امروز نميفتاد الان توی کافه میگفتیم و
میخندیدیم بدجوری سرم و به درد میآورد که چشم هام و بستم و غرق در فکر و خیال
نفهمیدم کی خوابم برد...

با کشیده شدن بینیم از خواب پریدم و مثل جن زده ها صاف سر جام نشستم و اطرافم و نگاه کردم که آوا دست به سینه جلوم ایستاد و از شدت خنده هی خم و راست شد!

با حرص نگاهش کردم و خواستم دوباره بخوابم که صدای خنده هاش قطع شد و گفت:

__پاشو ببینم میخوام به عنوان گروگان ببرمت خونه خودم

چپ چپ نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت:

__والا تضمینی نیست مامان واسه این تو راهیم سیسمونی بخره

و با حالت بامزه ای نگاهم کرد که آروم خندیدم و از رو تخت بلند شدم:

__بابا خواسته من تو این خونه نباشم آوا؟

متعجب گفت:

__جونِ بابا به جونِ تو بنده نمیدونی با چه بدبختی اجازه گرفتم یه چند روز بیای پیش ما

با اخم ساختگی نگاهش کردم:

__الکی؟

لپم و کشید:

__دیشب که شما خوابیدی پدر عماد زنگ زد کلی با بابا حرف زدن

این و گفت و لبخندی تحویل داد که سریع گفتم:

__خب چیشد؟

نشست رو لبه ی تخت:

__خب که آقا عماد بدجوری شرمندست و آقا بهزاد و نسرین خانمم خیلی ازش ناراحتن، زنگ زد از دل بابا درآورد و زمان خواست،

باباهم تو رودروایسی قبول کرد که فعلا انگشتر نامزدیشون و پس نفرستیم

کلافه پوفی کشیدم:

__خیلی خراب کردم آوا خودمم نمیدونم چجوری جمعش کنم

خمیازه کشون جواب داد:

__حالا خراب کاری اینجارو ولش کن به مرور زمان درست میشه سریع بپوش بریم
نمیدونی اونور چه خبره

چپ چپ نگاهش کردم:

__باز قراره از من سو استفاده بشه واسه جبران شلختگیای تو؟

نگاه متقابلی تحویلیم داد و بلند شد:

__کدوم سو استفاده آبجی کوزت؟

و رفت جلوی آینه و ابروهاش و با نوک انگشت مرتب کرد که گفتم:

__ قابل توجه نامادری سیندرلا ، کوزت الان افسردست اگه بیاد فقط میخواد بخوابه

و پشت سرش وایسادم و تو آینه نگاهش کردم:

__ حالا دیگه خوددانی

و لبخند دندون نمایی تحویلش دادم که زد زیر خنده و برگشت سمتم:

__ تویی که من میشناسم پوست کلفت تر از این حرفایی

و آروم زد رو شونم:

__ فقط سریع تر حاضر شو که کلی کار داریم هر نیم ساعت دیر کردت از حقوقت کم

میکنه ها!

و بعد ، قبل از اینکه دستم بهش برسه از اتاق زد بیرون...

هرچند هنوزهم از مامان آذر و بابا سهراب خجالت میکشیدم اما باهاشون خداحافظی

کردم و همراه آوا و خانواده ی محترمش راهی خونشون شدیم و حالا دوسه ساعتی

میشد که رسیده بودیم و من توی آشپزخونه نشسته بودم و آوا مشغول شستن ظرف

های نهار بود که خمیازه کشون دستام و بالای سرم کشید تا خستگیم در بره و گفتم:

__ نداشتی بخوابم حالا خوابم میاد

که چپ چپ نگاهم کرد:

__ تو کی قراره از خواب سیر شی ۸ شب خوابیدی تا ۱۰ صبح بس نبود؟

یه خمیاز ساختگی کشیدم:

__خب من کلا خستم دست خودم که نیست!

و حالا با شنیدن صدای رامین فرصت نشد تا آوا جوابی بده:

__مامانم زنگ زده آوا

آوا منتظر نگاهش کرد که ادامه داد:

__مامان بزرگم از اصفهان اومده خونه مامان و گفته میخواد مارو ببینه

با شنیدن این حرف آوا چشماش و محکم روی هم فشار داد و با خنده گفت:

__یعنی مامان سرونازت الان تهرانه؟

و با صدای بلند تری خندید و شیر آب و بست و برگشت سمت رامین که رامین هم با خنده جواب داد:

__آره خودِ خودشه، حاضر شید بریم

گیج و منگ نگاهم و بین آوا و رامین چرخوندم که رامین رو صندلی رو به روم نشست و گفت:

پاشو یلدا که اگه نبینیش واقعا حیفه

و سرش و تگون داد و ریز ریز خندید که آوا زد رو شونم:

__بنده خدا آلزایمر داره فقط رامین و یادش میاد با زندایی ریحانِ رامین

و با خنده ادامه داد:

هر وقت مارو میبینی میگه ریحان جان تو فامیلتون دختر خوب سراغ ندارین واسه رامین؟

و دوتایی قهقهه زدن که حالا منم به خنده افتادم:

خب شما برید من مزاحم نمیشم

آوا با اخم گفت:

پاشو حاضر شو ببینم

و ادام و درآورد:

مزاحم نمیشم

که با حالت خاصی بینیم و تو صورتم جمع کردم و از روی صندلی بلند شدم:

وای بحالتون اگه من و گول زده باشین و یه پیرزن غرغرو در انتظارمون باشه

که چشمای آوا از حدقه زد بیرون و من تازه یادم افتاد دارم راجع به مامان بزرگ رامین

حرف میزنم و در حالی که هم خندم گرفته بود و هم هول شده بودم ادامه دادم:

منظورم خوش صحبتته

و یه لبخند ضایع تحویلش دادم که آوا دستش و گذاشت جلو دهنش و درحالی که طبق معمول داشت از خنده روده بر میشد گفت:

...برو...برو حاضر شو دیگه حرف نزن...

تو راه خونه ی گیتی خانم مادر شوهر آوا بودیم و آوا و رامین مثل دو زوج روانی همراه با آهنگ 'روز به روز' امیر تتلو میخوندن و با ذوق هم و نگاه میکردم:

عشقم فقط خودت...

این دنیا هر موقع هر وقت پرت کرد میبینی

این عاشق و حتما دورت...

و به هم لبخندهای عاشقانه میزدن که واقعا حالت تهوع بهم دست داد هم از شنیدن صدای تتلو و هم از لوس بازی این دوتا که خیر سرشون پدر مادر دوتا بچه بودن!

لپ مهیار و کشیدم و آروم تو گوشش گفتم:

...چه مامان بابای خل و چلی داری خاله جون

و با حالت باحالی نگاهش کردم که در کمال تعجب نگاه گذرای بی هم انداخت و بی هیچ لبخند و روی خوشی دوباره خودش و مشغول تبلتش کرد الحق که بچه ی همینا بود!

تو دلم به اوضاع خودم و شرایط آوا اینا خندیدم که رامین پیچید تو کوچه ای که خونه ی مامانش اونجا بود و خیلی طول نکشید که همگی وارد خونه ی مادر رامین شدیم.

خونه ای که مادر و برادر کوچک تر رامین یعنی رادمهر، بعد از فوت پدرشون اونجا زندگی میکردن.

روی مبل نشسته بودیم و اطراف و نگاه میکردیم که یه دفعه صدای گیتی خانم از تو اتاق به گوشمون رسید:

__پاشید بیاید اینجا، مامان سروناز از این اتاق جم نمیخوره رامین

رامین در حالی که با خنده سری تکیه میداد بلند شد و ماهم به دنبالش رفتیم توی اتاق و هنوز سرچامون ننشسته بودیم که درِ حمومِ توی اتاق باز شد و پیرزن تو حموم لختِ لخت روبه رومون وایساد و نگاهی به من انداخت و با لهجه ی قشنگ اصفهانی گفت:

__رامین بالاخره زن گرفتی؟

و درحالی که همه زل زده بودن به عضلات از هر طرف آویزونش و به مرز انفجار نزدیک بودن در حموم و نصفه بست و این بار سرش و بیرون آورد و خیره به من لبخند بامزه ای زد و گفت:

__همون جا بمون زن رامین که الان میخوام پیام مچت کنم!

و در حموم و بست که حالا همه ولو شدن رو زمین و از شدت خنده داشتن فرش و گاز می‌گرفتن که من با تعجب به همه گفتم:

— زنِ رامین وایسا پیام ماچت کنم؟

و تازه فهمیدم قضیه از چه قراره و زدم زیر خنده که صدای سروناز خانم از تو حموم اومد:

— ریحان تو اینجا چیکار میکنی؟

و همین حرف باعث شد تا آوا بیشتر از قبل وا بره گیتی خانم با اخم ساختگی بگه:

— لابد منم پیر شم میخوای اینطوری بهم هرهر بخندی ریحان خانم؟

و روی صندلی نشست که آوا خودش و جمع و جور کرد و دلبرانه به گیتی خانم نگاه کرد:

— اع ماما؟ من همچین آدمیم؟

و حالا قبل از اینکه گیتی خانم بخواد جوابی بده مادر بزرگ رامین، حوله پیچ شده از حموم بیرون اومد و قدم برداشت به سمتِ من، که آب دهنم و با صدا قورت دادم و صاف سر جام نشستم...

'اوم ماچ'

این اولین قسمتِ برخورد من و مادر بزرگ رامین بود!

و حالا پس از بوسه های فراوان در حالی که صورتم کاملاً نمناک شده بود بالاخره ولم کرد و بی مکث از چونم گرفت و صورتم و تکون داد:

__نه دختر زشتی نیستی

و روبه رامین ادامه داد:

__بیشتر از اینا ازت توقع داشتم ولی اینم بد نیست ننه!

و یه لبخند تحویلیم داد،

از همون لبخندا که معمولاً باید سفیدی دندون دیده بشه و حالا من جز لثه ی خالی چیزی نمیدیدم!

کنترل کردن خودم کار خیلی سختی شده بود که ریز ریز خندیدم و سری تکون دادم که آوا به سمتمون اومد و با لبخندی که جایگزین خنده بود گفت:

__سلام مامان سروناز

و همین حرف برای اینکه سروناز خانم با فک جلو اومده و چشمای گرد شده بی اینکه دست دراز شده شده ی آوا رو بگیره جواب داد:

__صدبار بهت گفتم به من نگو مامان،محمودم ۲۰۰بار بهت گفته ولی نمیفهمی!

لبای آوا مثل یه خط صاف شد و در حالی که حتی پلک هم نمیزد سروناز خانم و نگاه کرد و اون اما بیخیال آوا این بار رامین و محکم توی بغلش گرفت و تموم بلاهایی که سرمن آورده بود و سر رامین هم آورد...

فضا به قدری باحال بود که دوست داشتم مدت ها با فکر بهش بشینم و بخندم! یه پیرزن که آلازایمر داشت و انقدر بامزه بود واقعا باعث فراموشی غم و غصه هام شده بود که یه دفعه با صدای مهیار که بدو بدو اومد توی اتاق از فکر بیرون اومدم:

__خاله یلدا، گوشت داره زنگ میزنه

از اتاق رفتم بیرون و گوشه‌ی رو از تو کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی عماد زیر لب غر زدم:

'اه کاش روشنت نمیکردم'

و هرچند دو دل بودم اما وقتی دیدم کسی توی سالن نیست جواب دادم:

__بله

که صدای جدیش تو گوشه پیچید:

__چه عجب

خیلی سرد جواب دادم:

__کاری داشتی؟

که ادامه داد:

—کجایی میخوام ببینمت یلدا

نشستم روی مبل و همزمان با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

—فکر نمیکنم دیگه حرفی باهم داشته باشیم، یادت که نرفته همه ی حرفات و گفתי

همه ام شنیدن

شمرده شمرده گفتم:

—من اون روز عصبی بودم، تو که نمیخواهی سر عصبانیت من گند بزنی به همه چیز؟

پوزخندی زدم:

—یادمه تو همون عصبانیت گفתי که دیگه نیستی، گفتم که برم به همه بگم همه چی

الکی بوده

کلافگی از صداش میبارید:

—تو نامزد منی نمیتونی الان بزنی زیر همه چیز

حرص درار خندیدم:

—نامزد؟ من یه دختر خرابم که خودم و انداختم به تو، توام که قبل از اینکه دیر بشه به

خودت اومدی

ولوم صداش بالا رفت:

__اه بس کن

و خواست حرفش و ادامه بده که با ورود رادمهر به خونه گفتم:

__من جاییم نمیتونم حرف بزنم، خدا حافظ

و تلفن و قطع کردم که رادمهر، برادر خوششتیپ و خوش چهره ی رامین به سمتم اومد و با تعجب نگاهم کرد:

__سلام

لبخندی تحویلش دادم:

__سلام من یلدام، فکر کنم بعد از چند سال من و به جا نیارید

با غافلگیری سری تکون داد:

__نه اختیار دارید فقط یه کم دو دل بودم که یلدا خانمید یا نه!

و لبخند متقابلی تحویلم داد و حالا قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم رامین با خنده از اتاق بیرون اومد:

__آخ بالاخره اومدی؟ ننه سرونز چرا اوضاعش از قبلم وخیم تر شده؟

و اومد به سمتمون...

با شروع شدن سلام و احوال پرسی های رامین و رادمهر از شون فاصله گرفتم و رفتم
توی اتاق دیگه ی خونه و پیش مهیار.

که یه دفعه مهیار چسبید به پام و مجبور شدم بغلش کنم:

__چیه خاله جون؟ چرا باز سرتق بودنت گل کرده؟

که با لب و لوچه آویزون به ماشینای بالای کمد اشاره کرد:

__اونارو میخوام

و نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

__همشونو!

با خنده نگاهش کردم که رادمهر تو چهارچوبه ی در ظاهر شد:

__ای شیطان دوباره میخوای ماشینای من و بابات و خراب کنی؟

دوباره لب و لوچش آویزون شد:

__ماشینای بابای خودمه!

رادمهر خندید و شونه ای بالا انداخت:

__ماشالله زبون نیست که!

و زل زد به من که با خجالت رو ازش گرفتم و دست دراز کردم و یکی از ماشینارو دادم دستش:

_خب حالا بیا پایین خاله جون تا من بقیه رو بهت بدم

و خواستم بذارمش رو زمین که زمین گذاشتن همانا و افتادن شال و بعد هم گیر کردن لاستیک ماشین به گوشم همانا!

میخواستم از درد جیغ بزنم که حالا با کشیدن ماشین توسط مهیار و درد بدی که توی گوشم پیچید اشک تو چشمام جمع شد و انداختمش زمین که همزمان گوشوارمم که باز شده بود افتاد روی زمین.

با شنیدن صدای رادمهر سعی کردم خودم و مشغول کنم و درد گوشم و به روی خودم نیارم که خم شدم تا گوشوارم و بردارم:

_شما، شما خوبین؟

و به سمتمون اومد که گوشوارم و از روی زمین برداشتم و سرم و بلند کردم تا جواب بدم:

_اوهوم...خوبم

و خواستم بلند شم که نفهمیدم چیشد اما مهیار کار خودش و کرد و با گیر کردن تو دست و پای رادمهر باعث شد تا اون تعادلش و از دست بده و پخش بشه رو من!

خدایا!

من چه گناهی کرده بودم که هرکسی میخواست بخوره زمین من هم باید همراهش له و داغون میشدم؟

حالا دیگه صدای جیغم درومده بود و حتی روم نمیشد رادمهر و از رو خودم کنار بزنم که گفتم:

__من...من له شدم آقا رادمهر

و همین حرف باعث شد تا اون بنده خدا با صورتی که از شدت خجالت سرخ شده بود بی هیچ نگاهی به من بلند شه و من همچنان پخش زمین بمونم که یه دفعه آوا اومد تو و با دیدن من که افتاده بودم متعجب گفت:

__چیزی شده یلدا؟

که قبل از من مهیار جواب داد:

__عمو رادمهر و خاله افتادن مامانی

چشم های روشن آوا رنگ تعجب گرفت و گیج و منگ نگاهمون کرد که رادمهر دیگه موندن و جایز ندونست و زیر لب 'ببخشید'ی گفت و از اتاق زد بیرون!

از درد تنم نفس عمیقی کشیدم و بعد از باز و بسته کردن چشمام از رو زمین بلند شدم و خشمگین به مهیار چشم دوختم که با کمال پرویی گفت:

__بیا دیگه خاله یلدا،بقیه ی ماشینا مونده...!

نفسم و عصبی بیرون فرستادم و با اخم تو چشماش نگاه کردم که آوا با خنده گفت:

—چته بچه رو خوردی

و دست مهیار و گرفت تا همراه خودش ببرتش که حرفی نزد و جلوی آینه ایستادم و گوشوارم و انداختم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم رفتم بیرون.

ننه سروناز نشسته بود یه گوشه و با اینکه فاقد دندان بود داشت کشمش میخورد!

اونم با چه حالتی!

مطمئنم اگه تو اوج غم همین تصویر کشمش خوردنش رو به یاد میاوردم تموم غم هام و به کلی فراموش میکردم و از ته دل میخندیدم!

با این حال روی مبل کنار آوا نشستم و زیر چشمی به رادمهری که یک آن سرش و بالا نمیگرفت نگاه کردم و با یاد آوری صحنه ای که اتفاق افتاده بود تو دلم خندیدم که رامین در حالی که لیوان خالی شربتش رو روی میز میذاشت گفت:

—خب دیگه مامان اگه اجازه بدی ما بریم

که گیتی خانم با اخم ساختگی جواب داد:

—کجا برید؟ یه چیزی میپزم دور هم میخوریم

و منتظر نگاهش کرد که آوا با لبخند گفت:

—یه شب دیگه زحمت میشیم

و به رامین اشاره کرد که بلند شه.

کیفم و روی شوئم انداختم و بعد از خداحافظی های تف آلود با ننه سروناز آماده ی رفتن بودیم که یهو مهیار دست رامین و کشید:

__بابا بریم رستوران شام بخوریم؟

رامین با خنده لپش و کشید:

__بریم هر رستورانی که تو بگی

و بعد هم اصرار کرد که مادر و مادر بزرگ و برادرش هم همراهمون بیان و وقتی که گیتی خانم و ننه سروناز حاضر به اومدن نشدن هر طور که بود رادمهر و همراه خودمون کرد!

وضعیت بدجوری قرمز بود وقتی که همگی با ماشین رامین تو راه بودیم و من و رادمهر عقب نشسته بودیم و مهیار نشسته بود وسطمون و انقدر هر دومون سرمون و چرخونده بودیم سمت پنجره ها که احساس میکردم گردنم خشک شده اما خب چاره ای جز تحمل نبود!

با شنیدن صدای آوا به خودم اومدم:

__بریم همون رستورانی که اون شب رفتیم یلدا؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

__من و تو و مهیار و...

ادامه حرفش و میدونستم که پریدم وسط حرفش:

—آره غذاش عالی بود

و حالا مسیر ماشین رو به رستورانی که من و آوا میدونستیم کجاست حرکت کرد.

همون رستورانی که اونشب با کلی ذوق و خنده با عماد اومده بودیم و این بار بی عماد داشتیم میرفتیم اونجا!

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم،

حال و هوای دلم عجیب و غریب بود و از بودن تو این رستوران یه حال عجیبی داشتم اما با این حال به روی خودم نیاوردم و دور یه میز نشستیم که مهیار پر دردسر تو گوش آوا چیزی گفت و بعد هم همراه آوا رفتن دستشویی.

رامین مشغول دیدن منوی غذاها بود و رادمهر هم خودش و با گوشیش مشغول کرده بود که خمیازه کشون چشمی تو رستوران چرخوندم و حالا با دیدن مردی که پشتش به ما بود اما هیکل و لباس های تنش بدجوری شبیه به عماد بود، متعجب زل زدم بهش که رامین بلند شد:

—من برم ببینم آوا و مهیار کجا موندن

و بعد راهی شد...

و اما من تموم حواسم پی مردی بود که هنوز نمیدونستم عمادِ یا نه و فقط داشتم
نگاهش میکردم که یه دفعه در حالی که لبخند گله گشادی رو لبش بود سرش و
چرخوند و چرخوند سرش همزمان شد با دیدنِ من!

منی که حالا بعد از دیدن عماد و ارغوان خودم و به کوچه ی علی چپ زده بودم با
منوی غذاها مشغول شده بودم!

اما حس میکردم...

بدجوری سنگینی نگاهش و حس میکردم و دلم میخواست هرچه سریع تر آوا و رامین
برگردن که رادمهر متعجب نگاهم کرد:

_اتفاقی افتاده؟

سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم:

_نه فقط یه کمی ناخوش احوالم

و لبخند ضایعی تحویلش دادم که یه دفعه عماد از رو صندلی بلند شد و خواست به
طرفمون بیاد و حالا با رسیدن دختر شیک و خوشگلی که روبه روش ایستاده بود
نگاهش و ازم گرفت و خیلی صمیمی دستای اون دختره رو گرفت و بعد هم دوباره
سرجاش نشست!

داشتم دیوونه میشدم...

دیوونه از اوضاعی که چیزی ازش نمیفهمیدم و فقط گیج شده بودم که یهو با شنیدن صدای پیام گوشیم بی مکت گوشی رو از تو کیفم درآوردم و متوجه پیام عماد شدم:

'اینجا چیکار میکنی؟ این یارو کیه یلدا؟'

تو دلم پوزخندی زدم...

چقدر پررو بود که انقدر صمیمی نشسته بود کنار اون دختره و حالا داشت از من میپرسید که رادمهر کیه و من اینجا چیکار میکنم!

همینطور غرق افکارم بودم که دوباره پیامش بهم رسید:

__بیا بیرون رستوران باهات کار دارم

و بعد هم با نگاه گذرایی به من و البته نگاه موشکافانه ای به رادمهر از جلومون رد شد و رفت بیرون...!

دو دل بودم که برم یا نه، اما خب خیلی دلم میخواست بدونم این دختره که کنارشه کیه!

هرچند که میخواستم علاقه ای که بهش داشتم و توی دلم بکشم اما با اومدن رامین اینا بلند شدم و رفتم بیرون رستوران.

جلوی در ایستادم و در حالی که از شدت اضطراب با دکمه های مانتوم بازی میکردم و با چشم دنبالش میگشتم صداش و پشت سرم شنیدم:

__یلدا...

چقدر لحن صداش و وقتی اسمم و صدا میزد دوست داشتم...!

اما نه!

من هیچ چیز از حرفای اون روزش و فراموش نکرده بودم و حالا با صدا زدن اسمم نباید اجازه ی لرزیدن به دلم میدادم!

نفسی گرفتم و چرخیدم سمتش که با اخم و بی هیچ مکثی گفت:

_این یارو کیه؟

پوزخندی زدم:

_اون یارو کیه؟

کلافه نفسش و فوت کرد تو صورتم:

_رو اعصاب من راه نرو یلدا، میگم این مردتی که ی خر کیه؟

با خونسردی بهش زل زدم و با صدای آرومی گفتم:

_گفتی کارم داری که من و تا اینجا کشوندی اگه حرفی نداری من برم تو

و خواستم قدم بردارم به داخل رستوران که با کشیده شدن دستم از حرکت ایستادم:

_دختر خالمه، یاسمن خیلی وقت بود همو ندیده بودیم امشب یه قرار گذاشتیم

و دستم و ول کرد که بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

—اونم برادرِ رامینه، آقا رادمهر

با دهن کجی ادام و درآورد:

—آقا رادمهر...اونوقت دوتایی اینجا چه غلطی میکنید؟

با حرص گفتم:

—اگه الان که میخوایم بریم تو چشمت و باز کنی آوا و رامینم میبینی و میفهمی که

اون برادرِ رامینه

و با اینکه نمیخواستیم اما هوایِ دیوونه کردنش به سرم زد و با لبخند کج گوشه ی لبم
ادامه دادم:

—البته فعلا فقط برادرِ رامینه

و دوباره راه گرفتم تا برم توی رستوران،

که این بار روبه روم سبز شد و با چشمایی که ازش خون مبارید خیره شد بهم:

—یعنی چی؟

از اینطور دیدنش یه کمی ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و آسوده لبخند دیگه ای
تحویلش دادم:

—اخبار و یه بار میگن!

که دندوناش و روی هم فشار داد و دستم و گرفت و من و دنبال خودش کشوند!

_نشونت میدم،آدمت میکنم فقط تماشا کن!

و خواست وارد رستوران بشه که دیگه واقعا وضعیت و قرمز دیدم و صداش زدم:

_ صبر کن ببینم کجا داری میری

صورت از شدت خشم،ترسناک شده اش و به سمتم چرخوند و با صدایی که کم کم داشت بلند میشد و توجه بقیه رو جلب میکرد گفت:

_ مردتی که گ*وه خورده که فعلا برادر رامینه،تو هنوز من و شناختی فکر کردی به همین سادگی میشینم نگاه میکنم؟

و رو ازم گرفت که با صدایی آروم تر از اون اما لحن جدی ای گفتم:

_بس کن!پررو بودنم حدی داره تو دیگه شورش و درآوردی عماد...نکنه یادت رفته حرفات و؟تهمات و؟تو دیگه واسه من تموم شدی

نفسی کشیدم و نزدیک گوشش لب زدم:

_با همون حرفایی که تمومم کردن،تموم شدی!

حالا چیکاره ی زندگیمی؟یه نامزد که بودنش به یه انگشتر بنده که تا چند روز دیگه قراره پس فرستاده بشه و بعدشم همه چی تموم!

سعی کن بفهمی...

و در حالی که حس بدی تموم وجودم و گرفته بود ازش فاصله گرفتم و رفتم تو رستوران...!

حال بدی داشتم،

از اینکه این حرفارو بهش زده بودم بدجوری از دست خودم کلافه بودم اما انگار لازم بود،

برای تلافی حرفایی که از عمق وجود من و سوزونده بود لازم بود...!

به ظاهر آرام و خونسرد برگشتم سرجام و نگاه زیر زیرکی به عماد انداختم که حالا آوا و رامین متوجه عماد شدن و از روی صندلی بلند شدن و مشغول سلام و احوالپرسی شدن که عماد گفت:

—من و ارغوان و دختر خالم یاسمن هم اونجا نشستیم

و بهشون اشاره کرد که آوا لبخندی زد:

—همه امشب مهمون دارن

و با نگاهی به رادمهر ادامه داد:

—ماهم که مزاحم آقا رادمهر، برادر رامین جان شدیم و به خواسته ی دل مهیار اینجاییم

نگاه حرص دراری به آوا کردم و کلافه از اینکه یه جورایی نقشم و لو داده بود نفس عمیقی کشیدم که حالا انگار خیال عماد راحت شد و لبخند مسخره ای تحویل داد و خطاب به رادمهر گفت:

—خوشبختم از آشنایتون

که رادمهرم خیلی گرم جوابش رو داد و حالا وقتی که دیگه حرفی نمونده بود عماد رو کرد به من:

__یلدا جان اگه دوست داری میتونی شام و پیش ما

و با همون لبخند دندون نما منتظر نگاهم کرد که خیلی سرد جواب دادم:

__ممنون استاد، اما من هنوز به پیشنهاد ازدواج شما فکر نکردم و خیلی خوبیت نداره که شام و با شما باشم

و از اون لبخندا که جیگر آتش میزد روی لبم آوردم که لبخند رو لبش ماسید و سری تکون داد:

__البته که من میدونم جواب شما مثبته اما هر طور راحتید

و بعدشم با نگاهی به معنی اینکه 'حالت و گرفتم' چشم ازم گرفت و با یه خداحافظی ازمون جدا شد.

با رفتن عماد متوجه نگاه های متعجب رامین و آوا شدم اما خب با اومدن غذاهایی که سفارش داده بودیم انگار همه، همه چیز و فراموش کردن و با دیدن غذاهایی که هم عطرشون هم ظاهرشون هوش از سر میبردن کلا قضیه رو فراموش کردن و مشغول خوردن شدن که دوباره صدای پیامک گوشیم بلند شد و تو کیفم پیام و خوندم،

یه پیام از عماد

'حواست باشه زیاد نخوری که من زن چاق دوست ندارم'

سرم و بلند کردم و به میزی که عماد اینا دورش نشسته بودن نگاه کردم که دیدم عماد دستش و زده زیر چونس و درحالی که داره با لبخند نگاهم میکنه برام چشم و ابروهم میادا!

از اینطور دیدنش خندم گرفته بود اما خیلی پررو جواب دادم:

_اصلا من میخوام چاق شم به کسی چه؟

و پوزخندی بهش زدم و مشغول خوردن شامم شدم...

با همه اتفاقاتی که افتاد اون شب هم به پایان رسید و حالا دوسه روزی از اومدن من یه خونه ی آوا میگذشت و اول صبح بود که با شنیدن صدای مامان از خواب بیدار شدم...

گیج و منگ به ساعت نگاه کردم، از ۹ میگذشت و انگار خیلی هم اول صبح نبود!

مثل فنر از جا پریدم واسه دیدنش اما با یادآوری گندکاریم تموم انرژییم از دست رفت و حالا مردد بودم که برم بیرون یا نه؟

که در اتاق باز شد و آوا روبه من که داشتم موهای مهیار رو نوازش میکردم گفت:

_سحر خیز شدی؟

و با مکث ادامه داد:

_پاشو بیا مامان اومده

سری به نشونه ی تایید تکون دادم:

—میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم بعد میام

و با فکری مشغول راهی دستشویی شدم و هرچند دلم میخواست این دستشویی و طول
بدم اما خب بالاخره اومدم بیرون و به محض دیدن مامان آروم لب زدم:

—سلام

که انگار به نسبت اون روز مهربون شده بود و بی اخم جواب سلامم و داد:

—سلام،خیال برگشتن نداری؟

و لبخند پر مهری به روم پاشید

که خجالت زده نگاهش کردم و طولی نکشید که خودم و تو آغوش گرمش دیدم!

انقد گرم و پر امنیت که تموم آرامش از دست رفتم و دوباره پیدا کردم و تو گوشش
گفتم:

—من و بخشیدی مامان؟

که خندید و من و از خودش جدا کرد:

—کلا از بچگی عادته یا گند نمیزنی یا یه گندی میزنی که عالم و آدم در حیرت
میمونن

و صدای خنده هاش بلند تر شد که 'مامان' کشیده ای گفتم و بعد هر دو روی مبل
نشستیم و آوا با سینی چای اومد کنارمون.

گرم حرف زدن بودیم که مامان یه کمی از چایش خورد و گفت:

__تصمیمت و گرفتی یلدا؟

منعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

__راجع به عماد

سرم و انداختم پایین و شرمنده سرم و تگون دادم که دستش و نوازش وار روی شونم
تگون داد:

__حرف دلت و بزن،بالاخره که باید جوابشون و بدیم

و من اما همچنان در سکوت به سر میبردم که صدای آوا بلند شد:

__اه باز داری لوس بازی درمیاری که،یه چیزی بگو لال که نیستی خواهرِ من!

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم:

__باز تو پررو شدی اسب آبی

که مامان پوفی کشید:

__دوتا خرس گنده خجالتم نمیکشن!

و همین باعث شد تا هر سه مون بخندیم وبعد از اینکه صدای خنده هامون کمرنگ شد
مامان ادامه داد:

__بابات منتظر تصمیم توعه

گاز ریزی از لبم گرفتم و جواب دادم:

__تصمیم بابا چیه؟

با افسوس شونه ای بالا انداخت:

__برخلاف اون اوایل که اصرار داشت به این وصلت حالا دیگه حتی دلش نمیخواه یه بار
دیگه عماد و ببینه

و با نفس عمیقی ادامه داد:

__البته گفته که هرچی یلدا بگه قبول میکنم

نگاه پر غم و بهش دوختم:

__اما ماما من نمیخواستم که اینطور بشه

که انگشت اشارش رو به نشونه سکوت مقابل بینیش گرفت:

__هیس، فقط جواب من و بده...تو میخوای زن عماد شی یا نه؟

که پر غم و اندوه اما قاطع جواب دادم:

__من شاید بتونم از حرفای عماد بگذرم و یه جورایی باهاش کنار بیام اما با مخالفت بابا
کنار نمیام ماما من! اگه بابا میگه نه...پس منم میگم نه!

و بغض سنگینی که تو مسیر گلوم سد زده بود و میخواست دوباره اشک های لعنتیم و
راه بندازه رو قورت دادم...

از حرفای مامان همه چیز و خیلی خوب فهمیدم...

انقدر خوب که تصمیم گرفتم اون ته مونده ی علاقم به عماد رو هم واسه همیشه توی
قلبم بکشم...

اما نمیدونم چرا،

با وجود کاری که باهام کرده بود ته قلبم یه حسی بهش بود یه حس که گاهی از تنفری
که بهش داشتم پیشی میگرفت

و با یادآوری خاطراتمون لبخند بی اختیاری رو روی لبهام میاورد!

اما حالا انگار نمیشد کاری کرد و من باید واسه تقویت تنفرم و کمرنگ کردن
خاطراتمون یه فکری میکردم...

دوباره توی ذهنم اون روز لعنتی رو تجسم کردم...

صداش با همون لحن بد و نامنصفانش توی گوشم میپیچید من و یه دختر خراب
میدونست...

یه دختر که هم نامزد داشت و هم دوست پسر!

فکر به اون روز باعث این شده بود که هر دو دستم و عصبی مشت کنم و حالا با دوباره
شنیدن صدای مامان به خودم پیام:

_حواست کجاست یلدا؟

لبخند زدن تو این اوضاع خیلی برام سخت بود،مخصوصا باوجود بغضی که بهش اجازه ی ترکیدن نمیدادم اما به هرحال لبخند مسخره ای زدم که گونم و بوسید و از روی میل بلند شد:

_من دیگه میرم

که آوا متعجب گفت:

_کجا مامان؟ تازه اومدی

اما مامان با لبخندی جواب داد:

_همینطوری اومدم یه سری بهتون بزنم و ببینم یلدا خانم کی میخواد برگرده

و منتظر نگاهم کرد که سری به نشونه ی تایید تکون دادم:

_میام فردا میام،چون کلاس دارم

و همین حرف برای اینکه مامان از حرکت بایسته و به سمتم برگرده کافی بود:

_راستی یلدا حالا که ما جوابمون منفیه،بهتره که انتقالی بگیری واسه یه دانشگاهِ دیگه

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم:

_ولی مامان...تنها دانشگاهی که رشته من و داره،توی تهران همین دانشگاهه

راه افتاد سمت در:

_منم نگفتم حتما باید تو تهران باشه،یه پرس و جویی کن بین تو شهرای اطراف
میتونی رشتت و پیدا کنی؟

و با مکث ادامه داد:

_من شب با عمت تماس میگیرم اگه یه دانشگاه تو گیلان رشتت و داشته باشه خیلی
خوبه،یادته چقدر دوست داشتی تو شهرای شمالی درس بخونی؟مگه عاشق دریا نبودی؟

نگاهم پر از غم شده بود،

اما چی میتونستم بگم وقتی مامان و بابا میخواستن که از درس و دانشگاه شهر خودم
دل بکنم و راضی شده بودن به اینکه من تو شهر دیگه ای و دور از خودشون درس
بخونم!

حرفی نزدم که مامان با خداحافظی مهربونی از خونه رفت بیرون و در و هم پشت سر
خودش بست که حالا صدای آوا تو خونه پیچید:

_الهی کوفتت شه یلدا،زمان من بابا میخواست واسه مسیر دانشگاهم سرویس بگیره ولی
حالا راضی شده که یلدا جونش بره شهر دیگه و درس بخونه اونم شمال و دریا

و با نفس عمیقی ادامه داد:

_الهی که حرومت شه

و بعد صدای خنده هاش توی خونه پیچید خنده هایی که این بار هیچ جوره حالم و خوب نمیکرد و فقط یه صوت معمولی بود که توی سرم میپیچید!

بین همین خنده های آوا بود که مهیار در حالی که انگار برق گرفته بودش و موهاش سیخ شده بود و چشماش و میمالید از اتاق اومد بیرون:

__خاله یلدا گوشت داره زنگ میخوره

و بعد هم بدو بدو اومد تو بغل آوا که رفتم تو اتاق و گوشی رو از روی میز برداشتم...

عماد بود!

حالا که تکلیف مشخص شده بود باید امید تو دلش و نابود میکردم پس جواب دادم که بلافاصله صداش توی گوشی پیچید:

__سلام فکر نمیکردم انقدر سحرخیز باشی که الان جواب بدی

بی حال جواب دادم:

__سلام

که اون بر خلاف من پر انرژی گفت:

__خانم برنگشتن خونه ی پدریشون؟

و آروم خندید که آب دهنم و به سختی قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

__پاشو بیا که فردا کلاس داری و اگه نیای به جون بچمون این ترم مشروطت میکنم

و خنده هاش ادامه پیدا کرد که آروم گفتم:

__نمیام،دیگه نمیام اون دانشگاه

که انگار تموم انرژییش تحلیل رفت که صداش انقدر بی رمق شد:

__چی؟نمیای؟دیگه نمیای؟

نفسم و عمیق بیرون فرستادم:

__دارم انتقالی میگیرم واسه یه دانشگاه دیگه تو یه شهر دیگه!

و از سکوتش که میدونستم نشونه ی غافلگیریشه استفاده کردم و ادامه دادم:

__جوابمونم منفیه،هم جواب پدرم و هم خودم....همه چی تموم شد عمادا!

که حالا انگار عصبانی شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

__معلوم هست چی داری میگی؟میخوای بری یه شهر دیگه و جوابتم منفیه؟بچه شدی

یلدا؟میخوای بخاطر اون حرفا گند بزنی به همه ی روزای خوبمون؟چطور میتونی بگو

چطور میتونی؟

و حرفش و با نفس عمیقی پایان داد.

به سختی لب زدم:

__خبلی خب کاری نداری؟

که خنده ی غمناکی تحویلیم داد:

هیچوقت فکر نمی‌کردم که تهش بشه این

سریع جواب دادم:

منم هیچوقت...

که با گفتن 'هیس' کشیده ای باعث شد تا حرفم ناتمام بمونه و خودش ادامه بده:

نمی‌خواهم نبش قبر کنی، خودم میدونم که چیکار کردم ولی توقع این رفتار پدرت و نداشتم، که بخواد تورو بفرسته یه شهر دیگه و تموم شه این رابطه

پوزخندی زدم:

میدونی که پدر منم توقع شنیدن حرفای تورو نداشت!

و قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم:

روزت بخیر عماد جاوید

و گوشی رو قطع کردم...

عماد

با عصبانیت گوشی و کوبیدم رو صندلی کنارم و به سرعت به مسیرم ادامه دادم...

میخواستم برم کافه،

اما حالا با شنیدن حرفای یلدا داشتم به مرز جنون کشیده میشدم که تصمیمم و عوض کردم و مسیرم و به سمت خونه ی آقا سهراب کج کردم!

حال بدی داشتم،

یلدا سر حرفای من اونم تو اوج عصبانیت داشت برای همیشه میرفت و من این و
نمیخواستم!

من نمیخواستم که از دستش بدم وقتی حتی از فکر نبودش قلبم به درد میومد!

انقدر سرعتم بالا بود که فوراً خودم و جلوی در خونشون دیدم و از ماشین پیاده شدم.
چشم‌ام و لحظه‌ای باز و بسته کردم و بعد زنگ رو فشار دادم که صدای آذر خانم تو
آیفون پیچید:

__سلام

یه کمی از آیفون فاصله گرفتم و گفتم:

__سلام ببخشید مزاحم شدم، میشه به یلدا بگید یه لحظه بیاد پایین.

صدای بلند نفس کشیدنش روی قلبم خط انداخت و بعد با یه لحن سرد جواب داد:

یلدا خونه نیست

و وقتی سکوت‌م و دید ادامه داد:

__فکر نمیکنم دیگه خوبیت داشته باشه که شما پی یلدارو بگیرید، روز بخیر

دستام و محکم مشت کردم و تو دلم خودم و لعنت کردم!

خودِ احمقم و که باعث به اینجا کشیده شدن زندگیم شده بودم!

با کوله باری از ناامیدی برگشتم تو ماشین،

داشتم دیوونه میشدم و شاید تنها، دیدن یلدا بود که میتونست حالم و خوب کنه!

سرم و روی فرمون گذاشتم و نفسام و یکی پس از دیگری عمیق و پر درد بیرون
فرستادم که فکری به سرم زد...

این موقع روز اگه اینجا نیست حتما خونه آواست و به همین امید ماشین رو روشن
کردم و به سمت خونه آوا روونه شدم...

تو دلم خدا خدا میکردم واسه دیدن یلدا و حالا با رسیدن به اون کوچه و اون خونه
خواستم ماشین و پارک کنم و برم سمت خونه که دیدم در ساختمون باز شد و یلدا از
خونه اومد بیرون!

یلدایی که لب و لوجه ی آویزونش خبر از بی حوصلگیش میداد!

هنوز من و ندیده بود که ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم و بدو بدو به سمتش رفتم
که یهو برگشت و با دیدنم جا خورد و شروع کرد به تند تند راه رفتن و از من فاصله
گرفت!

داشتم از حرکتش شاخ درمیاوردم اما راه افتادم دنبالش و بالاخره بعد از پنجاه متر از پشت مانتوش کشیدم که جیغ ریزی زد و پهن شد توی بغلم!

عطر موهاش بینیم و پر کرد که نفس عمیقی کشیدم که تو کسری از ثانیه یلدا شالش رو که حالا روی شونه هاش بود و انداخت روی سرش و ازم جدا شد و با اخم و عصبانیت تقریباً داد زد:

__این وحشی بازیا چیه؟

دستم و به نشونه ی اینکه سکوت کنه و چیزی نگه آوردم بالا:

__میخوام باهات حرف بزنم

و بعد به ماشین اشاره کردم که با پوزخند سری تکون داد:

__فکرشم نکن که من پیام تو اون ماشین و کنار تو باشم!

و دوباره راهی شد...

عصبی چشمام و باز و بسته کردم و از پشت بازوش گرفتم:

__میای تو با من میای!

و خواستم دنبال خودم بکشونمش که سفت و سخت تر از هر وقتی ایستاد:

__نمیام، ولم نکنی داد و هوار میکنم بریزن سرتا!

صورتتم و به سمتش چرخوندم و با اینکه از درون طوفانی بودم اما خودم و آروم نشون دادم و با یه لبخند کج جواب دادم:

__اع؟ که میخوای داد و هوار کنی بریزن سر من؟

و بین همین نگاهاش که بدجوری نگرانی توش موج میزد

و دستش و محکم گرفتم و بالاخره هر طوری که بود نشوندمش تو ماشین!

به محض نشستن تو ماشین خواست شروع کنه به حرف زدن که گفتم:

__تو ساکت، من باهات حرف دارم

و ماشین و روشن کردم اما نه انگار آتش وجودش بدجوری شعله ور شده بود که انقدر عصبی داشت حرف میزد:

__بسه عماد...خسته شدم!

سرم و تند تند بالا پایین کردم:

__خسته شدی؟ منم خسته شدم! خسته از همه چی یلدا، خسته از خودم از حرفایی که نباید میزدم و خسته از تو که انگار همه چی و فراموش کردی و خیال برگشتن نداری!

با شنیدن حرفام هاج و واج داشت نگاهم میکرد که دوباره زل زدم به مسیر روبه روم:

_نمیخوای کوتاه بیای؟ نمیخوای به این فکر کنی که من همون آدمیم که تو بخاطر
لجبازی باهاش حاضر شدی زنش شی؟ نمیخوای به علاقه ای فکر کنی که بینمون وجود
داشت؟ که بینمون وجود داره...

_نداره!

با شنیدن صداش انگار ادامه ی حرفام و یادم رفت که ماشین و کنار خیابون زدم رو
ترمز و همین باعث شد تا یلدا ادامه بده:

_نداره چون بابام نمیخواد! چون بابام داره من و میفرسته جایی که تو نباشی! پس علاقه
ای وجود نداره

و با نگاهی که موج غم و خیلی خوب توش میدیدم نگاهم کرد که زیر لب 'باشه' ای
گفتم:

_اگه بخاطر باباته، میدزدمت!

و خیلی جدی ادامه دادم:

_دو روز که پیشم باشی باباتم راضی میشه!

متعجب گفت:

_چی؟؟ تو فکر کردی که من از اون دختراشم؟ که بخوام فرار کنم؟ اونم با تویی که...

پریدم وسط حرفش:

__پس بابات و راضی کن! تا من فکر دیگه ای به سرم نزنه

نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

__ولی همین تو، من و توفیق اجباری زندگیش میدونست!

تو این شرایط خندیدن سخت بود اما نمیخواستم خودم و ببازم که ریز ریز خندیدم:

__یعنی تو فکر میکنی همیشه که آدم عاشقِ توفیق اجباری زندگیش بشه؟

یه تای ابروش و بالا انداخت:

__واسه عاشقی دیگه دیره!

لپش و کشیدم:

__ماهی و هروقت از آب بگیری تازست

و دیر چشمی نگاه یه قسمتایی از بدنش کردم:

__اونم همچین ماهی خوش هیکلی!

و زدم زیر خنده که انگار متوجه شد و دماغش و تو صورتش جمع کرد و بعد هم صاف

نشست رو صندلی!

دوباره ماشین و به حرکت درآوردم که صدای جیغ جیغوش دراومد:

__کجا؟ من میخوام پیاده شم!

با خنده سری تکون دادم:

__مگه قرار نیست از تهران بری؟بذار قبلش یه کم باهم خوش بگذرونیم

و نگاهم و خمار کردم که ترسیده جواب داد:

__چی؟عماد من دیگه قرار نیست زن تو بشم پس فکرشم نکن...من...

از شنیدن حرفاش به خنده افتاده بودم که یه دفعه ساکت شد و این بار با جیغ بلند تری گفت:

__من میخوام پیاده شم!

پوفی کشیدم و یه دستم رو جلوی دهنش گرفتم:

__عه،آروم باش!انقدرم جیغ نزن،میریم دربند.

که حالا شاهد فرو رفتن دندون هاش توی گوشت دستم بودم که دادم و درآورد و لبخندی ام روی لب خودش نشست با چند تا نفس عمیق سعی کردم خودم و آروم کنم که صداش رو شنیدم:

__وای که چقدر دلم آلوچه های دربند و میخواد.

ته دلم برای اینکاراش خیلی تنگ شده بود و همین باعث ذوق کردنم شده بود که لبخندی تحویلش دادم:

__پس با یه آلوچه و بعدشم یه ناهار توپ میشه دلت و به دست آورد!

و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه ادامه دادم:

__هیس! حرف زدی نزدیا

و مسیر دربند و در پیش گرفتم و بعد از دقایقی که کنار یلدا طولانی یا کوتاه بودنشون و حس نمیکردم رسیدیم...

با ذوق از ماشین پرید بیرون.

وقتی پیاده شدم و کنارش ایستادم و دستش رو گرفتم تازه یادم اومد که کی و دارم از دست میدم!

با اون چشمای جذابش داشت همه جا رو از نظر میگذروند که دستم رو پشت کمرش گذاشتم و همزمان با این که انتهای موهایش به دستم میخورد و یه حس قلقلک مانند تو وجودم رخ میداد شروع به قدم زدن کردیم!

اونم تو جایی که خودش بهشت بود و حالا من داشتم کنار یکی از فرشته هاش راه میرفتم!

یه کم که راه رفتیم دیدم نه،

احساساتم بیشتر از اون چیزی قلمبه کرده که بتونم کنترلش کنم!

پس یه دفعه روبه روش وایسادم و بعد از یه لبخند به نظر خودم دلنشین گفتم:

__میدونی یلدا...

که سوالی نگاهم کرد و من ادامه دادم:

__میدونی چه حسی دارم از اینکه الان کنارم دارمت؟

با خنده سرش و تکون داد:

__حس همون روزا!

زیر لب نوچی گفتم:

__حس یه بنده ی خوب،

از اون بنده خوبای خدا که رفتن بهشت و حالا یه حوری خوشگل و مهربون نصیبشون شده!

و با لبخند گله گشادی زل زدم بهش که دیدم برخلاف انتظارم بدون اینکه لبخندی رو لبش باشه با چشمای از حدقه بیرون زده داره نگاهم میکنه!

لبخندم تبدیل به خنده شد:

__چیه مگه جن دیدی؟

و حالا قبل از اینکه یلدا بخواد جوابی بده یه نفر از پشت سر مچ دست راستم و محکم چسبید و جواب داد:

__جن نه، من و دیده بنده ی خوبِ خدا!

با شنیدن این صدای کلفت مردونه و البته ناآشنا شوکه شده برگشتم که با مامور هیکلی و گنده گشت ارشاد و زن چادری کنارش رو به رو شدم...!

سعی کردم خودم و از اون حالت شوکه شده خارج کنم و یه تای ابروم و بالا انداختم:

__جانم؟

که دستم محکم تر گرفته شد:

__خانم با شما چه نسبتی دارن؟

سری تکون دادم و نیم نگاهی به یلدا انداختم:

__نامزدمه

و به دستم اشاره کردم که ولم کنه اما برخلاف انتظارم با لحن تندی خطاب به یلدا گفت:

__باهم چه نسبتی دارین؟

و یلدا که تته پته افتاده بود و من هر لحظه منتظر گریه زاری و قسم خوردنش بودم که یه دفعه آب دهنش و قورت داد و گفت:

__مزاحمه آقا،بی هوا اومده جلوم و گرفته میگه دوستم داره!

و مظلومانه نگاه مامور کرد که با دهن باز زل زدم بهش:

__ی...یلدا

که فقط شونه ای بالا انداخت و مامور زن با اخم گفت:

__اگه شما یه کم حجابت و رعایت کنی همچین اتفاقی توی جامعه نمیفته

و سری به نشونه تاسف و اسش تگون داد که حالا من سرحال اومدم و با چشمم بهش گفتم 'خوردی؟خوردی؟'

که یلدا نفسش و عمیق بیرون فرستاد و قبل از اینکه حرفی زده بشه من و اون مرد به سمت ماشین گشت ارشاد برد که یهو صدای یلدارو پشت سرم شنیدم:

__کجا آقا؟شوهر مردم و کجا میبرید؟

و اومد جلومون که مامور زیر لب 'لا الله الا الله'ی گفت و با خشم جواب داد:

__تا الان که مزاحم بود؟

یلدا لبخند مزخرفی زد و سری به نشونه ی آره تگون داد:

__شوهر آدم نمیتونه یه وقتایی مزاحم باشه؟

و چشم و ابرویی برای مامور اومد که مامور زن گشت چرخى دور يلدا زد و خطاب به همكارش گفت:

_همين كه با پدر مادرشون تماس بگيريم مي‌فهمن كه مسخره كردن مامور قانون يعنى چى!

و با غضب شماره خانواده هامون و خواست كه يلدا يهو وا رفت و زير لب و طورى كه فقط من بشنوم گفت:

_بابام...بابام نه عماد! يه غلطى كن...

و منتظر نگاهم كرد كه...

بدجنسيم گل كرد و به تلافى اين كاراش خيلى خونسرد گفتم:

_آره زنگ بزنيدهم به پدر ايشون و هم پدر خودم!

و لبخند حرص درارى به يلدا زدم كه دندوناش و محكم روهم فشار داد و خشمگين نگاهم كرد كه ابرويى براش بالا انداختم و صداى مامور و شنيدم:

_خيلي خب باهم ميريم كلانترى تا تكليفتون روشن شه

و ماشين گست اشاره كرد كه يلدا آروم و طورى كه فقط من متوجه شم گفت:

_يا من لج ميكنى آره؟ باشه بذار بابام بياد منم بهش ميگم كه به زور من و از خونه آوا دزديدى آوردى اينجا

و رو ازم گرفت که خودم و کنترل کردم تا نخندم و فقط به مسیرم ادامه دادم!

دیگه آب از سرم گذشته بود و واسم فرقی نداشت که آقا سهراب بخواد بدوننه باهمیم و برعکس فکر میکردم که اینطوری از علاقه ی من به یلدا یا شایدم یلدا به من مطلع میشه و دوباره روزای خوبمون برمیگرده!

غرق همین افکار بودم که رسیدیم کنار ماشین و حالا قبل از سوار شدن صدای ناآشنای مردونه ای رو پشت سرم شنیدم:

ع...عماد؟!

با تعجب به سمت صدا برگشتم،

خدا بخیر کنه این دیگه کی بود؟

یه مامور دیگه که اسم منم میدونست؟!

متعجب گفتم:

شما

که یه دفعه دستش و آورد جلو و جواب داد:

چه زود یادت رفت بی معرفت،محمودم،محمود زمانی!

نگاه گیجم و بهش دوختم و بعد از چندانیه لب زدم:

__دوران دبیرستان؟

که دیگه نتونست خودش و کنترل کنه و بعد از فشردن دستم سرمستانه خندید:

__من برعکس تو پیر شدم و تو نتونستی من و بشناسی اما من خوب شناختمت

و حالا تازه متوجه نگاه های مبهم مامورا و یلدا شد که با همون خنده سری تکون داد:

__دیگه رفقای ما هم ارشاد میکنید؟

و قبل از اینکه کسی چیزی بگه من گفتم:

__معرفی میکنم یلدا نامزد من که البته دوستای شما میخوام تو کلانتری و بعد از دیدار

خانواده ها به این باور برسند که ما نامزدیم

و پوفی کشیدم که مامور دیگه هم به خنده افتاد:

__ما فقط وظیفمون و انجام دادیم

و بعد هم با اجازه ای گفت و همراه زن مامور به گشت زندانشون برای صید دو تا زوج

دیگه ادامه دادن!

بعد از اینکه یه کمی با محمود گپ زدم و شماره تلفنی بینمون رد و بدل شد بالاخره

قسمت شد که از شر پلیس خلاص بشیم و حالا دوباره دوتایی قدم بزنیم!

یلدا به قدری لب و لوچش آویزون بود که لازم بود من فقط لب و لوچش و از روی زمین جمع کنم که مبادا زخمی بشه!

تو دلم به حرفم خندیدم و با گرفتن دستش باعث شدم تا از فکر بیرون بیاد:

—کجا سیر میکنی؟

چپ چپ نگاهم کرد:

—اگه بابام میومد میخواستی چیکار کنی؟

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

—میخواستم بابات بیاد که بهش بگم من عاشقم،عاشقِ دخترش یلدا!

دست به کمر نگاهم کرد:

—وای مامانم اینا!

ابرویی بالا انداختم به آلوچه های چیده شده روی میزی که یه کم باهامون فاصله داشتن چشم دوختم:

—پس با این وضعیت آلوچه ام نمیخوای دیگه؟

که یه دفعه مهربون شد:

—یعنی تو دلت میاد من و تا اینجا بیاری اونوقت برام آلوچه نخری؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_آره، من فقط واسه زخم از اینکارا میکنم، شما؟

با نگاهش برام خط و نشون کشید:

_همون که واسش میمری!

گیج نگاهش کردم:

_چیزی یادم نیست!

پوفی کشید:

_همونی که واسش کیک سوخته درست کردی!

با شنیدن این حرف زدم زیر خنده:

_خیلیم نسوخته بود!

به مثل من خندید:

_علاوه بر آلوچه کیکم دلم میخواد، اونم دستپخت جنابعالی!

نگاهی به ساعت انداختم:

_پس یه کاری کن که تا عصر پیشم باشی، همه کاری میکنیم

با چشمای از حدقه بیرون زده گفت:

_همه کار؟

که لپش و کشیدم:

_آلوچه و نهار و کیک و البته اگه تو بخوای اون کارا

که دوباره حرصی شد و کشیده اسمم و صدا زد:

_عماد!

شونه ای بالا انداختم و چند قدمی ازش فاصله گرفتم:

_فعلا که نوبت خوردن آلوچست!

و به اون سمت راهی شدم...

چند دقیقه ای میشد که از خوردن غذا سیر شده بودم اما شکم یلدا انگار سیر شدنی

نبود که هی میخورد و به نتیجه ای هم نمیرسید!

انقدری وضعیت خنده دار بود که سعی میکردم نگاهش نکنم،

دختره ی پررو نشسته بود روبه روم و همینطور که فقط میخورد هر چند ثانیه یه بار با

اخم به من نگاه میکرد و بعد چشم ازم میگرفت و قاشق بعدی و آماده میکرد!

حالا دیگه انقدر این کار تکرار شد که بی هوا زدم زیر خنده:

_یلدا میخوای ناراحتیت و نشون بدی فقط با بالا پایین انداختن ابروهاات به نتیجه

نمیرسیا!

گیج نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم:

__مثلا باید مثل دخترا قهر کنی چیزی نخوری یا حداقل کمتر بخوری!

و صدای خنده هام بالاتر رفت که غذای تو دهنش و قورت داد و بعد از اینکه دماغش و
بالا کشید جواب داد:

__قهر باشم یا آشتی دلیلی نمیشه که گشنه بمونم!

و چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

__حالا زیاد نخور تا عصر باهمیم بذار جا داشته باشی واسه چیزای دیگه!

و لبخند کجی زدم که قاشق و چنگال و زمین گذاشت:

__نه دیگه من سیر شدم تا عصر بمونم که چی؟!

لبخند رو لبم ماسید:

__یعنی فقط بخاطر اینکه سیر شی باهام اومدی؟

یه نفس دوغش و سرکشید:

__خیلی گشتم بود عماد،دست پخت آواهم دوست ندارم این شد که اومدم!

و ریز ریز خندید که با حرص چشمام و باز و بسته کردم و قبل از اینکه چیزی بگم یلدا
ادامه داد:

__نمیخواه چیزی بگی خودم الان زنگ میزنم ۱۲۵

و بلند تر از قبل خندید که متعجب گفتم:

— یعنی چی؟

که یه لحظه صدای خنده اش افتاد:

— آتش نشانی بیاد خاموش کن دیگه!

و دوباره خندید که نفسم و عمیق بیرون فرستادم و بلند شدم:

— یه آتش نشانی بهت نشون بدم کیف کنی!

و کلید خونه دماوند و از جیبم درآوردم:

— تا عصر اونجاییم، اگه خواستی آدرس اونجارو به آتش نشانی بده، البته جهت خاموش کردن خودت!

و دست به سینه زل زدم بهش که بعد از اینکه به میز نگاه کرد و خیالش راحت شد که همه چی و خورده و چیزی از قلم ننداخته بلند شد و جواب داد:

— خیلی ممنون بابت نهار من خودم یه ماشین میگیرم میرم

و با یه لبخند ژکوند خواست از کنارم رد شه که بازوش و گرفتم و برگردوندمش سمت خودم و صورتم و به گوشش نزدیک کردم و آروم لب زدم:

— آخه تو که میدونی اول و آخرش مال هیچکسی نیستی جز من، این دیوونه بازیات چیه؟

و ازش فاصله گرفتم که حالا انگار از شنیدن حرفم هم غافلگیر شد و هم یه جورایی ذوق کرد که چشم دوخت بهم و فقط یه کلمه زیر لب گفت:

__بابام!

سرم و چند بازی به اطراف تکون دادم:

__باباتم راضی میکنم، اصلاً دوماًد بهتر از من از کجا میخواد پیدا کنه؟

و چرخى جلوش زدم:

__خوشتیپ نیستم که هستم...

تحصیل کرده نیستم که هستم...

از همه مهم تر،

عاشقت نیستم که...

پرید تو حرفم:

__که نیستی!

با اخم گفتم:

__اگه نبودم که انقدر پیگیرت نبودم

سریع جواب داد:

__اگه بودی که...

و این بار من حرفش و قطع کردم:

__ببین یلدا، من هم عاشقتم، هم شوهرتم!

این و تو اون مخ پوکت بگنجون!

کیفش و رو شونش جابه جا کرد و راه افتاد:

__شوهری که بابام قبولش نداره!

کنارش قدم برداشتم:

__مهم قلبِ توعه که هنوز واسه من میزنه!

و بین راه ایستادم که متعجب برگشت به سمتم:

__چیشد؟

جدی نگاهش کردم:

__بگو ببینم، قلبت واسم میزنه؟!

لبش و به دندون گرفت و با چشم هاش چند باری به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد و بعد اومد سمتم:

__یا همه اون اتفاقا، میخوام بدونی قلبم واسه کسی جز تو نمیزنه، حتی اگه بهم نرسیم!

دستش و محکم توی دستم گرفتم:

__میرسیم، میدونی تهش چیه؟

منتظر نگاهم کرد که دستش و یه کمی فشار دادم و همزمان با قدم برداشتم گفتم:

__میدزدمت!

صدای خنده های مستانش توی فضا پیچید:

__میبرمت میخورمت!

سریع جواب دادم:

__ببین با دوتا حرف دوباره کودک درونت فعال شد یلدا کوچولو

و خندیدم که پاشو به زمین کوبید و اسمم و کشیده صدا زد:

__عماد...

نزدیکای خونه بودیم که یه دفعه یلدا دستم و گرفت:

__عماد

'جونم' ی گفتم و به مسیر روبه روم چشم دوختم که ادامه داد:

__بریم خونه چیکار کنیم؟!

و منتظر نگاهم کرد که با خنده ابرویی بالا انداختم:

__یه دختر و پسر دوتایی زیر یه سقف وقتی شیطان سربه سرشون میذاره چیکار

میکنن؟

دماغش و با حالت بامزه ای بالا کشید:

_اولا شیطون غلط میکنه بخواد سربه سر ما بذاره،دوما تو جرأت نداری از اون پسرا باشی که به حرف شیطون گوش بده!

و لبخند حرص دراری تحویلیم داد که جلوی در خونه ماشین و نگهداشتم:

_که من جرأت ندارم؟هوم؟!

و نگاهم و خمار کردم که با مشت محکم کوبید به بازوم:

_نمیام،من نمیام!

نگاهم و رو لباش ثابت نگهداشتم:

_یعنی تو دلت نمیخواد؟

حالا دیگه چشماش از حدقه بیرون زد:

_چ...چی؟معلومه که نه...اصلا دلم نمیخواد...فکر کردی من از اونا شم؟

تند تند حرف میزد و من که هیچی از حرفاش نمیفهمیدم چشمام و باز و بسته کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_بوس...بوس دلت نمیخواد؟!

که یه دفعه ساکت شد و آب دهنش و با صدا قورت داد:

_همیشه حرفت و کامل بزن!

چونش و بین دوتا انگشتم گرفتم و صورتش و سمت خودم چرخوندم:

—آخه من کی با تو کاری داشتم که حالا دفعه دومم باشه؟

و منتظر نگاهش کردم که تو همون حال آروم خندید:

—بهت رو ندادم که کاری نکردی و گرنه تو که...

پوفی کشیدم و پریدم وسط حرفش:

—اینطوری که میگی فقط به خودت توهین میکنی

و شونه ای بالا انداختم:

—از ما گفتن بود!

گیج شده بود:

—یعنی چی؟!

ابرویی بالا انداختم و لپش و کشیدم:

—یعنی فکر کنم خانم یادش رفته با چه حيله و زرنگ بازی ای من و تور کرده!

و مستانه خندیدم که این بار یلدا لپ من و کشید و به ظاهر ریلکس جواب داد:

—جناب عماد خان من فقط میخواستم حالت و بگیرم ولی حالا نگاه کن، کیه که عاشق

شده؟

و خودش جواب خودش و داد:

__تو!

کیه که هر جور شده میخواد من و داشته باشه؟

تو!

کیه که...

حرفش و قطع کردم:

__کیه که من و عاشق کرده؟

لبخند از سر رضایتی زد و همزمان با دادن کش و قوسی به بدنش جواب داد:

__من!

که از خنده ترکیدم:

__اوه چه قاطع!

و با مکث ادامه دادم:

__جوابت غلط بود، حالا پیاده شو

که دستم و گرفت:

__کیه که عاشقت کرده؟

با آرامش نگاهش کردم:

__تو با اون طعم لبات!

موج نگاهت

خنده اش گرفت:

—رنگِ چشمت...—

ناز و ادات!

و سر خوش خندید که با یه اخم ساختگی گفتم:

—خیلی خب پیاده شو و تموم حرفای امروز و هم فراموش کن، صرفاً جهت گذشتن خرا از
پل بود که گذشت!

و با حالت خاصی موهام و مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم اما یلدا دست به سینه
نشسته بود تو ماشین و با لب و لوچه ی آویزون زل زده بود به داشبورد که خم شدم تو
ماشین:

—اِ! اِ! خر که هنوز رو پله؟ نمیخوای رد شی از این پل؟

خواستم بخندم که امون نداد:

—خر خودتی و...—

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

—خودم! که الان با توام!

حالا دیگه وقت خندیدن بود که با خنده ماشین و دور زدم و در سمت یلدا رو باز کردم
و قبل از اینکه پیاده شه گفتم:

__گویند که عشاق جهان عقل ندارند...

از ماشین پیاده شد و ادامه ی حرفم و با لحن با مزه ای گفت:

__یعنی تو خری من به مراتب ز تو خر تر...

و روبه روم ایستاد که بین خنده هام تو گوشش گفتم:

__این خر هیچوقت فکر نمیکرد که عاشق شه!

زد رو شونم و سری به نشونه ی تایید تکون داد:

__این خرم همینطور!

و به خودش اشاره کرد...

به محض ورود به خونه روی یکی از مبلای راحتی نشست که با نفس عمیقی کنارش
نشستم و دستش و توی دستام گرفتم:

__واست کیک درست کنم؟

گوشه چشمی نگاهم کرد:

__هنوز طعم سوختگیش و یادم نرفته!

و خندید که دستش و ول کردم و مایل به سمتش نشستم:

__کلا هر چیزی که باید فراموش بشه رو از یاد نمیبیری!

و پوفی کشیدم که صدای خنده هاش آروم و آروم تر شد:

__عماد

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

__اگه اون حرفارو نمیزدی، اگه اون روز اون اتفاقا نمی افتاد حالا عقد کرده بودیم و لازم نبود با هزار دروغ و حيله الان باهم باشیم

و نگاه ماتم زدش و ازم گرفت که خودم و بهش نزدیک تر کردم و صورتش و به سمت خودم چرخوندم:

__بذار خیالت و راحت کنم یلدا از امروز تا ته دنیا تو مال منی، هر اتفاقی که میخواد بیفته بازم تو مال منی!

شوق به چشماش برنمیگشت که ادامه دادم:

__هزار بار گفتم دو هزار بار دیگه ام میگم نهایتش اینه که میدزدمت، اونوقت پدرت راضی میشه

تلخ اما خندید:

__پس دزد بودی و من خبر نداشتم!

جدی نگاهش کردم:

__دزد؟ من بخاطر تو قاتلم میشم!

حالا انگار واسه چند لحظه همه تلخی هارو فراموش کرد:

__عماد؟

'جونم'ی گفتم و همزمان دستم و دور کمرش انداختم که گفت:

—تو اون چند وقته صیغه تو از من متنفر نبودی؟ تو اون شب خواستگاری که من با
لجبازی بله گفتم به خونم تشنه نبودی؟!

با یادآوری اون روزها قهقهه ای زدم و بهش اشاره کردم که روی پاهام بشینه!

همزمان با نشستش نوک انگشت اشارم و روی لبای برجسته و خوش فرمش کردم و با
لحن خاصی جواب دادم:

—روز اولی که دیدمت مطمئن بودم که تو با بقیه فرق داری و یه حس سردرگم
داشتم، اذیت میکردم بی اینکه دلیلی داشته باشم و حتی توی شب خواستگاری دلم
میخواست خفت کنم!

اما خب بعدها یه چیزایی مانع از آدم کشیم شد!

و نگاهم و روش ثابت نگهداشتم که یه دستش و نوازشوار رو گردنم کشید و موشکافانه
نگاهم کرد:

—چه چیزایی؟

بی هیچ مکثی یه دستم و پشت کمرش ثابت نگهداشتم و دست دیگم و دور گردنش
انداختم و سرش و جلوتر آوردم انقد جلو که لب هاش و شکار کردم و با آرامش چشمام
و بستم!

غرق آرامشی بودم که کابوس از دست دادنش تموم وجودم و داغون میکرد با این حال
سعی کردم به جز این لحظه به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم و با ولع لب هاش و بوسیدم
که یلداهم همراهیم کرد!

داغ تر از همیشه!

حریصانه تر از هر وقتی!

میدونستم ته دلش از اینکه من نباشم می ترسید و حالا با یه حس مالکیت اینطوری لب
های من و به تصاحب خودش درآورده بود!

انقدر بوسیدمش و دستم و نوازشوار روی بدنش کشیدم و اون با ناخن هاش گردنمو
نوازش کرد که مثل همیشه هر دوتامون نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم...

زل زدم توی چشم هاش،

با نگاهی که خمار بود اما نه از روی هوس از روی عشق!

عشق به دختری که هیچوقت فکر نمیکردم حتی درصدی بهش علاقه پیدا کنم و حالا
اینطوری دیوونه وار میبوسیدمش!

سرم و تو گودی گردنش فرو بردم و در حالی که نفس نفس میزد لب زدم:

یکیش همین لبات

که صدای خنده هاش توی گوشم پیچید و بعد هر دو دستش و روی سینم گذاشت تا به
حالت اولم برگردم و بتونه بهم نگاه کنه:

_تو که فقط با بوسیدن لب های من به این نتیجه رسیدی که نمیخوای از دستم بدی
اگه یه کم بیشتر پیش میرفتیم و نگاهت به جاهای دیگه میفتاد قطعاً به جنون
میرسیدی!

و با شیطنت و در حالی که نگاهش و ازم گرفته بود تا خجالت نکشه خندید که فکری
به سرم زد و به ظاهر شیطانی و پر هوس دستم و زیر لباسش بردم....

دستم و زیر مانتوش حرکت دادم و کمی پایین تر از کمرش ناخنام و کشیدم و خواستم
برم پایین تر که مثل برق گرفته های دستش و روی مبل و کنار سرم گذاشت و دست
دیگش و برای توقف من روی دستام گذاشت و رنگ پریده گفت:

_نه...من نمیخوام عماد!

نگاهم و خمار تر از قبل کردم و دستش و پس زدم که رنگش بیشتر از قبل پرید و من
که قصد اذیت کردنش و داشتم با صدای خش داری تو گوشش گفتم:

_میدونستی من عاشق رابطه ی خشنم؟!

و نیشگونی ازش گرفتم که با صدای لرزون اسمم و صدا زد:

_عماد!

و بعد واسه دفاع از خودش شروع کرد با دستی که روی مبل گذاشته بود، به کشیدن
موهام!

موهام و با تموم وجود میکشید و من که حالا بی طاقت شده بودم دستام و از رو کمرش برداشتم و در حالی که از شدت درد یه چشمم و بسته بودم و با داد و بیداد سعی در جدا کردن دستش از رو موهام داشتم گفتم:

__ولم کن وحشی...موهام و کندی یلدا...و__

ولی هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم یلدا پخش زمین شد و صدای داد و بیداد من جاش و به جیغ بلند یلدا داد!

آب دهنم و با استرس قورت دادم و انگار درد سرم و فراموش کردم که خیلی سریع به پایین نگاه کردم و با دیدن یلدا که به پشت افتاده بود و پاهاش ۱۸۰درجه باز شده بود و هر کدوم رو طرفی از مبل دو نفره بود لب زدم:

__خو...خوبی یلدا؟__

حالا دیگه حتی پلکم نمیزد که دوباره آب دهنم و با اضطراب قورت دادم و خواستم به سختی از بین پاهاش عبور کنم و برم پایین که یه دفعه گیر کردم بین پاهاش و با مغز افتادم روش!

دوباره صدای جیغش بالا رفت و من که حالا خوشحال از زنده بودن و شنیدن صداش لبخند به لب داشتم حتی یادم رفته بود که تموم وزنم افتاده روش و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

—فکر کردم مردی!

و خندیدم که صدای ضعیف و از ته چاهیش به گوشم رسید:

—هنوز زندم ولی اگه تا چند ثانیه دیگه از روم پانشی قطعاً میمیرم

و با نفس عمیقی حرفش و تموم کرد که تازه به خودم اومدم و با دست زدم تو سرم و از
روش قل خوردم کنار!

شالش افتاده بود رو صورتش و نصف صورتش و پوشونده بود که شال و کنار زدم و
گفتم:

—نفس بکش!

که بین نفس کشیدنش خندید:

— ۱۸ چرخ که از روم رد نشده!

و همین حرف باعث شد تا منم بخندم و آرنجم و روی زمین بذارم و صورتم و به دستم
تکیه بدم:

—ترسیدیا!

گیج نگاهم کرد،

ادامه دادم:

از حرفام!

همینطور که سرش رو زمین بود تکونش داد:

خب ترسیدم فکر نمیکردم خشن باشی..

که حالا دیگه کنترل خودم و از دست دادم نشستم سرجام و قهقهه زدم:

یعنی تو حرفام و جدی گرفتی؟

روبه روم نشست:

یعنی تو جدی نگفتی؟!

از شدت خنده داشتم و میرفتم که تکیه دادم به مبل پشت سرم:

مگه تا حالا چیزی دیدی؟

چشماس و تو کاسه چرخوند:

شیطونه دیگه شاید کاری میکرد که ببینم!

و با خجالت خندید که با اخم سری به نشونه ی تاسف و اشش تکون دادم:

پسر حرمت داره نه لذت!

و زدم زیر خنده و از رو زمین بلند شدم که با خنده گفت:

پسر با حرمت من که کاریت نداشتم کجا میری؟

و بلند تر از قبل خندید که جواب دادم:

—پررو نشو یلدا که جدی جدی خشن میشما!

و چهرم و خشمگین کردم و دهنم و با حالت ترسناکی باز و بسته کردم که از رو زمین بلند شد:

—عماد فکر نمیکنی اون خشونت با این خشونتی که تو داری از خودت نشون میدی فرق داره؟

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم:

—تو فکرت منحرفه و گرنه من همین خشونت منظورم بود!

سری به نشونه ی آره تکون داد و پشت سرم راه افتاد:

—خشن غیر منحرف چی تو این خونه پیدا میشه واسه خوردن؟

زیر لب 'گشنه' ای بهش گفتم که در کمال تعجب شنید و روبه روم وایساد:

—گشنه خودتی!

و بعد با سر خوشی رفت توی آشپزخونه و در یخچال و باز کرد...

نشستم روی صندلی توی آشپزخونه و گفتم:

—واقعا میخوای بری؟

دوتا لیوان شربت آلبالو درست کرد و روبه روم نشست:

__گشتمه!

با خنده سری تگون دادم:

__خب یه چیزی میخوردی که سیرت کنه شربت که رفع گشنگی نمیکنه!

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

__یه دفعه هوس کردم!

قلپی از شربت خوردم و سوالم و دوباره تکرار کردم:

__پرسیدم میخوای بری؟

سری به نشونه ی تایید تگون داد:

__آره اونم شمال!

کلافه گفتم:

__یه دختر تنها توی شهر دیگه میخواد زندگی کنه فقط بخاطر اینکه من و نبینه؟

و پوزخندی زدم:

__خیال کردن اینطوری این وصلت به هم میخوره؟

یه نفس شربتش و سر کشید:

__به همین سادگی که گفتی!

و برای درآوردن حرص من زیر لب شروع کرد به با خودش حرف زدن

'استادای جدید پسرای جدید، اوف'

و با حالت خاصی خندید که دندونام و محکم فشار دادم روهم و لیوان شربت و واسه پرتاب به سمتش گرفتم تو دستم:

—چی؟ چی شنیدم؟

یه تای ابروش و بالا انداخت:

—تو شنیدی اونوقت از من میپرسی؟!

و مستانه خندید که نتونستم حرصم و بخورم و خواستم با لیوان بترسونمش که با دیدن شربت توی لیوان فکری به سرم زد و لبخند کجی زدم و بین خنده های یلدا یک دفعه ای شربت توی لیوان و پاشیدم رو صورتش که دیگه صدای خنده هاش نیومد!

حالا این من بودم که با حس پیروزی عجیبی هر دو دستم و گذاشته بودم رو میز و بهش نگاه میکردم:

—حالا یادت اومد چی شنیدم؟!

و پوزخندی زدم و یلدا در حالی که با هر پلک زدنش شربت آلبالو از چشماش بیرون میومد و از کل صورتش شربت چکه میکرد جواب داد:

—پا رو دم شیر گذاشتی استاد!

قهقهه ای زدم و خیره تو چشماش جواب دادم:

__من که جز یه موش شربت کشیده چیزی نمیبینم!

و سرم و به صندلی تکیه دادم که یه دفعه با حس خیس شدن سر و صورتم به خودم لرزیدم و بعد از چند لحظه صاف رو صندلی نشستم و اطرافم و نگاه کردم و با دیدن یلدا که کنار ظرفشویی ایستاده بود و لیوان آبی دستش بود تازه فهمیدم یلدا کوتاه نیومده! دستام و مشت کردم و از رو صندلی بلند شدم:

__تو چیکار کردی؟

و با چشمای ریز شده نگاهش کردم که با دست شربت روی صورتش و کمی پاک کرد و جواب داد:

__بالاخره وقتی یه موش خانم خیس میشه، همسرش که واینمیسه یه گوشه و تماشا کنه!

و دست به کمر خندید که رو به روش ایستادم:

__جالبه که فقط تو همچین شرایطی من و همسر خودت میدونی!

و نفس عمیقی کشیدم که با خنده بوسی برام پرت کرد:

__همسر نجیب من، من و دوست داری یا نه؟

و منم با همون ریتم آهنگ جواب دادم:

__نه! نه! نه!

و با چشم براش خط و نشون کشیدم که دست چسب مالی شده از شربتش و از دو طرف صورتم گرفت:

_که نه؟

دستش و از صورتم انداختم:

_یه طرف صورتم چسبیه یلدا!

و با حالت چندشناکی سری تگون دادم که متوجه شیطنتم شد و بی هوا بوسه ای روی گونم کاشت:

_حالا دو طرفش چسبیه!

و در حالی که صدای خنده هاش هر آن بالاتر میرفت شیر آب و باز کرد:

_بیا صورتت و بشور!

چشم و ابرویی براش اومدم:

_تو که کلا باید یه دوش بگیری!

و تکیه دادم به کابینت که با مشت کوبید به سینم:

_نه! فکرشم نکن که من بتونم به مامانم بگم با پونه رفتم استخر...!

زیر زیری نگاهش کردم:

_پونه چرا؟! با عماد برو استخر!

و قبل از اینکه شی ای به طرفم پرت کنه از آشپزخونه زدم بیرون...

روبه روم ایستاد و خیره تو چشمام گفت:

—شتر در خواب بیند پنبه دانه!

یه لبخند کج زدم:

—تو بیداری نبینیم؟

و دستام و دور کمرش حلقه کردم که با سه اخم ساختگی دستام و از خودش جدا کرد:

—پیر رو نشو!

و قهقهه ی دلبرانه ای زد که شونه ای بالا انداختم:

—حیف که دلم نمیاد وگرنه تو استخر یه کاری باهات میکردم که مرغای آسمون به

حالت گریه کنن!

و این بار من خندیدم که آب دهنش و با صدا قورت داد:

—مثلا میخواستی چیکار کنی؟

و منتظر زل زد توی چشمام که دست بردم تو موهایش و طره ای از موهایش که روی

صورتش ریخته بود و پشت گوشش زدم و بعد سرم و نزدیک گوشش کردم:

—یه کاری که حتی فکرشم نمیتونی بکنی!

انگار این حرفم و خیلی خاص و با حس گفته بودم که حالا مثل لاکپشت گوشش و به

شونش چسبونده بود و همچنان گیج نگاهم میکرد!

در حالی که تک چشمی داشت نگاهم میکرد گفت:

__خب چیکار!

درست مثل یه بچه سنجاب شده بود و از اینطور دیدنش نمیتونستم نخندم که زدم زیر خنده:

__خیست میکنم!

چشماش از حدقه زد بیرون و صاف سر جاش ایستاد:

__چی...؟

با خوندن فکرش صدای خنده هام بالاتر رفت:

__آب بازی دیگه تو استخر خیست میکنم، یعنی سرت و میبرم زیر آب و تا وقتی خفه نشی نمیارمت بالا!

و چشمکی بهش زدم که با صدای رسایی 'زهرمار'ی بارم کرد و ادامه داد:

خیلی مسخره ای!

با بیخیالی چشم و ابرویی و اشش اومدم:

__البته اگه تو دوست داری کار دیگه ای تو استخر بکنیم من از خود گذشتگی میکنم و انجامش میدم!

و واسه در آوردن حرصش خیلی جدی نگاهش کردم که چشماش و محکم رو هم فشار داد و در حالی که با مشت میزد به سینم گفت:

_فقط تا وقتی که چشمام و باز کنم وقت داری، چشم وا کنم و روبه روم باشی خونت پای خودته!

با خنده دستام و به نشونه تسلیم بالا بردم:

_من تسلیم

و از آشپزخونه زدم بیرون که صدای موبایلش و شنیدم،

از آشپزخونه اومد بیرون:

_مامانمه!

پوفی کشیدم و خودم انداختم روی مبل:

_پس استخر منتفیه!

گوشی و گرفت توی دستش و برگشت به سمتم:

_هیس صدات در نیاد پونه!

و با خنده و البته استرس گوشی رو جواب داد...

یلدا

جلوی آینه شالم و مرتب کردم و روبه عماد که متفکرانه بهم نگاه میکرد گفتم:

_اگه شناختی بلند شو بریم

کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد:

_داشتم به این فکر میکردم که همچین خوشگل موشگلم نیستیا!

و آروم خندید که پوزخندی زدم و دست به سینه توی آینه خودم و نگاه کردم:

_من که جز زیبایی نمیبینم!

پشت سرم ایستاد:

_یادم باشه وقتی زخم شدی حتما یه چشم پزشکی ببرمت!

و درحالی که خیره به آینه موهاش و مرتب میکرد خندید که برگشتم سمتش:

_زشت خودتی و...

پرید وسط حرفم:

_و؟

ابرویی بالا انداختم:

_خودت!

سری به نشونه ی تاسف تگون داد و تو آینه به خودش اشاره کرد که برگشتم روبه آینه:

__تو،توی این مرد جز جذابیت میبینی؟

با لب و لوچه آویزون شده سری تکون دادم:

__تو اصلا جذاب نیستی،و نباید باشی!

با چشمایی که داشت از حدقه بیرون میزد نگاهم کرد که برگشتم سمتش و این بار جدی گفتم:

__اصلا چه معنی داره یه مرد بعد از زن گرفتنش جذاب بمونه!

خیره تو چشمام گفتم:

__پس قبل اومدن تو جذاب بودم؟!

آروم خندیدم و به مثل عادت خودش لپش و کشیدم:

__اگه نبودی که اون همه بخاطرت خطر

نمیکردم

و خواستم دوباره بخندم که باز صدای زنگ موبایلم باعث سکوت بینمون شد و کیفم و رو شونم مرتب کردم:

__بریم عماد،میتروسم الان دیگه بابام باشه!

و با خنده از خونه زدیم بیرون....

انگار یادش رفته بود که حالا قایمکی باهمیم که میخواست بیچه تو کوچه و حالا با شنیدن صدای من تازه به خودش اومد:

—نرو توش

گیج نگاهم کرد که به کوچه اشاره کردم:

—منظورم تو کوچست!

شیطنت بار خندید و سرعت ماشین و کم کرد:

—حالا بزار برم توش شاید خوش اومد

نگاهی به اخم های درهمم کرد و گفت:

—قول میدم خیلی آروم برم!

و قهقهه ای زد که از حرصم خم شدم و بازوش و گاز محکمی گرفتم که فریاد زد ولی یهو خشک شد و ترمز کرد!

متعجب نگاهش کردم بینم چشه که دیدم زل زده به رو به رو...

آب دهنم و سخت قورت دادم و رد نگاهش و گرفتم که با دیدن رامین یه دفعه انگار همه چی یادم رفت و پرخاشگریم شروع شد:

—دور بزن، دنده عقب بگیر، من و قایم کن

و وقتی دیدم حرفام بی تاثیر چند بار ضربه زدم به پاش:

—یه کاری کن عماد

که یهو عین دیوونه ها به سرعت دنده عقب گرفت

هوا تاریک شده بود و زیاد مشخص نبودیم ولی از چهره رامین مشخص بود که شک کرده و اینو از با تردید به سمت ماشین اومدنش میفهمیدم!

یه لحظه نگاه عماد کردم که اصلا حواسش نبود و لحظه بعد نگاهم خورد به درختی که با سرعت داشتیم به سمتش میرفتیم که حالا با ترمز ثانیه آخر عماد نفس عمیقی کشیدم و با بی خیالی چشمام و بستم اما به یک ثانیه نرسید که تصویر رامین تو ذهنم تداعی شد و همین باعث شد تا دوباره چشم باز کنم!

تازه به ما رسیده بود و نفس نفس میزد

با دیدنمون سری تگون داد و بعد هم از جایی که با قدم های سریع و دو مانند به سمت ما اومده بود خم شد و دستش رو روی زانوهایش گذاشت و کمی نفس گرفت...

آب دهنم و با صدا قورت دادم که صدای عماد و شنیدم:

—این باجناق ما آنتنه؟

خیره تو چشمای رامین سری تگون دادم:

—اخبارش از بی بی سی هم کامل تره!

با شنیدن این حرف از من انگار عماد هم کمی نگران شد که این بار صدای قورت دادن آب دهن اون به گوش من رسید و تو همین گیر و دار رامین قد راست کرد و یه دست به کمر شروع کرد به قهقهه زدن...

با استرس عماد و نگاه کردم که بی هوا شیشه رو داد پایین و سرش و برد بیرون:

—تو که نمیخواهی آمار مارو بدی؟

رامین قدم برداشت سمت ماشین:

—اگه امشب شام مهمونت باشیم نه!

و با حالت خاصی نگاهمون کرد که عماد از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه دست هم و به گرمی فشردن و کلی باهم خندیدن عماد گفت:

—خب حالا کجا بریم باجناب فرصت طلب؟

رامین که حالا خنده هاش کمی آروم شده بود دستش و رو شونه ی عماد گذاشت و مهربون جواب داد:

—این حرفا چیه باجناب یواشکی

—پس میریم باغ ما!

رامین با گفتن یه حله گوشیش و درآورد و زنگ زد به آوا و بعد از چند دقیقه آوا عین جن خودش رو به ما رسوند در حالی که با چشماش داشت من و عماد میخورد و اون لبخند شیطننت بارش حسابی روی مخ بود...

با سرعت یه اسب ترکمن خودش و رسوند پیشمون و بعد از یه سلام و احوالپرسی سرسری با عماد خواست سوار ماشین بشه که من پریدم بیرون:

_هوی هوی کجا؟

که لباس مثل یه خط شد:

_شام...بیرون...به حساب شما!

دندونام و با حرص روهم فشار دادم:

_مهندس اونوقت مامان نمیگه تو و رامین و یلدا پیاده رفتید رستوران؟

یه دستش و جلو دهنش گذاشت و خندید:

_خدا نکشتت اصلا یادم نبود!

که رامین به طرفمون اومد:

_کاش مهیارم میاوردی آوا

که آوا چپ چپ نگاهش کرد:

—برو ماشین و بردار بیار که دلم لک زده واسه یه رستوران توپ!

و این بار عماد بود که جواب داد:

—رستوران نمیریم آوا خانم، میریم باغ ما!

آوا یه تای ابروش و بالا انداخت و بعد به من نگاه کرد:

—اونوقت این باغ کجاست؟!

چپ چپ نگاهش کردم:

—مگه من رفتم؟

که خم شد و تو گوشم گفت:

—پس از صبح تا الان تو ماشین بودین؟

و خندید که نیشگونی از بازوش گرفتم:

—مگه من مثل توام که تو نامزدی طایفه خودمون که هیچ طایفه رامین ایناهم دخیل

ببندن که عروس خانم قبل عروسی حامله نشه!

و این دفعه من خندیدم و آوا زورش گرفت که رامین پوفی کشید:

—اگه دعواها تون تموم سد بریم تا آقا سهراب نیومده!

و همین حرف باعث شد تا من و عماد سوار ماشین شیم و رامین بره ماشین خودشون و
بیاره

هنوز راه نیفتاده بودیم که مشتی به بازوی عماد کوبیدم:

—چرا گفتی بریم باغ حالا آوا فکر میکنه من ۲۴ساعته اونجا پلاسّم

و چشمام و با حرص باز و بسته کردم که آروم خندید:

—خب چیزی نیست که وقتی رفتیم تو تلقین کن که تا به حال اونجارو ندیدی، تو حالت
خودت باش هرجارو که دیدی متعجب بگو وای اینجارو وای اونجارو وای...

پریدم وسط حرفش:

—ندیده خودتی!

خندش و ادامه داد:

—ولی قبول کن گشنه تویی!

چشم و ابرویی براش اومدم:

—کی گفته من گشّم؟

با رسیدن ماشین رامین به نزدیکی ماشین، عماد ماشین و به حرکت درآورد:

—حتی اگه دل و جیگر عماد پز باشه؟

با شنیدن این حرف و تداعی طعم خوش دل و جیگر آب دهنم و قورت دادم و پلکام و روی هم فشار دادم:

—تو راست گفتی گشنه منم! فقط سریع برو که برسیم!

همزمان با باز کردن صدای ضبط لپم و کشید:

—من عاشق همین گشنگیاتم شدم حتی...

بعد از گذشت دقیقه ها بالاخره رسیدیم و ماشینارو توی حیاط پارک کردیم و بعد هم رفتیم توی خونه.

همون جایی که حالا ۲ بار تو امروز اومده بودم!

به محض ورود به خونه خودم و زدم به کوچه علی چپ و حیرون اطرافم و نگاه کردم:

—وای اینجا چقدر خوشگله!

و عماد در حالی که داشت از خنده میترکید دستی توی ته ریشش کشید و یه دستش و پشت کمر رامین گذاشت:

—متعلق به خودته!

و رامین و به سمت مبل های سلطنتی اونطرف سالن هدایت کرد که یهو متوجه نگاه خیره مونده ی آوا شدم و چپ چپ نگاهش کردم:

__چیه باز اسب آبی محو زیبایی های من شده!

و لبخند کج و کوله ای زدم که جلوی آینه جابه جا شد و یه دفعه سنجاق سری که میدونستم مال من بود اما نمیدونستم اینجا چیکار میکرد و از روی میز برداشت و اومد سمتم!

مات و مبهوت به سختی آب دهنم و قورت دادم که با خنده تو گوشم گفت:

__من که گفتم واسه تو راهی من همبازی لازم نیس حالا تو هی خودت و به زحمت بنداز

و تو گوشم قهقهه زد که عماد ابرویی بالا انداخت:

__بگید ماهم بخندیم

نگاهی به آوا انداختم از اون نگاه ها که میگفت حرف بزنی خونت و ریختم و بعد یه لبخند ساختگی زدم:

__آواست دیگه حالا عادت میکنی، این خواهر من یه تختش کمه و فقط میخنده!

و در حالی که میرفتم سمتشون ادامه دادم:

__واقعا اگه آقا رامین نمیگرفتش آوا تو خوابم رنگ شوهر و خونه بخت نمیدید!

و قهقهه زنان کنار عماد نشستم،

عمادی که به مثل رامین از خنده وا رفته بود و فقط سر تگون میداد!

با ضربه ای که آوا به بازوی رامین زد، صدای خنده ی رامین افتاد و صدای آول تو خونه پیچید:

—هرهر از کی تا حالا جنابعالی با شنیدن هر مزخرفی خندشون میگیره؟

و با حرص دندوناش و روی هم فشار داد که دستش و گرفتم تا بشینه:

—آوا تو که نسبت به حقیقت انقدر سخت گیر نبودی!

و لبخند حرص دراری زدم که افتاد روی مبل کنارم:

— تو یکی ساکت که نمیخوام دهنم و باز کنم و...

پریدم تو حرفش:

—میدونم که نمیخوای دهن باز کنی و از خوبییام بگی و اصلا هم لازم نیست!

که لباس مثل یه خط صاف شد و قبل از اینکه حرفی بزنه عماد بلند شد:

—بیا بریم تو آشپزخونه یلدا یه کمی کمکم کن

و منتظر نگاهم کرد که بلند شدم و حالا قبل از رفتنمون آوا بالاخره زهر خودش و ریخت:

—مثلا یکی از همین خوبیات اینه که از الان به فکر همبازی واسه خواهرزادتی!

و این بار رنگ پیروزی تو چشم های اون درخشید که بین نگاه گیج عماد و رامین با نگاهم براش خط و نشون کشیدم و همراه عماد راهی آشپزخونه شدم...

به محض رسیدن به آشپزخونه مشتی به بازوی عماد کوبیدم و آروم تو گوشش گفتم:

__آبروم رفت عماد، آبروم رفت!

گیج نگاهم کرد:

__چته؟!

دماغم و تو صورتم جمع کردم و یه دست به کمر جواب دادم:

__سنجاق سرم جامونده بود اینجا، آواهم پیداش کرد

و با مکت ادامه دادم:

__یه همین سادگی!

که اولش فقط نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده:

__حالا مگه رو تخت پیداش کرده که آبروت بره؟

انگشت اشارم و زیر دماغم کشیدم و بهش نزدیک تر شدم:

__قرارم نیست این اتفاق بیفته، هرگز هرگز!

و راه افتادم سمت یخچال که صدای عماد به گوشم رسید:

__آره خب اگه يه کم حواسمون و جمع کنيم هيچوقت هيچکس نميفهمه چيکار کرديم

چشمام و با حرص باز و بسته کردم که سرم و به سمتش چرخوندم که با خنده شونه ای بالا انداخت:

__يعنی باز ميفهمن؟!

برگشتم سمتش و خيره تو چشماش با لحن مثلاً جدی ای شروع به حرف زدن کردم:

__هيچوقت اين اتفاق نميفته که ما باهم رو يه تخت بخوابيم و بعدشم بخوايم حواسمون و جمع کنيم!

و انگشتم و به نشونه ی تهديد بالا آوردم:

__هيچوقت!

که يهو صدای رامين و شنيدم:

__واسه چی ميخواين حواستون و جمع کنين؟

و گيج نگاهم کرد که حالا من هول شدم و حيرون به عماد نگاه کردم و چند بار دهنم و مثل ماهی باز و بسته کردم دريغ از کلمه ای که حالا عماد جواب داد:

__يلداست ديگه،ميگه حواسمون و جمع کنيم گوجه ها نسوزه چون اصلاً گوجه سوخته دوست نداره!

و به خیال خودش قضیه رو جمع کرد و راه افتاد سمت یخچال اما من میدونستم چه گندی زده و به همین خاطر آروم و قرار نداشتم که رامین خندید:

_اما تا جایی که من میدونم یلدا هر جا که میرفتیم گوجه غذاش و با مال کسی که بیشتر از همه سوخته عوض میکرد و در کمال ناباوری اون گوجه رو با پوست میخورد!

حالا دیگه داشتم از حرص پوست لبم و با دندون میکنم که انگار عماد قضیه ی قبل و فراموش کرد و در حالی که یه گوشت مرغ و گوجه از یخچال بیرون می آورد از شدت خنده نشست روی صندلی و سری واسم تکون داد:

_آخه گوجه با پوست؟؟

و دوباره خندید که ظرف مرغ و پلاستیک گوجه رو از دستش کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم:

_خیلیم خوشمزست!

که بین خنده پوفی کشید و دستاش و دعاوار به سمت بالا گرفت:

_خدایا این یه نفر و بی نوبت شفا بده!

همراه رامین دوباره خندید که نیمرخ صورتم و چرخوندم سمت رامین و گفتم:

_خوبه منم بگم از تاریکی میترسی جناب داماد دهن لق؟

و چشم و ابرویی بر اش اومدم که حالا دیگه عماد نتونست خودش و کنترل کنه و همینطور که داشت قهقهه میزد و صندلی بین زمین و هوا معلق بود،

همراه با صندلی به پشت افتاد...!

رامین که از شدت خنده دیگه حتی صد اش در نمیومد و فقط یه بدن لرزون جلوی چشم خودنمایی میکرد و من در حالی که داشتم قهقهه میزدم بالاخره خودم و رسوندم بالا سر عماد:

_زنده ای؟

صورتش سرخ سرخ شده بود و همچنان پخش زمین بود که فقط چشماش و باز و بسته کرد و قبل از اینکه چیزی بگه آوا اومد تو آشپزخونه:

_اومدین جوجه درست کنید یا...!

با دیدن عماد حرفش نصفه موند و خنده اش گرفت که گفتم:

_فعلا که مرغمون داره سر زا میره!

و به عماد اشاره کردم که هرچند سخت اما سعی کرد بلند شه و بین تلاشش با صدای ضعیفی که انگار توان قوی شدن نداشت زمزمه میکرد:

_من مرغ نیستم! من مرغ نیستم!

و با این کار فقط مارو بیشتر میخندوند که رامین دستش و گرفت تا کمک کنه بلند شه و گفت:

—خیلی خب رفیق تو مرغ نیستی خروسی!

و همین حرف رامین برای اینکه من و آوا هم از شدت خجالت و هم از شدت خنده
لپامون گل بندازه اما به روی خودمون نیاریم کافی بود!

رامین هاج و واج نگاهی به من و آوا که تا مرز انفجار پیش رفته بودیم انداخت و با فکر
به حرفش بی هوا دست عمادی و که هنوز کاملاً بلند نشده بود و ول کرد:

—نه نه من...من منظورم این نبود...

با دوباره افتادن عماد روی صندلی و پخش شدنش روی زمین حرف رامین نصفه موند و
حالا من و آوا آزادانه میخندیدیم و عماد و رامین چشم تو چشم هم حتی پلک هم
نمیزدن که دلم واسه عماد سوخت و نشستم کنارش و بین خنده هام گفتم:

—این صندلی دیگه صندلی بشو نیست!

و شونه ای بالا انداختم که با کلافگی اشاره ای به تموم هیکلش کرد:

—این عمادِ که دیگه اون آدم سابق همیشه حالا تو به فکر صندلی ای؟

قهقهه ای زدم و دستش و گرفتم:

—پاشو مرد

که آوا روی صندلیِ دیگه ی میز غذاخوری نشست:

پوف فکر نکنم امشب قسمت شه که یه جوج به بدن بزнім!

همونطور که نشسته بودم گفتم:

تو نگران اون شکم واموندت نباش من یه جوری سیرش میکنم

که ایش کشیده ای گفت:

من که بخاطر خودم نمیگم،هی جوجه جوجه کردین خوشگل مامان دلش خواسته!

همزمان با بلند کردن عماد روبه روی آوا ایستادم و با خنده جواب دادم:

والا انقدر که خود مامان دلش میخواد بچه دلش نمیخواد!

چپ چپ نگاهم کرد:

احتراما از بین رفته،قدیما به خواهر بزرگترشون احترام میذاشتن!

[OBJ] که حالا قبل از اینکه من جوابی بدم عماد در حالی که با دست سرش و ماساژ میداد گفت:

بحث نکنید این جوجه لعنتی و درست کنیم تا تلفات دیگه ای ندادیم

و در حالی که با قیافه ی گرفته ای میخندید بهم اشاره کرد که باقی وسایلارو آماده کنم...

آوا باهامون نیومد توی حیاط و ترجیح داد توی خونه تلویزیون ببینه و من همراه رامین و عماد رفتم بیرون.

به ظاهر حرفه ای سیخ های جوجه رو مرتب میکردم که عماد دست به چونه و متفکر نگاهم کرد:

— یعنی میخوای بگی بلدی؟

بدون اینکه چشم از سیخ ها بگیرم جواب دادم:

— این انگشتارو میبینی؟

و به انگشت دستم اشاره کردم:

— از هر کدومشون یه هنر میباره!

که در کمال تعجبم عماد خندید و سری تکون داد:

— لابد بخاطر همین هنرهای فراوانم بود که اونوقت بهت گفتم لازانیا درست کن پیچوندی؟!

و ابرویی بالا انداخت که اول با اخم نگاهش کردم اما بعد خندم گرفت:

— پس فهمیدی و به روم نیاوردی؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد و سیخ هارو روی منقل چید:

— مثل همون شبی که صیغه خوندیم و تو توی اتاقم خوابیدی و من واسه اینکه از دستت خلاص بشم خودم و زدم به خواب و زیر مشتم و لگد لهتم کردم!

با شنیدن این خرف صدای خنده هام ساکت شد اما برخلاف من عماد فقط نگاهم کرد و
خندید که محکم کوبیدم به بازوش:

— پس بیدار بودی؟!

اوهومی گفت و لپم و کشید:

— ولی وقتی خون دماغ شدی پشیمون شدما!

لبخند رضایت بخشی زدم:

— و از اونجا بود که عاشقم شدی؟!

متقابلا لبخندی زد و با نفس عمیقی جواب داد:

— نه دنبال یه راه ساده تر گشتم واسه خلاصی از دستت اما خب از جایی که پیدا نکردم
الان اینجاایم!

و شونه ای بالا انداخت که نفسم و با حرص بیرون فرستادم:

— پس چون راهی نبود عاشقم شدی؟!

ابرویی بالا انداخت اما قبل از اینکه جوابی بده رامین باد بزن به دست اومد سمتون:

— برید کنار که متخصش اومد!

اما همینکه خواست دست به کار شه با شنیدن صدای آوا که داشت صداش میزد پوفی
کشید و رفت توی خونه!

نگاهم سمت رفتن رامین بود که حالا با حرف عماد به خودم اومدم:

__نه چون عاشقت شدم دیگه راهی نبود!

گیج و مبهم نگاهش کردم که جواب داد:

__جواب حرفِ چند دقیقه قبلت بود!

آروم خندیدم:

__چه عشق تو عشقی شد!

و نیمرخ صورتم و به سمتش چرخوندم که چونم و بین دوتا انگشتش گرفت و صورتم و سمت خودش چرخوند...

نگاهمون به هم گره خورده بود که بی هوا دستش پشت گردنم گذاشته شد و دست دیگش رو حلقه ی دور کمرم کرد و اینطوری من و به خودش چسبوند!

چند لحظه ای همینطوری گذشت تا اینکه طاقت نیاوردم و گفتم:

__میخوای چیکار کنی عماد؟!!

که سرش و نزدیک گوشم برد و لب زد:

__میخوام بهت تجاوز کنم!

و تو گوشم خندید که ادای خندیدنش و درآوردم و قبل از اینکه حرف دیگه ای پیش بیاد این لب های عماد بود که گرم و عاشقانه روی لب های من فرود اومده بود!

انقدر گرم که حس میکردم گرمای هوا چندین برابر شده و من اما موندن تو این هوای گرم و آتشی رو دوست داشتم!

غرق طعم لب هاش بودم که یه دفعه گاز ریزی از لبام گرفت و همین باعث شد تا بین همین بوسه آروم بخندم و دستم و روی بازوهاش فشار بدم و یه دفعه صدای رامین توی فضا بیپچه:

__چیکار کردی عماد؟ باد زدی که نسوزه؟

با کوهی از استرس از هم جداشدیم و مثل برق گرفته ها اطراف و نگاه کردیم که به دفعه چشمم افتاد به سیخ های جوجه و همینطور که عماد داشت موقعیت و بررسی میکرد تا ببینه رامین چیزی دیده یا نه گفتم:

__هر ۴ تا سیخ سوخته فقط بهم بگو چطوری سیخ هارو عوض کنیم تا رامین نرسیده

و با کم عقلی تموم خواستم سریع سیخ هارو بردارم که حس سوختن انگشتم تا عمق وجودم و به درد کشید و باعث جیغ بلندم شد...

صدای جیغم کل حیاط و پر کرده بود و دستم و تو هوا میلرزوندم و عماد و رامین فقط نگاهم میکردن که یه دفعه عماد مچ دستم و گرفت و انگشتم و گذاشت تو دهنش!

انقدر از این کارش متعجب شدم که حالا فقط با دهن باز و چشمای از حدقه بیرون زده داشتم نگاهش میکردم که با چشماش یه جورایی ازم پرسید 'بهتری؟'

که سرم و به نشونه ی آره بالا و پایین کردم و حالا لباش دور انگشتم یه کمی باز شد و من خواستم دستم و از دهنش بکشم بیرون که یه دفعه با گاز محکمی که از انگشتای سوختم گرفت مطمئنم اشک تو چشمام حلقه بست و به هر بدبختی که بود دستم و از دهنش بیرون کشیدم و دوییدم به سمت استخری که انگار تنها راه نجاتم بود و دستم و گذاشتم تو آب!

صدای قهقهه های رامین و عماد بدجوری رو مخم بود که دماغم و تو صورتم جمع کردم و بلند شدم سرپا:

_ساکت شو عماد،تویکی ساکت شو که خیلی از دستت شکارم!

و خواستم به سمتش قدم بردارم که نمیدونم پام به چی گیر کرد اما به پشت افتادم توی آب!

حالا دیگه انگار داشتم ته دنیارو به چشم میدیدم چون نه شنا کردن بلد بودم و نه میتونستم خودم و کنترل کنم!

سرم یه لحظه میرفت زیر آب و یه لحظه به هر سختی که بود بیرون میومد و با دید تارم عماد و رامین و میدیدم که روبه روی استخر وایساده بودن و انگار هیچکدوم قصد انجام کاری نداری نداشتن و تماشاگر این لحظه ها بودن!

انقدر آب خوردم و بالا و پایین پریدم که بی هوا سنگین شدن چشمام و حس کردم و
بعد هم سیاهی مطلق تموم چشمم و گرفت...

فارق از تموم دنیا...

چیزی شبیه یه خواب طولانی یا شاید هم مرگ!

اما نه مرگ بود و نه حتی خواب طولانی که با ضربه هایی روی قفسه ی سینم دوباره
چشم باز کردم و باز کردن چشمم همزمان شد با چکیدن قطره های آب روی موی عماد
به داخل چشمم و در عین ناباوری تو همین ثانیه انتقامم و گرفتم و پس گردنی محکمی
بهش زدم که جا خورد:

_من که نجات دادم!

چشمام و باز و بسته کردم و تو همون حال به حق افتادم:

_هرچی میکشم از دستِ توعه!

و با صدای بلندی ادامه دادم:

_تو!

که یه دفعه آوا دستش و گذاشت رو دهنم:

_کاش غرق میشدی ولی اینطوری با جیغ جیغات مخمون و نمیخوردی!

و نفسش و فوت کرد تو صورتم و دستش و از رو دهنم برداشت که نشستم سر جام و گفتم:

__از همتون متنفرم

و لب و لوچم آویزون شد که عماد بلند شد:

__فکر کنم جادومون کردن امشب به اندازه یه ماه اتفاق ناگوار افتاد!

و شونه ای بالا انداخت که حالا آواهم کنار رامین ایستاد:

__حالا اگه خدایی نکرده قسمت بشه و یلدا زنت بشه به این اتفاقا عادت میکنی

و با صدای آروم تری ادامه داد:

__بین خودمون بمونه، این خواهر من یه کمی نحسه!

و آروم خندیدن که از رو زمین بلند شدم:

__اصلا من میرم بخوابم!

و راه افتادم سمت خونه

که صدای عماد و پشت سرم شنیدم:

__همینطوری چکه کنان میخوای بری؟!!

تازه به خودم اومدم و نگاهی به سرتا پام کردم،

از جای جای بدنم آب میچکید و همین چند قدمی هم که رفته بودم پر از نشونه های عبورم شده بود که روبه عماد گفتم:

__لابد توقع داری تا صبح بشینم اینجا که خشک شم؟

اشاره ای به خودش کرد:

__باهم میشینیم!

و چشم و ابرویی واسم اومد و قبل از اینکه من جوابی بدم رامین گفت:

__پس تا شما از این حال در بیاید من و آواهم بریم یه چیزی بخریم واسه شام و به آوا اشاره کرد...

چند دقیقه ای از رفتن آوا و رامین میگذشت و من روی صندلی توی حیاط نشسته بودم و عماد جلوم رژه میرفت که کلافه گفتم:

__با این سر و وضع حالا بیا به مامان ثابت کن که فقط رفتی یه رستوران شام خوردی!

آروم خندید و به درخت کنارش تکیه داد:

__کی بشه دیگه استرس این و نداشته باشیم که باهمیم!

شونه ای بالا انداختم:

__فعلا که دارم میرم آقا و فکر نکنم اون روز و ببینیم

تو نور کم بالا سرمون اخم چهرش و دیدم و بی هوا خندیدم:

__قشنگ معلومه دلت واسم تنگ میشه ها!

رنگ نگاهش به حالت متفکری تغییر کرد و در حالی که سرش و تگون میداد گفت:

—کور خوندن تو هر جا بری منم میام!

و قبل از اینکه بهم فرصت جواب دادن بده راه افتاد!

متعجب بلند شدم:

—کجا؟

بدون اینکه برگرده جواب داد:

—بمون الان برمیگردم!

تو تعارف یا شایدهم بخاطر اینکه جلوش کم نیارم و ترسو بودنم و نشون ندم نشستم

سرجام:

—پس زود بیا

که صدای خنده هاش اومد و ازم دور تر شد!

بیخیال همه چیز نگاهی به لباسام کردم و غرغر کنان با خودم گفتم:

—حالا اگه خشک شدن!

و پوفی کشیدم و خواستم تکیه بدم که انگار صدای زوزه ی گرگ به گوشم رسید!

با قلبی که نصفش از کار افتاده بود بلند شدم و اطراف و نگاه کردم که حالا صدای جیغ از سرتا سر حیاط یا شاید حتی تو خونه باعث شد تا دستام و محکم رو گوشام بذارم و جیغ بزنم:

_عماد!

و اما صدام تو صدای جیغ های بلندی که کشیده میشد گم شده بود دلم نمیخواست گریه کنم که دوباره عماد و صدا زدم و به مثل قبل به نتیجه ای نرسیدم!

با هراس نگاهی به در خروجی از خونه انداختم فاصلم باهاش زیاد بود اما باید میرفتم که با دو رفتم سمت در اما دویدن همانا و نرسیده به در زمین خوردن همانا!

حالم بدجوری زار بود که انگار تسلیم شدم و دستی رو لبم که حس میکردم خونی کشیدم و زدم زیر گریه!

که حالا آهنگ رعب آوری از چهار طرف حیاط تو سرم پیچید...!

با جیغ فرا بنفشی به هر سختی که بود از رو زمین بلند شدم و بالاخره تو این صدای سرسام آور و با تن و بدنی بی جون خودم و رسوندم به در خروجی و با وجود لرزش دستم در و باز کردم که یه دفعه صدای آهنگ قطع شد و صدای دیگه ای توی بلندگوهای حیاط پیچید:

_کجا؟

پر استرس آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم بی توجه به صدا فقط از خونه بزنم
بیرون و قدمی برداشتم که دوباره صدا به گوشم رسید:

_مگه با تو نیستم؟

و از فاصله ی نزدیک تری ادامه داد:

_هوم؟

یه لحظه حس کردم چقدر این صدا آشناست!

صدایی که حالا نزدیکم بود!

سعی کردم آرام باشم چشمام و باز و بسته کردم و با دستای مشت شده به سمت عقب
برگشتم که برگشتم مصادف شدن با دیدن صورت وحشتناکی و جیغ بلندی که از ته
دلم کشیدم!

زل زده بودم بهش و مثل دیوونه ها جیغ میکشیدم که یه دفعه روپوش صورتش و
برداشت و زد زیر خنده!

عماد بود!

عمادِ بی فکر!

عمادِ بیشعور!

نگاهش میکردم اما صدام ساکت نشده بود که دستش و گذاشت رو دهنم:

__هیس، یه شهر و گذاشتی رو سرت!

اما من حالم بدتر از اونی بود که بتونم آروم شم پس در حالی که میلرزیدم و از چشمام اشک جاری شده بود دستش و پس زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

__روانی! نزدیک بود از ترس بمیرم!

لبخند گله گشادی زد:

__فعلا که زنده ای!

نمیدونم چم شده بود اما بغض گلوم سنگین تر شد:

__تو که مردنم و میخوای اینکارا لازم نیست بی تعارف به خودم بگو که یه فکری واسش کنم!

و از کنارش رد شدم تا بشینم و منتظر اومدن آوا و رامین بمونم و بعدهم برم خونه که پشت سرم راه افتاد:

__دیوونه شدی یلدا؟!!

بدون اینکه برگردم یا حتی وایسم جواب دادم:

__حرف نزن عماد، حرف نزن!

و به راهم ادامه دادم که با دو خودش و رسوند به پشت سرم و یه دفعه دستم و کشید:

—یعنی من حق ندارم زنم و اذیت کنم؟!—

نفس عمیقی کشیدم و با عصبانیت صورتم و به سمتش چرخوندم:

—من زن تو نیستم!—

انقدر رک و عصبی گفتم که انگار تموم انرژیهایم تحلیل رفت و انگشتاش دور دستم شل شد!

ثانیه ها بی هیچ حرفی میگذشت که حالا دستم و رها کرد و سری به نشونه تایید تکیه داد:

—آره تو راست میگی!—

و این بار اون قهر کرد و خواست بره که من دستش و گرفتم!

دستش و محکم گرفتم،

قاطع تر از هر وقتی نمیخواستم تو اوج عصبانیت یا هر وقت دیگه ای از دستش بدم!

خودمم پشیمون بودم از حرفم و نمیدونستم چطور ازش معذرت خواهی کنم که بی هوا خودم و بهش نزدیک تر کردم و کمی بعد دستام و دور گردنش حلقه کردم...

روی پنجه پا ایستادم و بعد از شکار لب هاش در حالی که موج تعجب و توی چشم هاش میدیدم عاشقانه بوسیدمش و وقتی دیدم یخ کرده و همراهیم نمیکنه یه لحظه ازش دل کردم و گفتم:

—یعنی من حق ندارم شوهرم و بوس کنم؟

و با شیطنت نگاهش کردم که این بار عماد لبخند کجی گوشه ی لباس نشست و بی هیچ مکثی یه دستش و زیر زانوهام انداخت و با دست دیگش از پشت کمرم گرفت و به این ترتیب بغلم کرد و با صدای خماری تو گوشم گفت:

—حالا شوهرت و ببوس!

و منتظر نگاهم کرد که صورتم و به صورتش نزدیک کردم و قبل از اینکه لب هام روی لب هاش فرود بیاد گفتم:

—چشمات و ببند تا عشق و بیشتر حس کنی!

و با خنده بوسه ای به لب هاش زدم...

با گاز ریزی که از لباس گرفتم هرچند سخت اما بالاخره ازش دل کردم و عماد هم که حالا یه چشمش بخاطر درد اون گاز بسته بود، من و گذاشت زمین و زیر لب گفت:

—وحشی!

که لبخند دندون نمایی زدم:

—حالا وحشی باز یام مونده!

که دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد:

__قربونت من خودم میدونم وحشی تر از تو نیست!

و به مثل خودم لبخند زد که یه دفعه نمیدونم چرا اما لبخند رو لبم ماسید و با صدای گرفته ای گفتم:

__میتروسم از روزی که دیگه هیچوقت این اتفاقا تکرار نشه!

با تعجب ابرویی بالا انداخت:

__تو فکر میکنی من میذارم به همین سادگی از دستم بری؟؟

شونه ای بالا انداختم:

__از استادی که تو خواب بزنه خون دماغت کنه هرچیزی برمیاد!

و آرام خندیدم که بی هوا من و توی آغوشش کشید و سرم و به سمت شونش هدایت کرد!

درگیر آرامشی بودم که وصف شدنی نبود!

یه آرامش که انقدر پر بود از حس خوب که داشت دیوونم میکرد و باعث بغضم میشد!

دستش و نوازشوار روی موهای نم دارم کشید و صداس موج دیگه ای از آرامش و آستیش و برام تداعی کرد:

_شاید برات جالب باشه که بدونی ولی این استاد هرچی تا الان خواسته به دست آورده
پس تو رو هم مال خودش میکنه معین! شک نکن...

تو اوج بغض به اینکه مثل روزهای غریبگیمون معین صدام زد خندیدم که حالا از
آغوشش جدام کرد و در حالی که با دستاش دو طرف شونه هام و گرفته بود با جدیت
زل زده بهم:

_حالا که دارم فکر میکنم چقدر خوبه که فامیلی پدر و روی بچه میذارن!

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم:

_چی؟!

که ادامه داد:

_خب هرطور که حساب کنی ارمیا جاوید و همینطور دخترم که هنوز سر اسمش دو
دلم خیلی قشنگ ترن تا اینکه بخواد فامیلیشون معین باشه!

و در حالی که لبخند تحویل میداد ساکت شد که یه دفعه زدم زیر خنده:

_پس اسم بچه هامونم انتخاب کردی؟

زیر لب 'اوهوم'ی گفت:

_دارم ب اسم نوه هامونم فکر میکنم حتی!

با این حرفش بیشتر از قبل خندم گرفت و با تگون دادن انگشت اشارم کنار سرم بهش فهموندم که تو عقل نداری و همین برای اینکه عماد با لحن دل فریبی جواب بده کافی بود:

تا وقتی تو رو دارم به عقل احتیاجی نیست!

با عشق چشم هاش و از نظر گذروندم و خواستم حرفی بزنم که صدای گوشه‌ی عماد دراومد و همین باعث شد تا عماد به سمت میزی بره که یه کمی پایین تر بود بره و منم دنبالش راه بیفتم...

از حرف زدنش فهمیدم که رامین پشت خطه و منتظر موندم که با خنده گوشه‌ی رو قطع کرد و روبه روم ایستاد:

بزن بریم، رامین یه رستوران خوب دیده سر راه و اونا الان اونجان

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

با این اوضاع؟

و اشاره ای به جفتمون کردم که حالت متفکری به خودش گرفت:

من که اینجا لباس دارم!

لبخند مزخرفی تحویلش دادم:

اما من ندارم

که بی فاصله جواب داد:

اما ارغوان داره!

و شیطننت بار نگاهم کرد که جلوتر از عماد راه افتادم:

خیلی خب بیا بریم حاضر شیم فقط یادت حتما برگردیم اینجا و من لباسام و عوض کنم!

صدای 'چشم' گفتنش به گوشم رسید و ادامه داد:

فقط لباسای من و ارغوان تویه اتاقنا!

از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم:

خب؟!

دندون نما لبخند زد:

یعنی تو یه اتاق لباس عوض میکنیم!

زدم زیر خنده و در حالی که واسش سر تگون میدادم گفتم:

تو خوابم نمیبینی!

که زد روی شونم و بعد یقه ی مانتوم و گرفت:

دوست دارم تو بیداری ببینم! البته بدونِ اینا!

و یقه لباسم و ول کرد که حالا من لپش و کشیدم:

_اولا که نمیبینی دوما شما بیرون وایمیسی من لباسم و عوض میکنم بعدش میای تو و لباست و عوض میکنی!

اول نگاهم کرد اما بعد زد زیر خنده:

_زرنگی خانم! بدن من چه فرقی باتو داره که تو باید ببینی و من نباید ببینم؟!
خندم گرفت:

_خب زیبایی نداره!

و شونه ای بالا انداختم و دوباره راه افتادم که پوفی کشید اما پشت سرم اومد:

_هی من میخوام سیکس پکام و به رخت نکشم و نمیشه!

بین راه چشمام و باز و بسته کردم و کشیده اسمش و صدا زدم:

_عماد!!

که آرام و بیخیال جواب داد:

_عماد بی عماد، منم وقتی خواستم لباس عوض کنم تو میری بیرون تمام

و این صدای خنده هامون بود که تا آسمون مهتابی امشب میرسید...

چند روزی گذشت...

چند روزی که دلم همش تنگ بود!

تنگِ عماد!

و از اون بدتر این بود که کامان و بابا مدام تو گوشم میخوندن که کارهای انتقالی
دانشگاه رو انجام بدم و هرچه زودتر از اون دانشگاه برم!

ساعت حوالی ۸ صبح بود که با صدای غرغر مامان چشمام و باز کردم:

۴_روزه داری میگی از خونه آوا اومدم خستم و تا لنگ ظهر میخوابی، حالا دیگه حتی
اگه یه پاندا هم باشی از خواب سیر شدی!

یه چشمی نگاهش کردم و سرم و روی بالشت جابه جا کردم:

و خداوند ستمگران را دوست ندارد!

که حالا با ضربه ای که به ماتحتم خورد هرچی ستم و ستمگر بود از یاد بردم و از جا
پریدم!

ماشالله چه دست سنگینی داشت!

دستم و رو جای مورد ضرب و شتم قرار داده شده گذاشتم و دماغم و تو صورتم جمع
کردم:

این خونه دیگه امنیت جانی نداره!

که مامان 'هاها' خندید و دست به سینه روبه روم وایساد:

خب منم بخاطر همین چیزاست که میگم پاشو برو کارای انتقال و درست کن و برو دیگه!

سری به نشونه تاسف تکون دادم و از روی تخت بلند شدم:

به هرطریقی که شده فقط میخوايد از دستم خلاص بشيد!!

و جلوی میز آرایشم ایستادم و شونه ای به موهام زدم که تصویر مامان توی آینه افتاد:

من که میدونم تو از خداته بری!

نمیدونم چرا اما یه دفعه نگاهم رنگ غم گرفت و از تو آینه زل زدم بهش:

اون واسه قبلا بود مامان، اما من حالا دیگه دلم نمیخواد که برم!

و چشم ازش گرفتم که صداش به گوشم رسید:

میدونم که تو دلت با اون پسر عمادِ ولی خب یلدا این تصمیم پدرته و تو قبولش

کردی، حالا میخوای بزنی زیرش؟؟

سری به نشونه ی رد حرفش تکون دادم و با بغض گفتم:

نه!

و بی حوصله تر از هروقتی موهام و بالای سرم جمع کردم که دستش روی شونم نشست
و تو گوشم گفت:

—مردی که دوست داشته باشه تا ته دنیا دنبالت میاد و همه تلاشش و میکنه واسه به
دست آوردنت!

برگشتم سمتش و گیج و مبهم بهش نگاه کردم که چشمکی زد:

—پس بی هیچ دلواپسی ای برو!

و قبل از اینکه به من مهلت حرف زدن بده راه افتاد سمت در و همینطور که داشت
میرفت گفت:

—تا ۱۰ میشمرم حاضر شدی و سر میز صبحونه ای ها!

با کسلی لبخندی زدم و با ذهن و فکری پریشون کم کم آماده شدم...

اما دریغ از یک ثانیه خروج عماد از فکر!

عمادی که دلم میخواست دوباره امروز در قالب استاد خاص خودم ببینمش و هزار بار
توی دلم قربون صدقش برم...

جلوی در خونه منتظر خروج پونه بودم و داشتم آهنگ 'دلبریت و یه کم کمترش کن'
شهاب مظفری و گوش میدادم که بالاخره خانم با لب و لوچه ی آویزون و در حالی که
چپ چپ نگاهم میکرد از خونه بیرون اومد و راه افتاد به سمت ماشین!

با حرص در ماشین و کوبید و سوار شد که محکم زدم پس کلش:

__هوی! ماشین قراضه ی بابات نیستا که اینطور داری درس و میکوبی!

که دماغش و جمع کرد تو صورتش:

__قراضه تر از ماشین تو اصلا وجود داره؟

و به طرز وحشیانه ای دستم و پس زد که خندیدم ماشین و به حرکت درآوردم:

__بابا دلبریت و یه کمترش کن

که زد زیر خنده:

__خوابم میاد!

سری به نشونه تاسف براش تگون دادم:

__فکر کن منم اون نامزد جونت و داری باهاش میری کوه!

که دو دستی کوبید به سینش:

__آخ الهی من قربونش شم!

و لبخند گله گشادی زد که نفسم و عمیق بیرون فرستادم و همزمان مشتی به بازوش زدم:

__اه ولمون کن یه امروز و روانی!

که دوباره چپ چپ نگاهم کرد:

_خر چه داند مزه ی نقل و نبات!

که یه دفعه زدم رو ترمز،

البته بماند که چقدر فحش از آقایون محترم راننده های ماشین پشت سرم خوردم و از روی شال گوشِ پونه رو کشیدم:

_چی؟؟؟ کی خره؟

که آب دهنش و با صدا قورت داد و گفت:

_خر چیه؟ گفتم قیمت نقل و نبات رفته بالا

و با قیافه زارش با حالت بامزه ای سری تگون داد که خندم گرفت و تکیه بر صندلی ماشین بیخیال همه ی دنیا قهقهه زدم و اما حال خوبم ی یه راننده ی بی فرهنگ با بوقی که زد خراب کرد:

_لگنت و بکش کنار گوسفندا!

و دستی به نشونه ی اعتراض به سمتم بلند کرد که با خرص نفس کشیدم و قبل از اینکه کاری کنم پونه ی رو مخی گفت:

—هزار بار گفتم اون موهای گوسفندیت و صاف کن بیا این یارو از همین فاصله فهمید
یه گوسفند پشت فرمونه!

و دستش و گذاشت جلو دهنش و شروع کرد به خندیدن که صورتم و چرخوندم سمتش
و گفتم:

—موهای من فقط حالت داره!

و دوباره خیره شدم به روبه رو و غریدم:

—میکشمت یابو سوار!

و خواستم ماشین و روشن کنم که نرم و آهسته تکونی به خودش داد و در کمال آرامش
خاموش شد!

خون خونم و میخورد!

چن تا نفس عمیق کشیدم که آرام شم ولی در آخر نتونستم و چند تا مشت ناب به
فرمون زدم:

—خاک تو سر وقت نشناست

و بعد سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم

که یهو صدای روشن شدن ماشینم اومد

متعجب چشم باز کردم که دیدم دست پونه روی سوییچه و داره خودش رو عقب میکشه!

لبخند دندون نمایی زدم و همزمان با به حرکت درآوردن ماشین صداش و شنیدم:
_ما اینیم دیگه!

و دست برد سمت ضبط ماشین و صدای آهنگ و زیاد کرد...
بعد از کش و قوس های فراوان بالاخره رسیدیم به مقصد اصلی!
ماشین و یه گوشه پارک کردم و همزمان با تنظیم عینک آفتابیم روی سرم خطاب به پونه گفتم:
_تکون بده!

که با خنده تکونی به بدنش داد و یه رقص کوچولو اومد:
_دادم!

با شیطنت خندیدم و چشم و ابرویی براش اومدم:

_باشه ولی اینجا جاش نبود!

و بلند تر از قبل خندیدم که 'زهرمار'ی نثارم کرد و بعد از ماشین پیاده شد.

بیخیال همه ی عالم و آدم راه میرفتیم اما هنوز چندتا قدم بیشتر برنداشته بودیم که آقای جوادی (از بزرگانِ (البته از نظر فیزیکی) حراست)

جلومون سبز شد و نگاهی به سرتا پای من و پونه انداخت و با اخمی که ابروهای مشکی پر پشتِ تا نوک بینیش و کلفت تر از هروقتی نشون میداد گفت:

_خانما عروسی عمشون تشریف آوردن؟

که باز این طبع شیرین من فعال شد و چشمی به اطراف چرخوندم و با لبخند دندون نمایی گفتم:

_اِ شماهم دعوتید؟

و منتظر نگاهش کردم اما اخمش غلیظ تر شد و همزمان آرنج پونه تو شکمم فرو رفت و تو گوشم زمزمه کرد:

_ میمیری لال شی!

و قبل از اینکه من جوابی بدم انگشت اشاره ی جوادی به نشونه تهدید رو هوا تگون خورد:

_فعلا بفرمایید حراست تالار تا بعد!

و به حراست خوف ناکی که چند متو جلوتر بود اشاره کرد و منتظر موند تا راه بیفتیم
که نگاهم و مظلوم کردم و عینکم و از رو سرم برداشتم و همزمان با جلو کشیدن مقنعم
گفتم:

_آقای جوادِی، جوونیه و جاهلی و

با صدای آروم تری ادامه دادم:

_خوشگلی!

که یه دفعه فریادش باعث لرزش تنم شد و هر فحشی که بلد بودم تو دلم بهش دادم:

_یا زبون خوش بفرمایید حراست!

و زیر لب استغفراللهی گفت که چپ چپ نگاهش کردم و دست پونه رو گرفتم و جلوتر
از جوادِی راه افتادیم...

هنوز به قدم دوم نرسیده بودیم که قامت نحس فرزین و نحس ترِ امیرعلی از اون طرف
پیاده رو به چشممون خورد و سوژه ی خندشون شدیم!

فرزین با دست اشاره ای بهمون کرد و بعد دوتایی 'هرهر' کردن!

که حرصم گرفت اما خب فعلا توان کاری و نداشتم و میخواستم چشم ازش بگیرم که یه
دفعه متوجه چشمکش شدم و همین شد برگ برندم!

لبخند حرص دراری زدم و نگاهی به پونه که همه ی نقشه رو فهمیده بود انداختم و بعد مثل بچه ها پام و به زمین کوبیدم و با صدای بلند گفتم:

—آقای جوادی!

که دست به سینه در حالی که چشماش ی با خرص باز و بسته میکرد روبه روم وایساد و من ادامه دادم:

—اون...اون پسر به من چشمک زد!

و بالب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم که چرخید سمت فرزین و امیرعلی و دوباره برگشت به طرف ما که من گفتم:

—یعنی نمیخواین باهاشون برخورد کنین؟ ما نوامیس مردمیم!

که انگار نقشم گرفت و جوادی و حسابی تحت تاثیر قرار داد!

هم من هم پونه خندمون گرفته بود انقدر که لبامون و گاز میگرفتیم تا مبادا صدای خندمون همه چی و خراب کنه و منتظر عکس العمل جوادی بودیم که بالاخره به هیکل ۱۵۰ کیلیویش تکونی داد و قدم های ترسناکی به سمت فرزین و امیرعلی که حالا روی صندلی نشسته بودن برداشت و بعد از چند لحظه رسید روبه روشن!

حالا این من و پونه بودیم که یه دست به کمر داشتیم میخندیدیم و با دست دیگه به امیرعلی و فرزین اشاره میکردیم و براشون هو میکشیدیم که فرزین با حرص دندوناش و روی هم فشار داد و همزمان با شنیدن صدای جوادی از روی نیمکت بلند شد:

_که به خانما چشمک میزنید؟

و برای بیشتر ترسوندنشون هی سرش و تکون داد که امیرعلی گفت:

_کُ...کدوم خانما...؟

و همین حرف امیرعلی برا اینکه صدای خنده ی ما قطع بشه و من مثل بوقلمون بگم 'حالا وقتشه' کافی بود و حالا قبل از چرخیدن کله ی مبارک جوادی این من و پونه بودیم که مثل اسب تندرو داشتیم میدویدیم به سمت درِ خروجی از دانشگاه...!

دست به زانو کنار ماشین ایستاده بودیم و نفس نفس میزدیم که تو همین حال پونه خندید:

_واقعا کارای انتقال از این دانشگاه رو انجام دادی!

با تعجب صورتم و سمتش چرخوندم که ادامه داد:

_فقط انتقال اجباری دوتامون از اینجا!

و به ماشین تکیه داد و با صدای بلند قهقهه زد که حالا منم به خنده افتادم و صاف ایستادم:

—فکرش و نکن رفیق دفعه ی بعد چادر به سر میایم کارام و انجام میدم!

و چشمکی زدم که ماشین و دور زد تا سوار بشه و گفت:

—آره جوادیم خره!

که شونه ای بالا انداختم:

—اون خر نیست من زرنگم!

و بعد هر دو نشستیم تو ماشین و راه افتادیم...

سر چهار راهی که بالاتر از دانشگاه بود پشت چراغ قرمز بودیم که یه دفعه پونه گفت:

—یلدا من اصلا دلم نمیخواد برم خونه

لپش و کشیدم و جواب دادم:

—خب میتونیم نریم خونه

که با شیطنت بشکنی زد و همزمان با سبز شدن چراغ گفت:

—اندرزگو!

—آره،بریم شیطونی!

و این شد که به سمت اندرزگو تازوندیم!

اما هنوز به مقصد نرسیده بودیم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم کنار خیابون وایسادم
و با دیدن اسم عماد که حالا 'شوهر احتمالی' هم سیو شده بود و همین اسمش باعث یه
ربع خندیدن پونه شد،

با لپای گل انداخته جواب دادم:

__جونم؟

__کجایی خانوم؟

__با پونه اومدیم تو خیابونا یکم بچرخیم

آهانی گفت و ادامه داد:

__باشه مراقب باشید

چشمی گفتم و خواستم خدافظی کنم که صدای نکره پونه بلند شد :

__قطع کن دیگه تو اندرزگو منتظرمون

و بعد خنده مستانه اش که با تو دهنی من در نطفه خفه شد و با یه پس گردنی از پونه
تلافی شد و حالا من همینطور که مشغول چنگول گرفتن پونه بودم یهو یاد عماد افتادم:

__الو

__الو

__عه عماد هستی هنوز؟خب کاری نداری عزیزم؟

که خیلی سریع جواب داد:

__نه فعلا

و بعد صدای ممتد بوق توی گوشم...

گوشی رو انداختم رو پای پونه و دوباره ماشین و به حرکت درآوردم تا اندرزگو فاصله زیادی داشتیم اما خب بدمم نمیومد به یاد قدیما یه دوری تو اون حوالی بزنیما!

صدای ضبط و زیاد کردم و همزمان سرعتم و هم بیشتر کردم که پونه زد زیر خنده:

__به این عروسک فشار نیار که خاموش شدنش با خودش و روشن شدنش با خدا!

قهقهه ای زدم و سرعتم و کمی پایین آوردم که یه دفعه متوجه ماشین پشت سرمون که یه سانتافه مشکی بود شدم!

با اخم نگاهم و از آینه گرفتم و خواستم ازش فاصله بگیرم که هیچ جوره پا پس نکشید!

آفتابی که میزد مانع از این میشد که بتونم رانندش و ببینم کلافه پوفی کشیدم و لب زدم:

__بر پدر مردم آزار لعنت

پو ووفی کشیدم و بهش راه دادم که بره اما نرفت که هیچ تازه ماشینش و آورد کنار ماشینم و اینطوری به سرتق بودنش دامن زد

حسابی کلافم کرده بود و برخلاف من پونه از خنده غش کرده بود:

__آخه لعنتی برو با هم سطح خودت تو این پراید کوفتی دنبال چی میگردی؟

و آسوده و بیخیال بطری آب مدنی توی ماشین و سر کشید که نگاهی به سانتافه کنارم کردم و با دست بهش فهموندم که بزنه به چاک

مزاحمتش از یه طرف و شیشه های دودیش از طرف دیگه بدجوری روی مخم بود که حالا یه کمی شیشه رو داد پایین و همین باعث شد تا من بی اختیار رو ازش بگیرم و به روبه رو خیره بشم که یه دفعه صداش به گوشم خورد:

__اینطوری نمیشه خانم بزن بغل!

یه لحظه حرصم گرفت و خواستم پام و رو پدال گاز فشار بدم اما با پیچیدن دوباره ی اون صدا توی سرم متعجب سرم و چرخوندم سمت پونه و عین دیوونه ها یه دفعه هر دومون با جیغ گفتیم:

__عماد؟

و بعد هر دو مون خندمون گرفت!

با همون لبخند مسخره ی روی لبم برگشتم سمت ماشین کنارم که حالا کاملاً شیشه ی پنجره رو پایین داده بود و درحالی که با خنده سری تکون میدادم گفتم:

—خروسِ بی محل!

که شونه ای بالا انداخت و دوباره اشاره کرد که ماشین و نگهدارم!

طولی نکشید که کنار خیابون ایستادم وهمزمان با پیاده شدن عماد ماهم پیاده شدیم.

با لبخند کج گوشه ی لبش بهمون نزدیک شد و به محض رسیدنش عینکش و برداشت و گفت:

—که میانین اندرزگو دوتایی؟!

پونه که هول شده بود و بدبختانه به سکسکه هم افتاده بود هم زمان با سکسکه 'سلام'ی داد که هر سه مون به خنده افتادیم و عماد ادامه داد:

—اونم با همچین ماشین لوکس و خفنی؟!

و به پراید دوباره تحقیر شدم نگاه کرد و با صدای بلندتری خنده هاش و ادامه داد...

مشت آرومی به بازوش زدم و با یه اخم ساختگی گفتم:

—فعلاً که شما با سانتافه افتاده بودین دنبال همین پراید بنده!

و با حالت خاصی چشم ازش گرفتم که سرش و خم کرد و تو گوشم گفت:

__خب راننده ی پراید از دور دل میبرد منم فکر کردم خبریه!

و دوباره صاف ایستاد که پونه با خنده نگاهش و بین من و عماد چرخوند و حالا من دست به سینه گفتم:

__و اومدی جلو و دیدی که راننده خیلی خوشگلتر از اونیکه که فکر میکنی!

شونه ای بالا انداخت و خندید:

__خب البته واسه نظر توام احترام قائلم!

و با حالت دلربایی دستی توی موهای کشید که چشم ازش گرفتم و گفتم:

__اگه مزاحمتون تموم شد ما بریم!؟

سری به نشونه تاسف واسم تگون داد:

__اشتباه از منه که میخواستم واسه ناهار دعوتتون کنم!

و نفسش و فوت کرد تو صورتم که پونه قبل از من جواب داد:

__اتفاقا ماهم خیلی گشنه ایم استا...

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که محکم با آرنج کوبیدم تو شکمش و گفتم:

—آره ما اصلا گشنمون نیست

و لبخند دندون نمایی مسخره ای زدم که عماد زرنگ نه تنها گولم و نخورد بلکه با دیدن پونه که حالا شکمش و گرفته بود و خبریم از سکسکه هاش نبود گفت:

—ولی فکر کنم این دانشجوی من خیلی گشنشه!

و به مثل من لبخند ضایع ای زد که گفتم:

—تو نمیخواه نگران باشی الان زنگ میزنم نامزدش میاد جمعش میکنه

و با آرامش به پونه نگاه کردم که با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفت:

—ولی اونکه الان تهران نیست!

و بخاطر شدت ضربه سرفه ای کرد که عماد به ماشینش اشاره کرد:

—به هر حال من دلم نمیاد تو این حال و اینجوری گشنه ولتون کنم بهتره بریم یه ناهار بخوریم

چپ چپ نگاهش کردم:

—خودمون میریم!

که حالا عماد لب و لوچش آویزون شد و گفت:

—یعنی الان هیچ جوهر نفهمیدی من دلم میخواه ناهار و باهم باشیم؟

و همین حرف عماد برای انفجار من و پونه از شدت خنده کافی بود...

بعد از اتمام خنده هامون شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__خیلی خب تو برو ماهم پشت سرت میایم

که عماد با لب و لوچه آویزون باشه ای گفت و خواست بره سمت ماشینش که پونه گفت:

__نه نه توهم با استاد برو من ماشین و میارم!

و چشمکی زد که حالا لبخند رضایت بخشی هم روی لبای عماد نشست:

__از اولشم میدونستم دانشجوی باهوشی هستی!

و بی اینکه مهلتی بده دست من و گرفت و حالا من بودم که پشت سر عماد کشونده میشدم و اما سرم به طرفم پونه ای بود که داشت از خنده وا میرفت:

__آروم برونیا!دقیقا پشت سرمون بیا گم نشی...دیگه نسپارم پونه

که بین خنده هاش دستش و به نشونه ی باشه بالا آورده بود و حالا پس از کش و قوس های فراوان من توی ماشین عماد بودم و داشتیم راهی میشدیم!

سرم و تکیه دادم به صندلی و گفتم:

__خستم...خسته!

که با خنده قلقلکم داد:

—یعنی بریم خونه؟!

که اصلاً خنده بخاطر قلقلک و فراموش کردم و سیخ نشدم سرجام:

— آره ولی نه خونه شما!

و چشم و ابرویی برایش اومدم که باز شیطنتش گل کرد و دستی روی بدنم کشید:

—یعنی خونه شما خالیه و بریم اونجا؟

و مستانه خندید که مشتی به بازوش زدم:

—نخیرم...نخیر!

که صدای خنده هاش بالاتر رفت و نیشگونی از یه جای حساس گرفت و بعد دستش و

کشید که 'آخ' ی گفتم:

—دردم گرفت وحشی

که شونه ای بالا انداخت:

—خب کم کم باید عادت کنی!

چشمام و باز و بسته کردم و گفتم:

—به چی؟

و با خنده ادامه دادم:

__لابد به خشن بودنت!

که سرش و به نشونه ی تایید به بالا و پایین تگون داد:

__دقیقا

و بعد از پیچیدن توی خیابون دیگه ادامه داد:

__اون دفعه چون ترسیده بودی گفتم که شوخیه،اما تو باید بدونی که من هیچ شوخی
ای ندارم و یه مرد کاملا خشنم!

و زل زد بهم که لبام مثل یه خط صاف شد:

__خب منم شوخی کردم که دوست دارم زنت شم و در واقع هیچ علاقه ای به ازدواج
باهات ندارم

و لبخند حرص دراری زدم که در عین ناباوری یهو زد رو ترمز و یه دفعه صدای دلخراش
یه تصادف!

آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

__پشت سانتافه...

که عماد به مثل من آب دهنش و با صدا قورت داد و جواب داد:

__رفت!

و هر دو سرمون و به عقب چرخوندیم و با دیدن ماشین من که پونه پشت فرمونش نشسته بود و با لبخند دست تگون میداد همزمان نفس عمیقی کشیدیم و چشمامون و باز و بسته کردیم که عماد گفت:

—من این ماشین تورو آتیش میزنم!

و از ماشین پیاده شد که منم پشت سرش پیاده شدم و خواستم به پونه که تازه پیاده شده بود چیزی بگم که با همون لبخند نگاهش و بین من و عماد چرخوند:

—خودتون گفتین که دقیقاً پشت سرتون پیام که یه وقتی گم نشم!

و حالا لبخندش به لبخند دندون نمایی تبدیل شد که اتفاقاً رو مخی تر هم بود و همین لبخند باعث شد تا عماد کلافه نفسش و فوت کنه تو صورت من و بگه:

—جواب ارغوان جیغ جیغو رو کی میده

که پونه ی خل و چل با خنده گفت:

—آها آره یلدا گفته بود اسم خواهرتون ارغوانه، حالشون چطوره استاد؟!

که عماد یه نگاه به من انداخت و بعد خیره به پونه جواب داد:

—از اولشم اشتباه میکردم!

و با دست اشاره کرد که پونه عقل نداره و پونه که هیچ جوره کوتاه نمیومد خطاب به من گفت:

_مگه تو نگفتی اسم خواهرش ارغوانه؟

و با شک و تردید ادامه داد:

_ارغوان مامانشه؟!

که دستم و گذاشتم رو دهنش و در حالی که چشمام و روهم فشار میدادم گفتم:

_برو بشین تو ماشین دیوونم کردی...

با وجود این همه تلاش برای ساکت کردن و نشوندن پونه توی ماشین،

سرانجام پونه دست به سینه و بی هیچ حرفی به ماشین تکیه داد که رو کردم به عماد :

_خداوشکر که ماشین ارغوان چیزی نشده

و نگاهی به سپری که رفته بود تو و چند تا خط و خشی که روی ماشین افتاده بود انداختم که عماد سری به نشونه تایید تکون داد:

_آره چیزی نشده اما خب تو ارغوان و نمیشناسی

و دستی به ماشین کشید و ادامه داد:

_سوار شید بریم ماشین ارغوان و میذاریم تعمیرگاه که تا عصر ردیف بشه و ارغوان

چیزی نفهمه بعد با ماشین تو میریم رستوران!

و انگار تازه یادش افتاد که یه طرف تصادفم ماشین منه که یهویی سرش و چرخوند و با دیدن چراغ خورد شده ی جلو آروم خندید:

_ماشین تو که تعمیرکار ببینتش جیغ میکشه!

و با سرخوشی خندید که من و پونه هم خندمون گرفت و من گفتم:

_خب؟ منظور؟!

که یه دفعه چونم و گرفت و سرم و چرخوند سمت ماشینم:

_این چراغا چند بار خورد شده؟!

که چشمم و تو کاسه چرخوندم:

_هرچند بار!

که از شدت خنده دستش از رو چونم سر خورد و بین خنده هاش گفت:

_پس پوست کلفت تر از این حرفاست!

و رفت سمت ماشین ارغوان:

_شما پشت سر من بیاید،بریم ماشین ارغوان و بذاریم پارکینگ بعد با ماشین تو میریم

پام و مثل بچه ها کوبیدم زمین و گفتم:

__با این وضع ماشینم؟!

که سری به نشونه تایید تکون داد:

__ماشینتم مثل خودت پوست کلفتی نگران نباش!

و در حالی که میخندید سوار ماشین شد.

با شنیدن صدای پونه تازه به خودم اومدم:

__بیا بشین بریم تا گمش نکردیم

و خراست بره سمت در راننده که با صدای بلند گفتم:

__نه، تو نه!

که پونه گیج و منگ نگاهم کرد و بعد در حالی که زیر لب غر میزد 'انگار فراریش و کوبوندم جایی' مسیرش و عوض کرد و بالب و لوچه ی آویزون نشست تو ماشین و در و محکم بست که بستن در همزمان شد با افتادن تیکه ی دیگه ای از چراغ ماشین!

خندم گرفته بود و نمیتونستم نخندم که یهو پونه سرش و از پنجره آورد بیرون و گفت:

__چیه حالا میخوای تا صبح این چراغ خورد شدت و نگا کنی؟

که با صدایی که از شدت خنده ثباتی توش نبود جواب دادم:

__خفه بشی پونه!

و نشستم توی ماشین و راه افتادیم دنبال عمادی که حالا از دید ما خارج شده بود و من حالا باید با یه تماس پیدا کنم...

حالا دیگه عماد رو هم پیدا کرده بودیم و جلوی یه تعمیرگاه ماشین و نگهداشته بودم و منتظر پایان حرفای عماد و تعمیرکار بودم که بالاخره حرفاشون تموم شد و همین باعث شد تا من از ماشین پیاده شم و برم سمت عماد:

__چیشد؟ تا شب کارش تمومه؟

چشمکی زد و جواب داد:

__آره، دوستم مثل خودت ناشیه و یه طوری نزده که درست نشه!

و قهقهه زد که 'کوفت'ی گفتم و با ناز چشم ازش گرفتم که ادامه داد:

__اصلا دقت کردی پراید تو یه تنه داره همه ماشینای خانواده مارو از پا درمیاره؟!

و با حالت خاصی نگاهم کرد که این بار من خندم گرفتم و حرص درار جواب دادم:

__بله! اونوقت بگو پراید اله بله! بین همین پراید ماشینای خارجکی و لاکچریتون و چطوری به زانو درآورده!

و زبون درازی کردم براش که سری برام تگون داد:

__خب اگه اینطوره که هیچ!

و نگاهی به آسمون انداخت که چشم ریز کردم و گفتم:

—منظور؟

که با یه کم تعلل جواب داد:

—فکر میکردم شاید دوست داشته باشی هدیه ی تولدت یه ماشین خوشگل باشه ولی
انگار نه!

و شونه ای بالا انداخت که دستام و از دو طرف شونه هاش گرفتم و دلبرانه نگاهش
کردم:

—نه عزیزم این چه حرفیه معلومه که از هدیه تو خوشحال میشم حتی اگه یه شاخه گل
باشه!

اما آقا طبق معمول کم نیاورد:

—خیلی خب پس برات میخرم!

با ذوق گفتم:

—چی؟

که ابرویی بالا انداخت و با یه لبخند دندون نما جواب داد:

—یه شاخه گل دیگه!

که سر شدم و دستام از رو شونه هاش ایز خورد و اومد پایین:

__ لطف میکنی!

که با یه خنده ی ریز لپم و کشید:

__ تولدت ۲۲ شهریور بود دیگه؟!

لبام مثل یه خط صاف شد و دست به کمر سری به نشونه ی 'نه' تگون دادم که به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

__ ۲۱؟

که عکس العمل قبلیم و دوباره تکرار کردم و عماد پرو گفت:

__ آها یادم اومد ۱۸ شهریور!

پوزخندی تحویلش دادم و یه کمی بهش نزدیک تر شدم و تو گوشش گفتم:

__ من اصلا شهریوری نیستم!

که صدای خنده های بلندش گوشم و کر کرد:

__ اوه تو مردادی بودی! یه مردادی خوشگل و خوشتیپ!

که با حرص نفس بلندی کشیدم و ازش فاصله گرفتم:

__ برو شاخه گلت و تقدیم شهریوریا و مردادیا بکن!

و پشت کردم بهش که بی هوا دستم کشیده شد و من یه جورایی رفتم تو بغل عمادی که انگار به کل فراموش کرده بود تو یه خیابونیم، هرچند خلوت!

آب دهنم و سخت قورت دادم و نگاهش کردم که دستش و محکم دور کمرم حلقه کرد:

—تو یه مهر ماهی خاصی!

و جذاب تر از هروقتی نگاهم کرد!

از اون نگاهها که دلم میخواست ادامه پیدا کنه و به یه بوسه ی عاشقانه ختم بشه اما با شنیدن صدای مردی که داشت از کنارمون رد میشد مثل برق گرفته ها از آغوش عماد دل کندم:

—آخر الزمان شده، خجالتم خوب چیزیه!

و با اخم برامون سری به نشونه تاسف تگون داد که خوی شیطنت بار عماد باز هم گل کرد و دوباره دستم و گرفت:

—حاجی زنمه!

که مرد مسن سر حرفش موند و با همون سَر متحرک که من نگران جدا شدن از گردنش بودم ازمون فاصله گرفت و همین فاصله گرفتن برای خنده های بی امون من و عماد کافی بود که این بار حال خوبمون با شنیدن صدای تعمیرکار و از طرف دیگه به صدا دراومدن زنگ موبایل عماد که توی ماشین بود همزمان شد!

عماد سر در گم دو قدم به سمت تعمیرگاه برمیداشت و سه قدم به سمت ماشین
برمیگشت که 'آه' عمیقی کشیدم و گفتم:

_جناب مهندس تو برو گوشیت و جواب بده من میرم ببینم تعمیرکار چی میگه!

و در حالی که مسخرش میکردم و چشم و ابرو براش میومدم عقب عقب رفتم توی
تعمیرگاه و اما نفهمیدم چیشد اما درست وقتی که صدای تعمیرکار و شاگردش باهم
مخلوط شد و گفتن:

_خانم مواظب باش!

حس کردم زیر پام خالی شد و به پشت افتادم تو جایی که نمیدونستم کجاست...

هنوز ذهنم آپدیت نشده بود که عماد و پونه و تعمیرکار بالای سرم ظاهر شدن!

اما از یه فاصله دور،

انگار ته یه چاه بودم،

اما نه...

صدای عماد که به گوشم رسید خیلیم تو فضا نیچید و به نظر نمیرسید که توی چاه
عمیق باشم:

_تو خوبی یلدا؟

نگاهی به اطرافم انداختم،

پر از ابزار مکانیکی و آچار و چیرای دیگه که من سر در نمیاوردم!

این بار صدای تعمیر کار حواسم و به خودش جمع کرد:

__خانم اگه حالت خوبه پاشو بیا بالا

تکونی به خودم دادم و خواستم بلند شم حالا فهمیده بودم که توی تعمیرگاهیم و من افتادم توی چاله ی تعمیرگاه!

بوی گندِ روغن داشت کلافم میکرد و میخواستم هر طور شده خودم و خلاص کنم اما با کوچک ترین تکونی که به پای راستم دادم یه دفعه جیغم رفت هوا:

__پام...نمیتونم پام و تکون بدم!

و بعد بی حال افتادم سرجام و حتی گوشام نای شنیدن جر و بحثای عماد و نداشت اما وقتی به خودم اومدم که لمس بدنم توسط عماد و حس کردم و با چشمایی که داشت از حدقه میزد بیرون نگاهش کردم:

__نمیتونم خودم و تکون بدم

اما اون بر خلاف من با اینکه میتونستم موج نگرانی و تو چشماش ببینم لبخندی تحویل داد و بعد بوسه ای به پیشونیم زد:

__فکر کنم پات شکسته زنگ زدیم آمبولانس بیاد!

تو فضای نمود چاله که تاریکیش بخاطر وجود ماشینی بود که نصف چاله رو گرفته بود
خنده ی غمگینی کردم:

—من از فضای بیمارستان متنفرم!

و مثل بچه ها یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد که انگار عماد اشک چشمم و
حس کرد و چراغ قوه ی گوشیش و روشن کرد و روشن کردنش همانا و برخورد نور
شدیدش توی چشمم همانا!

—کور شدم دیوونه!

گوشی رو تو دهنش گذاشت و با یه دست پشت سرم و گرفت و با دست دیگش اشکم و
پاک کرد و بعد گوشی رو از تو دهنش درآورد:

—پس چطور میخوای بچه های من و به دنیا بیاری؟ لابد باید از این ماما خونگیا برات
بیارم؟

و با لب و لوجه ی آویزون منتظر نگاهم کرد که بی اختیار خنده ام گرفت:

—یکی از شرطای ازدواجم باهات همینه!

و ادامه دادم:

— بچه از بهزیستی!

که وا رفت:

__خب اگه تو بخوای میتونیم یه بچه ام از بهزیستی بیاریم اما من باید به آرزوم برسم!

و همزمان با ضربه ای که به شکمم زد گفت:

__من دوست دارم وقتی شکمت میاد بالا و دیگه خبری از این هیکل اتو کشیدت نیست

بشینم و مسخرت کنم!

و با حالت با مزه ای خندید که لبام مثل یه خط صاف شد:

__مگه شکم گندم و از خونه بابام آوردم که بخوای مسخره کنی؟!!

و با پررویی نگاش کردم که با اخم جواب داد:

__اگه از خونه بابات میاوردی که میکشتمت!

با حالت خاصی نگاهم و ازش گرفتم:

__اصلا من نمیخوام!

که سریع و در حالی که آروم میخندید جواب داد:

__اصلا من دوست دارم در آینده ی نه چندان دور به شاهکار خودم که باعث براومدگی

شکم تو میشه بخندم مشکلیه؟

سرم و به نشونه تایید تکون دادم که بیخیال من شونه ای بالا انداخت:

—سعی کن حلش کنی

و چشمکی زد که صدای ضعیف بوق آمبولانس و بعد هم صدای پونه باعث نا تموم
موندن بحثمون شد:

—ادامه ی حرفای قشنگتون و بذارید داخل آمبولانس

و خندید که من و عمادم به خنده افتادیم و عماد گفت:

—عجب دانشجوی فضولی!

و طولی نکشید که به کمک عماد و تکنسین های آمبولانس بالاخره اومدم بیرونو حالا
بعد از تشخیص شکستگی پام سوار آمبولانس شدیم و قرار شد پونه هم دنبالمون بیاد
البته با ماشین من!

هنوز در آمبولانس بسته نشده بود که عماد با خنده و در حالی که دستی توی ریشش
میکشید خطاب به پونه که بیرون وایساده بود گفت:

—جون شما و جون ماشین

و با صدای آروم تری ادامه داد:

—من دیگه وسعم نمیرسه آمبولانسم بدم تعمیرگاه تا درست بشه ها!

که پونه پاش و به زمین کوبید و با صدای جیغش گفت:

— استاد خودتون زدین رو ترمز و من ناچارا زدم بهتون!

و آروم خندید که پوفی کشیدم:

—دنبالمون بیا

و همین حرف من برای بسته شدن در آمبولانس و حرکتمون کافی بود...

سوار بر ویلچر به داخل بیمارستان هدایت میشدم!

جالبیش اینجا بود که در این مواقع همراهای بیمار بهش دلگرمی میدادن و نگرانش بودن اما من که دوتا دیوونه همراهیم میکردن، مغزم پر شده بود از صدای خنده شون!

نمیدونم شایدم شکستنِ پام یه جوک بود!

جدا از همه چیز درد پام خیلی اذیتم میکرد اونقدری ک دوس داشتم با اره ببرمش!

تو صف انتظار برای ویزیت دکتر بودیم و سر سه تامونم توی گوشی هامون بود که بالاخره نوبتمون شد و عماد به آرومی منو ب سمت اتاق دکتر هل داد،

هنوز چند قدم مونده بود به در که شخصی خارج شد و در رو بست و همون لحظه صدای مسیج گوشی عماد دراومد و همین مسیج لعنتی باعث شد تا عماد حواسش پرت

شه و من محکم بخورم تو در و بعد از چند ثانیه با صورت به در بچسبم و صدای فریادم
تو صدای 'وای' گفتن عماد گم شد!

تو دلم هر فحشی که بلد بودم نشارش کردم و انقدر جیغ و داد کردم که در عین ناباوری
عماد دستش و محکم گرفت جلو دهنم تا ساکت شدم و پونه به حالت پوستری که روی
دیوار بود کنارم ظاهر شد و به نشونه ی سکوت انگشت اشارش و مقابل بینیش گذاشت

که نمیدونم چرا اما سری به نشونه تایید تکون دادم و تو همین گیر و دار در اتاق باز
شد و مردی با روپوش سفید که یقینا دکتر بود جلوم نقش بست.

نگاهی به سرتا پاش انداختم...

الله اکبر...

ماشالله چه قد و بالای رعنائی چ رخ زیبایی!

با قیافه متعجبش به قیافه داغونم زل زده بود

آب دهنم و صدا دار قورت دادم و سعی کردم لبخندی بزدم که به نظرم مسخره ترین
لبخند عمرم بود و حالا صدای گوشنوازش ب گوشم خورد:

__چیشد...صدای چی بود؟

لبخند مسخرم و گشاد تر کردم و سعی کردن صدامو نازک کنم:

__خوردم به در

که عماد با زانو زد تو کمرم:

__خوردی به در صداتم عوض شده!

دماغم و تو صورتم جمع کردم و تنفر برانگیز نگاه گذرای به عماد کردم که دکترِ جوون کنار در ایستاد و همزمان با جابه جا کردن عینکش روی بینیش گفت:

__بفرمایید داخل

که عماد صدا نازک کردنم و تلافی کرد و با سرعت وحشتناکی هولم داد تو اتاق که پونه و دکتر متعجب نگاهم کردن و دکتر گفت:

__با بیمار باید با مهربونی برخورد کنید

که نفسم و عصبی بیرون فرستادم و رو کردم به عماد:

__شنیدی؟ با مهربونی!

که عمادم سری تگون داد و خم شد و تو گوشم گفت:

__شنیدی با بیمار!

و قد راست کرد که جواب دادم:

— پس من چیم؟!

که این بار عماد با حرص جواب داد:

— سر تا پا عشوه!

و دست به سینه ویلچرم و رها کرد...

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم:

— آره، تو خوبی

که صدای آروم و پر حرصش و تو چند قدمیم شنیدم:

— برو بابا

داشتم از حرص آتیش می‌گرفتم که پونه به دادم رسید و من و چرخوند سمت خودش و
دکترم در رو محکم بست که نگاهش کردم و در کمال ناباوری چشمکی نثارم کرد که با
تعجب گفتم:

— استغفرالله

که پونه محکم زد تو سرم:

— الان تایم استغفار خراب کاریات نیست!

بیخیال پونه و عماد که نمیدونستم چشونه لبخندی به دکتر زدم که یه دفعه جلوم ظاهر
شد و دستش و رو پام کشید!

و این کارش برای گرد شدن چشمای عماد کافی بود که یه دفعه گفتم:

_آره همینجاهاش!

دکتر خیلی خونسرد سری تکون داد

یواشکی نیم نگاهی به عماد انداختم که از چشماش خون میبارید و دست مشت شدش و فشار میداد با صدای دکتر چشم از عماد گرفتم:

_خب این که شکسته..

و قبل از ادامه حرفش صدای حرصی عماد بلند شد:

_خودمون میدونستیم اینو

دکتر خیلی دلبرانه دستی تو موهاش کشید:

_برید رادیولوژی عکس بگیرید محل دقیق شکستی مشخص شه بعد عکس رو بیارین
پیش خودم

که عماد سری به نشونه تایید تکون داد

و با حالت مسخره ای جواب داد:

_حتما!

و بعد بی اینکه مسئولیت من و به عهده بگیره در کمال تعجب ما رفت بیرون و پونه هم
مثل بز. ل زده بود به رفتنش که با پای سالمم ضربه ای به زانوش زدم:

_نمیخواهی یه تکونی بدی؟

که مثل همیشه خل بازیش گل کرد و طاقچه شو یه کمی لرزوند و خندیدیم که صدای
سرفه دکتر ب گوشمون خورد و خودمون رو جمع کردیم حواس پرتی تا چه حد آخه!

پونه انگار که نه انگار تا دو دقیقه پیش تو چه حالی بود عین دیوونه ها ویلچرمو گرفت و
جوری منو جا به جا میکرد حس میکردم GTAداره بازی میکنه!

دل تو دلم نبود که یه دفعه عماد جلوم سبز شد و با لحن جدی و ترسناکی گفت:

_همین الان از ابن بیمارستان میریم حتی اگه پات قطع بشه!

و رو ازم گرفت که تو این گیر و دار پرستار پلنگی بهمون نزدیک شد و خطاب به عماد
گفت:

_ اینطوری حرص میخورید واسه سلامتیتون خطرناکه ها...

حالا این من بودم که دماغم و تو صورتم جمع کرده بودم و خون خونم و میخورد و
خشمگین جواب پرستاری که باعث لبخند گله گشاد عماد شده بود و دادم:

— شما نگران مریضای دیگه باش!

که عماد مثل برق گرفته ها صاف وایساد و گفت:

— یعنی من مریضم؟

حرصی جواب دادم:

نه!

که لبخند خوشایندی زد،

انگار که تموم حرفای قبلش و یادش رفت و با سرخوشی گفت:

— باید بریم رادیو لوژی واسه اینکه ببینیم چلاق شدی یا نه؟

و خندید که چشمام و بستم و همراه را نفس عمیق حرصی که کشیدم گفتم:

— احمق جان چلاق ک شدم، میریم ببینیم کجاش شیکسته!

و پوفی کشیدم که زیر لب خب حالایی گفت و عزم تگون دادن ویلچرم کرد و انگاری به

پرستار هم لبخندی تحویل داد که خانم اینطوری گل از گلش شکفته شده بود!

درسته چند دقیقه قبل داشتم کرم میریختم ولی خب اون حق کرم ریختن نداشت پس

وقتی پرستاره داشت از جلون رد میشد پای سالمم و دراز کردم و سکندری خورد و با

عصبانیت برگشت سمتم چیزی بگه که پیش دستی کردم:

__اوا شرمنده من تیک دارم گاهی پام خود ب خود میپره،ببخشیدا

که خودش و مرتب کرد و در حالی که سعی میکرد آروم باشه با چشمای پر از نفرت بهم خیره شد:

__عیبی نداره،ما هر روز کلی مریض مثل شما داریم.

که حس کردم مریض و غلیظ گفت

دستی به شالم کشیدم و در حالی که تقلا میکردم از جام بلند شم با نفرت جواب دادم:

__مریض؟من هیچیم نیست!

و وقتی نمیتونستم بلند شم و فقط درد میکشیدم متوجه نگاهی خیره بهم از هر گوشه سالن شدم که یه دفعه صدای آقای دکتر از پشت سر اومد:

__ خانم این کارا چیه؟

که انگار تازه فهمیدم مثل اسبِ رم کرده دارم جفتک میندازم و نشستم سرجام و بی اینکه جوابی به دکتر بدیم عماد با سرعت هولم داد:

__تا اینجا اومدیم یه سر پیشِ دکتر اعصابم بریم!

و با بی انصافی تموم همراه پونه مسخرم میکرد که سرم و چرخوندم طرفش و با کلافگی گفتم:

__حالا دارم برات!

که خم شد و در گوشم گفت فعلا ک فلجی بیش نیستی..مگه نه پونه؟

که متوجه نبود پونه شدم و وقتی با عماد به سمتش برگشتیم دیدیم که ماتش برده و به سمت راست خیره شده

و وقتی که مسیر نگاهش رو دنبال کردم چیزی و دیدم که فکرشم نمیکردم..

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم و مات و مبهوت مونده بودم که عماد گیج تر از من سری خاروند و گفت:

__یعنی یه چلاقِ دیگه؟

که با آرنج کوبیدم تو پهلوش:

__چلاق اون عمه ی...

با خنده جواب داد:

__نداشتمه!

و آرام خندید که به کل فرد روی ویلچر و پونه ای که رفته بود سمتش و فراموش کردم و گفتم:

__واقعا؟!

که سری تکنون داد:

—یه جوری میگی واقعا که انگار کلیه ندارم، یه عمه که این حرفارو نداره!

و در حالی که خنده هاش ادامه داشتن گفت:

—تازه عمه ای که فقط فحش میخوره!

و این بار دوتایی خندیدیم که بین خنده یادِ پونه افتادم و صدای خنده هام قطع شد:

—پونه...

که عمادم ساکت شد و پوفی کشید:

—بریم پیششون ببینم اگه نامزد پونه ام قراره بره رادیولوژی خب باهم بریم!

و همین شد که حالا ویلچر من روبه روی ویلچر مهران بود و هردومون با یادآوری

شرایط یکسانمون خندمون گرفته بود که پونه 'زهرمار'ی گفت و ادامه داد:

—آقا داشتن با یکی از همکاراشون شوخی میکردن منتها انقدر خرکی که همکار

خوبشون از پله ها هولشون دادن پایین!

و کلافه نفس عمیقی کشید که همکار مهران لبخندی زد:

—خیلی جای نگرانی نیست فقط پای چپش شکسته

و لبخندی زد که پونه با نگاه تنفر برانگیزی که بهش انداخت یه جورایی فهموند که از

دید خارج بشه و همینطور هم شد!

با نگاهم داشتم همکارِ مهران و تعقیب میکردم که یه دفعه عماد صورتم و چرخوند سمتِ خودش و با اخم بهم فهموند که بدجوری رو مخشم و من برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

__ حالا یعنی قراره شما دوتا بشین پرستار ما دوتا؟

و اول به عمادو پونه و بعد به خودم و مهران اشاره کردم که پونه دماغش و جمع کرد تو صورتش و جواب داد:

__ من بشم پرستار این حواس پرت؟

و با زور بیشتری ادامه داد:

__ عمرا...همون همکار جونت بیاد ازت مراقبت کنه!

و با این حرف حسابی مهران و به خنده انداخت که من با ظاهری مهربان و فریبنده زل زدم به عماد:

__ اما تو قراره پرستاری من و بکنی مگه نه؟

و لبخند خوشایندی زدم که متقابلاً لبخندی تحویلیم داد و روبه روم وایساد:

__ نه!

که لبام مثل یه خطِ صاف شد و همینطور که با حرص نفس میکشیدم گفتم:

__ لابد از منم باید مکانیک و تعمیرکار مراقبت کنن؟

و خودم از حرف خودم خندم گرفت و از خنده ی من پونه هم به خنده افتاد:

__تو حرف نزنی نمیگن لالی بخدا!

و سری واسم تگون داد که مهران بی خبر از جزئیات همچنان گیج نگاهمون کرد و عماد که انگار سرش رو ویبره بود و فقط تکونش میداد گفت:

__اون از دکتره اینم از مکانیک و تعمیرکار، فقط به بقال محلمون چشم نداری!

و با چشم هایی که ناراحتی توش موج مکزیکی میرفت نگاهم کرد که از خنده وا رفتم:

__اگه پرستاریم و کنی هیچکدوم از این مشکلا پیش نمیاد!

و شونه ای بالا انداختم که چپ چپ نگاهم کرد و دوباره اومد پشت سرم و آماده ی حرکت دادن ویلچر شد:

__ببینم قسمت میشه بریم این رادیولوژی کوفتی!

و هولم داد که خندیدم:

__نرسیده به رادیو لوژی نگشیمون استاد!

که 'هیس' بلندی کشید:

__صدات و نشنوم معین!

و مثل همیشه دلنشین برام خندید...

تو اتاقی جدا از پونه و مهران، پام گچ گرفته میشد و عماد هم روبه روم وایساده بود و مسخره بازی درمیاورد:

_قول بده بذاری رو گچ پات خونه بکشم!

و آروم خندید که بی توجه به پزشک جوون و جدی ای که مشغول گچ کاری پام بود جواب دادم:

_آره کلا فقط خونه بلدی، یه وقت درختی گلی چیزی نکشی؟!

که این حرفم باعث سرخ شدن لپای عماد و گشاد شدن چشمای دکتر جوون شد که آب دهنم و صدا دار قورت دادم:

_آخه نقاشیش خوب نیست!

و با اینکه میدونستم چه سوتی فاجعه ای دادم و نتونستم جمعش کنم لبخند دندون نمایی زدم که عماد سری به نشونه تاسف برام تکون داد و دکتر چشم ازم گرفت!

حالا هرکی ندونه فکر میکنه نه تا حالا عماد شیطنتی کرده و نه این آقای دکتر تابه حال خطایی کرده که انقدر داشتن حق به جانب باهام برخورد میکردن!

با حرص رو ازشون گرفتم و خواستم با گوشیم مشغول شم که درِ اتاق باز شد و اون آقای دکتر خوشگله اومد تو و برخلاف این برج زهرمار لبخند دلنشینی زد و اومد سمتم:

__مریضِ ما چگونه؟

سرم و خم کردم رو شونم و مثل خودش مهربون جواب دادم:

__خوبه!

که 'زهرمار' گفتنِ عماد باعث شد تا کلا از اون حال خوب بیام بیرون و دندونام و روهم فشار بدم و فقط نگاهش کنم که با لمسِ قسمت هنوز گچ نگرفته شده پام 'آخی' از درد کشیدم و حواسم رفت پی دکتر که حالا عماد قاطی کرد:

__این فشار لازم بود آقای محترم؟

که دکتر که اسم و فامیلش هم سهیل درخشانی بود متعجب گفت:

__بالاخره من یه پزشکم!

که عماد هم یه دست به کمر و دست دیگه تو ته ریشش نزدیکش شد و سری به نشونه ی تایید تکون داد:

__منم استادِ آناتومی و بیشتر از شما حالیم نباشه کمترم حالیم نیست!

که سهیل اول با دهن باز و متعجب نگاهش کرد و بعد دستش و جلو آورد:

__که اینطور، خوشبختم...استاد؟!

عماد لبخند مسخره تری زد و همزمان با فشردن دستِ سهیل جواب داد:

__جاوید...همسرِ خانم معین!

و به من اشاره کرد که سهیل انگار وا رفت و نگاهش و بین من و عماد چرخوند:

__واقعا؟!

که سری به نشونه تایید تکون دادم و شیطنت و گذاشتم کنار:

__بله ایشون همسرم هستن!

که حالا عماد هم خشنود از کاری که کردم با لبخند نگاهم کرد و زیر لب 'عزیزم'ی گفت و بعد از سهیل فاصلم گرفت و کنارم روی تخت نشست!

چند دقیقه ای گذشت تا سهیل درخشانی از اتاق رفت بیرون و همزمان با تموم شدن گچ پام پونه اومد تو:

__تموم شد؟

نگاهی به پای غول پیکرم انداختم و جواب دادم:

__تازه شروع شده!

که خندید و دستم و گرفت:

__به جاش کارای انتقالیت افتاد عقب!

و چشم و ابرویی برام اومد که بشکنی زدم:

—آره!

که هر سه تامون خندیدیم و آماده ی رفتن شدیم!

البته پونه تا پیشِ مهران باهامون اومد و حالا بعد از خداحافظی با مهران و پونه از بیمارستان زدیم بیرون.

داخل محوطه ی حیاط بیمارستان بودیم که عماد ویلچر و نگهداشت:

—همینجا باش من برم ماشین و بیارم!

با خنده گفتم:

—بلدی؟

که گیج برگشت سمتم:

—چیو؟

که به سوییچ تو دستش اشاره کردم:

—پراید روندن!

که با خنده سری تکون داد:

—پراید آره ولی پراید تو رو نمیدونم!

و قهقهه زد که به عصاهایی که رو پام بود اشاره کردم:

ـ پرت نکنم خط خطی شی؟

دستاش و به نشونه تسلیم شدن بالا آورد:

ـ من غلط کردم پرایدِ تو بوگاتیِ خودمه!

و با حالت خاصی نگاهم کرد که منم کم نیاوردم و نفسم و عمیق بیرون فرستادم:

ـ خیلی خب فعلا برو ببین بوگاتی روشن میشه یا نه، بعدا راجع بهش حرف میزنیم!

و همین حرف برای با خنده بدرقه کردن عماد و بعد هم فرو رفتن خودم تو فکرِ اینکه جوابِ مامان و بابارو چی بدم کافی بود...

به هر مصیبتی که بود من و نشوند تو ماشین و بعد نشست پشت فرمون و راهی شدیم.

انقدر خسته بودم که تا چشم روی هم میذاشتم خوابم میبرد و با صدای عماد به خودم میومدم:

ـ الان میرسونمت تا خودِ شب استراحت کن!

با همون خواب آلودگیم سری به نشونه ی باشه تکنون دادم و یه دفعه عین جن زده ها از جا پریدم:

ـ چطور برم خونه؟

که عماد گیج نگاهم کرد و بعد خندید و کوبید به فرمون:

__با بوگاتی داری میری خب!

چند ثانیه ای زل زدم بهش و بعد جواب دادم:

__مهندس من و تو الان باهم چه نسبتی داریم؟

که تازه آقا به خودش اومد و گفت:

__ظاهرا نامزدِ سابق!

و با خنده ادامه داد:

__نگران نباش من میرسونمت درِ خونه بعد زنگ و میزنم و بعدش هم فرار!

ادای خندیدنش و درآوردم:

__مگه میخوای بچه بذاری سرِ راه؟

صدای خنده هاش بالاتر رفت:

__ راه دیگه ای داریم؟

متعجب چشم گرد کردم:

__یعنی من و میذارى درِ خونه و میری؟

همینطور که به روبه روش نگاه میکرد سری به نشونه تایید تکون داد:

__تو و ماشین!

و بعد گوشیش و از توی جیبش بیرون آورد:

__به رامین زنگ بزنم یا آوا؟

آه عمیقی کشیدم:

__بین بد و بدتر باید بد و انتخاب کرد، زنگ بزن آوا

و با بی حوصلگی تموم خواستم صدای ضبط و باز کنم که فقط خش خش کرد و هر
دومون و به خنده انداخت...

سر کوچه به انتظار رسیدن آوا و رامین بودیم که بالاخره سر و کلشون پیدا شد،
پت و مت به همراه کودک درونشون که تو وجود مهیار فعال شده بود از ماشین پیاده
شدن و اومدن سمتمون.

به محض رسیدن به کنارمون آوا با خشونت تموم در سمت من و باز کرد و گفت:

__چیشده؟

و بعد خواست پام و بگيره بالا و كاملا نظاره كنه كه با ترس 'هين'ی کشیدم و گفتم:

__فقط شكسته اگه الان قطع نخام نكنی!

و آب دهنم و قورت دادم که حالا آوا در کمال تعجبیم با خونسردی نفسی گرفت و دست به سینه روبه روم وایساد:

_ بخاطر همین مارو تا اینجا کشوندی؟

عماد متعجب خندید:

_قرار بود حادثه بدتری اتفاق بیفته؟

که رامین لبخند زنان کنار آوا ایستاد:

_نه منظور آوا اینه که نگران شدیم!

و آوا ادامه داد:

_حالا ما باید چیکار کنیم؟

عماد بعد از اینکه با لبخند گله گشادی لپم و کشید از ماشین پیاده شد و سویچ و دست آوا و رامین داد:

_باید وانمود کنید که یلدا توی دانشگاه پاش شکسته و با شما تماس گرفت و حالا هم شما میبریدش خونه!

آوا نگاهش و بین من و عماد چرخوند و جواب داد:

_دردسرات که تموم شدنی نیست!

و همین برای اینکه من اداش و در بیارم و چشم ازش بگیرم و البته عماد و رامین
بخندن کافی بود:

_اصلا لازم نیست تو حرفی بزنی،همین که ساکت باشی خودش کمک بزرگیه...من همه
چی و برای مامان توضیح میدم

که انگار بهش برخورد و دست مهیار و محکم گرفت:

_متاسفم من نمیتونم ساکت بمونم!

و به نشونه ی خداحافظی برام دست تکون داد که چشمام و باز و بسته کردم:

_پام که خوب شه یه هفته میام خدمت!

عماد گیج نگاهمون میکرد که حالا آوا لبخند رضایت بخشی زد:

_جهت؟

خودم و کنترل کردم تا خرخرش و نجوم و گفتم:

_جهت تمامی خدمات منزل!

که حالا قهقهه ای زد:

_خوبه!

و ماشین و دور زد و نشست پشت فرمون و خطاب به رامین و عماد سردرگم گفت:

__خب من تا یکماه بعد از زایمان به کمک نیاز دارم و الانم تا حدودی مشکل حل شد و میتونیم بریم خونه!

عماد سری تکنون داد و زل زد بهم:

__الحق که خواهرِ توعه!

و با خنده باهامون خداحافظی کرد و حالا من و آوا بودیم که میرفتیم خونه و عماد و رامین و مهیار به سمت ماشینِ رامین میرفتن!

رسیدیم درِ خونه،

به هر سختی که بود با عصا لنگ لنگان وارد سالن پذیرایی شدم و خطاب به مامانی که توی آشپزخونه بود و بابایی که داشت تلویزیون میدید گفتم:

__یه دخترِ خوشگلِ پاشکسته نمیخواین؟

که مامان بدون اینکه به سمتم برگرده جواب داد:

__زبون نریز، کارای انتقال و انجام دادی؟

و بابا در کمال آرامش ادامه داد:

__دوتا چای بردار بیار ببینم چیکار کردی!

از شدت تعجب داشتم منفجر میشدم و یه جورایی خندمم گرفته بود که من و حرفام و
انقدر جدی نمیگرفتن که حتی برگردن سمتم که این بار آوا دهان به حرف زدن باز
کرد:

__یلدا واقعا ناکار شده!

که حالا هر دوتاشون برگشتن سمتمون و مامان با دیدنم لیوان از دستش افتاد و صدای
خورد شدنش روح و روانم و عذاب داد و بعد از چند ثانیه همراه بابا جلوم سبز شد:

__چی...چیشده بهت یلدا؟

آوا اشاره ای به پام کرد:

__از پله افتاده...

و راه گرفت تو خونه:

__از پله های دانشگاه و بعد هم به من زنگ زد و رفتیم بیمارستان و به مثل مغزِ گچیش
پاش و هم گچ گرفتیم و اومدیم خونه!

و لبخند دندون نمایی زد که مامان کلافه تر از هروقتی بهم نزدیک تر شد:

__یعنی تو کوری؟؟پله هارو ندیدی؟

که با وجود سختی اما حرکت کردم به سمت اتاقم و جواب دادم:

—کور نه مامان جان، درحال حاضر یه چلاقِ درجه یکم!

و صدای خنده هام توی خونه طنین انداز شد که بابا پشت سرم اومد:

—یه کم حواست و جمع کن دختر، حالا سیاهی لباسات برای چیه؟

و همین حرف بابا برای اینکه سرجام خشک شم و آب دهنم و به سختی قورت بدم کافی بود!

به من من افتاده بودم و نمیدونستم چی بگم که آوا عینِ فرفره سر خورد و اومد کنارم:

—خب باباجان الکی که نیفتاده، یه سری تعمیرات و روغن کاری واسه در و پنجره کلاسا داشتن و اتفاقا یلدا هم متوجه روغن ریخته شده ی روی پله ها و زمین نمیشه و به این روز میفته!

و خیلی استادانه لبخندی تحویل بابل داد و بعد به صورت نامحسوس نیشگونی ازم گرفت و به ظاهر مهربون گفت:

—برو دیگه عزیزم، برو یه کمی استراحت کن!

و بین نگاهای کلافه و البته موشکافانه ی مامان و بابا من و به اتاقم هدایت کرد...

تازه یه شامِ سرسری خورده بودیم و چند دقیقه ای میشد که دراز کشیده بودم رو تخت و مشغول چرخ زدن تو گوشیم بودم که آوا خانم تشریف آوردن تو و با یه لبخند شیطنت آمیز بهم نزدیک شد که 'هوم'ی گفتم و صفحه گوشی رو خاموش کردم:

—چیه مشکوک میزنی؟

که گوشه لبش و گاز گرفت و نشست روی تخت و کنار من:

—راستش و بگو از پله های خونه عماد افتادی یا شایدم بر اثر یه سری درگیری روی تخت پات شکسته؟

و ابرویی بالا انداخت که نشستم سرجام و چند ثانیه ای زل زدم بهش و بعد زدم زیر خنده:

—نه تو جدی جدی فکر کردی همه مثلِ رامین خطای دید دارن که ندونن چیکار میکنن و حاصل ۵سال ازدواجشون دوتا بچه بشه؟

و بلند تر از قبل خندیدم که چپ چپ نگاهم کرد و بعد هم 'زهرمار'ی نثارم کرد و این بار سرش و نزدیک گوشم کرد:

—پس از رو تخت به سلامت پاشدی و از پله ها افتادی؟

جوری نگاهم کرد که انگار مثلاً یه معمای بزرگ و حل کرده که سری به نشونه تاسف براش تکهون دادم:

—لابد تو دیزاین جدید خونشونم کف خونه رو روغن موتور ریخته بودن

و با اشاره به لباسای کثیف گوشه اتاقم و ادامه دادم:

و لباسام به این روز افتادن!

که یه کم گیج و منگ نگاهم کرد و بعد از روی تخت بلند شد:

خیلی خب تو تموم سعیت و کردی که من باور کنم افتادی تو چاله ی تعمیرگاه

و پوزخند مسخره ای زد از همونا که داشت میگفت 'خیلی خب افتادی تو تعمیرگاه قبول، اما قبلش با عماد کجا بودی؟'

و مگه میشد به آوای منحرف فهموند که تمام دیدارها به خونه ختم نمیشه و از جاییم که

پونه مونده بود پیش مهران دیگه یه جورایی فهموندن حرفام به آوا غیر ممکن شده بود!

بیخیال آوا شدم و دوباره خواستم دراز بکشم که با شنیدن صدای زنگِ موبایلم پوفی کشیدم و با دیدن شماره ی عماد لبخند گله گشادی زدم و جواب دادم:

پام و که زدی شیکوندی دیگه چیکارم داری؟

صدای خنده هاش توی گوشی پیچید:

سلامتم که خوردی!

نگاهی به آوا که گوش تیز کرده بود ببینه چی میگم انداختم و جواب دادم:

علیک سلام!

بلافاصله جواب داد:

—میخوام پیام عیادت مریضمون!

متعجب گفتم:

—چی؟

—خب از رامین شنیدم که امشب قراره کل خانواده برن شهربازی!

تو دلم کلی فحش به رامین دهن لق دادم و گوشی رو آوردم پایین و روبه آوا گفتم:

—تو که با مامان اینا نمیری شهربازی و میمونی از من مراقبت میکنی مگه نه؟

که 'هه' با غروری گفت و راه افتاد سمت در:

—اتفاقا منم هوس کردم برم!

و همزمان با خروج از اتاق ادامه داد:

—تو بمون و پای چلاقت!

و بعد هم در و بست که یه جورایی خوشحال شدم از اینکه نقشم گرفته بود و آوا داشت
میرفت دنبال نخود سیاه و از طرفیم استرس اومدن عماد و گرفتم که تَنِ صداس و از
پشت گوشی شنیدم و تازه یادم افتاد عماد پشتِ خطه:

—زننده ای یلدا؟

که آروم خندیدم:

__داشتم با آوا خداحافظی میکردم که برن شهربازی!

و این بار عماد بود که رضایت بخش میخندید:

__یه جایی نزدیک خونتون کمین کردم به محض اینکه برن بیرون مثل پلنگ میپرم تو!

و بین خنده هامون موقتاً خداحافظی کردیم در انتظارِ خالی شدنِ خونه برای ورودِ دامادِ رانده شده!

پنج دقیقه ای از رفتن خانواده گرام میگذشت که بالاخره سر و کله عماد پیدا شد و من که از قبل آماده ی اومدنش بودم به هر زحمتی بود خودم و رسوندم پای آیفون و اول با لبخند دیدش زدم و بعد هم در و باز کردم که نمیدونم اما با سرعتی رسید که تنها از یه جت برمیومد!

کنار در ورودی به خونه وایسادم و دست به عصا نگاهش کردم که یه لبخند گله گشاد زد و در و بست!

لنگ لنگان راه افتادم و گفتم:

__چیه خوشحالی؟

که لم داد رو یکی از مبلا:

__خب اومدم عیادتت!

نگاهی به دستای خالیش انداختم:

__آره از کمپوتای تو دستت معلومه که به قصد عیادت اومدی!

و خواستم بشینم کنارش که یهو عین جن زده ها از جاش پرید:

__نه نه اینجا نه!

و به در اتاقم اشاره کرد:

__دلم واسه اونجا تنگ شده

ناچارا راه افتادم سمت اتاق:

__واسه خاطره ی خوبِ شبِ خواستگاری لابد؟

که قهقهه ای زد:

__نچ واسه خاطره ای که امشب برات میسازم!

و نشست روی تخت و 'سیس' عجیب و غریبی کشید که تو چهارچوب در ایستادم و با
چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که این بار لحن حرف زدن و نگاه کردنش
خمار شد:

__بیا اینجا کنارم!

یه جوری نگاهم میکرد و حرف میزد که حس میکردم قراره خفت گیری و تجاوز پیش
بیاد و آب دهنم و صدا دار قورت میدادم که با اخم ساختگی ادامه داد:

__میخوای من بیام؟

و ادامه داد:

__البته سرپا سخته!

که این بار دیگه مطمئن شدم میخواد یه غلطایی کنه و هرچند که یه کمی ترس برم داشته بود اما رفتم و کنارش روی تخت نشستم...

چند ثانیه ای زل زدیم بهم که یه دفعه دستش رفت سمت دکمه های پیرهنش و چند تا از دکمه هاش و باز کرد و بعد هم شالِ شل و ولی که انداخته بودم روی سرم و کشید و یه دستش و گذاشت پشت گردنم:

__بهتر شدی؟!

لبام مثل یه خط صاف شد و گفتم:

__اگه دکمه هات و باز نمیکردی و به روسری منم کاری نداشتی میتونستی سوالت و بپرسی!

مستانه خندید:

__خب عزیزِ من گرمه!

به پیروی از حرفش بی هیچ مکثی جوابش و دادم:

__خب عزیزِ من کولر داریم!

که بی هوا بین خنده های هردومون لب های داغش رو لبهام فرود اومد و تا میتونست لب هام و به دندون کشیدا!

بدجوری داشتم از این کارش لذت میبرد اما برام عجیب هم بود که یه کاره و بی هیچ مقدمه ای شروع به این عشق بازی کرده بود که لب هامون از هم جدا شد!

با حال عجیبی نگاهش کردم،

حالی که هربار بعد این بوسه ها داشتم و خودم و کنترل میکردم و این بار هم قصد همین کار و داشتم که دستم و گرفت و از بین دوتا لبه ی پیرهن گذروند و گذاشت روی بدن برهنش!

با لمس عضلات بالا تنش آب دهنم رو به سختی قورت میدادم و بی هیچ پلک زدنی نگاهش میکردم که یه دفعه دستم و از رو بدنش جدا کرد و نوازشوار دستی روی پای سالمم کشید و زیر لب گفت:

_خیلی دلم میخواد که امشب...

پریدم وسط حرفش:

_نه!

با اخم همراه با تعجبی جواب داد:

_چرا؟!

که سکوت کردم و سرم و انداختم پایین و عماد ادامه داد:

—تو به من اعتماد داری؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

—آره ولی...

—ولی بی ولی، بده بالا!

سیخ نشستم سرجام:

—چی؟!

سعی کرد خنده هاش و کنترل کنه و زیر لب جواب داد:

—پاتو بده بالا!

و درکمال تعجبم هر دو پام و روی تخت آورد...

لبخند خبیثانه ای زد و با زبون لبش و تر کرد!

نمیدونم چرا اما ساکت سرجام نشسته بودم و بی هیچ حرفی نگاهش میکردم که با کشیده شدن پای گچ گرفته شدم 'آخ' پر دردی کشیدم و همین باعث شکستن سکوت بینمون شد:

—این تازه اولشه!

و پام و روی پاهای خودش فرود آورد که جواب دادم:

__تو که گفتی بهت دست نمیزنم

همینطور که به گچ پام خیره بود جواب داد:

__هنوزم میگم!

و من با پوزخند گفتم:

__معلومه!

که یه کم گیج شد و لب و لوچش آویزون شد و بعد دست برد سمت جیب شلوارش که
یه فکرایِ شیطانی دیگه تو سرم ایجاد شد و دوباره نیش خند زدم:

__فکر کنم با لوازم جانبی هم اومدی!

لبخند کجی کنج لب هاش نشست:

__تو از کجا میدونی؟

که کش و قوسی به بالا تنم دادم و رو ازش برگردوندم و چندثانیه بعد با حس کشیده
شدن چیزی روی گچ پام تازه به خودم اومدم و سریع سرم و چرخوندم سمتش و حالا
با دیدن چیزی که روبه روم بود نمیدونستم بخندم یا دو دستی بزنم تو سرم با اون
حرفایی که زده بودم!

عماد بی اینکه نگاهم کنه لبخندی زد:

_نقاشیم خیلی خوب نیست، اما خب میتونم یه خونه و دوتا درخت یادگاری بکشم برات!

از اینکه انقدر آروم و ظاهرا بی هیچ نقشه ای فقط داشت با ماژیک روی گچ پام نقاشی میکشید حرصی شدم و گفتم:

_اگه از اولش قصدت این بود چرا دکمه هات و باز کردی ها؟؟؟

با چشمایی که گرد شده بود سر بلند کرد:

_گفتم که گرمه!

نفسم و حرص دار بیرون فرستادم:

_باشه منم باور کردم!

و این لحنم برای وا رفتن عماد و پیچیدن صدای قهقهه هاش کافی بود:

_هر بار امتحانت میکنم و میبینم زکی! تو هنوز من و نشناختی!

چپ چپ نگاهش کردم:

_موجود ناشناخته ای هستی!

که در ماژیک و محکم بست و از جایی که یه کمی از هم دور نشسته بودیم فاصلمون و کم کرد و سری به نشونه ی تایید تکون داد:

__یه ناشناخته ای نشونت بدم!

و دوباره بوسه زدن به لب هام و شروع کرد که با خنده سرم و عقب کشیدم:

__خشم ازدها!

که نتونست نخنده و جواب داد:

__حالا کجاش و دیدی!

و این بار نه فریبنده و خمار بلکه با نگاه گذرا و اما سراسر عشقی رفت سراغ لب هام و باز درگیری بین لبهامون شروع شد که یه دفعه صدای آشنایی توی خونه پیچید:

__یلدا، خوابی؟

این صدای مامان بود!

تموم تنم یخ کرده بود و عماد هم سیخ نشسته بود سرجاش که به زور یه نفس کشیدم تا زنده بمونم و با صدای ضعیفی گفتم:

__یه جایی قایم شو!

که دوباره صدای مامان به گوشم رسید:

__بابات کیف پولش و جا گذاشته، آقا رامین کارت بانکیش و، مثلاً رفتیم شهر بازی!

و خندید...

خنده هایی که احساس میکردم هر لحظه فاصلشون با اتاق کم و کمتر میشه...

برای آروم گرفتمن چشمم و باز و بسته کردم که یه دفعه در باز شد و مامان توی چهارچوب در ایستاد:

__پس چرا صدات میزنم جواب نمیدی؟

و با خنده ادامه داد:

__نکنه زبونتم از دست دادی؟!

انقدر هول و پریشون بودم که اصلا نفهمیدم عماد کی رفت زیر تخت و حالا بی حضورِ عماد مامانِ از همه جا بی خبر روبه روم وایساده بود و باهم حرف میزدیم!

وقتی بازم جوابی ندادم مامان با چشمای ریز شده نگاهی به اطرافم انداخت که نم و توی شلوارم حس کردم و با صدا آب دهنم و قورت دادم:

__چی..چیزی...

که نداشت حرفم و ادامه بدم و نزدیک تر اومد:

__تو...تو داشتی چیکار میکردی؟!

احساس کردم که دیگه همه چی تموم شد...

یه جووری تموم شد که خودشون همین فردا کارای انتقالم و انجام میدادن و میفرستادنم که برم!

خداحافظ عماد...

خداحافظ زندگی!

غرق این افکارم بودم و نمیدونستم چی بگم که برخلافِ تصوّرِ من، ماژیک روی تخت و برداشت و نگاهی به نقاشی های روی گچ پام انداخت و زد زیر خنده:

__نقاشی میکشیدی رو پات؟

و صدای قهقهه هاش بالاتر رفت:

__عاشقِ همین پشتکارتم که زدی پات و نفله کردی حالام نشستنی نقاشی میکشی روش!

و با خنده سری برام تگون داد که نفسِ عمیق و آسوده ای کشیدم و از سرِ شادی لبخند گله گشادی زدم:

__حوصلم سررفته بود!

که مامان متفکرانه زل زد بهم:

__خب پاشو بریم، میدونم با عصا سخته اما خب تو میتونی!

و خواست بلندم کنه که یا حس قلقلک کفِ پای سالمم لبخندم گشاد و گشاد تر شد و خندیدم که مامان متعجب گفت:

__حرفِ خنده داری زدم؟

که ناچاراً و در حالی که عماد همچنان داشت کارش و ادامه میداد خنده هام و ادامه دادم و بین خنده جواب دادم:

نه دارم فکر میکنم با پای شکسته بیام و نتونم هیچی سوار شم خیلی واسه من عاشق
هیجان مسخرست!

و با این حرف مزخرفم نه تنها رنگ تعجب و از نگاه مامان نبردم بلکه گیج ترش هم
کردم و نهایتا شونه ای بالا انداخت:
_خیلی خب خودت میدونی عزیزم!

و راه افتاد تا از اتاق بره بیرون که به تلافی قلقلکای عمادخان صندلم و که جلوی پام
بود و پوشیدم و کوبیدم رو دست مزاحمش که ناگهان صدای 'آخ' گفتن عماد دراومد!

با شنیدن این صدا مامان سرجاش میخکوب شد و سرش و چرخوند سمتم که من در
ادامه اون 'آخ' لعنتی، آه و ناله ی ساختگی سر دادم:

_خیلی دارم اذیت میشم!

و با 'آه' بلندی به این مسخره بازیم خاتمه دادم و مامان که حالا دیگه داشت از دستم
روانی میشد سری به نشونه تایید تکون داد:

_هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه!

و با شنیدن صدای زنگ موبایلش یه 'خفه بشی' نوش جان من کرد و خیره به گوشیش
راه افتاد تا از اتاق بره بیرون:

—دو ساعته اومدم يه کارت بانكي بردارم!

و به سرعت برق و باد از خونه زد بيرون و من كه حالا ناخوداگاه زل زده بودم به زمين با نقش بستن سر و صورت عماد جلوي چشمم با ترس 'هين'ي كشيدم كه عماد با يه لبخند خودش و كشيد بيرون:

—مگه جن ديدی؟

و طولی نكشيد كه كنارم نشست و دستِ له شدش توسط من و با دست ديگش ماساژ داد:

—وحشی بودنم حدی داره!

كه سريع جواب دادم:

—روانی بودنم حدی داره!

و نفسي گرفتم و ادامه دادم:

—اگه مي‌فهميد اينجايي ميدوني چي ميشد؟؟بعد قلقلكم ميدادی؟

كه چشم از دستش گرفت و بي عار و بيخيال جواب داد:

—خب ميخواستم بهت بفهمونم كه پا نشي بري شهربازی!

و لب و لوچش آویزون شد كه خنده ام گرفت:

—به نظرت انقدر ديوونه و بي فكرم؟!

و آقا عماد یه کاره جواب داد:

بعد از اینکه با یه فرحزاد رفتن و دوتا آلوچه باهام آشتی کردی دیگه کلا نظری راجع
بهت ندارم...!

و مستانه خندید و خندیدم...

نگاهی به نقاشی تکمیل شده ی روی پام انداختم که عماد با خستگی خمیازه ای کشید:
_خوابم میاد!

با لبخند نگاهش کردم:

_پاشو برو خونه خودتون بخواب قربونت!

و شونه ای بالا انداختم که از روی تخت بلند شد:

_یعنی همینطور خشک خشک برم؟!

نمیدونم چرا اما از دهنم دررفت و جوابِ باحالی دادم:

_نه اول چربت میکنم بعد!

که چشماش از حدقه بیرون زد و خیره بهم ایستاد و من ادامه دادم:

_حرف زدی جوابتم گرفتی!

به خنده افتاد:

__به حرفم کاری ندارم فقط نمیدونستم توهم از این حرفا بلدی!

که این بار من پوزخند شاخ گونه ای زدم:

__حالا کجاش و دیدی!

و سعی کردم از روی تخت بلند شم که کمکم کرد و در حین کمک جوابم و داد:

__پس خوبه پات شکسته و گرنه زخمیمون میکردی!

و بعد هر دو راهی سالن شدیم که نزدیک آشپزخانه وایسادم:

__بیا از تو یخچال میوه ای آبمیوه ای چیزی بیار بخوریم!

که 'اوف'ی کشید و وارد آشپزخانه شد:

__راستش و بخوای فکر کردم از اوناشی که فقط موقع مهمونی میخورن و در مواقع

صاحب خونه بودن با هرچیزی غیر از خوراک پذیرایی میکنن!

و قهقهه ای زد که چپ چپ نگاهش کردم:

__خب اینکه چیزی نیست من یه سری آدم میشناسم که میرن عیادت مریض اونم دست

خالی!

و در کمال تعجبم عماد با آرامش کامل بطری آبمیوه و دوتا لیوان و روی میز غذاخوری

گذاشت و گفت:

—واقعا دنیا پر شده از آدمای بیشعور!

و سری به نشونه تاسف تگون دادم و بعد رفتم و روی صندلی نشستم:

—یعنی به خودت نگرفتی؟!

و منتظر جوابش موندم و بالاخره جواب داد:

—چی و؟!

—عیادت و مریض و دستِ خالی و اینا!

با اخم گفت:

—تو که مریض نیستی!

از این زرنگ بازیش حرصم گرفت و با چشمای ریز شده نگاهش کردم که یه لیوان آبمیوه گذاشت جلوم:

—بخور جون بگیری پات زودتر خوب بشه!

که نگاهم و بین لیوان و عماد چرخوندم:

—من که مریض نیستم چرا جون بگیرم!

و این بار هم عماد، رو مخ ترین مخلوقِ عالم بعد از اینکه قلپی از آبمیوش خورد لبخندی تحویلیم داد:

__کلا هر انسانی نیاز به جون داره واسه زنده موندن!

و با چشم اشاره کرد که بخورم و من که از دست عماد تا ما تحتّم داشت میسوخت
چشمام و بستم و همزمان با نفس عمیقی که کشیدم گفتم:

__فقط ببینم تو رفتی خونتون تا من یه نفسی بکشم!

ده دقیقه ای گذشته بود که نگاهی به ساعت که داشت از ۱۲ نیمه شب میگذشت
انداختم و روبه عماد گفتم:

__پاشو پاشو که باید بری خونتون!

آه پر حسرتی کشید:

__تا حالا انقدر بهم توهین نشده بود!

متعجب ابرویی بالا انداختم که از روی صندلی بلند شد:

__همین مهمون نوازی و میگم!

و سری به نشونه تاسف واسم تگون داد که خندیدم و بهش اشاره کردم که کمک کنه تا
بلند شم سرپا:

__الان شرایط اینطوره اما من قول میدم وقتی که ازدواج کردیم هیچوقت از خونه بیرون
نکنم!

و عصاها رو توی دستم تنظیم کردم و عماد هم آبی به لیوان های کثیف شده زد و خانمانه اونا رو سرجاشون گذاشت و در حالی که دستاش و خشک میکرد گفت:

_از تو هرچیزی برمیاد، حتی بیرون کردن من از خونه خودم!

پوفی کشیدم:

_حالا بیا برو بعدا به یه نتیجه ای میرسیم!

شونه ای بالا انداخت و اومد روبه روم ایستاد:

_کی میبینمت؟!

بلافاصله جواب دادم:

_هروقت از بند این پا خلاص شدم

با لبخند گله گشادی لپم و کشید:

_با همون پای چلاقتم میای پیش من، بهت قول میدم!

و راه افتاد تا بره و من هم لنگ لنگان دنبالش میرفتم و در نهایت کنار در ایستادم تا آقا تشریف ببرن که دوباره به بهونه ای وایساد و همین برای کلافه شدنم کافی بود:

_عماد!

انقدر اسمش و حرصی و کلافه صدا زدم که اول حرفش و خورد و خواست بره اما از جایی که سرتق تر از این حرفا بود بعد از چند لحظه برگشت:

__خب دوست داشتم با بوسی چیزی بدرقم کنی!

و نگاهش و مظلوم کرد که چشمام و بستم و بعد هم محکم روی هم فشارشون دادم:

__یعنی بوست کنم میری دیگه؟!

صدای خنده هاش توی فضا پیچید:

__میخوام یاد بگیری که همیشه با بوسه مرد خونه رو راهی کنی!

چشمام و باز کردم و جواب دادم:

__هروقت مرد خونه شدی چشم! الان اگه بابام برسه فقط یه پسر نامحرمی که اومدی

خونه خالی پیش دخترش

و نفسی گرفتم و ادامه دادم:

__میفهمی؟!

خیلی جدی سرش و به نشونه تایید تکون داد:

__آره اما خب من یه استادام و شیوه تدریسم همینه، تو شرایط سخت دست از درس

دادن نمیکشم!

و با انگشت اشارش زد رو لپش و بهم نزدیک تر شد،

زیر لب چند تا فحش آبدار نثارش کردم و بعد بوسه ای به گونش زدم که انگار زد زیر همه چی و قبل از اینکه بوسه من تموم بشه این عماد بود که از چونم گرفته بود و با خیال راحت و بدون هیچ استرسی لب هام و میبوسید...

30شب از وقتی که عماد مهمون دزدکی خونمون بود و گذشت و امروز برای باز کردن گچ پای مبارکم همراه مامان اومده بودم بیمارستان.

بالاخره سر و صدایی که به سبب تراشیدن گچ پام بود خوابید و بعد از چند لحظه من دوباره پای خودم و دیدم!

از اینکه این مدت تموم شده بود لبخند رضایت بخشی زدم که مامان از دکتر تشکر کرد و دقایقی بعد هم آماده رفتن شدیم.

یه کمی آرام آرام تو اتاق راه رفتم تا به روال قبل برگردم و حالا هم راهی خروج از بیمارستان شده بودیم.

تو عالم خودم سیر میکردم و یه جوری خوشحال بودم که انگار تو بیمارستان زاییده بودم و از پابه دنیا گذاشتن قدم نورسیده خریف بودم!

اما نه...

من فقط دوباره داشتم راه میرفتم، بی عصا!

مامان که حوصله ی شنگول بازیای من و نداشت جلو تر از من راه افتاده بود و منم پشت سرش میرفتم که یه دفعه سر بلند کردم و عماد و روی صندلیای توی راهرو بیمارستان دیدم!

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد و از حرکت وایساده بودم که عماد با آرامش لبخندی زد و بهم اشاره کرد که برم!

با حس برگشتن مامان به سمتم مثل برق و باد راه افتادم و یه لبخند ضایع تحویل مامان دادم که مثلاً چیزی نشده و همینم باعث شد تا مامان چیزی نگه و به راهش ادامه بده...

با اینکه فکرم درگیر عماد بود اما نفس آسوده ای کشیدم و همین نفس عمیق همزمان شد با به صدا دراومدن زنگ موبایلم...

خودش بود...

عماد خان...

مردِ مردستان!

با لحن دیوونه کننده ای جواب دادم:

خب که چی؟!

از من دیوونه تر بود که فقط خندید:

_خب خانم حالا که از شر اون گچ مزین به طرحها و نقش های من خلاص شدی دلت
نمیخواه تو این روز گرم تیرماه یه دوری با ما بزنی؟!

تو ذهنم نقشه هایی چیدم واسه پیچوندن مامان و به ۳۰ ثانیه نکشید که جواب دادم:

_چند دقیقه دیگه دم بیمارستان منتظرتم

و بعد گوشی و قطع کردم و انگار نه انگار که همین الان گچ پام و باز کرده بودم، از شوق
و ذوق بیرون رفتن با عمادی که این مدت کمتر دیده بودمش به سرعت خودم و به
مامان رسوندم:

_مامان شما برو پونه داره میاد دنبال من!

به راهش ادامه داد:

_با چی؟!

'وا'ای گفتم و ادامه دادم:

_با ماشین

که سری تکنون داد:

_آخه میگفتی که رانندگیش تعریفی نداره!

دوباره سوتی دادنام گل کرده بود که آروم خندیدم:

نه بابا نامزدش حسابی باهاش کار کرده

که این بار مامان هم دقیقا مثل من خندید و جواب نداد:

نه بابا؟! با همون پای شکستش؟!

تو ذهنم خودم و لعنت کردم که چرا شکستن پایِ مهران و به خانواده محترمم گفته بودم و اما چاره ای نبود من باید هرجور که شده مامانِ خوشگلم و میپیچوندم و به دیدارِ یار میشتافتم:

حالا دیگه مامان پونه داره میاد دنبالم نمیشه بگم نیاد که!

و قیافم و مظلوم کردم که قبل از جواب دادنش وارد محوطه بیرونی بیمارستان شدیم و مامان قبل از اینکه از پله ها بره پایین جواب داد:

خیلی خب پس من میرم ماشین و از پارکینگ بردارم بعدشم میرم خونه توهم با پونه بیا

از اینکه قرار بود با عمادِ پونه نما چند ساعتی و بگذروم لبخند گله گشادی زدم و چشمکی به نشونه باشه زدم و طولی نکشید که مامان رفت.

به محض رفتن مامان به عماد زنگ زدم که بیاد و خودمم رفتم سمت ماشینا و انگار عماد سوار بر جت بود که تو چشم به هم زدنی یه ماشین کنارم متوقف شد و عماد انگار تغییر صدا داده بود و میخواست اذیتم کنه که گفت:

— شما آژانس خواسته بودین؟! —

تو دلم خندیدم و منم خواستم با شیطنت تموم جواب این کارش و بدم که صدام و صاف کردم و همینطور که جواب میدادم سرم و چرخوندم سمتش:

— پس شغلِ دومت راننده آژانسه!

و نیشم و باز کردم تا بخندم که حالا با دیدن ماشینی که ماشین عماد نبود و راننده ای که هرکسی بود جز عماد صدام تو گلوم خفه شد و آب دهنم و به سختی قورت دادم که راننده گیج گیج نگاهم کرد و روبه آسمون دست به دعا برداشت و نمیدونم اما حدس زدم واسه شفای من دعایی نزدِ خدا کرد و بعد هم گازش و گرفت و رفت...

از کار خودم هم متعجب بودم هم خندم گرفته بود!

و زیر لب غر میزدم که همش تقصیرِ عمادِ و اون دیوونم کرده که آقا با اخم جلوم ترمز زد:

— یارو کی بود؟! مزاحمت شده بودبرم بزnm دهن مهنش و صاف کنم؟! —

چشمام و با حرص روی هم فشار دادم و قبل از اینکه سوار ماشین بشم جواب دادم:

— تو یکی ساکت که هرچی میکشم از دستِ توعه!

و همین حرفم برای آویزون شدن لب و لوچه عماد کافی بود...

راه افتادم تا سوار ماشین بشم که با یه نظر، دیدنِ ماشینِ مامان میخکوب شدم سر جام
و به مامان که سرش و از پنجره بیرون آورده بود و

متعجب نگاهم میکرد لبخندی زدم و زیر لب خطاب به عمادی که همچنان لب و
لوچش آویزون بود گفتم:

__مامانم پشت سرته فقط برو

این رو که گفتم عماد انگار فراموش کرد که اینجا پارکینگ بیمارستانه و انگار تو رالی
اتومبیل رانی بود که پاش و گذاشت رو گاز و الفرار!

ته دلم به این شجاعتش خندیدم و به خودم تشر زدم که مرد رویاهام چه بی حد پای
من وایساد!

اما خب الان وقت این حرفا نبود و من باید جواب مامان جانی رو میدادم که حالا جلو
پام ترمز کرده بود و با چشمای ریز شده داشت نگاهم میکرد،

از فکر به عماد بیرون اومدم و با همون لبخند ضایع جواب دادم:

__به نظرم طبیعیه که یه دختر خوشگل مزاحمم داشته باشه!

با حرص سری تگون داد:

—اولا این دختر خوشگل غلط کرده مزاحم داشته باشه دوما به نظرت ماشینه مزاحمه یه کمی شبیه ماشینِ اون یارو نبود؟!

خودم و زدم به موش مردگی و متعجب ابرویی بالا انداختم:

—یارو؟ کدوم یارو؟

مامان که حسابی از رژه رفتنام روی مخش کلافه شده بود نفسش و عمیق بیرون فرستاد و نمیدونم چی گفت اما زیر لب یه غری زد و بعد هم ادامه داد:

—یه زنگ به پونه بزن که زودتر بیاد

و راهش و کشید و رفت.

نفس راحتی کشیدم و همین که مامان از بیمارستان رفت بیرون بدو راه افتادم و شماره عماد و گرفتم:

—کجایی؟

هول تر از من جواب داد:

—دم بیمارستان

با احتیاط کامل رفتم بیرون و بعد از اینکه نگاهی به اطراف چرخوندم سوار ماشین شدم و لم دادم رو صندلی که عماد قبل از اینکه حرکت کنه برگشت سمتم و بایه لحن جدی گفت:

__بابات چی؟ بابات این اطراف نیست؟

و یه دفعه زد زیر خنده که 'زهرمار'ی گفتم و با چشم اشاره کردم که ماشین و روشن کنه تا بریم...

هوا حسابی گرم بود و جز اندک نسیمی که از پنجره سمت عماد به داخل ماشین میوزید، هوای تازه ی دیگه ای رد و بدل نمیشد.

شیشه سمت خودم و دادم پایین و سرم و بردم بیرون و نفس عمیقی کشیدم و همین کار برای خنک شدنم کافی بود که حالا با شنیدن صدای عماد سرم و آوردم تو و برگشتم سمتش:

__اونطوری نکن سرما میخوری!

گیج سری تکون دادم و بعد خندیدم:

__تو این هوا؟!!

که این بار عماد به نشونه تایید سری تکون داد:

__خب تو الان ضعیفی، نمیخوام به محض باز کردن پات آب بینیت سرازیر بشه!

از این حرفش خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و خیلی تخس جواب دادم:

__خب اصلا سرما بخورم یعنی تو نمیتونی من و یه دکتر ببری و دوتا آبمیوه به خوردم بدی؟!

و زیر لب ادامه دادم:

__فقط ترجیحا طعم همون آب میوه هایی باشه که وقتی پام شکسته بود برام خریده بودی!

و حالا زدم زیر خنده که عماد سرش و چند باری بالا و پایین کرد و گفت:

__به آبمیوه ام میرسیم، فعلا میخوام آب به خوردت بدم!

آب دهنم و با صدا قورت دادم که خودش متوجه شد و ادامه داد:

__بعد از باز کردن گچ پات بهتره که ۱۰-۱۵ دقیقه ای توی آب گرم چند تا حرکت چرخشی بزنی!

بدون فکر به حرفش جواب دادم:

__وقتی رفتم خونه همین کار و میکنم!

بی هیچ مکثی جواب داد:

__داریم میریم خونه تا همین کار و بکنیم!

سیخ سرجام نشستم و مثل آدم آهنی سرم و کاملاً چرخوندم سرش و زل زدم توی
چشمش:

پس بستنی و هوای گرم و اینا همش...

پرید وسط حرفم:

یهونه بود، تا این کار خیر لو نره و ثوابش از بین بره!

حرفش که تموم شد خندید و حالا با راه افتادن به سمت خونه دماوندشون تازه فهمیدم
کار از کار گذشته:

من نخوام تو کار خیر بکنی باید کی و ببینم؟!

لب پایینش و به دندون گرفت و با حالت با مزه ای جواب داد:

نفرمایید بانو، این همه درس خوندم الان اگه نتونم به بهبود وضعیت پای شما کمک
کنم که باید مدرک دکترام و آتیش بزnm!

آروم خندیدم:

چه میشه کرد...

نفسی گرفتم و حرف مبهم و ادامه دادم:

من قربانی میشم که شما مدارک تحصیلیتون و به خاکستر تبدیل نکنید!

و بلند بلند خندیدم و طولی نکشید که صدای خنده هامون قاطی شد و عماد بین خنده ها جوابم و داد:

_شب خاستگاری که دیدم بر و روی درست حسابی نداری ولی مورد پسند مامان و بابایی هی با خودم فکر کردم که چی تو وجودت دیدن که پسندیدنت و حالا فهمیدم همین روحیه ایثار و گذشته که همه رو دیوونه کرده!

به خندیدنش ادامه داد اما من ساکت شدم و با حرص نفسم و بیرون فرستادم:

_پس نمیخواد به فکر پایِ یه زشت باشی!

همزمان با رسیدن به جلوی در خونه ماشین و نگهداشت و رو کرد به سمتم:

_کی گفته تو زشتی؟

رو ازش گرفتم و جواب دادم:

_خودت همین الان گفتی

که چونم و گرفت بین دوتا انگشتش و صورتم و چرخوند سمت خودش،

با یه حالت جدی یه تای ابروش و بالا انداخت و 'نوچ'ی گفت و ادامه داد:

_من گفتم تو یه دختر زشتِ با گذشتی!

و همینطور که جدی نگاهم میکرد از خنده ترکید که 'کوفت' آبداری بهش گفتم و سرم و کشیدم و در ماشین و باز کردم:

__میای یا من برم؟

یه طوری فاز جدی بودن برداشته بودم که کلا یادم رفته بود شاید عماد بخواد ماشین و پارک کنه تو باغ و میخواستم پیاده شم که با حرکت آروم ماشین سرجام نشستم و عماد گفت:

__انقدر هول نباش یه آب بازی سادست!

و بعد هم با ریموت درِ باغ و باز کرد...

جلوی درِ ورود به استخر و سونا و...وایساده بودم و عماد با حوله و لباسایی که متعلق به ارغوان بود و از داخل خونه تا اینجا دنبال من کشونده بودشون زل زده بود بهم و چند ثانیه یه بار لباسارو میگرفت سمتش و من دستش و پس میزدم و دوباره این صحنه تکرار میشد تا اینکه بالاخره صبرش سر اومد و با اخم گفت:

__با مانتو شلوار که نمیتونی بیای تو استخر

با حرص دماغم و تو صورتم جمع کردم و گفتم:

__این بار نمیدارم تو برنده این بازی کثیف باشی!

با شنیدن این حرفم اخم و اینا کلا فراموشش شد و زرتی زد زیر خنده:

__بخوای نخوای مجبوری این لباسارو بپوشی!

و شلوارک و تاپی که آورده بود و جلو چشمام تکون داد که خواستم قوی نشون بدم و لباسارو از دستش کشیدم:

__ فکر کردی من میترسم؟!

و راه افتادم تا جایی دور از عماد لباسارو بپوشم که پشت سرم صداش و شنیدم:

__ پس نمیترسیدی؟!

سرجام وایسادم اما برنگشتم سمتش که خودش جلوم سبز شد و ادامه داد:

__ خب همینجا عوض کن، جلو چشم من!

با زیرکی لبخند کجی زدم و جواب دادم:

__ خیال کردی بساط عشق و حال و برات فراهم میکنم؟!

پوزخندی زد و نگاهی به بالا تنم انداخت و از جایی که من یه جورایی فلت و صاف و صوف بودم تو گلو تک خنده ای کرد:

__ یه جوری حرف میزنی که انگار همچین بدنی داری...

و تو کسری از ثانیه تیشرتش و از تنش درآورد و دوباره هیکلش و به رخم کشید و با حالت خاصی چشم چرخوند سمتم که شونه ای بالا انداختم و سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم:

__ من که جز یه هیکل معمولی چیزی نمیبینم!

انقدر دروغ تابلو و ضایعی گفته بودم که عماد فقط با لبخند سری به نشونه تایید برام تگون داد و گفت:

__ آره خب نکه آقا سهراب و رامین شوهرِ آوا سیکس پک دارن دیگه برات عادی شده!

چپ چپ نگاهش کردم که لبخندش و جمع و جور کرد و ادامه داد:

__ بساطِ عشق و حال؟ زکی!

و خواست تیشرتش و تنش کنه که مانعش شدم و نمیدونم شیطون گولم زد یا نه خواستم روی این بچه پررو و کم کنم که به طرز وحشیانه ای دکمه های مانتوم و باز کردم!

عماد که همچنان گیج نگاهم میکرد با دیدن بدنم که هنوز فقط از گوشه کنار تاپم پیدا بود چند بار پشت سر هم پلک زد و نگاهش و ازم گرفت که با یه حرکت دلبرونه از چونش گرفتم و سرش و چرخوندم سمت خودم و بعد از چند ثانیه زل زدن بهش تاپم و درآوردم و با اعتماد به نفس عجیبی روبه روش وایسادم!

انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش دنبال جایی بودم که دور از چشم عماد لباس عوض کنم و حالا با بالا تنه ی برهنه و فقط با لباس زیر روبه روش وایساده بودم!

نگاهی به خودم انداختم و بالاخره خجالت کشیدم و خواستم تاپی که دست عماد بود و تنم کنم اما همینکه دست بردم سمت لباسای توی دستِ عماد، مچ دستم و گرفت و بعد از با سر و صدا قورت دادن آب دهنش با صدای گرفته ای گفت:

__تموم حرفامو پس میگیرم!

و چشماش و برای چند ثانیه بست و دوباره بازشون کرد:

__نمیخواه لباس بپوشی...

معلوم بود که آقا عماد بدجوری هوایی شده و من که باعث و بانی این کار بودم برای عوض کردن جو گفتم:

__آخ آخ پام، کی حرکت درمانی و شروع میکنیم استاد؟!

اما این استاد کجا و آن استاد سر کلاس کجا!

با سفت تر گرفتن دستم توسط عماد، شوکه شدم و حالا با نزدیک شدن سرش و بعد هم نفسی که توی گوشم کشید چشمام و باز و بسته کردم، آرام تو گوشم گفت:

__فعلا من تو اولویتم!

و دستم و ول کرد و لباسا و حوله هارو انداخت روی زمین و من و توی آغوشش کشید.

برخورد نفسای داغش روی پوست تنم از یه طرف و کشیده شدن دستش روی بدنم از طرف دیگه باعث شده بودن تا مثل همیشه بی نهایت از بودن تو این شرایط لذت ببرم و اما با بیشتر پیشروی کردنش دستش و گرفتم و گفتم:

—زیاده روی نکردیم؟

با چشمای خمارش نگاهم کرد:

—همراهیم کن!

و دوباره نگاهش روی تنم چرخید که از چونش گرفتم و سرش و آوردم بالا و نگاهم و به لب هاش دوختم که ابرویی بالا انداخت و طولی نکشید که دستاش دور کمرم حلقه شد و لبامون چفتِ هم شد!

به قدری همدیگه رو بوسیدیم که مثل همیشه به نفس نفس افتادیم و بالاخره از هم جدا شدیم که عماد گفت:

—تو چرا نفس کم نمیاری؟

نفس عمیق و بلندی کشیدم و جواب دادم:

—چون طعمش عالیه!

و چشمکی بهش زدم که دستم و گرفت و برد سمت استخر:

بریم تو آب

و مشغول عوض کردن لباسش شد که راه افتادم سمت لباسا و گفتم:

__بذار لباسام و عوض کنم بعد در خدمتیم!

شیطنت بار خندید:

__خدمت شما تموم شد، حالا نوبتِ درمانِ توعه!

نیمرخ صورتم و به سمتش چرخوندم که ادامه داد:

-آب درمانی پات عزیزم!

دل کندن از چند لحظه قبل یه جورایی برام راحت نبود و مطمئن بودم که عمادم

همین حس و داره اما لبخندی زدم و رفتم سمت لباسا:

__مگه یه مرد میتونه انقدر خودش و نگهداره؟

صداش و شنیدم:

__اولویت امروز بهتر شدن وضعیتِ پای توعه بعد راجع به اونم حرف میزنیم!

لباسارو تنم کردم و رفتم توی آب و کنار عماد و گفتم:

__مگه نگفتی آبِ گرم اینکه زیاد گرم نیست

خمیازه ای کشید و گفت:

__همینم کفایت میکنه

که با خنده جواب دادم:

__نوبتِ من که شد خوابت گرفت نه؟

که مبهم نگاهم کرد و من توضیح دادم:

__خمیازه و اینا!

آروم خندید و من و بیشتر سمت خودش کشوند:

__تو جدیش نگیر، شروع کنیم؟

خندم و به لبخند ختم کردم و گفتم:

__هرچی شما بگید استاد!

به شیوه ی خاصی آروم آروم پاش و تگون داد و دستم و گرفت:

__توهم همین کار و انجام بده

آروم پام و تگون دادم اما درد بدی توی پام پیچید دردی به مراتب بیشتر از وقتی که راه میرفتم!

آخ آرومی گفتم که عماد خندید و این بار شونه هام و محکم چسبید:

__لابد با همین وضعیتتم میخوای ۶تا بچه تپل مپل واسه من بیاری؟!

با این حرفش درد پام و کلا یادم رفت و سرم و چرخوندم سمتش:

__قبلا ۲تا بود که!

تو گوشم جواب داد:

__خب عزیزم من آدمی هستم که میلم روبه خیلی چیزا میتونه بیشتر بشه،مثلا میل
بیشتر با تو بودنم همین الان زیاد شد!

و یه دفعه گاز ریزی از گوشم گرفت و همین باعث شد تا بترسم و بی هوا چشمام و
بیندم و خیال کنم پام سالمه و هوس لگد زدن اونم تو آب و بکنم!

و لگد زدن همانا و از حال رفتنم همانا!

عماد که اولش داشت بهم میخندید حالا با دیدن اوضاعم بدجوری نگران شده بود و
سعی داشت از استخر بیرتم بیرون!

مدام صدام میزد:

__یلدا...یلدا...

چشمام و بستم و تو اوج این بد حالی با شیطنت جواب دادم:

فکر کنم وقتِ مردنمه، فقط از اینجا ببرم بیرون چون اگه اینجا بمیرم جنازم و آتیش
میزنن!

نفساش به شمارش افتاده بود و فقط میخواست من و بیره بیرون و انگار چیزی از حرفام
نمیفهمید که فقط میگفت:

تو چیزیت نیست، تو خوب میشی!

و بعد هم من و روی زمین گذاشت و شروع کرد به پاشیدن آب تو صورتم که وحشی
شدم و با دست محکم کوبیدم تو صورتش:

هوی چته؟!

که گیج شد و با چشمایی که داشت از حدقه بیرون میزد جواب داد:

تو خوبی؟!

همینطور که دراز کشیده بودم یه خمیازه الکی کشیدم:

قرار بود بد باشم؟

محکم دندوناش و روهم فشار داد و با عصبانیت غرید:

به خدا که حقته همین الان قلت بدم بیفتی تو آب!

و روش و ازم گرفت و این بار من بودم که با صدای خنده هام رفته بودم رو مخ عمادا!

نفسش و با حرص بیرون فرستاد و کنارم دراز کشید:

— اصلاً همون بهتر که داری میری!

صورتتم و چرخوندم سمتش و زل زدم بهش:

— جانم؟!!

بدون اینکه برگرده سمتم گفتم:

— چون واقعا حوصله یه دانشجوی مشنگ و ندارم!

و آروم خندید که منم کم نیاوردم و همراهیش کردم تو این خنده!

متعجب نگاهم کرد که دستش و گرفتم تو دستم و گفتم:

— چیزی نیست عزیزم بخاطر کهولتِ سَنه!

چهرش اخم دار شد که ادامه دادم:

— اینکه حوصله ی دختر شاد و پر انرژی ای مثل من و نداری!

قهقهه ای زد و جواب داد:

— عزیزم من یه استاد جوونم که کل دانشگاه بهم چشم دارن!

با لبخند خونسردم بهش خیره :

— شاید دخترای دانشگاه بد سلیقن! ضمناً آدم باید دلش جوون باشه که خب تو...

و همزمان چشمم رو توی کاسه چرخوندم که صدای نفس کشیدن پر از حرصش رو شنیدم،

بعد یهو پاشد رفت بیرون!

خنده روی لبم ماسید و همینطور که با تعجب نگاهش میکردم از دیدم خارج شد به سقف خیره شدم و با خودم فکر می‌کردم که عماد کجا رفت که حالا با شنیدن صدای ضعیف پارس سگ صاف نشستم سرجام و دلواپس کجا رفتنِ عماد به سختی آب دهنم و بیرون فرستادم که عماد بدو بدو برگشت تو و همینطور که نفس نفس میزد بالا سرم وایساد و گفت:

__بابام!

متعجب نگاهش کردم:

__بابات چی؟!

عصبی دستی توی صورتش کشید و جواب داد:

__بابام و چند تا از رفیقای سیبیل کلفتش اینجان!

با برگهایی از شدت ترس ریخته به سختی پاشدم سرپا و لنگ لنگان رفتم سمت لباسام:

__وایسیم وقتی رفتن تو خونه تو من و فراری بده

و خواستم شروع کنم به عوض کردن لباسام که عماد اومد کنارم:

__دارن میان تو استخر بپوش ببینم چه غلطی میتونم بکنم

اما هنوز حتی شلوارم و پام نکرده بودم که صدای خندیدن چند تا مرد به گوشمون رسید و آقا بهزاد گفت:

__قول دادی ماساژ بدیا،نرنی زیرش مجید جان!

و شنیدن این صدا به منزله زنگ خطری برای من و عماد بود!

زنگ خطری به این معنی که آقا بهزاد و رفقاش وارد استخر شده بودن و حالا ما نه راه پیش داشتیم و نه راه پس!

حس میکردم دیگه همه چی تمومه که عماد لباسامون و حوله هارو جمع کرد و آرام گفت:

__فقط بیا دنبالم!

دنبالش راه افتاده بودم و نمیدونستم سرانجاممون چی میشه که این بار باباش صداش زد:

__عماد، کجایی؟!

و عماد در حالی که با دست خالیش میکوبید تو سرش جواب داد:

_الان میام خدمتون!

و قبل از اینکه ما اونارو ببینیم یا اونا مارو چپیدیم تو یه اتاق کوچیک که نمیدونستم کجا بود...

با بیرون رفتن عماد نشستم توی اتاق و با فکر به وسایلام که توی خونه بود و وضعیت الانم با دلهره نفسی گرفتم که صدایی شنیدم،

صدای شپلقی که نمیدونم روی چی و کی بود و حالا با شنیدن صدای ناآشنایِ یه مرد کم مونده بود که از خنده روده بر بشم:

_توام خوب چیزی هستی عماد!

و بعد هم پیچیدن صدای خنده ی چندتا مرد توی فضای استخر.

حالا فهمیده بودم که اون صدا انگاری در اثر برخورد دستی به روی ماتحت عماد جان ایجاد شده بود!

تو دلم میخندیدم که جواب عماد و شنیدم:

_اما خب به شما که نمیرسم عموجان!

و آقا بهزاد ادامه داد:

—تو از هیچ لحاظی به بهروز نمیرسی

و بین خنده هایی که دوباره پیش او آمده بود ادامه داد:

—نشونش بده بهروز نشون بده تا بفهمه چی میگم!

با شنیدن این حرفا حسابی سرخ شده بودم و داشتم فکر میکردم بعد از این چطور باید

با عماد چشم تو چشم بشم که صداش و شنیدم:

—نه باباجون حرفت سنده من نمیخوام چیزی ببینم!

و بهروز خان که انگار بیخیال نمیشد جواب داد:

—خجالت نکش عمو جون بیا ببینش غریبی نکن!

و با صدای ضمختش خندید و برای لحظه ای سکوت حاکم فضای استخر شد!

دل تو دلم نبود بدونم چی شده و گوش تیز کرده بودم که صدای وحشتناک خنده

هاشون باعث لرزه ی تنم شد:

—چه خبرته عمو!

این صدای عماد بود که حدس میزدم چی نشونش دادن و آقا بهزاد گفت:

—چی میکشن دوست دخترای جنابعالی من موندم!

بهروز سریع جواب داد:

زن که نگرفتم دوست دخترام که بعدِ یه بار اومدن خونه لواسون میرن و دیگه نمیبینمشون!

و 'ها ها' خندید!

و عماد با نفس عمیقی گفت:

والا حقم دارن!

و بعد در حالی که حس میکردم داره میاد سمت اتاق ادامه داد:

فعلا من برم با اجازه!

داشتم میمردم از خنده که یه دفعه عماد اومد تو اتاق و در و بست...

سعی کردم نخندم و آبرو داری کنم اما با دیدن عماد در حالی که لخت بود و جز یه شرتِ خیس که چسبیده بود به بدنش و یه جاهاییش و بدجور داشت نشون میداد فقط تونستم ازش چشم بگیرم و به بی صدا خندیدم ادامه بدم!

حرفایی که شنیده بودم مدام توی ذهنم تکرار میشد و اصلا انگار همه چیز و فراموش کرده بودم و داشتم توی این لحظه زندگی میکردم که با لگدی که به پام زد صاف سرجام نشستم و خنده هام خفه شد:

—هر هر هر

با حرص چشم ازش گرفتم و با دندون شروع کردم به کندن پوست لبم که گفت:

—شنیدی؟!

همونطور که نگاهش نمیکردم گفتم:

—چی و؟

با همون وضعش خم شد روبه روم و از چونم گرفت و صورتم و چرخوند سمتش:

—حرفامون و!

با پرویی تموم سری تکون دادم:

—همه ی همش و!

نفسش و فوت کرد تو صورتم:

—اگه یه کم حیا داشتی باید گوشت و میگرفتی!

و من که حالا زبونم حسابی دراز بود واسه جواب دادن بهش پوزخندی زدم:

—تو یکی اصلا از حیا حرف نزن!

و اشاره ای به سر و وضعش کردم که تازه به خودش اومد و ایستاد سرجاش و تلاش
هاش رو برای جدا کردن شرتی که چسبیده بود به تنش آغاز کرد.

دوباره داشت خندم میگرفت و عماد که بدجوری تیز و بز بود این رو فهمید و 'زهرِ مار'
آبداری به خوردم داد که زورم گرفت و از سرجام بلند شدم:

__حالا خوبه تو بهروز نیستی و انقدر خودت و میگیری!

بی عار و بیخیال حرفم و زدم و پشتم و کردم بهش که صداش و از پشت شنیدم:

__چی..چی؟ حالا خوبه بهروز نیستم؟

تازه دو هزاریم افتاد و فهمیدم چه چرتی گفتم

نفسم در نمیومد...

چشمم بی اختیار گرد شد و لبم و محکم گاز گرفتم که روبه روم وایساد و با ژست
خاصی یه طرفِ شرتش و کشید بالا....

خودم و زدم کوچه علی چپ و یه لبخند فوقِ ضایع زدم و خواستم بتمرکم رو زمین که
با دوباره شنیدن صداش سرجام میخکوب شدم:

__از کجا میدونی از بهروز بهتر نیستم؟

نمیدونستم چی بگم یا اصلا چطوری گندم و جبران کنم و پشتم و کردم بهش:

__یه فکری کن واسه خلاصی از اینجا!

اما عماد که تموم حواسش به اون قضیه لعنتی بود نه تنها موضوع رو عوض نکرد بلکه یه دفعه دستاش و دور کمرم پیچید و این بار تو گوشم تکرار کرد:

__نگفتی؟!

کلافه از ادامه پیدا کردن بحثی که باعث دلهره شده بود دستش و از کمرم جدا کردم و برگشتم سمتش:

__اصلا برام اهمیتی نداره!

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

__واسه من مهمه!

و دستش رفت سمت لباسش که چشمم و محکم رو هم فشار دادم و گفتم:

__میخوام برم خونمون!

که در عین ناباوری این بار دستای منو گرفت و گذاشت رو کمر خودش!

از این خیس بودن لباس زیرش داشت حالم بهم میخورد و تقلا میکردم که دستام و بکشم و عماد خان مانعم میشد!

با حرص نفسم و بیرون فرستادم و با تموم قدرت خواستم دستم و بکشم که خوشبختانه
عماد آمادگیش و نداشت و به محض کشش پر قدرت من دستام و ول کرد و حالا انگار
دستم محکم خورده بود به جایی که نباید میخورد!

با حس این برخورد چشمام و بستم و آب دهنم و به سختی قورت دادم ولی وقتی چند
ثانیه گذشت و جز سکوت چیزی نشنیدم یکی از چشمام و باز کردم و با دیدن عماد که
خم شده بود و چشماش داشت از حدقه میزد بیرون نگران شدم!

مثل اینکه به بد جایی زده بودم..

با هر لحظه سرخ تر شدنش بیشتر ترسیدم

و فکر کردم باید چیکار کنم تو این ۶ متر اتاق که ناخودآگاه دستم و مشت کردم و
گفتم:

__مثل من فوت کن!

و دست مشت شدم و فوت کردم،

که عماد هم مثل من مشغول فوت کردن تو دست مشت کردش شد!

مثل مربی بالا سرش وایساده بودم و هی به کارم ادامه میدادم و اونم درست مثل من
این کار و میکرد که یه دفعه بعد یکی دو دقیقه زد زیر خنده!

اون میخندید و من که هنوز درگیر سکانس قبلی بودم داشتم فوت میکردم که بین خنده گفت:

__محکم تر!

و من تازه فهمیدم حالش خوبه و داره من و مسخره میکنه!
دست به سینه روبه روش وایسادم و دماغم و تو صورتم جمع کردم:

__پس حالت خوبه!

یه 'آخ' آروم گفت و دوباره خم شد:

__نه با فوت که خوب نشد!

مثل خودش خم شدم و گفتم:

__جدی؟ حالا چیکار کنم که بهتر بشی؟

چهرش گرفته شد و با صدای آرومی جواب داد:

__یا فوت که خوب نشد ولی با بوس...

با شنیدن جمله ای که داشت میگفت یه دونه محکم کوبیدم تو سرش که ناباورانه سرش و آورد بالا و خیره تو چشمام خواست حرفی بزنه که 'هیس' کشیده ای گفتم و ادامه دادم:

__نمیخوام چیزی بشنوم!

صاف وایساد سرجاش و سر کج کرد و این بار لحنش مظلومانه شد:

__بابا منظورم بوس روی لپم بود!

و با انگشت اشارش کوبید روی گونه سمت چپش:

__اینجا!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد رو ازش برگردوندم که زیر لب و خیلی آرام گفت:

__حالا تو اگه میخوای جای دیگه ای و بوس کنی من مشکلی ندارم!

و ریز ریزم خندید که اون خوی وحشی گریم بالا اومد و برگشتم سمتش:

__چی گفتی؟!

و با چشمایی که داشت واسش خط و نشون میکشید بهش نزدیک و نزدیک تر شدم که عمادم عقب عقب رفت و حالا با برخورد به دیوار پشت سرش متوقف شد و یه لبخندِ دوندون نما تحویل داد:

__گفتم اگه بخوای منم میتونم بوس کنم!

و قبل از اینکه بهم مهلت جواب دادن بده یه بوسِ ریز از گونم کرد!

نفسم و عمیق بیرون فرستادم و سری واسش تگون دادم:

__تو آدم نمیشی!

خندید و از لای در نگاهی به بیرون انداخت تا ببیند باباش و اون چندتا مرد که استخر و گذاشته بودن رو سرشون در چه حالن و ما بین همین سرک کشیدن جواب داد:

_اگه من آدم شم که تو تنها میمونی!

نفس عمیقی کشیدم و از خدا طلب صبر کردم واسه تحمل این مرد و حرفی نزد

که وسایلا رو برداشت و گفت:

_حسابی سرشون گرمه اگه زرنگ باشی و چلاق بودن اوت نکنه همش چند متر فاصله داریم تا اونیکی در خروجی!

و انگار میخواستیم از عملیات های فیلمای آمریکایی انجام بدیم که یه حوله تن پوش تنم کرد تا اگه خدایی نکرده لو رفتیم به غیرت آقا برنخوره و با جدیت زل زدیم بهم:

_آماده ای؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و کلاه حوله رو کمی پایین کشیدم:

_آمادم...

با احتیاط کامل از اتاق زدیم بیرون.

با یه نگاه فهمیدم که ۵ نفرن و همشونم سرگرم بودن!

جلو تر از عماد راه افتادم،

فقط یه کم مونده بود به اون در لعنتی برسیم اما با شنیدن صدای همون مرد یعنی بهروز انگار سرجام میخکوب شدم و دیگه حتی نفسی برای کشیدن نداشتم:

_اون کیه؟

نه تنها نم و توی شلوار خودم حس کردم بلکه احساس کردم عماد هم خودش و خیس کرده که فعلا جوابی از سمتش نمیومد!

داشتم زیر لب اشهدم و میخوندم که با جواب عماد انگار یه کمی جون گرفتم:

_دوستمه!

عماد نزدیکم شد و آروم تو گوشم گفت:

_تو فقط برنگرد!

و یه خنده مسخره خطاب به اونا ادامه داد:

_و البته خیلی خجالتیه!

و در حالی که هیچکس نمیخندید به خنده هاش ادامه داد!

یه جووری استرس گرفته بودم که فکر میکردم الان دونه دونه موهام میریزه،

وضعیت بدجووری قرمز بود و عمادم با خنده های رو مخی و مزخرفش فقط داشت ته دلم و خالی میکرد!

نفس عمیقی کشیدم که صدای خنده های عماد قطع شد و این بار صدای خندید اونا بلند شد!

گیج بودم و نمیتونستم درکشون کنم!
صدای یکی دیگشون توی استخر پیچید:
_زکی!مگه دختره که خجالت میکشه؟!
و دوباره هرهر خندیدن...

نمیدونستم عماد میخواست چه جوابی بده یا اصلا میتونست جوابی بده یا نه و دستام و محکم مشت کرده بودم که عماد با صدای آرومی گفت:

_بالاخره هر آدمی یه ویژگی هایی داره و خجالتی بودن از ویژگی های ذاتی دوستِ منه!
و نفسی گرفت و ادامه داد:

_ما بریم فعلا!

و زد رو شونم تا راه بیفتم که اونِ بهروز لعنتی پارازیت شد:

_کجا؟مگه من میذارم رفیقِ تو تا اینجا بیاد و یه کم دورِ ما حال نکنه؟!

حس میکردم صداش هر لحظه از فاصله نزدیک تری بهم میرسه!
انگاری اون نزدیک میشد و ماهم دیگه کاری از دستمون برنمیومد،
خودم و آماده کرده بودم واسه آب شدن از شدت خجالت و دیگه حتی دستام مشت
نبود!

پشت سرم صداش و شنیدم:

__بینمت آقا پسر

و خطاب به عماد ادامه داد:

__ندیده بودم همچین دوستِ ریزه میزه ای داشته باشی!

و یه دفعه زد رو شونم و خواست بچرخونتم سمتِ خودش که نمیدونم چرا اما پدرِ عماد
ناجیمون شد:

__ولشون کن بهروز، برگرد اینجا!

نفسِ از شدت ترس گیر کرده تو سینم و آروم آروم بیرون فرستادم که یه دفعه دستم
توسط عماد کشیده شد و به سرعت از استخر زدیم بیرون!

انقدر پریشون حال بودم که فقط دوست داشتم بدوعم و بدوعم تا برسم به بیرون از این
خونه ی لعنتی،

حتی بدون توجه به دردِ خفیفِ پام حتی با همین حوله!

اما با رسیدن به راهرو و پله هایی که به بالا و داخلِ خونه منتهی میشدن عماد ایستاد و با کشیدن دستم باعث این شد تا من هم وایسم:

_خوبی؟!

بین نفس نفس زدنم سری به نشونه نه تگون دادم:

_اگه بابات نبود...

پرید وسطِ حرفم:

_آروم باش، چیزی که نشد!

و یه لبخندِ رضایت بخش زد که متقابلاً لبخندی تحویلش دادم و عماد ادامه داد:

مردتی که بهت دست زد؟

خیلی زود اخم جانشین لبخند دلنشین صورتش شده بود و نمیدونم چرا اما با دیدن این چهره ی پر جذبش بدجوری داشت قند تو دلم آب میشد که نوک بینیش و کشیدم و جواب دادم:

_خودت که دیدی فقط یه لحظه دستش و گذاشت رو شونم!

پوفی کشید و دست به سینه پشتش و کرد بهم:

—هزار بار به بابا گفتم من از این یارو بدم میاد اما نمیذارتش کنار، به قولِ خودش دوستِ دورانِ جوونیشه!

آروم خندیدم و رفتم پشت سرش و رو پنجه پا وایسادم و آروم تو گوشش گفتم:

—باشه قبول، ولی تیپِ الانت اصلا این حرفای جدی و بر نمیداره ها!

و قهقهه ای زدم که با پشتِ دست سرم و هول داد به سمتِ عقب و بعد برگشت سمتم:

—به این نکته اشاره نمیکردی میمردی نه؟!

زیر لب 'اوهوم'ی گفتم و لباسام و از لای حوله ای که انداخته بود روی پله برداشتم:

—حالا خوبه لباسام و ندید!

و بیخیالِ حضورِ عماد شروع کردم به عوض کردن لباسام و داشتم دکمه های مانتوم و میبستم که روی پله کنارم نشست و به پام اشاره کرد:

—بهتره؟

آخرین دکمه رو هم بستم و جواب دادم:

—والا با این آب درمانی تاریخی و بعد هم تا اینجا دووندن من فلج نشم جایِ شکر داره!

آروم خندید:

—تو هیچیت نمیشه، خیالت راحت!

چپ چپ نگاهش کردم که چشمکی زد و با لحن با مزه ای ادامه داد:

__پهلوانان نمی‌میرند!

و کمی بلند تر از قبل خندید...

باور کردنی نبود اما بالاخره تونس‌تیم از اون خونه بزنییم بیرون و حالا سوار ماشین شده

بودیم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم:

__اینکه الان بیرونیم و خبری از بهروز نیست واقعا جای شکر داره!

بدون اینکه بخنده جواب داد:

__بهروز بهروز! اولش کن دیگه !

و ماشین و به حرکت درآورد که زیر لب با خودم زمزمه کردم:

__حالا اگه مثل خودت بود خوشت میومد ازش!

و آروم خندیدم که یه دفعه زد رو ترمز:

__چیزی گفتی؟

خودم و به بی خبری زدم و به ظاهر متعجب شونه ای بالا انداختم:

نه، خیالاتی شدی؟

با لب و لوجه آویزون نگاهم کرد:

حس کردم یه حرفی راجع به اون مردتی که زدی!

و دوباره ماشین و به حرکت درآورد که لبم و گاز گرفتم تا از خنده نترکم و صدای ضبط و باز کردم:

یه آهنگ درست حسابیم که نداری!

صدای ضبط و بست و با حالت خاصی برام چشم و ابرو اومد:

آهنگ برا چیته خودم الان مثل بلبل برات چه چهه میزنم

و صداش و تو گلویش صاف کرد و خواست شروع به خوندن کنه که با صدای بلند گفتم:

نه! نمیخواه!

چهره پر از ذوقش و رفت و آروم گفت:

چرا؟!

دماغم و بالا کشیدم و جواب دادم:

__دوست ندارم با شنیدن صدات پشه جمع شه!

و هرهر خندیدم که سری به نشونه تاسف برام تگون داد و پیچید تو خیابونی که مسیر
خونه نبود:

__نشونت میدم!

با اینکه داشتم میخندیدم اما یه کمی از جناب آقا ترسیدم:

__کجا؟خونه ما از اونوره!

سریع جواب داد:

__کی گفته من میخوام برسونمت خونه؟

آب دهنم و صدا دار قورت دادم و گفتم:

__پس میخوای منو کجا ببری؟

پوزخندی زد و با جدیت به مسیر روبه رو زل زد:

__جایی که عرب نی انداخت!

لبام مثل یه خط صاف شد و مثل بز خیره شدم بهش که یه نگاه سرسری بهم انداخت:

__بستنی!

و پوفی کشید:

__نه بخاطر توها،خودم هوس کردم!

قهقهه ای زد:

__تو که راست میگی...

بدون اینکه بهم جوابی بده شروع کرد به خوندن آهنگِ 'کی بهتر از تو، عارف' و حالا دیدم نه!

صداش همچینم بد نیست!

و در حالی که میخندیدم به صداش گوش کردم...

داشت به قول خودش چه چه میزد که یهو آهنگ و یادش رفت!

نگاهش کردم که دیدم داره زور میزنه تا یادش بیاد اما بی نتیجه بود!

به زور جلوی خندم و گرفتم و آروم دوبار زدم رو شونه اش:

__عبداره رفیق..خودم میخونم!

پوزخند زد:

__بینیم و تعریف کنیم!

لبخند احمقانه ای روی لبم شکل گرفت و آستینام و دادم بالا و بعد دستام و بهم چسبوندم و با بشکن بابا کرم به آهنگی که میخواستم بخونم ریتم دادم:

—امشب مثل هر شب ...

اما هیچی نشده قهقهه ی آقا توی گوشم پیچید!

یه نگاه معنادار بهش کردم و کم نیاوردم و بزور جلو خنده ام و گرفتم و خواستم ادامه بدم اما با شنیدن صداش آهنگم نصفه نیمه موند:

—صبر کن ببینم مگه تو وطن من خوانندگی زن جماعت ممنوع نیست؟!

لبام مثل یه خط صاف شد و چند لحظه بعد جواب دادم:

—توام که تابع قوانین؟

همینطور که رانندگی میکرد شونه ای بالا انداخت:

—پ ن پ!

نفسم و پر حرص بیرون فرستادم و دست به سینه نشستم:

—بگو کم آوردی این بهونه ها چیه؟!

زد زیر خنده:

—کم آوردم؟

بدون اینکه نگاهش کنم سری به نشونه تایید تکون دادم:

_صدام از صدای تو بهتره!

صدای خنده های لعنتیش بالاتر رفت:

_ تو اصلا راجع به صدات حرف نزن!

با شنیدن این حرفش وا رفتم:

_منظور؟!

جلوی یه بستنی فروشی ماشین و نگهداشت و با لبخند برگشت سمتم:

_یعنی خدا همه ی نعمت هارو باهم نمیده!

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_مثلا همیشه که هم خوشگلی بده هم هیکل خوب بده هم صدای خوب!همشون باهم که همیشه خب!

با حرفاش بدجوری انگیزه گرفته بودم و فکر میکردم اگه به گفته عماد خان صدام خیلی خوب نیست در عوض خوشگل و خوش استایلم که دستم و گرفت توی دستاش و با صدای آروم تری گفت:

ولی نمیدونم چرا همه رو به جا به تو نداده!

و انقدر حرص درار خندید که دستش و محکم تو دستم فشار دادم تا صدای خنده هاش قطع بشه و همینطور هم شد:

دستم شکست!

و تقلا کرد تا دستش و بکشه اما موفق نشد و من با پرویی گفتم:

که خدا به من هیچی نداده؟!

در حالی که میدونستم دستش داره درد میکنه اما دوباره خندید:

داده بابا داده!

دستش و ول کردم و چشم ی ابرویی براش اومدم که مشغول ماساژ دادن دستش شد:

در عوض همه ی نداشته هات من و بهت داده!یه شوهر همه چی تموم که بدجوری از سرت زیادیه!

و قبل از اینکه موفق بشم با مشت بکوبم تو سرش در ماشین و باز کرد و پرید بیرون!

داشتم میترکیدم از خنده که با فاصله از ماشین وایساد و گفت:

خانم چه بستنی ای کوفت میکنن؟

یه لبخند دندون نما تحویلش دادم:

—هرچی که آقا کوفت کنن!

با خنده سری تکون داد:

—فالوده بستنی!

خیلی طول نکشید که عماد با دوتا ظرف پر از رشته های فالوده و اسکوپ بستنی
برگشت و الحق که چه بستنی ای بود!

عینهو قحطی زده ها داشتم بستنی میخوردم که متوجه زنگ گوشیش شدم،
منتظر نگاهش کردم که نگاهی به صفحه گوشی انداخت:

—بابامه!

و در حالی که چهره متفکری به خودش گرفته بود گوشی رو جواب داد:

— جونم بابا؟

و اما نمیدونم بعد از این حرف چیا شنید که هر لحظه رنگش بیشتر پرید و ساکت شد!

گیج شده بودم و حتی یادم رفته بود که قاشق بستنی تو دهنم مونده و منگ نگاهش
میکردم که زیر لب 'باشه' ای گفت و گوشی رو قطع کرد!

با همون قاشق تو دهنم شروع کردم به حرف زدن:

__چیشده؟

نیم نگاهی بهم انداخت و نفسش و فوت کرد تو صورتم:

__تو اول اون قاشق و از تو دهننت در بیار بعد حرف بزن!

با اینکه زورم گرفته بود اما تازه متوجه شدم و قاشق و از تو دهنم بیرون آوردم که
دستی تو موهای کشید و ادامه داد:

__رژ لب!

متعجب نگاهش کردم و بعد انگشتی روی لبام کشیدم که با کلافگی سری تگون داد:

__خنکول، رژ لبت جامونده خونه دماوندا!

و عمیق نفس کشید!

انقدر عمیق که باد داشت من و میبرد!

با این حال هنوز لال بودم و حرفی نمیزدم که با حرص چرخید سمتم و انگشت اشارش
و محکم کشید روی لبم:

__نمیدونم حالا تو این و نزنمی لب نداره؟

دیگه بهم برخورد بود که دستش و هول دادم و جدی جواب دادم:

__چته؟رژ لبم نزنم؟

دندوناش و رو هم فشار داد و گفت:

__تا وقتی گیجی نه!

و ماشین و روشن کرد...

بستنی حسابی کوفتم شده بود و فقط داشتم آب شدنش و تماشا میکردم،

انقدری از دست عماد دلخور شده بودن. که حتی دلم نمیخواست یه کلمه حرف بزنم و حالا اون بود که غر میزد:

__اگه رژت و از تو کیفیت درنمیاوردی و جانمिमوند تو خونه اینطوری نمیشد!

بی مکث جواب دادم:

__موند که موند فدای سرم!

و در عین ناباوری جواب داد:

__پس بریم جواب بابامم و بده...

سکوت سنگینی فشارو پر کرده بود

گیج حرفش بودم:

'بریم جواب بابامم بده؟'

یعنی من باید به آقا بهزاد توضیح میدادم؟!

سرم و چند باری به اطراف تگون دادم تا ذهنم خالی شه از این فکر مسخره و گفتم:

—من دیرم شده سریع تر من و برسون!

تک خنده ای کرد:

—نه دیگه باید جواب بابام و بدی!

داشتم از حرص خفه میشدم و نمیتونستم جوابی بدم که ادامه داد:

—بهش میگی اومده بودیم خوش گذرونی بعدشم که از استخر اومدیم بیرون من رژ زدم

و متاسفانه رژم جاموند!

و این بار بلند بلند خندید که کلافه برگشتم و بهش توپیدم:

—من میخوامم پیام یا جنابعالی عین جن جلوم ظاهر شدی و من و بردی برای آب

درمانی؟

و با یه مکث کوتاه ادامه دادم:

—هه! آب درمانی...

درحالی که میخندید سری به نشونه تایید تگون داد:

__آره توام اصلا دلت نميخواست که بيای!

چند ثانيه ای زل زدم بهش و بعد در عين ناباوری نميدونم چرا اما خیلی احمقانه جواب دادم:

__من فقط دلم بستنی ميخواست!

که ديگه ترکيد...

يکی نبود بگه دختر آخه تا حالا بستنی نخوردي؟

بستنی نديدي؟

چه مرگته که همچين جواب ميدی!

اما گندی بود که زده بودم و حالا سعی داشتم جمعش کنم:

__منظورم اينه که هوا گرم بود بستنی ميچسبيد يعنی...

دستش و به نشونه اينکه ادامه ندَم آورد بالا:

__باشه نميخواه ادامه بدی!

و دوباره خنديد که فقط نگاهش کردم و خودش بين خنده گفت:

__ سر راه يه کارتن برات بستنی کيم ميخرم بخوري عزيزم!

کم مونده بود بخاطر این مسخره کردنش به گریه بیفتم که چشمام و بستم و با جیغ گفتم:

__من غلط کردم عماد، فقط منو برسون خونه!

صدای خنده هاش که آروم شد چشم باز کردم متعجب نگاهم میکرد،

پوفی کشیدم:

__آدم چیز بخوره جلو تو یه سوتی بده یا حرفی بزنه!

همزمان با قرمز شدن چراغ سر چهارراه ماشین و نگهداشت و کامل برگشت سمتم:

__چیز؟!!

و من که دیگه طاقت نداشتم بخواد مسخره بازی دراره سرم و انداختم پایین و در حالی که دستم و کنار سرم تگون میدادم جواب دادم:

__هر چیزی غیر از اونی که تو فکرته...

باور کردنی نبود،

اما بالاخره از شر این عماد روانی خلاص شدم و رسیدم خونه!

در سالن و باز کردم و خواستم قبل از دستگیری توسط مامان برم تو اتاق که صداش و پست سرم شنیدم:

—خوش گذشت؟!—

قشنگ نم و تو شلوارم حس کردم،

یعنی فهمیده بود؟

خدایا،

هنوز بلاتکلیف قضیه بابای عماد بودیم و حالا باید جواب مامانم میدادم؟!—

سکوتم که طولانی شد اومد روبه روم:

—زبونت و موش خورده؟—

لبام مثل یه خط صاف شد و گردنم و کج کردم،

نمیدونم چرا داشتم این حرکات احمقانه رو انجام میدادم اما همچنان داشتم دلک بازی درمیآوردم و مامان و نگاه میکردم که محکم از دو طرف شوئم گرفت و صاف نگهم داشت:

—فکر کردم موش زبونت و خورده نگو عقلتم از دست دادی!

مث یه موش ترسو آب دهنمو صدا دار قورت دادم که چشم های مامان ریز شد و جوری نگاهم کرد که دلم میخواست داد بزئم غلط کردم چیز خوردم اصن ولی سکوت و ترجیح دادن به هر حال و با لبخندی احمقانه گفتم:

—مامان من خیلی خسته ام میشه ولم کنی برم بخوابم

ابروهاش بالا پرید:

—چرا خسته ای؟!

از این حرف مامان ناخودآگاه پره های دماغم باز شدن و چشمام توی کاسه چرخیدن:

—پونه رو که میشناسی، آدمو دیوونه میکنه، خستگی مال یه دقیقه اشه..

نگاهش هنوز مشکوک بود

که با ریتم بندری شروع کردم به خوندن و لرزش شونه و دست هام:

—مشکوکم..مشکوکم به تو..

یکی زد توی سرم:

—آرزو به دل موندم که آدم شی و نشدی..

و رفت

نفسمو پر استرس مو بیرون فرستادم و بدو بدو به سمت اتاقم رفتم...

در اتاق و بستم و بعد خودم و ولو کردم روی تخت،

تموم تنم و بیش تر از همه پاهام خسته شده بود و بدجوری بی حال بودم و همین شد

که نفهمیدم کی خوابم برد...

عماد

مشغول خوردن شام بودیم،

سنگینی نگاه بابارو خیلی خوب حس میکردم اما سرم و بالا نمیآوردم که نگاهمون بهم
گره نخوره...

لعنتی یه جوری نگاه میکرد که اصلاً اشتها کور شد و چند تا قاشق بیشتر نتونستم
بخورم:

__من میرم بخوابم!

و از روی صندلی بلند شدم که برم و اما این بابا بود که بالاخره صداش دراومد:

__چند دقیقه بیدار بمون میخوام راجع به اون دوستت که امروز برده بودیش خونه
دماوند حرف بزنیم

و لبخند خبیثانه ای زد که مامان متعجب نگاهش و بین ما چرخوند و گفت:

__دوسته عماد؟ خونه دماوند؟ اونوقت تو اونجا چیکار میکردی؟

تو همین لحظه حس کردم چقدر عاشقِ مامانم و خبر نداشتم!

لبخند خبیثانه ی بابارو که حالا دیگه اصری ازش نبود و با یه لبخند دندون نما تلافی
کردم و گفتم:

__نگفتین بابا؟

از چشمای بابا خون میچکید و قشنگ معلوم بود داره تهدید میکنه که چیزی بگم خونم پای خودمه اما من که زیرک تر از این حرفا بودم و یه جورایی میخوامم خودم و خلاص کنم از جواب دادن به سوالای بابا و رسیدن به اینکه با یلدا تو استخر بودم شونه ای بالا انداختم:

__من با دوستم رفته بودم استخر و باباهم با...

با سرفه های الکی بابا زل زدم بهش و با چشمم بهش فهموندم که 'حساب بی حساب؟' و وقتی سرش و به نشونه تایید تکون داد روبه مامان ادامه دادم:

__با این یارو مهندس،مگه نمیخواستین یه دستی به اون خونه بکشید؟

مامان اوهومی گفت:

__اصلا یادم نبود

و بابا جواب داد:

__میخواستم وقتی یه تغییراتی تو خونه دادیم سوپرایزت کنم!

و همچنین با عشق زل زد به مامان که دلم میخواست دو سه تا کشیده جانانه به خودم بزنم تا ببینم بیدارم؟ و احيانا بهروز و دار و دستش و تو خواب ندیدم؟

تو دلم به افکارم خندیدم و راه افتادم سمت پله ها،

صدای بابا تو خونه پیچید:

_شبت بخیر آقا عماد، شبت بخیر!

تموم سعیم و واسه نخندیدن کردم اما نشد و همین باعث این شد که صدای خنده هام
تو خونه بیچه و مامان بابا و ارغوان باهم پچ پچ کنن که عماد امشب دیوونه شده و اما
چه کسی میدونست بابا امروز با آقا بهروز حسابی خوش گذرونده؟

غرق همین افکار وارد اتاقم شدم و همزمان با ورودم زنگ گوشییم به صدا دراومد

گوشی رو از روی تخت برداشتم و با دیدن عکس یلدا با لبخند گله گشادی جواب دادم...

صدای غرغراش توی گوشی پیچید:

_چیکار کردی با پام؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_علیک سلام!

بدجوری قاطی بود:

_چه سلامی چه علیکی؟

آروم خندیدم:

— حالا آرامشت و حفظ کن ببینم چیشده؟!

برای اولین بار به حرفم گوش کرد و یه کمی آرام شد:

— حس میکنم پام داره میشکنه!

و آخی کشید که چند ثانیه ای فکر کردم و بعد گفتم:

— میخوای دوباره بریم آب درمانی؟

و صدای خنده هام بالاتر رفت که یلدا هم به خنده افتاد:

— ببین من یه بار با تو اومدم واسه هفت پشتم بسه!

و قبل از اینکه من جوابی بدم ادامه داد:

— پام بهونه بود، زنگ زدم بهت بگم که فردا دارم میرم بابل

نمیدونم چرا اما صدای خنده هام ساکت شد:

— برای کارای دانشگاه؟

سریع جواب داد:

— آره دیگه یکی دوماه مونده تا شروع دانشگاه، فردا میرم ببینم چه خبره و احتمالا شب

برمیگردم

دوباره فکرهای خفنی توی ذهنم جرقه زد که تو کسری از ثانیه پرسیدم:

__تنها میری؟

'اوهوم'ی گفت که انرژی گرفتم:

__باهم میریم!

انگار گیج شده بود که تا چند ثانیه صدایش در نیومد و بعد آرام گفت:

__چی؟ چطوری؟

دراز کشیدم رو تخت و جواب دادم:

__به این صورت که تو سوار ماشین میشی وسط راه پیاده میشی میای پیش من و باهم

میریم شمال! یه سفر یه روزه!

خندید:

__دیوونه شدی؟ من اونجا باید برم خونه دایی ای خاله ای کسی اگه دیر بشه

__دیوونگی مالِ یه لحظه، تو فقط به حرف من گوش کن اگه ساعت ۵ونیم ۶صبح بزنیم

بیرون من ۳نصفه شب برت میگردونم تهران!

پوفی کشید که ادامه دادم:

__حالا برو بخواب که صبح مسافریم!

با شوق خندید:

—تو دیوونه ترینی که نمیترسی اتفاقی بیفته!

گوشی و نزدیک لبم بردم و آرام زمزمه کردم:

—اصلاً بذاریه اتفاقی بیفته تهش اینه که نامزد سابقم دوباره مال من میشه دیگه

و بعد از رد و بدل شدن چند تا جمله دیگه خدا حافظی کردیم در انتظار رسیدن فردا...

پشت سر ماشینی که یلدا توش بود ایستادم که با لبخند پیاده شد و در حالی که سرش و تگون میداد اومد سمت ماشین و سوار شد:

—سلام

ماشین و به حرکت درآوردم:

—راننده که چیزی نگفت؟

با خنده جواب داد:

—چی بگه وقتی داداشم وسط راه اومده دنبالم؟

و بلند بلند خندید که شونه ای بالا انداختم:

—اولش که استادت بودم بعد نامزد سوری بعد نامزد سابق حالا هم که داداشت شدم!

و با نفس عمیقی ادامه دادم:

_خدایا شکرت!

صدای خنده هاش همچنان فضای ماشین و پر کرده بود:

_باورم همیشه داریم باهم میریم شمال!

صدای ضبط و باز کردم و گفتم:

_باور کن که امروز میخوام ببرمت دریا و کلی خیست کنم!

سرش و تکیه داد به صندلی:

_البته اگه بابات و دوستاش اونجا خفتمون نکنن!

خندم گرفت:

_اینا همش میشه خاطره یه روز میشینی واسه بچه هامون تعریفشون میکنی!

چشماش و تو کاسه چرخوند:

_خب اگه اونا بدونن من و تو چه غلطی که نکردیم و خدایی نکرده ازمون الگو بگیرن که

من آتیششون میزنم!

حالت متفکری به خودم گرفتم:

— راست میگیا من اصلا طاقت داشتن دختری مثل تورو ندارم! بلا به دور!

صاف نشست سرجاش:

— نکه من طاقت پسری مثل تورو دارم!

با یه کم مکث جواب دادم:

— خیلی خب پس بخاطر اینکه بچه خدایی نکرده به خودمون بره از پرورشگاه یه جفت

خوشگلش و میاریم، خوبه؟

دماغش و تو صورتش جمع کرد:

— شک نکن اون بچه خیلی بهتر از بچه ایه که از تو باشه!

و زد زیر خنده و تا اومدم جواب بدم ادامه داد:

— هیس، میخوام بخوابم!

یه جوری با این حرفش زد تو ذوقم که اون حرفم و کلا یادم رفت و گفتم:

— یا همون آژانس میرفتی دیگه!

تک چشمی نگاهم کرد:

— تو یا اون چه فرقی داره؟!

و خمیازه ای کشید و بلافاصله چشماش و بست!

دلم میخواست خرخرش و بجوم ولی با راه افتادن صدای خور و پفش نگاه معنا داری به
آسمون کردم و ناچار ضبط ماشین و خاموش کردم که خانم راحت بخوابن...!
چند دقیقه بیشتر به رسیدنمون نمونده بود..

تو حال خودم بودم و با صدای آروم آهنگ گوش میدادم که یه دفعه صدای یلدا رو
شنیدم،

انگار خانم از خواب ناز بیدار شده بودن!

_نرسیدیم؟

آهی از عمق دل سر دادم و گفتم:

_یه چند دقیقه دیگه میرسیم

که در عین ناباوری سری به نشونه تاسف برام تکون داد:

_با گاری میومدم تا الان رسیده بودم!

نمیدونستم بخندم یا بزنم تو سرم یا حتی چه جوابی بدم که خودش ادامه داد:

_تند تر برو گاریچی!

دلم میخواست بدجوری حالش و بگیرم که ماشین و کنار جاده نگهداشتم و برگشتم
سمتش و چونش و گرفتم بین دوتا انگشتم:

_گاری؟ گاریچی؟

قشنگ فهمیده بود حرصیم کرده که آب دهنش و با سر و صدا قورت داد و شونه ای بالا
انداخت!

چونش و فشار دادم و گفتم:

_چیشد؟ زبونت و موش خورد؟

زبونش و آورد بیرون و گفت:

_نه سر جاشه!

و بعد چشماش و مالید:

_چیشده؟

انقدر نفسم عمیق و پر فشار بود که حس میکردم پره های دماغم باز و بسته میشن و
یلدا حتی میتونه نگران این بشه که مبادا بکشمش به نفسم!

تو دلم به افکارم خندیدم و چونش و ول کردم و دوباره ماشین و روشن کردم.

هنوز منتظر جوابم بود که فقط نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

—من تو خواب چیزی میگفتم؟!

نگاه گذرایی بهش انداختم و با خنده سری تکون دادم:

—پس تو خواب حرف میزدی؟

زیر لب 'اوهوم'ی گفت:

—اره از بچگی!

صدای خنده هام بالا رفت:

—بسه یلدا!

داشت خندش میگرفت اما خودش و کنترل کرد:

—چی بسه؟

این بار بی هیچ نگاهی بهش جواب دادم:

—این مسخره بازیا، من گاریچیم و تمام!

از خنده پوکید:

—میخواستم دلت و به دست بیارم خب!

همزمان با ورود به بابل گفتم:

—نمیخواه به خودت زحمت بدی آدرس دانشگاه رو پیدا کن که رسیدیم...

کار یلدا رو توی دانشگاه انجام دادیم و حالا داشتیم برمیگشتیم توی ماشین:

—همچین بدم نیستا!

با بی حوصلگی شونه ای بالا انداخت:

—ولی من اون دانشگاه خودمون و دوست داشتم

دستم و انداختم رو شونش و گفتم:

—البته چون اون دانشگاه من و داره و اینجا...

با خنده های آروم آروم حرفم و پایان دادم که یلدا هم به خنده افتاد:

—از تو زیاده ها!

لبام مثل یه خط صاف شد و دستم و از روی شونش برداشتم:

—اینکه چیزی نیست تو دانشگاه خودمون از تو خوشگلترم زیاده حتی!

خیال میکرد حال من و گرفته و حالا با جواب دندون شکنم حسابی وا رفته بود که
دماغش و بالا کشید و جواب داد:

__خوبه دیگه راه و برات باز میکنم تو بمون و اون پلنگ ملنگا!

و بعد هم با یه نگاه زیر چشمی ازم دور شد!

راه افتادم پشت سرش:

__آخه نمیشه!

بدون اینکه برگرده گفت:

__چرا نشه؟ استاد به این خوبی

'هوم' زیر لبی گفتم و ادامه دادم:

__از اون نظر که خیالم راحت از این نظر منظورمه!

وایساد اما برنگشت سمتم:

__کدوم نظر منظورته؟

از کنارش رد شدم:

__تو!اینکه فکر میکنن یه چیزی بین من و توعه میتونه درد سر ساز بشه!

با شنیدن این حرف بدو اومد و روبه روم وایساد!

یه جوری داشت نگاهم میکرد که فکر میکردم چه کار بدی کردم و خبر ندارم!

سری تکون دادم:

__چیه؟چته؟

پشت سر هم دوبار پلک زد:

__چیزی بین من و تو نیست؟

شونه ای بالا انداختم:

__نه،مگه هست؟

نفسش و عمیق فوت کرد تو صورتم:

__نه فقط الان اتفاقی همدیگه رو تو بابل دیدیم!

و لبخند همراه با حرصی زد که چشمکی زدم:

__به تو میگن دختر خوب،خب خوشحال شدم از دیدنت...فعلا!

و این بار که راه افتادم تا برم با کشیده شدن دستم متوقف شدم:

__عماد!

نیمرخ صورتم و به سمتش چرخوندم:

__بله معین؟

مثل بچه ها پاش و کوبید زمین و ناله کنان گفت:

__بسه! گاریچی منم! بسه تلافی!

قهقهه زدم:

__با من در نیفت که پس میفتی!

چشماش و بست و محکم فشار داد:

__حالا که پای دریا رفتن درمیونه باشه! فقط بریم دریا...

دستم و از تو دستش کشیدم و به ماشین که حالا دو قدم باهامون فاصله داشت اشاره کردم:

__بدو سوار شو که بریم...

چند دقیقه ای میشد که ماشین و به حرکت درآورده بودم و یلدا مثل خل و چلا مشغول گرفتن عکسای سلفی و فیلمای دیوونه بازیش بود که گوشیش و از دستش کشیدم و گفتم:

__به نظرم بریم خونه،هوم؟

لب و لوچش آویزون شد:

__دلم دریا میخواد

گوشیش و انداختم رو پاش و جواب دادم:

__هوا خیلی گرمه سر ظهری گرما زده میشی!

با خنده سرش و تکون داد:

__الهی،توام که فقط به فکر منی!

با به لبخند مظلومانه نگاهش کردم:

__چه بگویم از این عشق!

همچنان میخندید:

__هیچی فقط برو خونه که یه وقت گرما زده نشیم!

زیر لب چشمی گفتم و راهی ویلایی که خیلی ازمون دور نبود شدم.

.....

یلدا

تو حیاط یه ویلای خفن و لاکچری ماشین و خاموش کرد و روبه من گفت:

__بفرمایید اینم ویلایی که قراره ماه عسل بیایم!

با ذوق نگاهی به اطراف انداختم و از ماشین پیاده شدم:

__ماه عسل؟ من میخوام کل عمرم و اینجا زندگی کنم عماد!

با خنده جلو تر از من راه افتاد:

__پس منم انتقالیم و بگیرم بیایم اینجا کلا!

بدو بدو خودم و بهش رسوندم:

__میشه؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

__آره اما به شرطی که خانواده هامونم جمع کنن بیان اینجا!

متعجب نگاهش کردم و اون ادامه داد:

__میدونی که دوری از پسر یکی یه دونه خیلی سخته حالا شاید نبود تو سخت نباشه
ولی نبود من قطعاً سخته!

با مشت کوبیدم به بازوش:

__هرهره!

از پله هایی که به ایوون این ویلا و بعد هم سالنِ داخلش منتهی میشد بالا رفتیم که
عماد جواب داد:

__فعلاً بیا بریم تو برام یه غذای خوشمزه بپز بینم اصلاً زن زندگی هستی، بعد راجع به
زندگی تو تهران یا اینجا حرف میزنیم!

و در و باز کرد و منتظر ایستاد تا وارد خونه بشم،

همزمان با ورودم گفتم:

__برات کوفت میپزم عزیزم، کوفت!

پشت سرم اومد تو:

__لعنتی آخه اونم بلد نیستی!

و بلند بلند خندید...

با حالت خسته ای خودم و انداختم رو یکی از مبلای راحتی که توی سالن پذیرایی
چیده شده بود و نگاهی به اطراف انداختم.

یه ویلای خوشگل که سالن نسبتاً جمع و جوری داشت به همراه یه آشپزخونه و یه اتاق
کنارش و اما پله هایی وسط سالن بود که به طبقه ی بالا منتهی میشد و من فعلاً
نمیدونستم اون بالا چه خبره!

همینطور داشتم دید میزدم که یهو عماد محکم زد تو سرم:

__پاشو ببینم، نیاوردمت اینجا که لم بدی!

چشمام از تعجب گرد شده بود:

__آوردی چیکار پس؟

اشاره ای به آشپزخونه کرد:

__آشپزی!

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

__من خستم ولم کن!

و به شدت لم دادنم اضافه کردم!

یه جوری عمیق نفس کشید که دلم از دست خودم گرفت،

من چقدر این مرد بیچاره رو اذیت میکردم!

تو دلم به افکارم خندیدم و کم کم دراز شدم رو میل دو نفره که عین وحشیا دستم و کشید و من و کشوند دنبال خودش:

_همین امروز آدمت میکنم، شوخی که نیست بحث یه عمر زندگیه من که تا آخر عمرم نمیتونم خودم غذا درست کنم و خانم لم بدن!

حرف میزد و من و میکشوند و حالا با رسیدن به آشپزخونه از حرکت ایستاد و دستم و ول کرد:

_من غذا میخوام یالا!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد بلند شدم و خودم و به یخچال رسوندم و کش و قوسی به سر و گردنم دادم و خیلی با افاده در یخچال و باز کردم تا به خیال خودم یه عالمه مواد غذایی بریزم بیرون و یه چی درست کنم تا آقا سیر شه ولی با مواجه شدن با یه یخچال که از جیبای منم خالی تر بود کل اون افاده و کش و قوسه رو یادم رفت و پوکیدم از خنده!

مثل بز خنده هام و تماشا میکرد ،

بین خنده بریده بریده گفتم:

_خا...خالیه!

و خم شدم و دستام و گذاشتم رو زانوم و با صدای بلند تری خندیدم که سریع اومد و نگاهی به یخچالی انداخت که فقط آب توش بود و بعد پوف عمیقی کشید...

همچنان داشتم میخندیدم که روبه روم وایساد:

—رو آب بخندی!

ناباورانه قد راست کردم و با خنده ای که کوفت شده بود گفتم:

—خب خالیه!

یه کمی که اومد جلو رسید به دو قدمیم،

انگار بیخیال غذا و یخچالِ فاقد خوراکی شده بود که فقط به لب هام چشم دوخته بود!

با خجالت لب هام و با زبون تر کردم که نزدیک تر شد و انگشت اشارش و روی لب هام کشید:

—ولی به نظرم تو آشپزخونه عالیه!

و با یه تک خنده ی گوشه لبی دو طرف صورتم و گرفت و لب هاش و روی لب هام فرود آورد...

سرم و کشیدم عقب و گفتم:

—چه خبرته؟

نگاهش خمار بود:

و با یه خنده ی فوق العاده جذاب دوباره برای بوسیدن لب هام آماده شد که مثل خودش خندیدم:

_پس غذارو پیچوندی خسیس خان!

نمیدونست چیکار کنه،

چشم های خمارش خبر از بی طاقتیش و لب های خندونش خبر از دیوونگیش از دست من خل و چل رو میداد!

وقتی شرایطش و دیدم لبخندم و جمع و جور کردم و این بار من پیش قدم شدم و روی پنجه پا ایستادم و دستام و دور گردنش حلقه کردم و با آرامش بوسیدمش...

دست هاش روی کمرم تگون میخورد و هر چند لحظه یکبار با فشار محکمی به کمرم من و بیشتر به سمت خودش میکشوند تا جایی که دیگه نتونستم رو پنجه ی پاهام بمونم و قفل دست هامم از دور گردنش باز شد و بالاخره با چند تا بوسه ریز از هم جدا شدیم:

_سیر شدی؟

نفس عمیقی کشید و چشم های خمارش و مالید:

—الان گشنه تر از هر وقتیم!

رو یکی از صندلی های میز غذاخوری نشستم و گفتم:

—خودت ک دیدی یخچال خالیه!

صدای گرفتش توی آشپزخونه پیچید:

—از اون نظر نه،از...

و حرفش و با خنده قطع کرد که سرم و چرخوندم سمتش:

—زهر مار،برو یه کم خرت و پرت بخر بیا حال و هوات عوض میشه

نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

— کی بشه ما بریم زیر یه سقف ای خدا!

خندیدم:

—برو روانی

سری تکون داد و از آشپزخونه زد بیرون:

—تو نمیای؟

سریع جواب دادم:

_نه من ترجیح میدم همین جا بمونم و فکر کنم که برای سیر کردن شکم آقا چی درست کنم!

صداش و شنیدم:

_آره برو تو گوگل سرچ کن ببین با ۴تا دونه تخم مرغ چه غذاهایی میتونی درست کنی تا من برگردم!

و بعد صدای آشنای خنده هاش دوباره طنین انداز شد که رفتم بیرون:

_من که گشتم نیست ولی عماد ناهار اولین مسافرتمون تخم مرغ باشه یه کم ضایع نیست؟

در حالی که پاشنه کفشش و میکشید گفت:

_نه اتفاقا همیناست که میشه خاطره!

و یه لبخند ضایع تحویلیم داد که همون لحظه با یادآوری ناهاری که تخم مرغ بود و هیچ جوره جوابگوی شکم یلدای گشتم نبود لب و لوچم آویزون شد و سری به نشونه باشه تکنون دادم که در و باز کرد تا بره و من هم ناامید از سیر شدن راه افتادم سمت مبلی که کیفم روش بود تا خودم و با گوشیم سرگرم کنم و حالا با حرفی که عماد زد انگار دوباره جون به تنم برگشت:

_گفتی ماهی دوست داری یا کوبیده؟

غرق در خوشحالی و با قیافه ای که یه جوری خندون بود انگار دنیا رو بهش دادن سرم
و بلند کردم و بعد از قورت دادن آب دهنم جواب دادم:

__گفتم هردوتااش!

قهقهه ای زد و و به در تکیه داد:

__تو یه دیوونه ی شکمویی!

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم سمتش:

__به جاش وقتی زنت شدم از بابت شکمت خیالت راحت که همیشه غذای خوشمزه
جلوت میدارم!

ابرویی بالا انداخت:

__ولی من ترجیح میدم یه زن خوش هیکل با یه غذای معمولی داشته باشم تا یه زن
۲۰۰ کیلویی و منویی از غذاهای چرب!

و مستانه خندید که چرخي جلوش زدم و گفتم:

__دیدي؟یه ذره چربی دیدي؟

از دیوار فاصله گرفت و شونه ای بالا انداخت:

__فعلا نه،اما بعد ازدواج جا باز میکنی عزیزم!

و در حالی که میخندید برام دستی تگون داد و رفت بیرون...

رو مبل سه نفره و رو شکم خوابیده بودم و داشتم با پونه چت میکردم و پز این مسافرت قایمکیم با عماد و میدادم که در باز شد و سر و کله ی آقا پیدا شد.

بدون اینکه تغییری به حالت بدم سرم و چرخوندم سمتش و با دیدن غذاهای توی پلاستیک دستش لبخندی به روش پاشیدم:

_مرد زندگی تویی بقیه ادات و درمیارن!

با خنده راه افتاد به سمتم و بعد از گذاشتن غذاها روی میز، کنارم رو مبل تک نفره نشست و اشاره ای به سر و وضعم کرد:

_اگه دوست داشتی یه تگونی به خودت بده غدامون و بخوریم!

سرم و خم کردم و نگاهی به هیکل پخش شدم به روی مبل انداختم:

_خستم میفهمی؟

سرش و به پشتی مبل تگون داد و چشماش و بست و با حالت بامزه ای نالید:

_خدایا، آدم قحط بود؟ چرا این باید میشد دانشجوی من؟ چرا من باید میرفتم خواستگاری این؟

همینطور که چشماش بسته بود و داشت با خدا مناجات میکرد که من و ازش بگیره
آروم از رو مبل بلند شدم و رفتم روبه روش آماده باش ایستادم تا به محض باز شدن
چشماش بترسونمش و بالاخره بعدِ چند ثانیه لحظه ی موعود فرا رسید!

چشماش و که باز کرد عین روانیا صورتم و بردم جلو و 'پخ' بلندی گفتم که 'هین'ی
کشید و سرش و برد عقب:

__وحشی!

دماغم و بالا کشیدم و دست به سینه روبه روش ایستادم:

__وحشی نه! بگو همون توفیقِ اجباری که آدم قحط بوده و خدا گذاشتش سر راهت!

انگار از شوک اون خل و چل بازیم دراومده بود که با خنده جواب داد:

__خب حالا همون!

و دست برد سمت پلاستیک غذاها که خودم و انداختم رو مبل خالی پشت سرم و گفتم:

__اصلا اشتهام و کور کردی!

چپ چپ نگاهم کرد:

__یعنی میخوای از خیر اینا بگذری؟

و به ظرف غذاها اشاره کرد که آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم:

نه اونقدرا، در حدی کور کردی که فقط سهم خودم و بخورم و یه امروز و به سهم تو کاری نداشته باشم!

و با لبخند دندون نمایی منتظر نگاهش کردم که لباس مثل یه خط صاف شد و بعد هم سرش و به بالا و پایین تگون داد:

ممنونم از این لطف بی کرانت!

از رو مبل اومدم پایین و نشستم رو زمین و چسبِ میز عسلی و شروع کردم به باز کردن ظرف غذاها:

حالا دیگه سکوت مطلق، یادمه بهت گفته بودم دوست دارم غذا رو تو آرامش بخورم! کنارم نشست:

آره میدونم آرامش نباشه اصلا نمیتونی لب به غذا بزنی و مستانه خندید که با آرنج زدم تو پهلوش:

هیچوقت موقعِ ناهار و شام با یلدا شوخی نکن که اعصاب نداره! با دست پهلوش و ماساژی داد و یه کم ازم فاصله گرفت:

خدا چی به تو داده که بخواد اعصاب بده!

و همزمان با بالا انداختن ابروهاش ظرف غذاهای خودش و از زیر دستم کشید...

آخرین قاشق از غدام و خوردم و با شکمی که از شدت پرخوری جلو اومده بود به مبل پشت سرم تکیه دادم و یه نفس دوغم و سر کشیدم!

یه جوری داشت نگاهم میکرد که انگار تا به حال خواهرش اینطوری غذا نخورده یا اون مامان جون شیکش هیچوقت هوس دو پرس غدارو نکرده!

لیوان دوغ و روی عسلی گذاشتم و خیره به عماد گفتم:

__هوم؟ مشکلی پیش اومده؟

غذای توی دهنش و قورت داد و جواب داد:

__عزیزم من هنوز نصف غدامم نخوردم تو چطور دو پرس غذا خوردی؟!

و یه جوری متعجب به نگاه کردنم ادامه داد که سری به نشونه تاسف و اسش تکون دادم:

__به توام میگن مرد؟

آه عمیقی سر داد:

__نه به تو میگن زن!

و آروم خندید و خواست دوباره غذا بخوره که صورتش و چرخوندم سمت خودم و گفتم:

—پس چی میگن؟

یه تایی ابروش و بالا انداخت:

—میگن فرشته!

لبام و جمع کردم و بعد از کج و کوله کردنشون جواب دادم:

—حالا میتونی باقی غذات و بخوری!

آروم خندید و خواست بخوره که قاشقم و برداشتم و از گوشه غذاش یه قاشق برداشتم:

—بذار ببینم زرشک پلوشم خوشمزس!

و همزمان با جویدن غذا سری تکون دادم:

—اوم عالیه!

خندیدن یادش رفته بود و با لب و لوچه آویزون به نقطه ای نامعلوم خیره مونده بود که دست به کار شدم واسه قاشق دوم:

—چرا نمیخوری؟

و دوباره از غذاش خوردم که نفسش و عمیق بیرون فرستاد و یه جورایی سعی کرد باهام کنار بیاد که اون گوشه موشه های ظرف آروم آروم یه چیزایی واسه خوردن پیدا کرد و سرانجام غذای عماد هم با موفقیت تموم شد!

دیگه کم کم حس میکردم دارم میترکم که دستم و گذاشتم رو شکمم و تکیه دادم،
خیلی با سلیقه ظرفا رو جمع و جور کرد و کنارم تکیه داد اما همین که چشمش به
شکمم افتاد از خنده پوکید:

__چند ماهشه؟

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

__بچمون!

و دستی به شکم قلمبه شدم کشید که با حرص دستش و به عقب هول دادم:

__یه ساعت دیگه میخوابه میفهمی چند ماهشه!

همینطور که میخندید دوباره دست آورد سمت شکمم و این بار شروع کرد به باز کردن
دکمه های مانتوم که غرغر کنان گفتم:

__الان وقتشه عماد؟بذار غدامون بره پایین یه کمی!

همینطور که خم شده بود به سمت شکمم سرش و آورد بالا:

__چی میگی یلدا؟!میخوام دکمه های مانتوت و باز کنم که یه وقت در نرن بخورن تو
چشم و چالمون!

با حرفی که زد هم زورم گرفت هم خندم اما خب مهم این بود که کم نیارم و همون لحظه سرش و هول دادم عقب و ادای خندیدنش و درآوردم:

_هرهرهرهر

بین خنده جواب داد:

_الان وقت لجبازی نیست باز کن دکمه هارو تا بیچارمون نکردی...

انقدر رفت رو مخم و این شکم وامونده رو مسخره کرد که شاکی شدم و از کنارش بلند شدم:

_اصلا پاشو بریم دریا دیگه بسه خونه موندن!

اشاره ای به ساعت مچیش کرد:

_ساعت ۲ و نیمه، تو این گرما؟!!

دست به کمر روبه روش وایسادم:

_خب من حوصلم سررفته!

شونه ای بالا انداخت:

_به جون یلدا دیگه واقعا جون ندارم که برم برات غذا بگیرم مشغول شی، یخچالم که دیدی خالیه!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

—چی گفتی؟ فکر کردی چه خبره؟ فکر میکنی با یه دختر گشنه طرفی؟

و سری به نشونه تاسف براش تگون دادم که آروم سرش و کوبید رو میز عسلی:

—خدایا خودت به فریادم برس!

با این کارش حسابی خندم گرفته بود و داشتم منفجر میشدم که زدم زیر خنده:

—حالا خودت و نکش

سرش و آورد بالا و زیر لب 'باشه' ای گفت:

—این یه بارم به خاطر تو زنده میمونم!

و لبخند به ظاهر پر محبتی زد که خمیازه ای کشیدم:

—واسه دریا رفتن که گفتی زوده، پس من برم بخوابم!

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم راه افتادم سمت اون پله هایی که به طبقه بالا منتهی میشد و حالا صداش و پشت سرم شنیدم:

—همین پایینم اتاق هستا!

نیمرخ صورتم و به سمتش چرخوندم و با لحن خاص و بامزه ای جواب دادم:

اینطوری با کلاس تره، دیدی که تو فیلما غذاشون و میخورن و بدو بدو از پله ها میرن بالا تا برن اتاقشون!

و چشم و ابرویی براش اومدم که صدای قهقهه هاش کل خونه رو پر کرد:

اون واسه وقتی که سر میز غذا دعواشون شده و دختره بدون اینکه غذاش و بخوره قهر کرده و بدو بدو از پله ها رفته بالا نه تو!

یه جوری گفت 'نه تو' که هرکی نمیدونست فکر میکرد من اندازه یه گاو خوردم!

کاملا چرخیدم سمتش:

خب منم قهر کردم دیگه!

با خنده سرش و تکون داد:

قهر کردی درست، ولی با اون شکم میتونی از پله ها بدو بدو بری بالا؟

واسه رو کم کنی هم که شده بدو بدو راه افتادم سمت پله ها تا برم بالا و حال عماد و بگیرم که رو پله ی سوم پام سر خورد و با ما تحتم نشستم رو همون پله!

واسه یه لحظه صدای خنده هاش قطع شد و سریع خودش و رسوند به پایین پله ها:

یلدا، خوبی؟

سخت بود ولی خودم و جمع و جور کردم و رو پاهام ایستادم و بدون اینکه برگردم گفتم:

__معلومه که خوبم!

و این بار آروم آروم پله هارو بالا رفتم!

دوباره خنده های از فحش بدترِ عماد اوج گرفته بود که پشت سرم اومد :

__بین یعنی پررو تر از تو فقط خودت

و زود تر از من رسید طبقه بالا و با اشاره به سمت راست و اتاقی که درش بسته بود
ادامه داد:

__اون اتاق آماده پذیرایی از ماست!

چپ چپ نگاهش کردم:

__تو برو همون اتاق پایینی!

و خیز برداشتم سمت اتاق و عماد شونه به شونم اومد:

__یه درصد فکر کن تا شمال اومده باشیم و تو بغل یار نخواهیم!

در اتاق و باز کردم و همینطور که داشتم دیدش میزدم جواب دادم:

__همون یه باری که تو بغل یار خوابیدم برا هفت پشتم بسه!

متعجب بهم چشم دوخت و من ادامه دادم:

__وحشی بازیات و خون دماغ شدنم...

نشستم رو تخت نرم و گرمی که توی اتاق بود، اصلا انگار آمادش کرده بودن واسه خواب
بعد ظهری من!

اما همینکه خواستم دراز بکشم، عماد زودتر از من خودش و انداخت رو تخت و لبخند
دندون نمایی بهم زد:

__خواستی بخوابی کنارم جا هستا!

بالینکه میخواستم عالمی از فحش های بیکرانم و نشارش کنم اما مثل خودش ضایع
لبخند زدم:

__دارم میبینم!

و آهسته ولی پیوسته کنارش دراز کشیدم و در حالی که چسب هم بودیم با تموم قدرت
قل خوردم سمتش و تو یه حرکت سریع از تخت انداختمش پایین!

صدای فحش دادنش گوشم و پر کرده بود:

__لعنت بهت! لعنت به تو یلدا

با خنده خودم و به لبه ی تخت نزدیک کردم

__چیزی گفتی؟

دندوناش و محکم رو هم فشار داد و درحالی که پخش زمین بود جواب داد:

__من همین پایین میخوابم!

با یه عالمه عشوه خرکی براش چشمک زدم و بوسی پرت کردم:

__بخواب عزیزم!

و اما همین که خواستم بچرخم و با خیال راحت بخوابم آرنجم و کشید و همین باعث شد تا به پشت بیفتم روش!

با اینکه وزنم زیاد نبود اما انگار داشت له میشد که با صدای ته چاهی نالید:

__استخونام خورد شد!

با یادآوری اینکه من و اینطوری از رو تخت کشونده بود پایین سعی کردم تموم سنگینی وزنم و بندازم روش و آسوده جواب دادم:

__منکه وزنی ندارم قربونت برم!

صداش دوباره به گوشم رسید:

__اون ترازویی که تو رو ۵۰کیلو نشون میداده خرابه!

و تقلا کرد که من و بندازه کنار که مقاومت کردم و این بار چرخیدم سمتش و آرنجام و رو سینهش گذاشتم و صورتم و به دستام تکیه دادم:

__خب داشتی میگفتی!

چشماش یه جوری گرد شده بود و رنگ و روش طوری پریده بود که نمیتونستم نخندم
و بین حرفام خندم میگرفت:

__زنده ای استاد؟

با ضربه محکمی که زد پسِ کلم افتادم کنارش و مات ضربه ای که بهم زده بود به سقف
چشم دوختم که سرش و بلند کرد و نگاهی بهم انداخت:

__تو چی؟ زنده ای دانشجوی ۵۰ کیلویی؟...

محکم از چونش گرفتم و سرش و آوردم پایین:

__۱۵۵!

و همین حرف برای پیچیدن صدای خنده های بلند بلندمون توی اتاق کافی بود!

بین خنده سرش و از شر دستم خلاص کرد و گفت:

__خنده هات اذیتت نمیکنه؟

چشمام و ریز کردم و گفتم:

__لابد میخوای بگی پدر تورو درآورده

لباش مثل یه خط صاف شد و در حالی که سرش و تگون میداد گفت:

__نه میخواستم بگم مخ من و خورده!

و بدر حالی که اون دوباره میخندید و اما من خنده هام خفه شده بود کنارم نشست:

__با اون صدای جیغت هی میخندی هی میخندی!

قشنگ زده بود تو برجکم که کنارش نشستم و گفتم:

__خیلی ممنون از این همه تعریف و تمجید!

هنوزم میخندید:

بیشتر از اینم میتونما،اگه میخوای تعارف نکن!

با مشت کوبیدم به بازوش:

__نگهشون دار برا عمت!

و خواستم بلند شم که دستم و گرفت و همین باعث شد که سرجام بمونم و با عماد

فیس تو فیس بشیم!

زل زده بودیم بهم و انگار پلک زدنم از یاد برده بودم که بعد چند لحظه به خودم اومدم

و سرم و به اطراف تگون دادم:

__چیزی شده؟ نکنه نگاهمم رو مخته؟

و لبخند با مزه ای زدم که پشت دستش و نرم و آروم روی گونم کشید و جواب داد:

__ نگاهتم مثل صدات و مخصوصا صدای خنده هات اذیتم میکنه!

شونه ای بالا انداختم:

_دیگه ببخشید که صدام جیغه و چشمام اعصاب خورد کن!

و لب و لوچم آویزون شد که آروم خندید و سرش و نزدیک گوشم کرد:

_اینکه میگم رو مخمه یعنی دیوونم میکنه،یه جوری که فقط میخوام این حال و جز خودم کسی تجربه نکنه!

یه جوری ریتم صداش و تنظیم کرده بود که تموم موهای تنم سیخ شده بود و اما گوش هام نیاز به شنیدن صداش و فریاد میزدن،

انگار دلم میخواست عماد فقط حرف بزنه و من کلمه به کلمه ی حرف هاش رو با تموم وجود بفهمم!

حرفاش و با یه تک خنده ی فوق العاده جذاب توی گوشم تموم کرد و این بار خیره تو چشمام گفت:

_پس حق نداری برای کسی به جز من اینطوری بخندی یا اصلا کسی و اینطوری نگاه کنی!

چشم ازش گرفتم:

_پس از این حرف هاهم بلد بودی و رو نمیکردی!

چشمکی زد:

—چه جورم!

و حالا درست وقتی که سرم و چرخوندم سمتش و خواستم جوابش و بدم مثل خیلی از
موقع ها شروع کرد به بی هوا بوسیدن لب هام...

لبام و از رو لباش برداشتم و گفتم:

—بسه خفه شدم!

یه لحظه با اخم نگاهم کرد:

—هیس! من هنوز سیر نشدم!

و دوباره افتاد به جون لبام، غرق یه حال خوب داشتم از بوسه هاش لذت میبرد که
سرش و برد عقب:

—سیر شدم!

خندیدم:

—خب حالا اجازه هست بخوابم؟

از کنارم بلند شد و رفت لبه ی تخت نشست:

—تو بغل من آره!

چشمام و بستم و محکم رو هم فشارشون دادم:

__ مثل اینکه باید این ذلت و قبول کنم اما به جاش یه کمی بخوابم!

و همزمان با کشیدن نفس عمیقی خودم و انداختم رو تخت خواب که عمادم پخش شد کنارم:

__ حالا بخواب!

و دستش و انداخت رو کمر منی که رو شکم خوابیده بودم!

با احساس سنگینی دستش تک چشمی نگاهش کردم و گفتم:

__ برش دار میخوام بخوابم!

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه چشماش و بست:

__ بخواب شلوغ نکن!

دماغم و تو صورتم جمع کردم و خواستم جوابش و بدم که ادامه داد:

__ هیس، من خوابم!

نفسم و عمیق بیرون فرستادم و در حالی که سعی میکردم آرام باشم تو دلم گفتم:

__ آخرین خوابت باشه!

و چشمام و بستم که دوباره صداش به گوشم رسید:

—هرچیم تو دلت گفתי آینه آینه!

و آروم آروم خندید که چشم باز کردم و زدم زیر خنده:

—آینه؟

همچنان میخندید:

—به یاد بچگیا

دستم و انداختم دور گردنش و گفتم:

—فعلا آینه هارو بذار کنار بخوابیم تا بعد بهشون میرسیم!

با یه کم مکث جواب داد:

—یادت باشه حتما به این موضوع رسیدگی کنیم!

و خواستیم چشمامون و ببندیم که با به صدا دراومدن آلارم گوشیم که از قبل برای ساعت^۴تنظیمش کرده بودم هر دوتامون از خنده غش کردیم و من گفتم:

—خسته نباشی مهندس،خیلی خوابیدیم!

نشست سرجاش:

—یعنی بریم؟

نشستم:

—معلومه که بریم، خواب همیشه هست ولی دریا نه...

جلوی آینه توی اتاق دستی به سر و روم کشیدم و بعد از آرایش مختصری که البته با نگاه خیره مونده عماد همراه بود چشم از خودم گرفتم و برگشتم سمتش:

—بریم؟

شونه ای بالا انداخت:

—الان به خیال خودت خوشگل شدی؟

لبام مثل یه خط صاف شد:

—منظورت چیه؟

با خنده از اتاق زد بیرون:

—بی منظور!

پشت سرش راه افتادم و از ویلا زدیم بیرون.

لب یه ساحل خلوت داشتیم راه میرفتیم که از دور یه اکیپ دختر پسر و دیدم،

دور هم نشسته بودن و یه پسر تنبک میزد و همه میخوندن و دست میزدن یه لحظه دلم ضعف رفت براشون،

خیره بهشون راه میرفتم که عماد دستم و کشید:

__برم شناسنامشون و بگیرم برات؟

گیج نگاهش کردم و ادامه داد:

__بلکه بشناسیشون و چشم برداری ازشون!

با خنده جواب دادم:

__دلم خواست جای اونا باشم!

و دوباره نگاهشون کردم که سرم و چرخوند سمت خودش:

__یعنی منو فروختی به اونا؟

با حالت خاصی نگاهش کردم:

__دیوونه منظورم اینه که کاش اینطوری آشنا میشدیم، با یه اکیپ میومدیم شمال و همو پیدا میکردیم

این بار عماد خندید:

__آره منم حتما دختری و که با اکیپ اومده شمال و میگرفتم!

از حرکت وایسادم و گفتم:

__دختری که با اکیپ بیاد شمال چشه؟

دست به سینه روبه روم وایساد:

—من از اینطور آشنا شدن خوشم نمیاد!

بدون مکث جوابش و دادم:

—از آشنایی منو تو که بهتره، یادت که هست؟

همینطور که دوباره به خنده افتاده بود سرش و به نشونه آره تکون داد:

—یادمه شب خواستگاری تو افاقه وقتی که گفتم نمیگیرمت بغض کردی

و سرخوش خواست راه بیفته دوباره که از پشت دستش و کشیدم:

—منم یادمه که فرداشبش تو حیاط خونتون بوسم کردی که گند نزنم به خواستگاریت و

زنت بشم!

با برگشتنش به سمتم چشمکی زدم که نفس و عمیق بیرون فرستاد:

—حقت بود همون شب مینداختمت تو استخر که الان اینطور بلبل زبونی نکنی!

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

—جرئتش و نداشتی!

و کفشام و درآوردم و آروم آروم روی شن های نرم تر از پنبه قدم برداشتم که صداش تو

گوשמ پیچید:

__اونشب دلم نیومد که بندازمت تو استخر ولی حالا میخوام بندازمت تو دریا!

و نگاه خبیثانه ای بهم انداخت که کفشام و محکم تو دستم و گرفتم و استارت دویدم و زدم:

__فکرشم نکن..

پشت سرم میومد:

__ببین من تا تورو غرق نکنم تهران برو نیستم!

بین دویدن و نفس نفس زدن جواب دادم:

__منم اگه جلو تو یه نفر کم بیارم یلدا نیستم!

و همینطور عین دوتا بچه ی ۵ساله پشت میدویدیم...

به سرعت داشتم میدویدم و عماد پشت سرم میومد،

صدای خنده هامون تا خود آسمون میرفت،یه دفعه داد زد:

__هرچقدرم فرار کنی من بالاخره کارم و میکنم،اصلا واسه همین آوردمت اینجا

نفس نفس میزدم اما کم نیاوردم و با زبون درازی جواب دادم:

__از اینجا فقط یه نفر زنده برمیگرده!

و با اوج گرفتن خنده هام دیگه نتونستم خیلی تند بدوم و یه کمی آرون شدم،

حالا دیگه میخندیدم و راه میرفتم که عماد جلوم سبز شد!

هینی کشیدم که خبیثانه لبخند زد:

_فکر نمیکنم اونی که زنده بمونه تو باشی!

و قبل از اینکه جوابی بدم هولم داد و من در عین ناباوری با ما تحتم نشستم تو آب!

شوکه شده بودم و عماد داشت غش میکرد! با حرص نگاهش کردم و دماغم و تو صورتم جمع کردم:

_میکشمت!

و بدون اینکه بلند شم شروع کردم با دست آب پاشیدم روش و حالا با ریختن آب تو سر و صورتش چشماش و بست و غر زد:

_آروم باش دیوونه

و تو همین حال که چشماش بسته بود از فرصت استفاده کردم و نیم خیز شدم و با کشیدن یکی از دستاش پخشش کردم تو آب و خودمم قهقهه زدم:

_خیلی که خیس نشدی؟

همینطور که با زانو نشسته بود تو آب دهن باز کرد تا فحشم بده که سری تکون دادم:

_هوم؟ برا زبونت مشکلی پیش اومده؟

مثل ماهی دهندش و باز و بسته میکرد که شونه ای بالا انداختم:

__همین و کم داشتیم!

با شنیدن با حرفام پوکی زد زیر خنده و سرش و تکون داد:

__لعنت بهت!

بیخیال نفس عمیقی کشیدم:

__آره بگو، هرچی دلت میخواد بگو!

گیج شده بود از این مشنگ بازیای من که روبه روم نشست و از چوئم گرفت:

__ میخوام بگم دوستدارم!

گل از گلم شکفت و لبخند بامزه ای زدم:

__بگو!

با خنده سرش و کج کرد :

__پررو نشو!

و دوباره سرش و صاف کرد که مشتی زدم به سینهش و این بار ابرویی بالا انداخت:

__خیلی دست دراز شدی باید آدمت کنم!

و آروم گلوم و گرفت:

__آدم میشی یا بکشمت!

سرسخت تر از این حرفا بودم:

__بکش!

نفسش و فوت کرد تو صورتم و خواست بیاد جلوتر که با شنیدن صدای یه مرد همونجا خشک شد:

__آی آقا اینجا خانواده نشسته ها....

همزمان با برخورد مج آرومی بهم، عماد آب دهنش و با سر و صدا قورت داد و بالاخره جرئت کرد تا گردنش و بچرخونه به سمت مردی که صداش و شنیده بودیم:

__بله؟

مرد میانسال و به نظر مذهبی که همراه با خانوادش به تماشای ما ایستاده بودن جواب داد:

__بله نداره پسرِ من!

و بعد سری تکون داد و همراه با خانوادش راه افتادن که عماد فقط نگاهشون کرد و روبه من گفت:

__بنده خدا حالش خوب نبود انگار

با پایین تنه ای که بخاطر خیس بودن سنگین شده بود بلند شدم و همزمان با فاصله گرفتن از عماد و دریا جواب دادم:

__خب اونطور که تو داشتی حمله میکردی فکر یارو هزار جا رفت،اینجا که آنتالیا نیست!
و شروع کردم به خندیدن که اومد طرفم:

__آنتالیا هم میبرمت

شونه به شونه هم راه افتادیم و ادامه داد:

__دیگه کجا ببرمت؟!

زدم زیر خنده و چپ چپ نگاهش کردم:

__یه مسافرت یه روزه اومدیم حسابی جو گرفتت ها!

قشنگ خورده بود تو ذوقش که با بیخیالی ادامه دادم:

__اول ببین بابام به غلامی قبولت میکنه بعد منو ببر سفر دور دنیا!

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

__ معلومه که قبول میکنه کجا میخواد مثل من پیدا کنه؟

به شوخی گفتم:

__ پره عزیزم! پر!

که پرید جلوم:

__ مثل من پره؟

یه تای ابروم و بالا انداختم و با دقت به اجزای صورتش نگاه کردم و خیلی جدی جواب دادم:

__ نه واقعا من غلام به این خوبی ندیده بودم ببخشید!

و همینطور که زل زده بودیم بهم هردومون پوکیدیم از خنده!

داشتم وا میرفتم از خنده که عماد یه کمی آرام گرفت و انگشت اشارش و به نشونه سکوت مقابل بینیش گذاشت:

__ هیس الان به بلند خندیدنمونم گیر میدن!

با لحن بامزه ای جواب دادم:

__ من و تو هر جا بریم به دیوونگیامون گیر میدن!

و از کنارش رد شدم،

پشت سرم اومد:

_آره خب تموم عشاق جهان عقل ندارن!

چشم دوختم به آبی بیکران و موج های پر سر و صداش:

_من حاضرم عقل نداشته باشیم ولی تا تهش همینطوری عاشق بمونیم!

دستش قفل شد تو دستام:

_داستان من و تو ته و پایان نداره...

حوالی غروب بود،

بالاخره از راه رفتن خسته شدیم و یه جایی لب ساحل و رو دوتا سنگ بزرگ نشستیم...

تو فکر تموم شدن امروز و بعد هم برگشتن به تهران بودم که صداش و شنیدم:

_از یکی دوماه دیگه میخوای بیای اینجا واسه چند سال!

و همراه با کشیدن نفسی عمیق نگاهم کرد!

از اینطور پکر بودنش هم حالم گرفته شد و هم خندم گرفت که چطور به جایی رسیدیم

که اون استاد مغرور که کاری جز خراب کردن من نداشت الان اینطور بخاطر دوری

دوماه دیگمون زانوی غم بغل کرده بود....

با این حال با صدای آرومی جواب دادم:

—آخر هفته ها میام تهران گاهی

چپ چپ نگاهم کرد:

—یعنی من فقط پنجشنبه جمعه اونم گاهی تورو ببینم؟

شونه ای بالا انداختم:

—چاره ی دیگه ای داریم؟

نگاهش و ازم گرفت:

—پیدا میکنم، یا من میام اینجا و تو دانشگاهی که قراره بیای، یا تو برمیگردی دانشگاه

خودمون!

خندیدم:

—پانشی بیای اینجاها، من اومدم اینجا که از دست تو خلاص بشم!

پررو تر از من بود که در کمال آرامش جواب داد:

—متأسفم اما این مرد قراره تا آخر عمر وردلت باشه و راهی برای خلاصی نیست!

سرم و چرخوندم سمتش و لپش و کشیدم:

—این مرد تموم دنیای منه میدونی؟

یه لبخند کج گوشه لبش نشست و چشمی تو آسمون چرخوند:

_دلم میخواد حرفت و باور کنم ولی از جایی که هوا تاریک شده و نزدیکِ شامه حس میکنم داری گولم میزنی که خیالت از بابت شام امشب راحت باشه!

همینطور داشتم میخندیدم که این بار نوک بینش و کشیدم و بعد پاشدم سرپا:

_آدم از شوهر عزیز خودش توقع غذای خوب نداشته باشه از کی داشته باشه؟!

چشم ریز کرد و جواب داد:

_تو این مواقع شوهرم و عزیز، ولی تو مواقع دیگه غلامم و زیاد!

با یه لحنی حرف میزد که کنترل خندیدنم و از دست داده بودم و فقط قهقهه میزدم که بلند شد:

_رو که نیست سنگِ پا قزوینه!

و جلو جلو راه افتاد!

بین خنده هایی که تمومی نداشت صداش زدم:

_عماد، کجا؟

بدون اینکه برگرده سمتم یا حتی وایسه جواب داد:

_ تو که نمیخوای گشنه بمونی؟

حالا دیگه پشت سرش راه افتاده بودم:

__معلومه که نه!

و همزمان با رسیدن بهش دستش و توی دستام گرفتم و ادامه دادم:

__پس بریم یه رستوران خفن واسه شام!

نیمرخ صورتش و چرخوند سمتم و با خنده گفت:

__پررو ترینی!

با اشتهایی بی نهایت نگاهم و بین غذای خودم و عماد چرخوندم که تو کسری از ثانیه قاشق و چنگال و گرفت تو دستش و شروع کرد به تند تند خوردن غذاش!

متعجب از اینکه تا به حال اینطور ندیده بودمش آرام خندیدم:

__تو که از من گشنه تری عماد!

غذای تو دهنش و قورت داد و بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

__من فقط داغ دیدم!

متوجه منظورش نشده بودم که همچنان نگاهش کردم و بالاخره ادامه داد:

__یادم نرفته چطوری ناهارم و نوش جان کردی!

قشنگ حالم و گرفته بود با این حرفش که سعی کردم خودم و بی میل نشون بدم:

—اونموقع گشتم بود اما الان سیرِ سیرم!

با ناباوری سر بلند کرد و خیره تو چشمام گفت:

—یعنی تو،

یلدا،

زنِ سوری سابق من،

دانشجوی تخس کلاسم،

شکمو ترین دختر خاور میانه میخوای بگی که میل نداری و نمیخوای شام بخوری؟

لحن حرف زدنش طوری بود ک به خنده میفتادم بااین حال خودم و کنترل کردم و خیلی عادی گفتم:

—آره همه اینایی که گفتی الان اشتها نداره!

انگار از شنیدن این حرفم بدجوری خوشحال شده بود که با یه لبخند ژکوند دست دراز کرد سمت ظرف غذام:

—به جاش من حسابی گشتمه!

و همین که خواست ظرف و بکشه محکم زدم رو دستش که ناباورانه سیخ سرجاش نشست!

سری به نشونه تاسف برآش تګون ډاډم و بشقاب و بیشتر کشیدم سمت خودم:

—این همه درس خوندی این همه با سوادى ولى نمیفهمی که الان یعنی زمان حال، که الان تبدیل به گذشته شد و من در حال حاضر گشمنه!

خندید اما از اون خنده ها که مطمئن بودم از گریه غم انگیز تره و جواب داد:

—چیت مثل آدمیزاد بوده که حالا حرفات باشه، بخور عزیز من، بخور و دیگه ام خالی نبند حداقل سر غذا!

و صدای خنده هاش بالاتر رفت که چپ چپ نگاهش کردم و قبل از اینکه شروع به خوردن غدام کنم جواب دادم:

—نمکدون! به جای این حرفا زود شامت و بخور مثل ناهار ماست بازی در نیار که برگردیم تهران! یادت نرفته که آژانس منی؟

و بعد همزمان با زدن لبخند ضایعی اولین قاشق از غدام و خوردم که فقط عمیق نفس کشید و چیزی نگفت....

ساعت از ۱۰ شب میگذشت که سوار ماشین شدیم و کم کم راه افتادیم.

امروز حسابی بهم خوش گذشته بود و دلم نمیخواست برگردم که فقط از پنجره کنارم به بیرون زل زده بودم:

—دلم نمیخواه بریم!

صدای ضبط و باز کرد و همزمان سرعتش و زیاد کرد:

ولی داریم میریم!

و به طرز وحشتناکی شروع کرد به ویراژ دادن تو خیابون!

داشتم از ترس میمردم که دستم و گذاشتم رو داشبورد و گفتم:

چته؟ آرام برو

سرخوش میخندید:

میخوام زودتر از اینجا بزنیم بیرون بعدشم بیفتیم تو جاده و برسیم که از دست خلاص شم!

و ۵ سانتی ماشین جلویی زد رو ترمز که 'هین'ی کشیدم و چشمام و بستم!

صدای خنده هاش فضای ماشین و پر کرده بود که سرم و آوردم بالا و همینطور که از شدت ترس و استرس قلبم تند تند میزد و نفس نفس میزدم داد و بیداد راه انداختم:

میخواهی به کشتنمون بدی؟

همینطور داشت میخندید و چشم دوخته بود به مسیر جاده که با آرنج زدم تو پهلوش:

با توام!

اخماش بخاطر درد پهلوش توهم رفت و جواب داد:

خب بگو میترسم این وحشی بازیا لازم نیست!

و سرعت ماشین و کم کرد که بالاخره نفس عمیقی کشیدم:

— نصف همین تصادفا بخاطر آدمای عشق سرعت و هیجانی مثلِ توعه!

این بار آرام خندید و گذرا نگاهم کرد:

— سفر بخیر!

و بعد زد زیر خنده که نفسم و عمیق بیرون فرستادم و دست به سینه نشستم سرجام:

— هر غلطی میکنی بکن

سرعت ماشین و کم کرد اما دیوونه بازیاش همچنان ادامه داشت که مثل همیشه باهم همراه شدیم....

بالاخره رسیدیم تهران!

ساعت هنوز به ۱ نصفه شب نرسیده بود و ما جلو در خونه بودیم.

با خستگی خمیازه ای کشیدم که عماد با خنده گفت:

— بدو پیاده شو برو بخواب تا از دست نرفتی!

خمیازم که جمع و جور شد نیشخندی زدم و جواب دادم:

__البته همسفری با تو جز خستگی چیزی نداشت!

سری به نشونه تایید تکون داد:

__وقت خوابت گذشته داری هزیون میگی عزیزم!

و خم شد سمتم و در و باز کرد:

__میتونی بری!

چشمام و ریز کردم:

__شب بخیر!

به زور خندش و کنترل میکرد:

__شب شماهم!

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه،کلید و که انداختم تو قفل و در و باز کردم انگار خیالش راحت شد که دستی برام تکون داد و ماشینش و به حرکت درآورد و همینطور که میخواست از کنارم رد شه سرش و آورد بیرون و گفت:

__بین دیوونه ی خوابالو من خیلی دوستدارما!

وارد حیاط خونه شده بودم اما هنوز در و نبسته بودم که با صدای آرومی گفتم:

__تو همه چیز این خوابالویی!

چشمک دلبرانه ای زد و به سرعت راهی شد در و بستم و رفتم تو خونه،

چراغا روشن بود و این یعنی مامان اینا بیدار بودن.

سریع از حیاط گذشتم و رفتم تو خونه و با صدای بلند گفتم:

__آهای اهالی خانه من برگشتم!

و با خنده نگاهم و تو اطراف چرخوندم که یه دفعه در اتاقم باز شد و آوا سرش و آورد بیرون:

__هیس! مارکو پولو که برنگشته خونه رو گذاشتی رو سرت

و دوباره رفت تو و در و بست!

هنوز مخم اپدیت نشده بود که چرا آوا تو اتاق منه و اینطوری امر و نهیم میکنه که مامان از تو آشپزخونه اومد بیرون:

__سلام مامان جان رسیدن بخیر

و بعد اومد سمتم که لبخندی زدم:

__کارای انتقالیم درست شد

و همین حرف برای اینکه بابا از تو اتاق خوابشون بیاد بیرون کافی بود:

__پس تا دو ماه دیگه شرت کم میشه!

و سرخوش خندید که لب و لوچم آویزون شد:

_میدونستم میرفتم دانشگاهای جنوب که حسابی دور باشیم و شرم به صورت قطعی کم
شه!

حالا دیگه مامانم میخندید که بابا شونه ای بالا انداخت:

_اینم فکر خوبیه!

رفتم سمت بابا و همینطور که الکی خودم و به ناراحتی زده بودم نگاهش کردم که
دست به سینه روبه روم وایساد:

_قیافت و اینطور نکن که اصلا بهت نمیداد!

نفس عمیقی کشیدم:

_انقدر قهر نکردم فکر میکنین خیلی پوست کلفتم!

لپم و کشید و بلافاصله جواب داد:

_پوست کلفت که نه ولی امون از زبون درازت، آذر میدونه چی میگم!

و با مامان همو نگاه کردن و خندیدن که دوباره آوا در اتاق من و باز کرد:

_نصف شبی اسیر شدیما، اگه گذاشتن بخوابیم!

و نگاه چپ چپی بهمون انداخت و رفت تو!

آروم خندیدم و با دست به مامان اشاره کردم که قضیه چیه و مامان در حالی که
همچنان لبخند رو لباس بود شونه ای بالا انداخت:

__دوباره رامین رفته ماموریت این آوا قاطی کرده، توام اگه جونت و دوست داری امشب و همینجا بخواب!

پوفی کشیدم و همزمان با لم دادن رو مبل با حالت بامزه ای جواب دادم:

__بخاطر خواهرم...!

صبح با فرود اومدن یه وزنه ۲۰ کیلویی یا بیشتر رو شکم چشم باز کردم و با دیدن مهیار که آسوده و بیخیال من و یه تشک دیده بود و نشسته بود رو شکم نفسم و فوت کردم تو صورتش که آوا رسید بالا سرم:

__چیه؟ بخور بچمو!

بدجوری زورم گرفته بود اما با این حال وقتی لبخند شیطنت بار مهیار و دیدم نتونستم بدخلقی کنم و کشیدمش تو بغلم:

__فندق خاله چطوره؟

و محکم بوسش کردم که دوباره آوا نق زد:

__کشتی بچه رو!

همینطور که مهیار تو بغلم بود نشستم رو کاناپه و جواب دادم:

__علیک سلام!

چپ چپ نگاهم کرد:

_سلام!

و بعد رفت توی آشپزخونه و مهیار و صدا زد که بره صبحونه بخوره.

بعد از رفتن مهیار خمیازه کشون بلند شدم سرپا و خطاب به مامان که داشت تو تلویزیون برنامه آشپزی میدید با صدای بلند گفتم:

_سلام زندگی!

که ترسید و از جا پرید:

_سلام و...

پریدم تو حرفش:

_میدونم میخواستی بگی سلام به روی ماهت!

و خندیدم که انگشت اشارش و به نشونه سکوت گذاشت مقابل بینیش:

_ساکت شو ببینم چی درست میکنه

نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم و با دیدن مواد غذایی که بی شک ترکیب و پختشون باهم بدجوری یلدای همیشه گشنه رو خوشحال میکرد گفتم:

_من تا خود شب حرف نمیزنم شما فقط دقت کن ببین چی درست میکنه که واسم ناهار خوشمزه درست کنی

و درحالی که مامان با خنده واسم سری به نشونه تاسف تگون میداد راهی آشپزخونه
شدم،

آوا نیمرو درست کرده بود و داشت واسه مهیار لقمه میگرفت که تو ظرفشویی آبی به
صورتتم زدم و رو صندلی کنارش نشستم:

یه به خواهرمم کد بانوعه آخه!

و دست بردم تا یه تیکه نون بردارم که محکم زد رو دستتم:

واسه بچه اس!

نگاهی به نون تافتونای روی میز انداختم و گفتم:

بچه انقدر میخوره؟

که جوابی نداد و لقمه بعدی مهیار و آماده کرد!

یه جوری بداخلاقی میکرد و چشم و ابرو برام میومد که نمیتونستم نخندم و دوباره
مسخره بازیم گل کرد:

باز رامین رفته ماموریت قاطی کردیا!

و و قبل اینکه جواب بده یه لقمه برای خودم گرفتم که زیر چشمی نگاهم کرد و نفس
عمیقی کشید!

ادامه دادم:

___یه خواهر دارم شاه نداره تو خل و چلی تا نداره به کس کسونس نمیدم به همه...

ولی هنوز آهنگم تموم نشده بود با حرص چشماش و باز و بسته کرد و بهم فهموند که از جلو چشماش دور بشم!

تو همین گیر و دار یه لقمه دیگه ام برا خودم گرفتم و از رو صندلی بلند شدم و قبل از خروج از آشپزخونه گفتم:

___اون آهنگه رو جدی نگیریا همون رامین بیچاره ام از بد اقبالیش بود که تورو گرفت، حالا شاه نداره و به کس کسونس نمیدم؟

و سرخوش خندیدم که یه لحظه رفت زیر و لحظه ی بعد اما دمپایش تو دستش بود و آماده پرتاب به سمت من که 'غلط کردم'ی گفتم و قبل از دیدن هرگونه صدمه از آشپزخونه فرار کردم و دمپایی آوا به هرجایی خورد الا هدف که من بودم...

از شر آوا گوشی و وسایلم و برداشتم و به اتاقم پناه بردم که همون لحظه پونه زنگ زد بهم.

لم دادم رو تخت و جواب دادم:

___سلام، خانم!

صدای پر انرژی تو گوشی پیچید:

—سلام چطوری، رسیدن بخیر

و با خنده ادامه داد:

—اگه افتخار میدی نهار و باهم باشیم البته اگه مثل دفعه آخر این استاد عاشق پیشه
راه نمیفته دنبالت!

ادای خندیدنش و درآوردن:

—هرهر! حالا بگو ببینم نهارو میخوای چی مهمونم کنی ببینم ارزشش و داره که از
دستپخت مامانم دور باشم امروز!

با خاطر جمعی جواب داد:

—خیالت راحت، تو خونه تنهام میخوام یه نیمرو برات درست کنم انگشتاتم بخوری

و زد زیر خنده که به تلافی بازی با احساساتم تک خنده ای کردم و گفتم:

—فکر کنم اشتباه زنگ زدی عزیزم، خونه که خالیه باید زنگ بزنی مهران بیاد بیوفته به
جونت نه اینکه هوس نیمرو درست کردن بکنی واسه من!

صدای خنده هاش قطع شد و با صدای نسبتا بلندی جیغ زد:

—چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

ولی قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش ادامه داد:

اما همیشه چون سرکاره و نمیتونه بیاد!

این دفعه من خندیدم:

پس به ذهنت رسیده بود و وقتی دیدی اون نمیتونه بیاد به این نتیجه رسیدی که
خونه رو با من پر کنی!

سریع جواب داد:

سریع لباس بپوش بیا که خونمون به حضور گرمی بدجوری احتیاج داره بانو!

از رو تخت بلند شدم و جلوی میز آرایش نگاهی به خودم تو آینه انداختم و گفتم:

حالا نمیخواه زبون بریزی، ۲۰ دقیقه دیگه اونجام...

بعد از باز شدن در سریع رفتم تو خونه و صداش و از تو آشپزخونه شنیدم:

خوش اومدی!

همینطور که پشتش بهم بود نگاهی بهش انداختم، داشت بساط نهار و فراهم میکرد و
انگار خیلیم به کاهدون نزده بودم!

آروم رفتم تو آشپزخونه و پشت سرش وایسادم که انگار صبرش سر اومد و بعد از نشنیدن صدام خواست برگرده طرفم که با صدای بلند گفتم:

__مهران!

وحشت زده برگشت طرفم و حرف منو تکرار کرد:

__مهران!

از خنده وا رفتم و به زور گفتم:

__مهران چی؟

که با حرص نفسش و فوت کرد تو صورتم:

__تو مریضی دست خودتم نیست!

و اشاره ای به مرغ و گوشتای روی کابینت کرد:

__الان جا اینکه برا توی مفت خور تدارک ببینم باید واسه مهرانم این کارو میکردما!

و با حالت مسخره ای دماغش و کشید بالا که محکم بغلش کردم:

__اون روزا دور نیست رفیق،مهم نترشیدنه بود که نترشیدی!

به خنده افتاده بود:

...تورو دارم دشمن نمیخوام...

ازش جدا شدم و چرخى تو آشپزخونه زدم:

...دشمن چه كمكى كنه واسه آماده شدن ناهار؟

.....

۲ ماه بعد

موهام و با سشوار خشك ميكردم كه دوباره صدای پیام گوشيم من و سمت خودش
كشوند،

بازم عماد و سفارشای تموم نشدنیش، این بار نوشته بود:

'ديگه نسپارم، مواظب خودت باشيا'

لبخند بر لب براش نوشتم:

'مامان و بابام انقدر نگران نيستن كه تو هستى، بابا بابللم ديگه نمیخوام برم كابل كه!'

و به كارم ادامه دادم،

فردا برای من روز مهمی بود،

روزی كه علاوه بر شروع شدن اولین كلاسّم باید واسه زندگى به شهر و خونه ی ديگه
ای میرفتم...

بعد از خداحافظی با خانواده سوار ماشینی شدم که من و تا بابل میبرد.

نمیدونم چرا اما هرچی که بیشتر از خونه میگرفتیم دلم بیشتر میگرفت!

انگار باورم نمیشد که تا چند سال قراره مثل یه مهمون بیام به این خونه و دارم میرم به
یه شهر دیگه!

اما من باید میرفتم تا به خیال مامان و بابا از عماد دور باشم و عماد برای همیشه
فراموشم بشه غافل از اینکه عماد همچنان بود و من هم خیال فراموشیش و نداشتم!

غرق همین افکار هدفونم و از تو کیفم بیرون آوردم و مشغول گوش دادن موسیقی
شدم، شاید این بهترین راه بود..

هنوز یک ساعت تا شروع اولین کلاسم مونده بود که رسیدم خونه دایی،

و بعد از گذاشتن وسایلام راهی دانشگاه جدیدم شدم!

دانشگاهی که فضاش برام غریب بود و جوادی حراست و فرزین و امیر علی مزاحم و از
همه مهم تر پونه و استاد جاوید نداشت!

هر قدمی که توی محوطه دانشگاه برمیداشتم انگار تموم خاطرات روزهای گذشتم زنده
میشد و حالا با رسیدن به کلاسی که برای اولین بار قدم میداشتم توش نفس عمیقی
کشیدم و در زدم!

با با اینکه هنوز چند دقیقه ای تا شروع مونده بود اما انگار کلاس داشت برگزار میشد که درش بسته بود و حالا بعد از باز کردن در یه استاد طلبه متعجب نگاهم کرد و گفت:

__بفرمایید

نگاهی به کلاس انداختم قشنگ مشخص بود خیلی وقته شروع شده و احتمالا من اشتباه اومدم که گفتم:

__فکر میکنم اشتباه اومدم آخه چند دقیقه مونده تا شروع کلاس من!

و با یه لبخند ضایع عقب گرد کردم که حاج آقای ظاهرا استاد کلاس سری به نشونه تایید تکون داد:

__دوتا کلاس بالاتر!

و بعد هم منتظر موند تا من برم...

از قدیم گفتن سالی که نکوست از بهارش پیداست، دانشگاهیم که روز اولش با خیت شدن شروع بشه خدا میدونه قراره چطور تموم بشه!

غرق همین افکارم راه افتاده بودم به سمت کلاسی که باید میرفتم که دقیقا دم در کلاس شونه به شونه یه دختر به شدت پلنگ شدم و همین باعث شد تا جفتمون وایسیم و اون با لبخندی که لمینتاش و میریخت بیرون بگه:

__او عزیزم ببخشید!

یه لبخند زورکی زدم،

نمیدونم چرا با همین نگاه اول ازش خوشم نیومد و خیلی سرد جواب دادم:

__خواهش میکنم!

و زودتر از اون رفتم تو کلاس!

کلاسی که چند نفری توش بودن و از بگو بخنداشون میشد فهمید جو خوبی داخل این کلاس حاکمه!

با این حال ته کلاس و روی صندلی ای نزدیک پنجره نشستم، چقدر جای پونه و بقیه بچه ها که چند ترم باهم بودیم خالی بود!

با دوباره شنیدن صدای اون دختر پلنگه از فکر بیرون اومدم،
کنارم ایستاده بود:

__میتونم اینجا بشینم؟

و به صندلی کناریم اشاره کرد که آروم گفتم:

__حتما!

و همین باعث شد تا سریع بشینه و خیلی زود صمیمی بشه و دستش و بیاره جلو:

__من شیمام، شیما توتونچی و شما؟

از خودم انتظار نداشتم اما دستش و به گرمی گرفتم و جواب دادم:

—منم یلدام، یلدا معین

و قبل از اینکه بخوایم بیشتر آشنا شیم در کلاس باز شد و همون حاج آقای که تو کلاس پایینی دیده بودمش وارد کلاس شد:

—سلام علیکم!

و با نگاهی به ما ادامه داد:

—بفرمایید

همزمان با شیما بهم نگاه کردیم که آرام گفت:

—استاد آخوند، تا حالا که نداشتیم!

چشمکی زدم:

—منم اولین بارمه که دارم میبینم!

و قبل از هر حرفی حاج آقا روبه من و شیما گفت:

—اولین باره که شما دو نفر و میبینم!

یه پسر از اون طرف کلاس با خنده جواب داد:

_از کم سعادتی‌شونه استاد!

و کل کلاس هرهر خندیدن که ما فقط متعجب نگاهشون کردیم و استاد گفت:

_شماهم عادت میکنید به این چای شیرین های کلاس و در حالی که از روی صندلیش بلند میشد ادامه داد:

_دانشجوهای جدید، من ریاحی هستم درس اخلاق اسلامی این ترمتون بامنه، مبحث شیرینیه اگه علاقمند باشید

این بار یه پسر دیگه مزه پروند و گفت:

_مخصوصا مبحث ازدواجش واسه خانما خیلی شیرینه!

و نگاه معناداری به یکی از دخترای کلاس انداخت که اونم کم نیاورد و جواب داد:

_آقای دآوری اسلام به دوستی با شما پسرا سفارش نکرده چرا ناراحتیت از منه؟

و همین واسه از خنده ترکیدن کلاس کافی بود که حاجی ریاحی با خنده سری تگون داد:

_استغفرالله...

کلاس که نه،

دیوونه خونه ای بود برای خودش که بالاخره تموم شد...

تو ذهنم نمیگنجید که بشه یه استاد آخوند به این باحالی داشت!

استادی که با تموم بچه ها راحت بود و نصف کلاسش خنده بود.

یه حاج آقای جوون با قد و قامت کشیده و صورت گندمی و چشم و ابروی مشکي،

از همون حاجی نورانیا که بعضی وقتا به دل آدم میشینه!

با شنیدن صدای شیما به خودم اومدم:

_خونتون کجاست؟

تازه به خودم اومدم،

تو راهرو بودم و حسابی غرق در فکر کلاس امروز و اصلا متوجه نبودم که انگار الکی

الکی با شیما دوست شده بودم و حالا داشت آدرس محل زندگی ازم میخواست!

لبخندی تحویلش دادم:

_تهران!

ابرویی بالا انداخت و بعد با خنده گفت:

_جدی؟ یعنی توهم مثل من از تهران اومدی و اینجا تنهایی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

_دقیقا! خوابگاهیم ندارم و فعلا خونه داییم سکونت دارم!

با لوندی تموم شونه ای بالا انداخت:

—من تنهام، یعنی تو خونه ای که بابا برام خریده تنهایی زندگی میکنم، امیدوارم انقدر باهم خوب بشیم که همخونم بشی!
و لبخند رضایت بخشی زد.

چشم ریز کردم و به شوخی گفتم:

—به نظر که دختر بدی نمیای، میتونیم باهم آشنا شیم!

و هردو تامون خندیدیم و مشغول تعریف کردن از زندگیامون راهی حیاط دانشگاه شدیم که در کمال تعجب حرفامون با دیدن حاج آقا و چندتا از بچه های دانشگاه در حال والیبال زدن اونم تو حیاط دانشگاه باعث قطع شدن حرفامون شد!

فارغ از تموم دنیا صدای خنده و سوت بود که میشنیدیم و استاد ریاحی همراه با ۱۰- ۱۲ تا دانشجوی پسر مشغول والیبال زدن بود و چندتا دختر پسر نشسته بودن دورشون و انگار همشون هوادار حاج آقا و تیمشون بود که سوت میزدن براشون و تموم حواسشون پی ایشون بود!

مات و مبهوت نگاهشون میکردیم که شیما گفت:

—مگه داریم؟ مگه میشه؟

بدون اینکه چشم ازشون بگیرم جواب شیما رو دادم:

__دانشگاه های قبل اینجا سو تفاهم بود!

و همزمان با گفتن این حرف و خندیدن من و شیما دو نفر از حراست دانشگاه سوت زنان به طرفشون اومدن و همین باعث پراکنده شدن تماشاچیا و البته ایست بازی شد،

خیلی نزدیکشون نبودم و نمیدونستم حراست داره به استاد ریاحی چی میگه اما نهایتا با صدای بلند استاد متوجه همه چی شدم:

__ادامه بازی نیم ساعت دیگه پارکِ سر خیابون

و با لبخندی توپ و سمت یکی از پسرا پرت کرد و دستی به لباساش کشید تا خیالش راحت باشه که مرتب و اتوکشیدن و راه افتاد تا وارد دانشگاه بشه و با همون لبخند اومد تا از کنار من و شیما رد بشه و بره داخل:

__خیلی زود به همه چیز عادت میکنید!

و قبل از اینکه ما حرفی بزنیم رد شد و رفت...

مات حرف استاد ریاحی همو نگاه کردیم که شیما تک خنده ای کرد:

__بریم این پارک که گفت؟

لبام و به دو طرف صورتم تکون دادم و گفتم:

__واسه شناخت بیشتر این استادم که شده باید رفت!

صدای خنده هاش بالاتر رفت و از دانشگاه زدیم بیرون.

داشتیم آروم آروم زودتر از همه میرفتیم که پشت سرمون صدای بگو بخند چند نفر
اومد با شیما همزمان برگشتیم که با سیل عظیمی از بچه های یونی رو به رو شدیم و
مات موندیم!

این همه آدم برای یه والیبال معمولی کجا میرفتن؟

و بعد چند لحظه با خودم گفتم خودت کجا میری اگه راست میگی!

ترجیح دادم عادی باشم...

سریع به ما رسیدن و حالا قاطی جمعیت در حال حرکت بودیم که یهو یکی از پسرا
شروع کرد به خوندن و ضرب گرفتن روی دفتر کلاسورش:

—پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت...

صدای خنده و دست و سوت قاطی شده بود که یهو یکی دیگه از پسرا اومد وسط و
بشکن زنون شروع کرد قر دادن!

همه از خنده ریشه میرفتن،

حتی استاد مذهبیمون که با ضرب دو انگشتی سعی میکرد سنگین باشه!

با شروع خوندن آهنگ 'پیرهن صورتی دله منو بردی'

از فکر دراومدم و از ته دل قهقهه زدم...

با تموم این خل و چل بازیا بالاخره رسیدیم به پارکی که منتظرش بودیم.

یه پارک نسبتاً خلوت و البته انگار آشنا با حاج آقا!

هرکسی که رد میشد از باغبون گرفته تا آدم عادی با استاد سلام علیک میکرد و بعد میرفت!

مثل اینکه حسابی معروف بود تو این منطقه!

از جایی که تو ترکیب تیم نبودم کنار شیما و پشت سر تیم حریف استاد نشستیم و مشغول دیدن شدیم!

صدای سوت و جیغ و مزه پروندن بچه های دانشگاه تو فضا پیچیده بود.

انگار سینما بود یا نه فراتر از اون استادیوم آزادی که اینطور مشتاقانه جمع شده بودن!

بازی که شروع شد شیما زد رو شونم:

_تخمه نداری؟

آروم خندیدم:

_نه ولی از دفعات بعد مجهز میایم!

و دوتایی خندیدیم و بعد خواستم سرم و بچرخونم و ببینم بازی در چه حاله که استاد ریاحی یه سرویس پرشی زد و اون سرویس جایی فرود نیومد الا رو سر و صورت یلدای بخت برگشته!

سرم گیج میرفت و حس میکردم تموم پارک و آدماش دارن دور سرم میچرخن که یهو نتونستم خودم و کنترل کنم و فرود اومدم رو شونه ی شیما!

چشمم به سختی باز و بسته میشد و بعد چند لحظه دنیام سیاه شد و نمیدونم چی گذشت اما حالا با پاشیده شدن قطره های آب رو سر و صورتم چشمم و باز کردم و بعد صدای یه نفرو شنیدم:

__بسه بابا مگه داری باغچه حیاطتون و آبیاری میکنی!

مثل اینکه یکی از همین بچه ها بود!

دیدم تار بود اما سر و صداشون و خیلی خوب میشنیدم و حالا دیگه کم کم داشتم واضح میدیدم این و از نقش بستن سفیدی عمامه استاد ریاحی جلوی چشمم فهمیدم!

داشت نگاهم میکرد و یه دفعه با گفتن یه 'هیس' بلند و بعد هم ساکت شدن همه رو کرد به من و گفت:

__خانم محترم حالا که حالت خوبه نمیخوای معذرت خواهی کنی که خوردی به توپ من و سرویسم و خراب کردی؟

همین حرفش برای دوباره سر و صدا شدن و خندیدن بچه ها کافی بود و اما من، درست بود که ظاهرا گیج و منگ بودم اما این دلیل نمیشد که زبون درازم از کار بیفته و جواب ندَم،

پس با صدای آرومی گفتم:

—آره ببخشید که صاحب توپ سر و صورت من و هدف گرفته بود!
و همین برای بلند تر شدن صدای خنده همه کافی بود...
مثل اینکه این مسابقه هم به من نمی ساخت که همین اول کاری من زخمی شده بودم!

حالم که یه کمی بهتر شد بلند شدم سرپا که استاد اومد کنارم:

—گذشته از شوخی شما خوبی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

—فعلا که تو آینه خودم و ندیدم و انگار خوبم!

پسر کنار استاد یه نگاهی بهم انداخت و آروم زد تو سر خودش:

—هنوز نمیدونه چه بلایی سر صورتش اومده

و همه رو به هر هر انداخت که با ترس برگشتم سمت شیما:

—من چم شده؟

شیما با خنده نگاهش و رو صورتم ثابت نگهداشت و گفت:

—کم کم از ده جا خراش برداشتی!

و صدای خنده هاش بالاتر رفت که دوباره استاد ریاحی نمایان شد:

—چیزی نشده، اینا دارن شمارو اذیت میکنن!

و لبخند دلنشینی زد که نفس آسوده ای کشیدم و بعد از چند دقیقه همراه شیما راهی شدیم.

یه ساعتی از رسیدن به خونه دایی میگذشت و رو تخت و توی اتاق ولو بودم که گوشیم زنگ خورد.

دلم میخواست عماد پشت خط باشه و همینطورم بود.

با ذوق جواب دادم:

—سلام بر مرد مردستان

با خنده جواب داد:

—سلام زن زندگی در چه حاله؟

خودم و به مظلومیت زدم و پیشونیم و ماساژ دادم:

__خوب نیست همین روز اولی توپ کوبیدن تو صورتش داره میمیره!

متعجب گفت:

__وا، کی همچین غلطی کرده اونوقت؟

داشتم از خنده میپوکیدم ولی خودم و کنترل کردم و با همون لحن آروم گفتم:

__اینجا شیوه تدریس فرق داره وقتی که نفهمی با توپ و کلی وسیله دیگه تنبیهت

میکنن!

و یه دفعه زدم زیر خنده که عمادم خندید:

__حالا قدر دانشگاه و استادی چون من و

دونستی

تو همون حال جواب دادم:

__بدجوری قدر تو میدونم

و این بار عماد خارج از حواشی گفت:

__حالا جدی چیشده؟

با این جمله عماد حرفامون به پایان رسید:

__غلط کرده مردتیکه که با توپ کوبیده به تو! الان کلاسم شروع میشه شب بهت زنگ
میزنم!

و بعد هم بوق اشغال!

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خندیدم،

هنوز ۲۴ ساعت نمیشد که اومده بودم اینجا و این قدر داشت خوش میگذشت!

از اتاق خوابی که فعلا مال من بود زدم بیرون و چرخی تو خونه ی دل باز و بزرگ دایی
زدم.

زندایی تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود و خیال من از بابت شکمم همه جوره راحت بود
و اما خبری از رها دختردایی گرامیم نبود که رفتم تو آشپزخونه:

__رها کجاست؟

که زندایی یه کم شوکه شد از اینطور ظاهر شدن من و بعد جواب داد:

__والا همینجاها بود تا وقتی که بهش گفتم بشین یه کم سالاد درست کن و یه دفعه
غیب شد!

آروم خندیدم که زندایی هم با خنده سری تگون داد و طولی نکشید که سرو کله رها پیدا شد:

—خوب داری آبروم و میبری مامان خانم،یه دقیقه رفتم تا دستشویی و اومدم!

و رفت سمت یخچال و وسایلی سالاد و بیرون آورد که زندایی لیلا جواب داد:

—آبرو بردن نیست دخترِ من،فقط نقشه هات یه کمی تکراری شده!

من و رها منتظر زل زدیم به زندایی که ادامه داد:

—والا من هرکاری که بهت میگم یه دفعه دستشوویت میگیره و میری دستشویی،روشت و عوض کن مثلاً این دفعه برو حمومی جایی!

و قهقهه زد و من هم همچنان به خندیدنم ادامه دادم که رها نفسش و عمیق فوت کرد بیرون و همزمان با شستن وسایلی سالاد گفت:

—مامان که تو باشی دشمن میخوام چیکار!

و آروم خندید.

رفتم کنارش و گفتم:

—حالا ول کن این بحث خیار گوجه رو،بگو ببینم چه خبرا؟با کیا هستی با کیا نیستی؟

و با چشمای ریز شده نگاهش کردم که با دیوونگی تموم جواب داد:

__کیا؟ مگه من مثل تو واسم ریخته؟

و ادامه داد:

__تنها ترینم!

آروم کوبیدم به بازوش:

__الکی؟

نشست رو یکی از صندلیای میز غذاخوری توی آشپزخونه و جواب داد:

__به جون یلدا بازارم بد کساده، یه نفرم دور و برم نیست، توچی؟

همینطور که با شنیدن حرفاش یه لبخند ضایع اومده بود رولبام شونه ای بالا انداختم:

__فقط یه نفر از تو تنها تره اونم منم!

و دوتایی زدیم زیر خنده که بین همین خنده ها جواب داد:

__آره بخاطر همینم وقتی شنیدم مخ استاد تو زدی باور نکردم تا اینکه طرف پرید و

فهمیدم یلدای خودمونی!

زیر لب فحشی نثارش کردم و خواستم چیزی بگم که صدای دایی تو خونه پیچید:

__اهالی خونه من اومدم

و زندایی با ذوق دلنشینی جواب داد:

__خوش اومدی تاج سرِ اهالی!

و واسه استقبال از دایی بیرون رفت...

بعد از سلام و علیک با دایی،

زندایی مشغول صحبت باهاش شد و حالا من و رها تو آشپزخونه مونده بودیم.

روبه روش نشستم رو صندلی و گفتم:

__نپروندمش!

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

__اون استادی که یه دل نه صد دل عاشقم شده بود همچنان هست!

پوکی زد زیر خنده:

__پس واسه دوری از اون فرستادنت اینجا،قضیه چیه؟

آروم خندیدم:

__امان از وقتی که پدر سهراب من لج کنه،میگه دیگه راضی نیست به این ازدواج و تموم!

یه نصفه خیار کرد تو حلقومش و موشکافانه زل زد بهم:

ولی شما هنوز باهمین؟

چشمکی زدم:

مخفیانه! البته از این به بعد زحمت پیچوندن دایی و زندایی با خودته

با حالت بامزه ای سری به نشونه تاسف برام تگون داد:

ای عمه آذر ساده ی من، به خیالت دخترت و فرستادی اینجا درس بخونه ولی
نمیدونی از همین روز اول دنبال پیچونده!

و نفس عمیقی کشید که زدم زیر خنده:

بالاخره از اثرات هم نشینی با خودته دیگه!

و شونه ای بالا انداختم که گفت:

حالا پسره چطور یاس؟ میارزه؟

پوزخندی زدم:

نمیدونی چیه، از سیکس پک بگیر تا سگ داشتن چشم، همرو خدا بهش داده!

لباش مثل یه خط صاف شد:

__ باز خوب سیکس پکاشم دیدی

چپ چپ نگاهش کردم:

__ تو ارشاد کردن قشنگ به عمت رفتیا!

و هردومون خندیدیم که صدای زندایی به گوشمون رسید:

__رها مامان اگه سالاد آماده شده میز و بچین تا غذا بخوریم...

دور هم ناهار مفصلی خوردیم.

زندایی مرغ شکم پر پخته بود و من هرچی از طعم خوش میگفتم کم بود!

دوسه روز اول زندگی تو خونه دایی خیلی خوب گذشت و حالا ساعت ۲ونیم بعدظهر

بود و من تا ساعت ۴ باید میرفتم دانشگاه.

جلو آینه وایساده بودم و داشتم آماده میشدم که رها با نفس عمیقی گفت:

__آینه ترک خورد، بیا برو!

نگاه معنا داری بهش کردم و مقنعم و پوشیدم:

__فعلا که چیزی نشده ولی توام بیا شانست و امتحان کن!

و با خنده از اتاق و بعد هم خونه زدم بیرون.

اینجا وقتی سوار تاکسی میشدم تا به دانشگاه برسم تازه قدر پراید غرضه ی خودم و میدونستم و امان از جای خالیش!

تا رسیدم به کلاس شیما دوباره دندوناشو ریخت بیرون و برام دست تگون داد.

رفتم کنارش نشستم.

_استاد ریاحی هنوز نیومده؟

آروم خندید:

_من از ذوق دیدنش یه ساعت زودتر اومدم!

و قبل از اینکه من جوابی بدم قامت استاد ریاحی تو چهار چوب در کلاس نقش بست و بعدهم اومد تو!

همینطور داشتم نگاهش میکردم که نرسیده به میزش چرخید سمت من:

_حال شما بهتره؟

شیما با آرنج کوبید تو پهلوم و آروم گفت:

_چه به فکرتم هست!

و آروم خندید

که یه 'دهنت و ببند' بهش گفتم و روبه استاد ریاحی سری به نشونه آره تکون دادم!
شونه ای بالا انداخت:

_الحمدلله!

و بالاخره رفت سمت میزش که نشستم و گفتم:

_چی میگی شیما؟

چشماش و تو کاسه چرخوند و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه صدای حاج آقا به گوشمون خورد:

_میخوام از این به بعد لب ساحل والیبال بازی کنیم بچه ها!

کلاس رفت رو هوا...

حتی تصور اینکه با حاجی لب ساحل والیبال بزنی هم سخت بود و حالا ایشون میخواست اجراش کنه!

مثل بقیه بچه ها داشتم میخندیدم که ادامه داد:

_همینطور خانماهم میتونن بیان و هم تیمی ما یا تیم رقیب باشن!

خنده ها همچنان ادامه داشت و استاد هم همچنان داشت حرف میزد:

_حتی خانمی که با کوبیدن سرش به توپ من بازی و خراب کرده!

و این بار خودش هم خندید...

دومین جلسه کلاس با استاد ریاحی هم مثل جلسه اول خیلی شاد و باحال گذشت و حالا جلوی در خروجی دانشگاه داشتیم با شیما میرفتم بیرون که یهو مات موندیم!

حاج آقا ریاحی سوار بر یک مازراتی قرمز از جلو دانشگاه رد شد و رفت!

حتی نمیتونستم هضم کنم که یه طلبه پشت مازراتی اونم قرمز رنگ بشینه و امروز با چشمای خودم دیده بودم!

دهنم باز مونده بود و بدون اینکه پلک بزنم خیابون و نگاه میکردم که شیما جلوم سبز شد:

_فکت داره میخوره زمین!

سرم و تکون دادم تا افکارم خالی از حاجی بشه و دهنم و بستم:

_دیدی؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_اگه با چشمای خودم نمیدیدم باور نمیکردم!

و هر دوتامون خندیدیم و از جایی که پیاده بودیم به راهمون ادامه دادیم:

—خوش به حال زنش!

نوچی گفت:

—نداره!

گیج نگاهش کردم و شیما ادامه داد:

—بچه ها میگن زن نداره، تو همین دانشگاهم کلی خاطر خواه و کشته مرده داره

قهقهه زدم:

—کشته مرده اونم برا حاج آقا؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

—والا جذاب ترین مردیه که من دیدم، خودت ک میدونی چی میگم!

و نفس عمیقی کشید که چپ چپ نگاهش کردم:

—نکنه توام آره؟

شونه ای بالا انداخت:

—مگه من دل ندارم؟

با خنده جواب دادم:

—داری ولی چشم نداری!

و ادامه دادم:

—قربونت برم یه نگاهی تو آینه به خودت بنداز، دماغ عملی لبای ژل زده دندونای
لمینت، ماشاالله برای خودت پلنگی هستی!

و صدای خنده هام بالاتر رفت که آرام زد رو بازوم:

—علف باید به دهن بزی شیرین بیاد!

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

—خداکنه بیاد!

شیما پررو تر از من جواب داد:

—دلشم بخواد...

تو همون پارک نزدیک دانشگاه رو یه صندلی نشستیم:

—حالا یعنی تو میخوای منتظر حاج آقا ریاحی بمونی؟

با یه لبخند ضایع پا رو پا انداخت:

—همینطوری منتظر که نیمونم ولی اگه بوی آمدنش به مشامم رسید بقیه رو در انتظار
میذارم!

و زد زیر خنده که سری به نشونه تاسف براش تگون دادم و بعدش خندیدم که پرسید:

__ و اما تو؟

با نفس عمیقی گفتم:

__ نه کسی منتظر مه نه منتظر کسیم، تنها ترینم!

و خودم و به مظلومیت زدم که ابرویی بالا انداخت:

__ بهت که نمیاد!

چند بار پشت سرهم پلک زدم و اما قبل از اینکه حرفی بزنم گوشیم زنگ خورد و مخاطب پشت خط کسی نبود جز عماد!

نگاهی به عکس عماد که رو صفحه گوشی افتاده بود انداخت و با چشم اشاره ای به عکس عماد کرد:

__ جواب بده تنهاییه!

و لبخند کج و کوله ای زد که چپ چپ نگاهش کردم:

__ هیس نامزد سابقمه!

و جواب عماد و دادم:

__ سلام

صدای گیراش تو گوشی پیچید:

_سلام،خسته ی تحصیلات نباشی امروز چی زدن تو سر و صورتت؟

و خندید که من هم خواستم بخندم ولی از جایی که نمیخواستم نه به شیما نه به بچه های دیگه فعلا چیزی بگم خودم و کنترل کردم و گفتم:

_آره خوبم!

عماد که انگار گیج شده بود با یه کم مکث گفت:

_مگه حالت و پرسیدم؟

نفسی گرفتم:

_ممنون از احوال پرسیت کاری نداری؟

قشنگ دیوونه و گیجش کرده بودم که گفت:

_فکر کنم این دفعه از توپ گذشته،آجری چیزی کوبوندن تو سرت،پاک خل شدی

سریع جواب دادم:

_آره خداحافظ!

و سریع گوشی و قطع کردم!

شیما که مات مونده بود صاف نشست رو صندلی و گفت:

از اون ماجراهای مزاحمت بعد از کاته؟

سری به نشونه تایید تگون دادم:

البته خیلیم مهم نیست

و همینطور که پاشده بودم کیفم و رو شونم مرتب کردم:

پاشو بریم گشنمه!

و پیاده راه افتادیم،

تو دلم با یادآوری گیج شدن عماد میخندیدم و تو عالم خودم سیر میکردم که با پیچیده شدن یه ماشین جلو پامون 'هین'ی کشیدم و با رنگ و روی پریده وایسادم و به اطراف نگاه کردم!

حال شیما بهتر از من نبود که نفس نفس زد:

این دیگه کیه!

و متعجب به ماشینی که مازراتی بود و قرمز نگاه کرد!

یه کم که دقت کردم دیدم بله، این ماشین حاجی ریاحی بود و حالا با بیرون اومدن دستی از پنجره و اشاره به اینکه بریم کنار ماشین متعجب ابرویی بالا انداختم و برخلاف من شیما قند داشت تو دلش آب میشد که دستم و گرفت و با لبخند گفت:

—بیا بریم فکر کنم استاده!

و بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه راه افتاد سمت ماشین!

هنوز ذهنم آپدیت نشده بود که حاج آقا در ماشین و باز کرد و بعد از چند کلمه ای که با شیما حرف زد سرش و چرخوند سمت من و گفت:

—تشریف نمیارین خانم معین؟

آب دهنم و صدا دار قورت دادم و رفتم سمتش که نگاه گذرایی بهم انداخت و بعد دستی توی صورت و البته ریش های مشکی و پر پشتش کشید:

—داشتم میرفتم یادم افتاد که جزوه این دو جلسه رو لازم دارم!

شیما با خنده گفت:

—شما که استادین جزوه برای چیتونه؟!

استاد ریاحی با لبخند جواب داد:

—و البته شمارو دیدم و حالا فهمیدم که ایشون جزوه رو کامل ندارن، شما چطور؟

مات خاص حرف زدنش شده بودم و بدون اینکه متوجه بشم سری به نشونه تایید تکیه میدادم:

—من کاملم!

و همین حرفم برای بالاتر رفتن صدای خنده های شیما و البته تک خنده ی استاد کافی بود:

__جزوتون دیگه؟

تازه فهمیدم چی گفتم که چشمام و محکم باز و بسته کردم و گفتم:

__ببخشید من یه کمی فکر مشغوله!

و بعد جزوه هام و تقدیمش کردم که لبخندی زد و بعد از تشکر در ماشینش و بست:

__بازم ممنون!

و بی اینکه تعارف بزنه تا مارو با مازراتی خوشگلش برسونه گازش و گرفت و رفت!

با رفتنش روبه شیما کردم و دوتامون همزمان نفس عمیقی کشیدیم که شیما 'هعی خدا'یی زیر لب گفت و ادامه داد:

__قدیما پسرای کلاس جزوه میگرفتن بعد هم عشق آغاز میشد این حاجی ما جزوه رو گرفت،آغاز نشدن عشق به کنار حتی تعارف نکرد که برسونتمون!

از خنده پوکیدم و نگاهش کردم:

__تو از منم دیوونه تری شیما...

همینطوری داشتیم میخندیدیم و تو عالم خودمون بودیم که همزمان با رد شدن از خیابون صدای بوق بلند ماشینى باعث شد تا من تو قدم دوم بمونم و جیغ بزنم و اما

برخلاف من شیما که جلوتر رفته بود با ترمز اون ماشین جلو پاش، بیفته و پخش زمین شه!

قلبم داشت از جا کنده میشد و نمیدونستم باید چیکار کنم که راننده پیاده شد و با هول و هراس اومد سمت شیمایی که رو زمین بود،
دویدم سمت شیما و همزمان با راننده گفتم:

_خوبی؟

و بعد نشستم بالا سرش که

شیما با چشمای از حدقه در اومده داشت نگاهم میکرد و کاملاً مشخص بود شوکه شده شونه هاشو تو دستام گرفتم و تکونش دادم:

_شیما

صدای اون پسره رو کنار گوشم شنیدم که شیما رو صدا میزد:

_خانوم..خانوم..حالتون خوبه؟!

و با دست چند تا سیلی ریز به شیما زد که صدای منو درآورد:

_اوووی آقا!!..دستت و بنداز..این اگه از تصادفم جون سالم به در برده بود الان مغزش جا به جا شد!

و با اخم زل زدم به چشماش!

کنارم نشست و روش و ازم گرفت و در کمال ناباوری شونه ی شیما رو گرفت و آروم اونو کشید سمت خودش که باز با اعتراض من روبه رو شد:
_چیکار میکنی؟!

و تنها جهت کم کردن روش شیما رو به سمت خودم کشیدم که راننده ی جوون با صدای فریاد مانند گفت:
_خانوم چتونه شما؟..میشه آروم باشید!

آب دهنم و با حرص قورت دادم و نفسم و فوت کردم بیرون و خواستم جوابی بدم که شیما نالید:

_تا شب هفتم میخواین اینجا بحث کنین؟!

و یه دفعه بی حال شد و همین بی حال شونده همزمان شد با شلوغ شدن خیابونی که تا الان خلوت بود و بعد هم پیچیدن صدای بوق ماشینها!

به ناچار و از جایی که طول میکشید تا آمبولانس بیاد شیما رو سوار ماشین کسی که بهش زده بود کردم و سه تایی راهی بیمارستان شدیم!

شیمای رو پام بیحال افتاده بود و ته دلم خالی میشد از دیدنش...

با خودم زیر لب زمزمه میکردم:

__خدایا چیزیش نشه... نکنه خونریزی کنه تو مغزش، نکنه بمیره؟!

همینطوری با خودم این چرت و پرت هارو میگفتم که صدای اون پسره منو از افکارم بیرون کشید:

__ببخشید ولی شما یه مشکلی دارینا.. دوستتون یه خط روش نیافتاده چرا فیلم هندیش میکنید؟

و پوزخندی زد که همین حرف و بعدهم پوزخند مزخرفش عین نفت شد روی آتیش درونم:

__مثل اینکه یه چیزیم بدهکار شدیم.. زدی دوستم معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی حق به جانبم حرف میزنی؟ خجالتم خوب چیزیه والا داشتم تند تند کلمات و ادا میکردم که پوفی کشید و وایساد:

__چی؟ چرا وایساد؟! واسه فرار از صحنه جرم خیلی دیره دیگه...

با چرخیدن سرش و بعد هم عصبی فشار دادن چشماش به روی هم ادامه ی حرفم و یادم رفت که گفت:

__یه نگاهی به بیرون بنداز ببین رسیدیم بیمارستان!

با اینکه بد ضایع شده بودم اما اصلا به روی خودم نیاوردم و پشت چشمی نازک کردم و آروم آروم شیما رو آوردم بیرون!

تموم ذهنم درگیر این شده بود که اولاً شیما چیزیش نشه ولی در درجه دوم دلم میخواست حتی شده یه انگشتش بشکنه و با اذیت کردن این یارو یه جورایی حالش و بگیرن و منم خنک شم و همینطور داشتم با خودم فکرای احمقانه و درعین حال خنک کننده میکردم که رفتیم تو یه اتاق و بعد هم یه پرستار واسه زدن سرم اومد بالاسر شیمایی که رو تخت دراز کشیده بود..

خیره به سرم شیما روی صندلی نشسته بودم و دکتر و اون پسره بالا سر شیما بودن که بالاخره سکوت این یکی دو دقیقه شکسته شد:

__خب حالشون چطوره؟

دکتر میانسال عینکش و رو بینیش جابه جا کرد و گفت:

__مشکلشون چیه؟

که پسره گیج نگاهش کرد و شیماهم که نمیدونم افکارش کجا سیر میکرد مثل بز زل زده بود به یه نقطه نامعلوم و حرفی نمیزد که من پاشدم و جواب دکتر رو دادم:

__وا،خب این آقا لطف کردن با ماشین زدن به دوست من و حالا هم ما بعد از تصادف اومدیم اینجا.

از جایی که تک تک کلمه هارو با حالت حرص دراری و خطاب به پسره گفته بودم بدون اینکه پلک بزنه بهم نگاه میکرد و حالا به محض تموم شدن حرفام اون ادامه داد:

_آقای دکتر من فکر میکنم این خانم فقط یه برخورد کوچیک داشته با ماشین من!

و دوتایی منتظر جواب دکتره موندیدم که با لبخند نگاهش و بین من و پسره چرخوند و جواب داد:

_اینی که من میبینم فکر نمیکنم اصلا برخوردی داشته باشه

بعد با اون یارو به ریش من و شیما خندیدن...از جام بلند شدم و یه دستم و آوردم بالا و با عصبانیت تمام گفتم:

_یعنی میخواید بگید دوستم داره فیلم بازی میکنه و ما دروغ میگیریم..آره؟؟؟

خنده روی لب های هر دوشون خشک شد و بعد دکتر شروع کرد حرف زدن برای آروم کردن من:

خانوم محترم من قصد جسارت نداشتم..فقط برای مزاح بود..دوست شما هم نه بخاطر تصادف بلکه بخاطر شوک وارده از تصادف و ترس اینجوری شدن که بزودی حالشون مساعد میشه

و بعد با گفتن یه وقت بخیر اتاق رو ترک کرد.

رومو کردم سمت پنجره و زیر لب زمزمه کردم:

_بیشعور!

که پسره شروع کرد سخنرانی:

_دکتره که منظوری نداشت..شما چقدر کم ظرفیتین..خوبه آدم گاهی جنبه شو بالا
بیره..

و بعد صدای پوزخند که حسابی رفت رو مخم و صدامو در آورد:

_نمیخواه شما سنگ یکی دیگه رو به سینه بزنید..اول رانندگی تونو اصلاح کنید بعد
بیاید راجب کارا و رفتارای بقیه تز بدید

صدای نفس های کش دارش دلم رو خنک میکرد جوری که انگار مزد زحمتامو گرفتم.

توی حال خودم بودم که صدای گوشیم منو به خودم آورد

مامان بود!

تماس و وصل کردم و جواب دادم:

_سلام مامان خوبی

و بعد هم از اتاق زدم بیرون.

بیرون اتاق وایسادم و شروع کردم به حرف زدن با مامان:

_منم خوبم

که 'خدا روشکر'ی گفت و ادامه داد:

_داریم میایم اونجا،دلتنگ شدیم

خندیدم:

_اگه میخواستین دلتنگ بشید که من و نمیفرستادید اینجا!

و به خنده هام ادامه دادم که جواب داد:

_ما فرستادیمت، آوا که نفرستاده، اون دلتنگه!

بدون مکث گفتم:

_خب حالا..بیاید که منم کلی دلتنگتونم..

بعد از یه کمی تعریف تماس رو قطع کردیم.

برگشتم سمت اتاق شیما

که صدای خنده هایی که از تو اتاق میومد توجه ام رو جلب کرد و باعث شد دستم روی دستگیره ی در خشک بمونه و بازش نکنم و گوشم و بچسبونم به در!

بعد از خنده ای طولانی صدای شیما رو شنیدم که گفت:

_تو تا حالا کجا بودی..!

چشم هام چهارتا شد!

کجا بوده؟

قبرستون!

با نفس های حرصی در و باز کردم و وارد شدم

خنده روی لباشون خشک شد و مات نگاهم میکردن!

روبه شیما کردم و با لبخند معنی داری دست به کمر گفتم:

_خوب شدی نه؟! تا الان مثل مرده ی رو تخته بودی..الان با اینی که زد دکورت رو بهم

ریخت چه چهچه ای میزنی!

و بعد همزمان با این که روم رو برمیگردوندم زمزمه کردم 'تا الان کجا بودی' و پوزخند

زدم!

همزمان صدای پسره که هنوز اسمش و نمیدونستم و شنیدم:

_فالگوش هم که وایمیسید

با یه لبخند ژکوند نگاهش کردم:

_جونتون رو میگیرم!

و بعد رو به شیما کردم:

_اگه خوب شدی دیگه بریم؟

که با لبخند رو مخش گفت:

_آره خوبم..برو بگو پرستار بیاد این رو بازش کنه

و به سرم وصلِ دستش اشاره کرد که

ابروهام و بالا انداختم و نوچی گفتم:

—من جایی نمیرم..به اندازه کافی تنها بودین

و بعد با صدای تقریبا بلندی صدا زدم:

—پرستار..پرستار

که یه پرستار با اخم غلیظ وارد شد:

—خانوم چه خبرتونه...اینجا بیمارستانه نه چاله میدون!

بیخیال شونه هام و بالا انداختم و اونم بی حرف رفت سمت شیما و سرم و باز کرد و گفت:

— میتونید برید!

دمه در بیمارستان بودیم که صدای روح کش پسره گوش هام رو پر کرد:

—اگه بخواین من میرسونمتون

و بعد شیمای خوشحال و احمق زرتی جواب داد :

—آره حتما میایم!

و مثل جوجه اردکی که پشت سر مامانش راه میره پشت سره پسره راه افتاد...

با رسیدن به ماشین پسره که یه سوناتای سفید رنگ بود شیما در جلو رو باز کرد و همین باعث شد تا من متعجب تر از قبل با دست بهش 'خاک تو سرت'ی بگم و بشینم عقب!

پسره که حالا بعد از 'امید امید' کردن شیما اسمش ی فهمیده بودم و خیر سرش امید بود ماشین و روشن کرد و راه افتادیم و همزمان از تو آینه به منی که اخمام رفته بود توهم و بدجوری به خون جفتشون تشنه بودم نگا میکرد که گفتم:

__مسیر روبه روعه، نه تو آینه!

سری تکنون داد و با یه خنده موزیانه جواب داد:

__میخواستم قبل از افتادن تو مسیر اعلام کنم اگه کسی ناراحته میتونه بره و من شیما خانم و تا خونش میرسونمش!

چشمام از حدقه زد بیرون و گفتم:

__خونش؟

و زدم رو شونه شیما:

__بند و آب دادی؟

و همین که شیما سرش و به نشونه آره تکنون داد و من لبام مثل یه خطِ صاف شد گوشیم زنگ خورد و از شانس خوب من آقا عماد بودن!

نمیدونستم چیکار کنم که یه نفس عمیقی کشیدم و روبه شیما گفتم:

بعدا همه چی و برات توضیح میدم!

و بعد جواب دادم:

جانم

صداش قطع و وصل میشد و انگاری آنتن نداشت که بریده بریده گفت:

دارم میرسم...با...بل

با اینکه صداش ضعیف بود اما فهمیدم که انگار آقا داره میاد اینجا و آب دهنم و قورت

دادم:

کی میرسی؟

با یه کم مکث صداش تو گوشی پیچید:

تا ۲ ساعت دیگه!

و بعد هم با عجله خدا حافظی کرد!

پوفی کشیدم و تلفن و قطع کردم:

منم میرم خونه شیما!

و همینطور که امید از تو آینه بهم زل زده بود یه لبخند ضایع تحویلش دادم که شیما گفت:

__خونه من؟

زیر لب اوهومی گفتم:

__تنهایی داره میاد اینجا!

و خندیدم که گیج شد و حرفی نزد و خودم ادامه دادم:

__چیه نکنه میخواستی مهمون بیاری؟

و با چشم به امید اشاره کردم..

بعد از کلی ناز و عشوه خرکی که نمیدونم چرا شیما داشت یه روزه واسه این پسره میومد بالاخره رسیدیم دم خونه شیما و من منتظر خدا حافظیشون نفس عمیقی کشیدم که شیما گفت:

__ببخشید که نمیتونم تعارف کنم بیای تو، فعلاً!

و امید پررو تر از شیما جواب داد:

__عیبی نداره، تو فرصتهای دیگه و البته بدونِ مزاحم!

و زیر چشمی نگاهی به من کرد که پوزخندی به نشونه پیروزی خودم و خراب شدن نقشه هاش زدم و روبه شیما گفتم:

—هنوز بهش نگفتی قراره همخونه شیم؟

و پوزخندم به قهقهه تبدیل شد و قبل اینکه شیما سوتی بده در ماشین و باز کردم:

—خداحافظ شما!

و شیماهم پشت سرم پیاده شد.

جلو در خونه منتظر وایساده بودم

که شیما در و باز کنه و بریم تو که دیدم خانم گردنش و خم کرده و داره واسه پسره دست تگون میده و با لبخند خداحافظی میکنه!

پوفی کشیدم و رفتم نزدیکش و از پشت مانتوش گرفتم و عقب عقب کشیدمش:

—من امروز تورو نکشم خدا به جوونیت رحم کرده!

لباش و غنچه کرد و خودش و لوس کرد که نتونستم جلوی خندم و بگیرم و آروم خندیدم.

کلید انداخت و وارد خونش شدیم.

یه خونه ی ویلایی به سبک خونه های شمالی که حیاط دلباز و پر از باغچه و درختی داشت و نزدیک در ورود به داخل خونه یه تاب سفید رنگم وجود داشت که دلم

میخواست سوارش شم ولی از جایی که وقت نبود سرم و انداختم پایین و پشت سر
شیما وارد خونه شدم و همزمان صدای دادم تو کل خونه پیچید:

__شیما..این چه وضعیه آخه؟

و با دست اشاره ای به تموم خونه که انگار بمب توش ترکیده بود کردم،

ولو شد رو مبل و گفت:

__وقت نمیشه خب چیکار کنم؟!

در حالی ک منتوم رو در میاوردم جواب دادم:

__هیچی به زندگیت ادامه بده!

تک خنده ای کرد و یهو صاف نشست سرجاش:

__بگو ببینم قضیه این پسره که دوباره بهت زنگ زد چیه؟

لبخند مسخره ای زدم:

__پسره کیه؟!

با این حرفم صدای جیغش گوش هام رو کر کرد

و سریع به سمتم اومد و دست به سینه جلوم وایساد:

__یالا بگو!

شونه ای بالا انداختم:

__بیا اول یه لباس درست حسابی بده به من تا بگم کیه!

با رفتن شیما به اتاق منم سرویس بهداشتی و پیدا کردم و رفتم تا آبی به سر و صورتم
بزدم اما اونجام شیما ول کن نبود که صداش همچنان میومد:

__چه رنگی میخوای یلدا؟! اصلا کجا میخوای بری؟ من میگم قرمز بپوش خیلی بهت میاد
آخه! خردلی ام خوبه ها، یلدا چرا جواب نمیدی نکنه اون تو سخته کردی؟

با خنده زود کارم و انجا دادم و اومدم بیرون ولی تا رسیدم بیرون و رفتم تو اتاق شیما از
صحنه ای که دیدم دلم میخواست داد بزدم!

همه کمدش رو خالی کرده بود روی تخت دو نفرش و سرش تو کشوی میز آرایشش
بود:

__من میگم رژ قرمز بزن خیلی دلبر میشیا

با خنده گفتم:

__دیوونه ای بخدا

با خنده ی آرومی گفت:

__میدونم... حالا تو بیا بشین موهاتم فر کنم برا تنوع!

و عین بچه دوساله دستاش و به هم کوبید!

با خودم فکر کردم خیلی هم بیراه نمیگه

و قبول کردم و نشستم پشت میز و شروع به آرایش کردن کردم و شیما هم افتاده بود
به جون موهام!

شیما موهام و فر میکرد و منم که حالا انگار داشتم حسابی با شیما فاب میشدم کم و
بیش قضیه ی خودم و عماد رو براش تعریف میکردم...

از شنیدن جریان های آشنایی من و عماد شیما روده بر شده بود و فقط میخندید و
حالا بعد از تموم شدن ماجرا یه آهنگ گذاشت و گفت:

_برو حالشو ببر

"امشب چه شبی است..."

و بعد شیما در حالی که همچنان داشت موهام و فر میکرد کلی قر میداد و همخونی
میکرد و منم مرده بودم از حرکتاش و تو شرایط سختی آرایش میکردم!

رژ قرمز بیست و چهار ساعته ی شیما رو برداشتم و همینجور که بین زدن و نزدنش
مردد بودم درش و باز کردم و رو لبم کشیدم که حس کردم زیر گوشم و پوست گردنم
سوخت و جیغ بلندی زدم و بی اختیار اشکام سرازیر شد و همه آرایش صورتم به هم
ریخت!

شیما که شوکه شده بود دهن باز من و نگاه میکرد!

ولی انگار حالم بدجوری زار بود که با دیدن قیافم ترکید از خنده و به زور لا به لای خندش گفت:

ـ نظرت چیه زنگ بزنی کنسلش کنی؟!

ما بین اشکام خندم گرفت و به سمت آینه رفتم و با دیدن لکه بزرگ و قرمز رو گردنم یه 'وای' بلند گفتم که شیما به سمتم اومد و یکی زد به لپش:

ـ خاک تو سرم.. اومدم ابروت و درست کنم زدم چشمت کور کردم!

و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

ـ من برم یخ بیارم

گردنم به شدت میسوخت و حالم و گرفته بود

نگاهی به رژم کردم از لبم شروع شده بود و تا زیر چشمم امتداد داشت پوفی کشیدم و خواستم پاکش کنم که هر کاری کردم نشد!

قوطی دستمال مرطوب شیمام خالی تر از جیبای من!

اومد تو اتاق و یخ به دست تند تند گفت:

ـ بیا.. بیا.. یخ رو بزار رو گردنت بهتر شه

موهام رو با گیره جمعش کردم و به سمتش رفتم که یهو یخ و چسبوند گردنم و همون لحظه لرزم گرفت و چند ثانیه بعد دستش شل شد و یخ لیز خورد و افتاد تو یقه ام و لباس زیرم!

حس میکردم الانه که قلبم وایسه و از جایی که یخه همینطوری وایساده بود تو لباسم،

شروع کردم عین خرگوش بالا پایین پریدن بلکه یخه بیفته!

شیما در حالی که اشکاش و پاک میکرد از خنده اومد سمتم و لباسم و تگون داد و بالاخره یخه افتاد و من ولو شدم رو تخت که شیما دستم رو کشید:

__پاشو..پاشو..لباسا چروک شدن!

هرچند سخت اما نفس عمیقی کشیدم و

پاشدم و دوباره رفتیم سمت آینه تا گندایی که زدیم و بیپوشونیم!

دوباره که نگاهم به فواجع رخ داده افتاد با لب و لوچه آویزون گفتم:

__گفتی قرارمون و کنسل کنم بد نیست؟

تو آینه نگاهم کرد و پوکید از خنده:

__بنده خدا سه ساعت تو راه بوده!

با دست تو آینه صورت و گردن و موهای نصفه نیمه فر شدم و نشون دادم:

__اوضاعم رو ببین!

صدای خنده هاش ساکت شد و چشمکی زد:

__بسپارش به من!

که سوراخ های دماغم گشاد شد و نفس های حرصیم پی در پی بیرون فرستاده شد:

__تو فقط به من رحم کن و برو یه گوشه بشین...

با توکل به خدا دوباره موهام و به شیما سپردم و درست همزمان با فر شدن آخرین طره
ی موهام عماد پیام داد که رسیده!

سریع بلند شدم و با عجله یه دست لباس پوشیدم.

یه مانتوی قرمز، با یه شلوار سفید و کیف و کفش قرمز و البته شالِ سفید!

لباسارو پوشیدم و دوباره جلوی آینه تو اتاق وایسادم.

تا حالا خودم و اینطوری ندیده بودم...

از صورت داغون از آرایش ماسیده و دوباره ترمیم شدم گرفته، تا موها و رنگ لباسام
تمومش تازگی داشت و نمیدونستم عماد اصلا میتونه من و بشناسه یا نه!

قبل از خروج از خونه شیما به زندایی هم زنگ زدم و بهش گفتم که داریم با بچه های دانشگاه میریم بیرون و بعد جلوی در به انتظار عمادی که انگار هنوز آدرس و پیدا نکرده بود وایسادم.

با پیدا شدن سرو کله عماد با یه لبخند پر ذوق دو قدم رفتم جلو که صدای شیما رو شنیدم:

__نرو وایسا بیاد جلو منم ببینمش!

متعجب به سمت عقب برگشتم که دیدم کلش و از لای در آورده بیرون و با یه لبخند ضایع داره نگاه میکنه!

با خنده سری و اشش تکون دادم که عماد جلو پام ترمز زد:

__ چند لحظه با ذوق همدیگه رو نگاه کردیم و بعد راه افتادم سمت ماشین و خواستم سوار شم که شیما تا نصفه اومد بیرون:

__سلام بفرمایید تو!

عماد که محو من بود با شنیدن صدای شیما هول شد و سرش و به اطراف چرخوند و بعد از دیدن شیما که لای در خودش و جا داده بود با یه خنده آروم جواب داد:

__ممنون، شما بفرمایید!

که شیما پرید بیرون و با ذوق گفت:

__واقعا؟ منم پیام؟

لبام مثل یه خط صاف شد و خیره شدم بهش که با یه لبخند سرش و تکون داد:

__شوخی کردم، خوش بگذره!

و دستی تکون داد و بالاخره رفت تو.

نشستم تو ماشین و بعد راه افتادیم.

هوا تاریک شده بود و ساعت نزدیک های ۸ شب بود.

با رسیدن به سر خیابون عماد صدای ضبط و بست و چند لحظه ای نگاهم کرد:

__چقد عوض شدی!

ابرویی بالا انداختم:

__همش چند وقته که اینجاما!

همینطور که داشت رانندگی میکرد شونه ای بالا انداخت:

__تو این مدت کم موهات فر شده و سلیقتم عوض شده!

و با نفس عمیقی گفت:

__قرمزِ جلف! در صورتی که میدونی من استقلالیم!

و یه پوزخند حرص درار زد که در کمال آرامش جواب دادم:

_اتفاقا بخاطر تیم مورد علاقمم قرمز پوشیدم!

که زد زیر خنده:

_تو اصلا میدونی توپ چه شکلیه؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_هرهر!

سری به نشونه باشه تکون داد:

_خب حالا اسم این تیم محبوبت چیه؟

با ناز و عشوه کش و قوسی به بدنم دادم و تو جام جابه جا شدم و جواب دادم:

_همونی که تو ده دقیقه بهتون ۳ تا زد!

هی پشت سرهم سرش و تکون میداد و دوباره تکرار کرد:

_اسمش،اسمش چیه؟

از جایی که فوتبالی نبودم و تو اون لحظه هیچ جوهره اسم تیم مورد نظرم یادم نمیومد

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

__همونی که ۳تا ازش خوردید!

زرنگ تر از من بود که موشکافانه نگاهم کرد:

__نکنه آرسنال و میگی؟

با قیافه ای مشکوک واسه چند ثانیه خیره بهم موند.

تو ذهنم اسمی که گفت و مرور کردم، آره اون تیمه ام 'س' داشت!

و بشکنی زدم و با و صدایی رسا گفتم:

__آفرین!

که نمیدونم چرا اما انقدر خندید که خنده هاش به قهقهه تبدیل شد و بین همین خندیدناش بریده بریده گفت:

__با... این آی کیو...میخوای مامان بچه های ...من شی؟

برخلاف عماد که داشت غش میکرد من فقط داشتم عین بز نگاهش میکردم که ادامه داد:

__پرسپولیس کجا آرسنال کجا؟

و بله!

تازه یادم اومد و فهمیدم چه سوتی خفنی دادم و نتونستم خودم و نگهدارم و شروع کردم و به گندِ خودم خندیدم!

چند دقیقه بعد پشت چراغ قرمز سر یه چهار راه ماشین و نگهداشت و برگشت سمتم:

__کجا بریم خانم سوتی؟

دماغم و تو صورتم جمع کردم:

__یه بار یه سوتی کوچولو دادما!

سرش و به دو طرف چرخوند:

__همچین کوچیکم نبود ولی خب، حالا کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم:

__هرجا میخواهد دلِ تنگت برو!

و لبخندی زدم که چراغ سبز شد و همزمان عماد با خنده جواب داد:

__دلِ تنگِ من که ویلای پدری و میخواد و آغوش یارا!

و به خندیدنش ادامه داد که برخلاف اون لبخند رو لب من ماسید و فقط نگاهش کردم.

ادامه داد:

__دلِ تنگم چیزی نخواد؟

چشم‌ام و محکم باز و بسته کردم:

— اشتباه از من بود که سوال کردم!

و این بار من خندیدم که جواب داد:

— خیلی خب پس میریم!

گوشه لب‌م و گاز گرفتم و گفتم:

— عماد من به دایی اینا گفتم شام با بچه‌های دانشگاه بیرونم باید زود برگردم!

یه نگاه گذرا بهم کرد و بعد چشم‌کی زد:

— چشم، بچه‌های دانشگاه زود می‌رسونت!

و قبل از اینکه من چیزی بگم دوباره خودش گفت:

— بریم ویلا، شامم همونجا ردیف میکنیم.

لب و لوچم آویزون شد:

— این همه به خودم رسیدم که بریم خونه؟

ابرویی بالا انداخت و زیر چشمی نگاهم کرد:

— این موهای ببعی طورت و میگی؟

و تک خنده آرومی کرد که نفسم و حرصی بیرون فرستادم:

__دو ساعت فر کردم که بهم بگی بعی؟ دور بزن من میرم خونه دایی!

یه دستش و به نشونه تسلیم بالا آورد:

__عماد شکر خورد، تو امشب زیباترین بعی این کهکشانی اصلا!

خودم و لوس کردم و اسمش و کش دار صدا زدم:

__عماد! اذیتم نکن.

با یه کم مکث جواب داد:

__اذیت نمیکنم، تو امشب خیلی ناز شدی!

لبخند رضایت بخشی زد و گل از گلم شکفت که دوباره صداش و شنیدم:

__پس همین که گفتم، میریم ویلا، واسه من خوشگل کردی و خودمم فقط نگاهت میکنم

و دلم ضعف میره واسه این حجم از خوشگلی!

بدجوری این حرفاش حاله و جا میاورد و ذوق مرگم میکرد ولی خب نمیتونستم لال

باشم و حالش و نگیرم که گفتم:

__نه دیگه میریم رستوران، من میشینم روبه روت توهم من و نگاه میکنی و لذت میبری!

صدای ضبط و باز کرد و بعد با سر به مسیر رو به رو اشاره کرد:

—دیگه دیره، تو مسیر ویلایم عزیزم!

و با شروع همخونیش با آهنگی که پلی شده بود باعث شد تا من دیگه حرفی نزنم و

مثل یه دختر خوب سرجام بشینم!

عماد خیلی خوشحال بود و این و از تگون های ریزی که با آهنگ میداد میشد فهمید.

زیر چشمی نگاهش کردم:

—چیزی زدی؟!

خندید و گفت:

—دیوونه!

و بعد همزمان با ترمز زدن اشاره ای به ویلا کرد:

—رسیدیم!

من عاشق این ویلا بودم...

دیوارهای کوتاه

و درخت های سر سبز که سراسر حیاطش بودن آدم و سر حال میاورد!

با ذوق گفتم:

__چه خوبه اینجا،از نگاه کردنشم سیر نمیشم!

عماد لبخندی زد:

__میدونستم خوشت میاد گفتم بیایم اینجا

لبخندی بهش زدم و پیاده شدم که خودشم پیاده شد...با تعجب نگاهش کردم:

__مگه ماشین و نمیاری داخل؟!

__میارم حالا بیا بریم تو که میخوام یه دلم سیر نگاهت کنم

با ذوق شونه ای بالا انداختم و باهم به سمت در رفتیم و عماد همزمان با باز کردن در
منو به سمت داخل هل داد که صدای بلندی توی محوطه پیچید و یهو کلی آبشار بزرگ
اطرافم روشن شد و کلی آتیش بازی!

از شدت ترس به خوبی نم و تو شلوارم حس میکردم و هیرون داشتم اطرافم و نگاه
میکردم که حالا با شنیدن صدای ترقه و روشن شدن آبشارا سه متر از جا پریدم و با
وحشت برگشتم سمت عماد و رفتم پشتش پناه گرفتم و بعد که فضا آروم تر شد بیرون
اومدم که دیدم دست به سینه وایساده و داره میخنده!

با اخم غلیظ و عصبانیت شدید کیفم و کوبیدم تو سرش:

__ای کوفت..این چه مسخره بازییه؟

نمیگی قلبم میگیره سخته میکنم؟

همینطور که میخندید سرش و ماساژ داد و گفت:

_کم فک بزن فکاک من!

و بعد دستم رو گرفت و پیچوند و برد پشتم!

تو تقلا واسه خلاص کردن دستم بودم که سرم و به عقب چرخوندم و یه دفعه نمیدونم خواب بود یا رویا اما پونه رو دیدم و همزمان صدای جیغ بنفش پونه پرده گوشام رو پاره کرد!

با اینکه بدجوری گیج شده بودم و چیزی از این قضایا نمیفهمیدم اما ته دلم خوشحال دیدن پونه بودم که از عماد جدا شدم و دست هام و باز کردم و همین کار برای اینکه پونه بپره تو بغلم کافی بود!

بدون هیچ حرفی محکم تو بغلم فشارش میدادم که سرش و از رو شونم برداشت و با ذوق سرازیری گفت:

_فکر نمیکردم قرمز انقدر بهت بیاد!

و یقه لباس رو گرفت و به جنسش دست کشید!

لبخند روی لبم ماسید و پلک هام شل شد،

نفسم رو فوت کردم و تو صورتش و گفتم:

__تو خوب بشی ام جاش میمونه ها!

که صدای خنده چند نفر تو فضا پیچید!

سر پونه رو که جلوی دیدم و گرفته بود با کف دستم به چپ هول دادم و در عین ناباوری دیدم به به جمعمون جمعه وبا چشم های گرد شده نگاهشون کردم و با صدای آرومی گفتم:

__سلام.. شما...اینجا؟

که پونه همینجور که یقه لباسم تو دستش بود تگوئم داد:

__خره..تولدته ها!

بدجوری جا خورده بودم که سرم و چرخوندم سمت عماد:

__امروز؟

سری به نشونه آره تگوئم داد:

__۱۶ آبان تولد تو!

تو دلم قند آب شد از این سوپرایز فوق العاده و با لبخند نگاهش کردم که ارغوان اومد سمتم و بغلم کرد:

__تولدت مبارک عروس!

آوا که دیوونه بازیش به اینجاهم کشیده شده بود با خنده راه افتاد سمتمون:

—عروستون بود، الان خواهر منه و دوست دختر آقا عماد!

که ارغوان همزمان با جدا شدن از من یه دونه زد پشتم و با چشمک گفت:

—درسته الان آقا سهراب به بابا گفتن اصلا نمیخوان دیگه حرفی راجع به ازدواج عماد و

یلدا جون باشه ولی ما بالاخره راضیشون میکنیم و یلدا مال ما میشه!

آوا روبه رومون وایساده بود و بعد از تموم شدن حرف های ارغوان نگاهی به رامین که

کنار مهران وایساده بود انداخت:

—مردمم خواهر شوهر دارن ماهم فامیل شوهر داریم!

و نفس عمیقی کشید که همه خندیدیم و رامین گفت:

—این تن بمیره یه امشب و آبرو داری کن!

و همینطور خنده هامون ادامه پیدا کرد که عماد راه افتاد به سمت در ورودی به داخل:

—حالا تا صبح میخوانین همونجا وایسین؟

و همین حرف عماد باعث شد تا ماهم راه بیفتیم و همگی وارد خونه بشیم.

سالن پایین بی شباهت به دفعه قبل، پر از بادکنک و دیزاین شده با تم تولد صورتی و سفید، محشر شده بود!

مثل بز زل زده بودم به در و دیوار و تو هنگ بودم که عماد دستم و گرفت و من و برد سمت بچه ها که نشسته بودن و گرم تعریف بودن.

کنارش رو مبل نشستم که آهنگ 'تولدت مبارک' پلی شد و همینطور که بچه ها با آهنگ برام همخوانی میکردن ارغوان کیک به دست از تو آشپزخونه اومد بیرون:

__حالا دست دست!

با خنده سری تکون دادم و به این دیوونه ها که حالا واسم دستم میزدن نگاه کردم که ارغوان کیک و رو میز تزیین شده گذاشت و گفت:

__یالا بیاین اینجا!

با ذوق همراه عماد راه افتادم به سمت میز تا ببینم کیک چه شکلیه!

یه کیک فوق العاده خوشگل فوندانتی صورتی رنگ با گل های سفید!

چشم دوخته بودم به کیک و ارغوان میخواست شمع علامت سوال شکل رو روی کیک بذاره که عماد سرفه ای کرد و گفت:

__از جایی که شمع سه رقمی پیدا نشد گفتم علامت سوال بذاریم کسی نفهمه چند تا پیرهن پاره کردی!

و تک خنده ای کرد که چپ چپ نگاهش کردم و بین خنده بچه ها جواب دادم:

_حالا چون خودت سن و سالی ازت گذشته باید هی اینطوری تلقین کنی که یلداهم
سنش زیاده تا آروم بگیری؟

و حرص درار سرم و واسش تکون دادم که چشماش ریز شد و لبخند رو لبش ماسید!

ارغوان که مثل همه داشت از خنده میپوکید خواست شمع و بذاره رو کیک که پونه
گفت:

_صبر کن ماهم بیایم!

و همه جمع شدن دورمون و شاد و شنگول خودشون و نزدیکم کردن که نقششون و
حدس زدم و دستم و آوردم بالا و با لبخند ضایع ای گفتم:

_یک دو سه

و خودم از پس گردنم گرفتم و با صورت رفتم تو کیک فوندانتی!

که یه دفعه صدای خنده ها قطع شد و سکوت حاکم فضا شد!

همینطوری صورتم تو کیک بود و نمیدونم چرا اما صورتم داغ شده بود و بدحوری درد
میکرد که با داد و فریاد سرم و بلند کردم:

—آخ صورتم!

و با چشمای بسته رو پاهام وایسادم که حرکت دستی و رو صورتم حس کردم و پشت
بندش صدای عماد و شنیدم:

—چیزی نیس این تپله فلزیای رو کیک چسبیدن صورتت!

و با سر و صدا پوفی کشید که یه چشمم و باز کردم:

—نامردا حداقل یه کیک ساده تر میاوردین واسه این بلایا!

که ارغوان جواب داد:

—چه بلایی؟!

حالا دیگه دوتا چشمم باز بود و ارغوان کنار عماد وایساده بود که گفتم:

—مگه نمیخواستین تو کیک غرقم کنیدی؟

که ارغوان دهن باز کرد تا چیزی بگه اما انگار نتونست که زد زیر خنده و از شدت خنده
خم شد و دستاش و گذاشت رو زانوهایش و بریده بریده گفت:

—تو..تو واقعا همچین... فکری ...کردی؟!

و قبل از اینکه مهلتی داشته باشم واسه حرف زدن صدای قهقهه همه بلند شد و گوشم
و کر کرد!

باورم نمیشد اینطوری ضایع شده باشم و در حالی که بدجوری زورم گرفته بود تموم
حرصم و رو عمادی که هنوز داشت تیله از رو صورتم جمع میکرد خالی کردم و دستش
و پس زدم:

__توام بخندا!

که عماد لبخند تلخی زد و سری به نشونه تاسف برام تکون داد:

__هنوزم باورم نمیشه که تو فکر کردی ما کیک فوندانتی واسه همچین کاری سفارش
دادیم!

عکس العمل عماد حتی بیشتر از صدای قهقهه بچه ها روی روح ضایع شده ام خط
انداخته بود

همینجوری که دندونام رو روی هم میسابیدم توی ذهنم دنبال چیزی میگشتم که
حرصم و خالی کنم بلکه آروم بگیرم که نگاهم به کیک افتاد و به سرم زد کاری کنم
کارستون!

و تو یه حرکت خم شدم و کیک و گرفتم توی دستم و با چند تا تکون سینیش رو ازش
جدا کردم!

نگاهم و بین بچه ها که فقط میخندیدن چرخوندم و در نهایت با یه لبخند خبیثانه
کیک و برعکس کردم و از تهش تو صورت عماد کوبیدم...

با کوبیده شدن کیک تو صورت عماد صدای خنده بچه هام قطع شد و همه مات این
حرکت من، با دهن باز عماد و نگاه میکردن و این وسط فقط صدای آهنگی که داشت
پخش میشد رو مخ بود که عمادی که الان بیشتر کیک بود تا عماد جاوید با داد گفت:

—یکی اون آهنگ و خفه کنه!

و گفتن همین جملش برا افتادن یه کمی حامه از کیکِ رو صورتش، داخل دهنش کافی
بود!

با اینطور دیدن عماد انگار تموم گند و سوتیای خودم فراموشم شد که با دست عماد و
نشون بقیه دادم و هرهر خندیدم!

آوا که واسه خاموش کردن آهنگ رفته بود بدو بدو حمله کرد سمتم و یه دونه محکم
زد پس کلم:

—هی میگم برا این تولد نگیرید جنبه نداره، حالا خودتوت ببینید!

صدای خنده هام خفه شد و برگشتم سمتش که دماغش و تو صورتش جمع کرد و
نگاهم کرد و بعد همه خندیدن!

با چشمام واسه آوا خط و نشون کشیدم که بدونه بعد از تولد بیچارش میکنم و رفتم
دستمال بیارم تا صورت عماد و پاک کنم که دیدم راه افتاده سمت پله ها و میخواد بره
طبقه بالا!

جعبه دستمال کاغذی به دست رفتم دنبالش که صدای پونه رو شنیدم:

_تو واسه من تولد بگیری من از این کارا نمیکنم!

داشت تو گوش مهران از این حرفا میزد که خام شه و براش تولد بگیره ولی من که
نمیذاشتم این حرفاش به سرانجامی برسه رو پله اول وایسادم و سرم و چرخوندم
سمتشون:

_آقا مهران شما باور نکنیا! پونه به مراتب از من وحشی تره!

و لبخند ضایعی بهشون زدم که پونه کم نیاورد و گفت:

_تو فعلا دستمال به دست برو بالا، تا بعدا!

و لبخند کجی گوشه لباش نشست که با حرص به صورتم اشاره کردم:

_نمیبینی؟

صورت عماد و ندیدی؟

با خنده شونه ای بالا انداخت و این بار قبل از اینکه پونه بخواد حرفی بزنه رامین که نزدیک محل کیک ترکوندن بود با آه عمیقی گفت:

__چه کردین با این کیک نازنین!

و دوباره همه رو به خنده انداخت که ارغوان اومد سمتم:

__توام برو بالا پیش عماد صورتتون و بشورید تا ما بریم یه کیک بخریم!

با رسیدن به طبقه بالا و شنیدن صدای آب که از تو سرویس بهداشتی ته راهرو میومد رفتم اون سمت و جلوی در دستشویی وایسادم و تق تق در دستشویی و زدم:

__زود باش!

در دستشویی و باز کرد و در حالی که هنوزم صورتش زیر یه خلوار کیک بود بدون هیچ حرفی بدون ملایمت دستم و کشید و من و برد تو دستشویی و در روهم بست!

مات این حرکتش دهن باز کردم تا چیزی بگم که با همون صورت کیکی اخمی کرد:

__هیس!

و بهم فهموند حرفی نزنم و بعد یه دستمال از دستمال کاغذی تو دستم کشید و همینطور که صورتش و پاک میکرد گفت:

__واسه من پررو بازی درمیاری؟

و سرش و نزدیک گوشم کرد و با صدای آروم تر اما پر خشمی ادامه داد:

__حالا من میدونم و تو...

دستِ آزادم و رو سینش گذاشتم تا بره عقب و گفتم:

__برو کنار!

و خواستم از خودم دورش کنم اما دستم و رو سینش گرفت و نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

__فعلا صورتت و پاک کن

و در دستشویی و باز کرد و خودش که حالا دیگه اثری از کیک رو سر و صورتش نبود رفت بیرون.

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و جلوی آینه روشویی صورتم و پاک کردم و دل و جرئت به خرج دادم و رفتم بیرون که دیدم سر پله ها وایساده!
راه افتادم سمت پله ها که یه دفعه برگشت و حالا اون داشت میومد سمت من:

__آوا و ارغوان با رامین رفتن کیک بخرن!

و روبه روم وایساد:

—پونه و مهرانم خلوت کردن

و به اتاق پشت سرم اشاره کرد:

—برو تو اتاق!

متعجب ابرویی بالا انداختم:

—چرا باید برم؟

نفس عمیقی کشید:

—چون من می‌گم!

با یه پوزخند شونه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت اتاق:

—آره ترجیح میدم تا اومدن اونا یه کمی استراحت کنم!

صدای خندیدنش و پشت سرم میشنیدم که وارد اتاق شدم و رو لبه تخت نشستم:

—هرهرهر

جلوی آینه دستی تو موها و صورتش کشید که ادامه دادم:

—حالا خوبه تولد تو نیست و انقدر به خودت میرسی!

با حرص نگاهم کرد:

ببخشید که با کیک سفارشی من سر و صورتمون و شستی! پا شدم رفتم کنارش
وایسادم و تو آینه به خودم نگاه کردم و دیدم شالمم یه تیکش کیکی شده و پوفی
کشیدم:

حتی شالمم کثیف شده!

آروم آروم خندید ولی من با یادآوری اینکه شالِ شیما سرم بود سریع از رو سرم
برداشتمش تا یه فکری کنم واسه تمیز کردنش که یهو صدای خنده های عماد قطع شد
و لحن جدیش و شنیدم:

این...این چیه؟

سرم و گرفتم بالا تا ببینم چی می‌گه که انگشتش و گذاشت رو گردنم و دقیقاً روی
قسمتی که سوخته بود!

و دستش و رو گردنم گرفتم:

آی نکن!

و به سختی دستش و آوردم پایین و خواستم با ناز و کرشمه بگم رد سوختگیه اما با
دیدن اخم غلیظش تموم ناز و عشوم و فراموش کردم:

سوخته

دقیق تر زل زد به گردنم:

سوخته؟...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

—آره دیگه!

موشکافانه زل زده بود بهم که یه دفعه کتش و درآورد و انداخت رو تخت:

—خیلی خب الان معلوم میشه!

گیج حرفش همچنان نگاهش میکردم که روبه رو وایساد:

—میخوام ببینم خون مردگيه يا نه!

و دستی رو طرف دیگه ی گردنم کشید که مور مورم شد و سیخ وایسادم:

—یعنی چی؟!

که بی هیچ جوابی یه دفعه سرش و خم کرد تو گودی گردنم و بوسه های عمیقش به گردنم شروع شد!

خارج از فکر به حرفاش بدجوری غرق این بوسه هاش شده بودم که چشمام و بستم و دستم و رو شونه هاش ثابت نگه داشتم!

بعد چند ثانیه سرش و بالا آورد و خیره به گردنم گفت:

—نشد که!

سری به نشونه تاسف براش تکون دادم که با خنده این بار لب هاش و روی لب هام گذاشت و لب هام رو بوسید،

ما بین بوسیدن هاش به تلافی حرفاش گاز محکمی از لب هاش گرفتم که سریع سرش و کشید عقب:

__گاز نگیر!

با نگاه سردی جواب دادم:

__راجع به من داشتی چه فکری میکردی؟

چشماش و تو کاسه چرخوند:

__میخواستم ببینم سوخته یا نه،فکری نمیکردم!

پوزخندی زدم:

__اونوقت فکری نمیکردی؟

شونه ای بالا انداخت:

__گفتم نکنه اون دوستت شیما کاری کرده باشه!

و یه دفعه زد زیر خنده که لبام مثل یه خط صاف شد و فقط نگاهش کردم که صدای خنده هاش ساکت شد:

__هوم؟

سری به نشونه تایید تکنون دادم:

—آره کاری کرده!

با تعجب گفت:

—چی؟

نفسم و عمیق فوت کردم تو صورتش:

—یا بابلیس سوزونده!

و خندیدم که با خنده دستم و گرفت و من و کشید تو بغلش:

—تو جات فقط همینجاست، تو بغل من!

سرم و گذاشتم رو شونش:

—فکر کردم تو سرت یه چیزایی داره میگذره!

نوحی و گفت و موهای فرفریم و نوازش کرد:

—میخواستم اذیت کنم!

و من و از خودش جدا کرد و خیره تو چشمام گفت:

—نبینم دیگه یه خراش کوچولو بیفته روت حتی؟!

سرم و کج کردم:

__چشم!

لباش و با زبونش تر کرد:

__دیگه هم تا وقتی بریم سرخونه زندگیمون و همش پیش خودم باشی نه موهات و اینطوری درست کن و نه قرمز بیوش!

با خنده جواب دادم:

__باز من یه چشم گفتم تو جو گیر شدیا!

خودش و کنترل کرد تا نخنده و جدی ادامه داد:

__دوست ندارم وقتی من نیستم تو این شهر انقدر خوشگل باشی!

با ذوق نگاهش کردم:

__حالا شد! بگو میترسم بدزدنت!

با یه کم مکث جواب داد:

__دزادا انقدرم ناشی نیستن که با دزدیدن تو بزنی به کاهدون!

و بالاخره خندید که دهن باز کردم تا فحش جانانه ای نثارش کنم اما همزمان صدای ارغوان و شنیدیم:

—عماد، یلدا شما کجایین؟

بیاین کیک جدید رسید، برنامتون واسه خراب کردن این یکی چیه؟

و صدای خنده های مستانش به گوشمون رسید...

رفت سمت در اتاق و همزمان با باز کردنش گفت:

—بیا بریم!

نفس عمیقی کشیدم:

—اینطوری؟

و به خودم اشاره ای کردم و جلوی آینه وایسادم تا شالم و بیوشم که با خنده برگشت و

کتش و برداشت:

—هوش و حواس نمونه برام!

و همینطور که کتش و میپوشید تو آینه نگاهم کرد:

—رژ یادت نره!

سری تکون دادم و گوشه لبم و گاز گرفتم:

—کلا باید بکوبم از اول بسازم!

نوچی گفت:

—یه رژ بزنی مثل روز اولت میشی

شونه ای بالا انداختم:

—کیفم پایینه!

آروم هولم داد کنار و کشوی اول میز آرایش و باز کرد:

—ارغوان یه چیزایی اینجا داره!

و یه چند تا رژ گذاشت رو میز.

دماغم و بالا کشیدم و یه دونه از رژارو برداشتم:

—فقط همین یه بارو از لوازم خواهر شوهر گرامی استفاده میکنم، فکر نکنی همیشه همینطوره!

این بار هم آروم خندید:

—فقط همین یه بار!

و بالاخره بعد از آماده شدن من از اتاق زدیم بیرون و رفتیم پیش بچه ها.

آوا با دیدن من نگاهش و بین من و کیک چرخوند و گفت:

—نمیخواد بیای نزدیک همونجا وایمیسی برا فوت کردن اگه ام خاموش نشد خودم فوت میکنم!

با بلند شدن صدای خنده همه

منم خندیدم و گفتم:

لابد بخاطر همون تو راهی؟!

و به شکمش اشاره کردم که سری به نشونه تایید تگون داد:

_با وجود خاله ای مثل تو حق دارم نگران بچم باشم!

و خودش هم خندید که ارغوان شمع های چیده شده رو کیک شکلاتی دایره ای شکل و روشن کرد:

_بیا شمع هارو فوت کن تا صدسال زنده باشی!

دستم و آوردم بالا و روبه آوا گفتم:

_رخصت!

و برای دومین بار رفتم سمت میزی که کیک روش بود بلکه موفق بشم این کیک و فوت کنم!

خواستم شمع و فوت کنم که عماد بدو اومد پشت سرم وایساد:

_عه صبر کن،اول آرزو کن!

زیر لب باشه ای گفتم و چشمام و بستم که صداش و در گوشم شنیدم:

—خدایا عماد و نصیب من کن الهی آمین!

و قهقهه هاش گوشم و پر کرد که یه چشمی نگاهش کردم:

—آرزوهای بزرگتری دارم!

و همینطور که حال عماد و گرفته بودم و احساس خنکی میکردم و چشمم و بستم و بعد از کلی آرزوی خوب شمع هارو فوت کردم که صدای دست زدن بچه ها شکوه قشنگی به این تولد داد و البته عماد که ممکن نبود تلافی نکنه و ساکت بمونه همراه با دست زدنش لبخند مسخره ای بهم زد و با صدای بلند گفت:

—تولدت مبارک ماموت من!

بالاخره نفری یه تیکه کیک خوردیم و بعد بچه ها هدیه هاشون رو که همه کارت هدیه و پول بودن و همراه با تبریک تقدیم بنده کردن و عماد هم با معذرت خواهی بهم گفت وقت هدیه خریدن نداشته!

البته با سوپرایز بزرگ امشبش بهترین هدیه رو به من داده بود و من دیگه توقعی ازش نداشتم!

مهران و رامین که بدجوری باهم گرم گرفته بودن وسط سالن داشتن مسخره بازی درمیاوردن و مثلاً میرقصیدن و من کنار ارغوان توی آشپزخونه داشتیم سر و سامونی به ظرفها میدادیم که عماد اومد تو آشپزخونه:

— حالا وقت هست، فردا جمع و جور میکنیم سریع تر بیاید بریم

یه لیوان آب خوردم و بعد با خنده گفتم:

— تو اول رامین و آقا مهران و خنثی کن ما آماده ایم!

و ارغوان رو هم به خنده انداختم که عماد 'باشه' ای گفت و رفت بیرون و این بار سر و کله آوا پیدا شد که دستش و گذاشته بود رو شکم حسابی جلو اومدش و همینطور که داشت شکلات میخورد شروع کرد به حرف زدن با من:

— زنگ زدم مامان اونام الان رسیدن اینجا، گفتم ما میریم دنبال یلدا که با دوستاش شام بیرونه تا یه دوری باهم بزنیم!

و دوباره شکلات خورد که جواب دادم:

— باشه حالا نترکی؟

طلبکارانه بهم چشم دوخت:

— من بترکم کی کارای تورو ماست مالی کنه؟

مثل خودش نگاهش کردم:

— بی جنبه!

'ایش' کشیده ای گفت و بعد هم رفت پیش پونه که بیرون نشسته بود.

رو به ارغوان گفتم:

__تو و داداشت حسابی من و خجالت دادین امشب!

آخرین بشقاب روهم خشک کرد و با لبخند مهربونی جواب داد:

__یه دونه یلدا که بیشتر نداریم!

مقابل لبخندی تحویلش دادم و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم صدای عماد تو خونه پیچید:

__اگه اون دوتا کوزت از تو آشپزخونه بیان بیرون رفتیم!

همزمان با ارغوان قهقهه ای زدیم و بعد رفتیم بیرون و همگی برای خوردن شام اونم ساعت ۱۱ ونیم شب از خونه زدیم بیرون!

کنار عماد تو ماشین نشسته بودم تا بچه ها برن و بعد ما راه بیفتیم که بالاخره همه راه افتادن اما عماد هنوز ماشین و روشن نکرده بود که متعجب گفتم:

__همه رفتنا!

سرش و به نشونه آره تکون داد:

__ولی ما قرار نیست بریم!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

—من خیلی فکر کردم یلدا نمیتونم تا شب ازدواجمون وایسم، من همین الان میخوام!

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم:

—کاش من با آوا اینا میرفتم!

نفس عمیقی کشید:

—دیگه دیره!

و پشت دستش و رو استخون فک و چونم کشید که با جیغ گفتم:

—بین عماد من...

و با فرود اومدن یهویی لب هاش روی لب هام مهلتی برای ادامه ی حرفام نداد و
اینطوری صدام و قطع کرد!

شوکه شده بودم و بی هیچ حرکتی سرجام نشسته بودم و عماد مشغول بوسیدنم بود که
بالاخره لب هامون از هم جدا شد:

—میخواستم واسه اولین بار شب عروسیمون تو ماشین و جلو در ویلا بوست کنم ولی
نتونستم سر حرفم بمونم!

و پوفی کشید که با حرصی بی نهایت با آرنجم محکم کوبیدم تو پهلوش:

__باز از قصد یه طوری حرف زدی که من یه فکر دیگه ای کنم آره؟

همینطور که میخندید از خودشم دفاع میکرد تا کمتر آسیب ببینه و بین خنده گفت:

__بسه بسه،خوبیت نداره آدم شب تولدش دستش به خون کسی آلوده بشه ها!

و ماشین و روشن کرد و با تموم این دیوونه بازیا بالاخره راهی شدیم...

خیلی طول نکشید که رسیدیم به یه رستوران سنتی با صفا،

کنار عماد نشسته بودم و مشغول غذا خوردن بودم که تو گوشم گفت:

__ماشالله ماشالله تا جایی که بترکی باید بخوریا!

غذای تو دهنم و آروم آروم جویدم و معنی دار نگاهش کردم که زیر چشمی نگاهی به

آوا که دقیقا روبه روش نشسته بود و تقریبا لم داده بود رو رامین انداخت و آروم گفت:

__مثل اینکه رو آواهم تاثیرت و گذاشتی!

و تک خنده ای کرد که بعد از قورت دادن غذام جواب دادم:

__ بین غذای همه داره تموم میشه الا تو،غذات و بخور جای زوم کردن رو من و

خواهرم!

و سری به نشونه تاسف و اسش تکون دادم که سکوت کرد و غذاش و تند تند خورد!

حسابی که خوردم و سیر شدم تکیه دادم و گفتم:

واقعا ممنون از همتون بابت امشب

که همه هم تعارف کنان یه کم قربون صدقم رفتن و بعد هم بساط شام و ظرف هارو جمع کردیم.

نگاهی به ساعت انداختم و روبه آوا و رامین گفتم:

بریم کم کم؟

آوا با سر اوهومی گفت و خطاب به پونه و مهران گفت:

شماهم میاید خونه دایی جان ما

و لبخندی زد که مهران سرش و به نشونه 'نه' تکون داد:

— من و پونه که تا صبح نمیخوایم بخوابیم، میخوایم تو این مسافرت چند روزه حسابی خوش بگذرونیم بدون استراحت!

و با ذوق به پونه چشم دوخت که اونم خیلی عاشقانه لبخندی زد و میل طوطی حرفای مهران و تایید کرد و هرچی هم عماد اصرار کرد که امشب و تو ویلای اونا سر کنن قبول نکرد که نکرد!

همه آماده رفتن شده بودیم و میخواستیم بریم که عماد تو گلو سرفه ای کرد:

__یه لحظه!

و در حالی که لپاش گل انداخته بود ادامه داد:

__من هدیم و نگهداشتم الان به یلدا بدمش!

و یهو یه جعبه قرمز کوچولو که یه پاپیون سفید روش بود و به طرفم گرفت:

__امیدوارم دوست داشته باشی...

با یه عالمه ذوق و البته شبیه ندیده ها جعبه رو از دست عماد قاپیدم و بی هیچ رمانتیک بازی ای جعبه رو باز کردم و با دیدن یه سویچ تازه تو جعبه با دهن باز چند لحظه ای زل زدم به سویچ و بعد با صدای بلند گفتم:

__بگو که این یه خوابه!

و به شدت خریف شدم که آوا صداش و تو گلو صاف کرد و با لگد محکم زد بهم که به خودم بیام:

__شما خودت ماشین داری!

دهن همچنان باز موندم و به سختی بستم و یه لبخند ضایع روبه جمع زدم که پونه از خنده ترکید:

__منظورت هموت پراید قشنگست آوا جون؟

و در گوشی با مهران پیچ کرد

که بین خنده همه حالش و گرفتم:

—هرهرهر، نه که خودت لامبورگینی زیر پاته!

خنده باهاش خداحافظی کرد و مشتی به بازوی مهران زد:

—یا تا هفته بعد برام ماشین میخری یا میریم محضر و طلاق!

مهران بیچاره با نگاه مظلومی چند ثانیه زل زد بهش و حرفی نزد که این بار آوا شروع کرد:

—توعم همینطور!

رامین جا خورد:

—هوم؟

آوا ادامه داد:

—ماشین و میزنی به اسم من بعدشم یه فکری به حال خودت میکنی وگرنه دیگه من و بچه هام و نمیبینی!

رامین هم بدتر از مهران فقط نگاه کرد و چیزی نگفت که ارغوان با خنده جعبه رو از دست من قاپید:

دوستان فکر کنید اتفاقی نیفتاده این سوییچم ماله منه عماد جان فقط به یلدا تعارف کرد!

لبام مثل یه خط صاف شد و نگاهم و بین ارغوان و عماد چرخوندم:

چی دارم میشنوم

از جایی که خواهر عماد بود و ممکن نبود کم بیاره گفت:

حقیقت و گفتم مگه نه عماد؟

ابرویی بالا انداختم و منتظر جواب عماد موندم که دستپاچه جواب داد:

تو که ماشین داری اما آره چی بهتر از اینکه ماشین شما دوتا جفت باشه!

و با یه لبخند سعی در جمع کردن ماجرای من و ارغوان داشت که من شونه ای بالا انداختم:

پس حتما واسه ارغوان جونم یه ماشین بخر که هدیه قاپی نکنه!

ارغوان با خنده جواب داد:

اصلا یادم نبود، ماشین تو پارکینگ خونست!

همه منتظر نگاهش کردیم که عماد ادامه حرفش و همزمان با باز کردن گالری گوشیش و نشون دادن عکس ماشین که یه ۲۰۷ سفید رنگ بود گفت:

—آره فرصت نشد بهت بگم ماشین فعلا تو پارکینگه بخاطر خودت که من میدونم الان
نمیتونی از من قبولش کنی!

..

با لب و لوجه آویزون تا وقتی که صفحه گوشی خاموش بشه بی هیچ پلک زدنی به
عکس ماشین خیره مونده بودم که ارغوان آروم زد به بازوم و با یه چشمک گفت:

—پس فعلا دستِ منه!

و مستانه خندید که دیدم وقت کم آوردن نیست و منم مثل خودش خندیدم:

—آره عزیزم چرا که نه، وقتی این کار اینطوری خوشحالت میکنه من دریغ نمیکنم که
شادیت و ازت بگیرم!

و همه رو به خنده انداختم که عماد خیلی خوب خطر و وخیم بودن اوضاع رو حس کرد
و گوشی و انداخت تو جیبش و بلند شد:

—پاشید بریم به جز ما و صاحب رستوران هیچکس نمونده!

و اینطوری باعث شد بحث عوض شه و همه قاطی پاتی شیم اما من که مثل پلیس فتا
حواسم به همه چی بود

همزمان با پوشیدن کفشام آروم تو گوش عماد گفتم:

__ یعنی فقط من حس کنم قبل خودم کسی نشسته پشت فرمون اون ماشین!

آب دهنش و سر و صدا دار قورت داد و با حالت مسخره ای جواب داد:

__ تو که دیگه نه زنی که طلاق بگیری نه بچم تو شکمه که بخوای به واسطه اون تهدید کنی، برنامه چی؟

همراهش راه افتادم تا بریم صندوق رستوران واسه حساب کردن پولِ شام و گفتم:

__ من سلاخی به مراتب خطرناک تر دارم!

با نگاه گذرا اما متعجبش بهم فهموند که متوجه منظورم نشده و من ادامه دادم:

__ به غلامی قبولت نمیکنم!

همزمان با رسیدن به صندوق رستوران همینطور که کارت بانکیش و تحویل میداد نفس عمیقی کشید:

__ باشه، قبول نکن ببینم کدوم غلامی اینطوری برات تولد میگیره و ماشینم بهت کادو میده!

و سری به نشونه تاسف برای قدر شناسیم تکون داد که سرم و کج کردم و گفتم:

__ نگاه کن منو

صورتش و برگردوند و ناز کردنش شروع شد که دوباره گفتم:

__یه دقیقه ببین اینور و

بالاخره سرش و چرخوند سمتم و 'هوم'ی گفت که با لبخند جمله ای که تو ذهنم آماده کرده بودم و به زبون آوردم:

__ تو این که تو غلام خوبی هستی هیچ شکی نیست!

اوج شکسته و نابود شدن و تو چشمات میدیدم که مسئول صندوق گفت:

__آقا رمزتون لطفا

ولی انگار عماد بدجوری زیر بار این شکست لطمه دیده بود که همینطور داشت من و نگاه میکرد و چیزی نمیشنید و جوابی نمیداد!

مسئول صندوق که دوباره صدایش زد، آرام زدن رو شونش و گفتم:

__عزیزم حواست کجاست؟ رمز کارت و بگو!

که تازه به خودش اومد و رمز کارت و گفت و بعد از تحویل گرفتن فیش جلوتر از من راه افتاد:

__یادت باشه حرفاتو یلدا!

با خنده راه افتادم دنبالش:

— خیالت راحت کلمه به کلمش و یادم می‌مونه!

نزدیک خونه دایی و پشت سر ماشین رامین نگهداشت:

— با اینکه خیلی ازت خوشم نمیاد اما چقدر سخته خدا حافظی باهات!

مظلومانه نگاهش کردم:

— این لحظه هایی که هستم قدرم و نمیدونی!

به در ماشین اشاره کرد:

— خب دیگه برو پررو نشو

از ماشین پیاده شدم:

— زود برو ویلا ارغوان تنه‌است

پر ذوق و شوق نگاهم کرد:

— چه عروسی!

که چشمکی زدم و در و بستم و همزمان صدای آوا رو که سرش و از پنجره ماشین

بیرون آورده بود شنیدم:

— خانمی که مثل ماست وایسادی اگه دوست داری تشریف بیار

هول هولکی واسه عماد دست تگون دادم و بدو رفتم سمت آوا اینا:

__انقدر غر نزن اومدم

طلبکارانه نگاهم کرد و بعد از ماشین پیاده شدن و خیلی طول نکشید که رفتیم داخل خونه دایی و بالاخره من بعد از چند روز مامان بابارو که امشب رسیده بودن دیدم.

کنار مامان نشسته بودم و راجع به درس و دانشگاه حرف میزدیم که زندایی اشاره ای به رها کرد و بعد هم رها با یه کم مسخره بازی محکم دوتا دستش و کوبید بهم:

__بحث درس و دانشگاه بسه،امشب تولد داریم!

با فکر به اینکه قراره الان ساعت ۲نصفه شب دوباره کیک و تولد بازی شروع بشه و مثلاً من سوپرایز شم به زور خندم و کنترل کردم و نگاهم و بین آوا و رامین چرخوندم که آوا زد زیر خنده:

__لابد تولد یلداست!

همه گیج نگاهمون کردن که آوا مثلاً قضیه رو پیچوند:

__من و ببخش مامان من نتونستم زبونم و نگهدارم و تولدش و تبریک گفتم!

مامان با خنده جواب داد:

__معذرت خواهی لازم نیست ما به دهن لقی های شما عادت داریم

و بین خنده های همه من و تو آغوش کشید:

__خب تولدت مبارک عزیزم،اگه ناراحت نمیشی فردا کیک بخوریم؟!__

با خودم فکر کردم کاش مامان میدونست چقدر کیک خوردم و حالا چقدر خوشحال این پیشنهادشم که با لبخند جواب دادم:

__نه عیبی نداره،شماهم خسته اید استراحت کنید!__

آوا که کرم ریختنش تمومی نداشت از رو میل بلند شد و همینطور که میخواست مهیار و ببره دستشویی گفت:

__آخی یلدا چند روز اومده اینجا انقدر دختر خوبی شده که بخاطر خستگی ما از کیک میگذره!__

و با خنده از جلوم رد شد که رها هم به دنبال حرفش دستش و زیر چونش گذاشت:

__آره واقعا برای منم عجیبه و غیر قابل باور!__

با دیدن خندیدناشون با لب و لوچه آویزوت گفتم:

__اصلا همین الان کیک من و بیارین!__

بابا خمیازه کشون جواب داد:

__باباجون من که از خستگی هلاکم اگه بی من کیک از گِلوت پایین میره بساط تولد راه
بنداز!

با خنده دستام و به نشونه تسلیم شدن بالا آوردم:

__من تسلیمم، بمونه همون فردا!

و به همین ترتیب بساط خوابیدن امشب فراهم شد...

ساعت حوالی ۲ونیم ظهر بود،

صبح تولد گرفته بودیم و حالا داشتم آماده میشدم واسه دوتا کلاس بعدظهر که یکیش
با ریاحی بود و اونیکی اولین جلسه اش بود.

مقنعم و پوشیدم و از اتاق زدم بیرون که رهایِ رو مبِل ولو شده گفت:

__وای چقدر تو حال داری همه کلاسات و میری!

شونه ای بالا انداختم که زندایی جوابش و داد:

__همه که مثل تو خسته نیستن مامان جان!

و لبخند روی لب همه آورد که منم فرصت و غنیمت شمردم و خداحافظی کردم و راه
افتادم تا از خونه بزنم بیرون که صدای آوا رو پشت سرم شنیدم:

__سر کلاس قشنگ به حرفای استاد گوش بده ها!

و آروم خندید که نیمرخ صورتم و سمتش چرخوندم:

—چشم!

و بعد هم بدون اینکه بهش محل بیشتری بذارم از خونه زدم بیرون.

آسه آسه قدم برمیداشتم سمت خیابون تا با تاکسی سریع خودم و برسونم دانشگاه که صدای بوق ماشینی و بعد هم توقفش کنارم توجهم و جلب کرد:

—شما اسنپ خواسته بودین؟

با شنیدن این صدای آشنا به سمتش برگشتم و با دیدن عماد با خنده گفتم:

—خیر! من با تاکسی میرم!

آروم زد رو پیشونیش:

—حالا این یه بار و با اسنپ برو، میشه؟

چشمام و تو کاسه چرخوندم و بعد راه افتادم سمت درِ کنار راننده و با خنده نشستم تو ماشین و عماد راه افتاد:

—چیشده اومدی اینجا، من که دانشگاه دارم

سرش و به نشونه اینکه خودش میدونه تکون داد و گفت:

—میخوام برسونمت دانشگاه خب

ابرویی بالا انداختم:

__ پس گاز بده که نمیخوام از کلاس ریاحی جا بمونم!

و با فکر به استاد ریاحی و اتفاقای باحالی که هربار سرکلاشش میفتاد لبخندی زدم که
عماد جواب داد:

__ همون استاد آخوندی که گفتی با توپ کوبیده تو سر و صورتت؟

و بیشتر از من خندید که با دلخوری نگاهش کردم:

__ خب حالا!

نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

__ باز خوب با این کاراش همچنان مشتاق رسیدن به کلاششی، به کلاهای ما که اشتیاقی
نبود!

خندیدم و مشتِ آرومی به پاش کوبیدم:

__ زبون نریز رانندگیت و کن...

جلوی در دانشگاه ماشین و نگهداشت:

__ مواظب خودت باش!

چشمکی زدم و خواستم از ماشین پیاده بشم که با دیدن مازراتی قرمزی که متعلق به
استاد ریاحی بود و نمیدونم چرا اما بچه های دانشگاه دور ماشینش وایساده بودن!

اشاره ای به ماشین ریاحی کردم و گفتم:

__همون استادست که گفتم!

نگاهش رنگ تعجب گرفت:

__یه استاد طلبه با مازراتی قرمز!

و شونه ای بالا انداخت:

__تا حالا ندیده بودم!

با خنده در ماشین و باز کردم و بعد از خداحافظی پیاده شدم که این بار همزمان با پیاده شدن من استاد ریاحی هم از ماشینش پیاده شد و حالا فاصله چندانی باهم نداشتیم!

هر دومون باهم رسیدیم تو ورودی دانشگاه که سریع گفتم:

__سلام استاد!

مثل همیشه با لبخند جواب داد:

__سلام خانم معین، دانشجوی منظم اما بدخط ما!

و اشاره ای به جزوه هام که تو دستش بود کرد!

لبخند رو لبم ماسید و گفتم:

—یعنی انقدر بد خط بود؟

با حالت بامزه ای نفس عمیقی کشید:

—نه خیلی، با یک ساعت فکر سر هر کلمه تونستم یه چیزایی بخونم!

و قبل از اینکه چیزی بگم جزوه مو بالا آورد و گرفت جلوم:

—ممنون بابت جزوتون!

'خواهش میکنم' ی گفتم و جزوه رو از دستش گرفتم که همزمان صدای عماد و پشت سرم شنیدم:

—سلام!

با تعجب برگشتم سمتش که دستش ی دراز کرد سمت استاد ریاحی و باهم دست دادن:

—سلام

و اما این جواب سلام یه طوری با تردید و تعجب همراه بود که عماد بالبخند گفت:

—یلدا جان گوشتت جامونده بود تو ماشین!

و اینطوری به استاد ریاحی فهموند با منه...

استاد ریاحی سری به نشونه تایید تکون داد:

—من میرم، قبل از شروع کلاس حاضر باشید خانم معین!

و بعد هم رفت!

چرخیدم سمت عماد و گفتم:

__خب گوشی و بده من برم

نگاهی به سرتاپام انداخت:

__یه کم اون مقنعت و بکش جلوتر بعد!

گوشیم و از دستش کشیدم:

__عه مگه تو گشت ارشادی؟!!

زیر لب اوهومی گفت:

__ حالا گشت ارشاد یا هرچیز دیگه ای، بکش جلو!

پوفی کشیدم و یه ذره مقنعم و کشیدم جلو:

__امر دیگه؟!!

سرش و به اطراف تگون داد:

__میتونی بری!

راه افتادم تا وارد دانشگاه بشم که صداش و پست سرم شنیدم:

—صبر کن!

لبام مثل یه خط صاف شد و سرجام وایسادم که از من جلو افتاد:

—میخوام برم با هیات علمی دانشگاه حرف بزنم!

خودم و رسوندم بهش:

—چرا؟!

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

—هرچی دارم فکر میکنم میبینم من آدمی نیستم که توی یه شهر دیگه بمونم و تو اینجا

باشی!

—یعنی چی؟

تو محوطه دانشگاه بودیم که جواب داد:

—یعنی انتقالی میگیرم میام تو همین دانشگاه!

از شنیدن این حرفش هم خوشحال شدم هم جاخوردم که آروم گفتم:

—واقعا؟

وایساد و جواب داد:

__آره! تو برو سر کلاست تا اون یارو نیومده تا بعد میام باهات حرف میزنم!

چشم و ابرویی اومدم:

__حالا شد یارو؟!

با اخم گفت:

__حالا مهم شد؟

شونه ای بالا انداختم:

__معلومه که نه!

و براش دستی تکون دادم:

__فعلا خدا حافظ استاد احتمالی آینده!

و با خدا حافظیش ازش دور شدم:

__کلاست که تموم شد بهم زنگ بزن...

امروز نه کلاس ریاحی مثل همیشه چون دار بود و نه من حوصله موندن سر کلاسش و داشتم،

فقط دلم میخواست سریع تر کلاس تموم بشه و بی توجه به کلاس بعدیم برم پیش عماد!

با صدای خسته نباشیدِ بچه ها استاد ریاحی از کلاس بیرون رفت و حالا با ضربه ای که
شیمای به شونم زد به خودم اومدم:

_این چرا کلاش مثل همیشه نبود؟

شونه ای بالا انداختم:

_قبل کلاس که خوب بود ،نمیدونم چش شد!

با خنده گفت:

_حتما به مازراتیش خط و خش افتاده!

و قبل از اینکه من چیزی بگم ادامه داد:

_ راستی با اون پسر امید کات کردم!

با تعجب ابرویی بالا انداختم:

_عجیبه!

سریع جواب داد:

_مردتی که فکر کرده بود چه خبره،دیشب که تو رفتی بهش زنگ زدم،میخواست بیاد
خونم!

با یه لبخند ملیح گفتم:

__پسر است دیگر، حالش بد است دیگر!

خندید:

__الحمدلله که کات شد

و بالاخره دوتایی از کلاس زدیم بیرون.

عماد تو محوطه دانشگاه منتظرم بود و من مجبور بودم سریع با شیما خداحافظی کنم و همراه عماد بزнім بیرون!

سوار ماشین بودیم که گفتم:

__خب چیشد؟

با یه کم مکث جواب داد:

__گفتن خبر میدن! حالا موقع رسوندن بهت توضیح میدم

با خنده گفتم:

__خب الان داری میرسونی دیگه!

ابرویی بالا انداخت:

__نه عزیزم، ارغوان دیگه الان برگشته تهران و ویلا در انتظار منو توست!

نفس عمیقی کشیدم:

__واسه جمع و جور کردن خونه؟

سرش و به نشونه تایید تکون داد:

__ و البته جون دادن به مرد خونه!

چپ چپ نگاهش کردم:

__اونوقت چطوری؟!

بدون اینکه از مسیر روبه رو چشم برداره جواب داد:

__خیلی ازت توقعی ندارم یه ساعتی تو اتاق طبقه بالا باشیم جون میگیرم!

و همزمان با شروع فحشای من از ته دل خندید...

همینکه رسیدیم برخلاف حرفای عماد،انگار ارغوان نرفته بود که ماشینش تو حیاط
پارک بود !

عماد یه دونه زد رو پیشونیش:

__ای بخشکی شانس!

با خنده شروع کردم به قر دادن:

__ضایع شدن هم عالمی داره!

چپ چپ نگاهم کرد:

__همون باید مثل کوزت ظرف جمع کنی،ناز و نوازش به تو نیومده!

از ماشین که پیاده شدیم ارغوان اومد تو حیاط:

__من دارم میرم

عماد نزدیکم شد و آروم تو گوشم گفت:

__ منم قر بدم الان؟

طلبکارانه نگاهش کردم:

__یه کاری نکن منم با ارغوان برما!

آروم خندید و حرفی نزد که ارغوان گفت:

__خب کاری ندارید؟

و همین شد که خداحافظی کردیم و بعد از رفتن ارغوان رفتیم تو خونه.

به محض ورود رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

__اینجا که مرتبه، ارغوان همه چی و جمع کرده بریم؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت:

__کجا؟

نفس عمیقی کشیدم:

__یه چیزایی داشتی میگفتی راجع به یار و آغوش یار و ناز و نواز و...

همینطوری حرف میزد و آسه آسه میرفتم سمتش که رسیدم بهش و توییه قدمیش
ادامه دادم:

__از این حرفا!

لبخند کجی گوشه لباش نشست:

__خب الان داری میای؟

کش و قوسی به گردنم دادم:

__کجا؟

پشت دستش و رو استخون فکم کشید:

__بغل من!

نفس عمیقی کشیدم و بی هوا محکم بغلش کردم که بعد چند ثانیه از هم جدا شدیم و این بار قبل از اینکه عماد بخواد زل بزنه به لب هام و بعد هم بوسه هاش و آغاز کنه خودم بوسه ی ریزی به لب هاش زدم و بعد با یه خنده دلبرانه گفتم:

_ادامه بدم؟

دستاش دور کمرم حلقه شد:

_من ادامه میدم، تو تا تهش همراهیم کن!

و همزمان با بوسه های عمیق و طولانی شروع کرد به حرکت دادن دستش روی بدنم...

دستش و نوازشوار روی بدنم حرکت میداد و حالا بعد از پایین کشیدن زیپ بارونیم دستش رفت سمت دکمه شلوارم که سرم و کشیدم عقب و صداش زدم:

_عماد!

بدون اینکه دستش و برداره نزدیکم شد و تو گوشم گفت:

_نترس یلدا من آسیبی بهت نمیزنم...

سرم و که رو سینه ش بود برداشتم و آرنجم و تکیه گاه صورتم کردم و همینطور که رو شکم خوابیده بودم گفتم:

_نمیخوای پاشی؟

دستش و گذاشت رو چشماش:

__خستم میخوام بخوابم!

باخنده آرومی جواب دادم:

__پس تا الان که میگفتی ما کاری نکردیم و فلان و بهمان، حالا کارمون شد در حد خستگی تو؟

دستش و از رو چشماش برداشت:

__کم زبون درازی کن، از دیروز درست حسابی نخوابیدم، فقط چند دقیقه!

بیخیال عماد شدم و نشستم رو لبه تخت و شروع کردم به پوشیدن لباسام که نیم خیز شد:

__چیکار میکنی؟

همینطور که تاپم و تنم میکردم چرخیدم سمتش:

__تا الان که خوابت میومد یهو چیشد؟

انگار بهش برخورد که دوباره دراز کشید:

__پوش اصلا به من چه!

قهقهه ای زدم و بعد از پوشیدن لباسم، با تاپ و شلوار لی وایسادم جلو آینه و همینطور که موهای بازم و پریشون میکردم رو شونه هام یه آهنگِ شادم گذاشتم و شروع کردم به قر دادن!

تو عالم خودم میرقصیدم و با آهنگ همخونی میکردم و کمر و قر میدادم که یه دفعه چرخیدم و چرخیدنم همزمان شد با دیدن عماد که پایین تنش زیر پتو بود و بالا تنه لختش با تموم عضلاتش نمایان بود!

نگاه خیره موندم و از تن و بدن عضلانیش برداشتم و به صورتش نگاه کردم، سرش و کج کرده بود و با حالت مظلومانه ای داشت نگاهم میکرد که گفتم:

__ها؟ چیه؟ نکنه رقصیدن منم باعث میشه تو خستگی درنیاد؟

سری به نشونه تاسف برام تکون داد:

__یه کم به اون مغز نخودیت فشار بیار داری نزدیک میشی!

رقصم و متوقف کردم و تکیه دادم به میز آرایش:

__خب الان که نمیرقصم بخواب!

و منتظر نگاهش کردم که پوفی کشید و انگار میخواست بهم حمله ور شه که پتو رو کنار زد و مثل ببر پرید پایین و اومد سمتم...

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و همینطور تکیه بر میز آرایش موندم که نزدیکم شد و همینطور که لخت بود دست به سینه نگاهم کرد!

انقدر جدی که نمیتونستم متقابلاً نگاهش کنم و همینطوری سرم و اینور و اونور میچرخوندم که یه دفعه با یه دستش از گلوم گرفت تا ثابت وایسم!

با جیغ گفتم:

__چیکار میکنی میخوای خفم کنی؟

که بدون هیچ جوابی خم شد روم و یه دفعه صدای آهنگ قطع شد!

گیج شده بودم که دستش و از رو گردنم برداشت

و دوباره روبه روم وایساد که دیدم گوشیم تو دستشه و داره باهاش ور میره:

__این مزاحم خوابم میشد!

و بعد از خفه کردن صدای آهنگ با یه لبخند حرص درار گوشی و تحویلیم داد:

__میتونی بی صدا برقصی، منم استراحت کنم!

یه جوری از دستش کلافه بودم و زورم گرفته بود که حس میکردم داره از سر دود میزنه بیرون!

با این حال فقط نگاهش کردم تا آقا دوباره رفت رو تخت دراز کشید:

_ادامه بده!

کاری نکردم و جواب دادم:

_مگه رقصیدن من لالاییه؟

با خنده گفت:

_آره چشمام و خمار میکنه!

نوچی گفتم:

_خمار خواب که نمیکنه!

صدای خنده هاش بالاتر رفت:

_مهم خمار شدنشه!

مانتوم و از رو تخت برداشتم و گفتم:

_دیگه علاقه ای به خمار شدنش ندارم واسه امروز!

و شروع کردم به پوشیدن مانتوم:

_انقد بهت بد گذشت؟

با شیطننت جواب دادم:

—ای، دیگه بخاطر تو باید تحمل میکردم!

با نفس عمیقی گفت:

—اصلا بذار پاشم تورو ببرم بذارم خونه داییت، اینجا میخوای حال من و بگیری فقط!

موهام و با کش مو جمع کردم و با خوشحالی گفتم:

—آخ جون، یعنی قراره از دستت خلاص شم؟

نگاهش و از تو آینه حس میکردم که منم تو آینه نگاهش کردم و ادامه دادم:

—مثلا من و برسونی بعدشم بری تهران باز نبینمت یه مدتی، آخ که چه صفایی دارع
عماد

و با صدای بلند قهقهه زدم...

سر کوچه دایی اینا نگهداشته بود و خیره تو چشمام داشت حرف میزد:

—این آخرین باری بود که قایمکی اومدم دیدنت، حالا برو!

ابرویی بالا انداختم:

—یعنی دفعه بعد میخوای بابام و در جریان بذاری؟

و آروم خندیدم که سرش و به نشونه آره تگون داد:

—برسم تهران بابارو میفرستم واسه دوباره صحبت کردن با آقا سهراب،بالاخره اونم الان
دلش نرم شده و قبول میکنه
نفس عمیقی کشیدم:

—به نظرم اگه شما اصرار کنید و بابل بدونه منم دلم باهاته قبول میکنه!
تو چشمات برق خئشحالی درخشید:

—عه که دلت باهامه!

چشم ازش گرفتم:

—نه پس از سر تنفر زیاد الان کنارت نشستم!
صدای خنده هاش به گوشم رسید و بعد جواب داد:

—پس یلدا هم من و دوست داره!

جدی برگشتم سمتش:

—مگه کسی هم جز یلدا دوستداره؟

چشماش و تو کاسه چرخوند:

__نه به اون حد!

با اخم زل زدم بهش:

__پس بابات و بفرست سراغ همونا!

و در ماشین و باز کردم تا پیاده شم که دستم و کشید:

__یلدا

میدونستم باز یه حرف الکی زده و حالا میخواد دلم و به دست بیاره پس دگمه ناز کنم
و فعال کردم و لوس جواب دادم:

__یلدا بی یلدا!

صورتتم و چرخوند سمت خودش:

__برو ولی حرفم و یادت باشه،همین روزا همه چی و درست میکنم!

ته دلم بدجوری خوشحال این حرفاش بودم که به شوخی گفتم:

__باشه فقط مامان اینا الان اینجان،یکی دو روز دیگه برمیگردنا!

تک خنده ای کرد:

—عجول، منظورم اینه که به زودی مال هم میشیم! حالا میتونی بری!

شونه ای بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم اما قبل از بستن در با صدای آرومی گفتم:

—زودتر درستش کن!

منتظر نگاهم کرد که در و بستم و از پشت شیشه با صدای آرومی ادامه دادم:

—یعنی یه کاری کن زودتر مال هم بشیم!

انقدر آروم گفتم که مطمئن بودم اگه نتونه لب خونی کنه عمرا صدام و نمیشنوه و انگار همینطور هم شده بود که شیشه رو داد پایین:

—نفهمیدم چی گفتی؟

من من کردم و بالاخره جواب دادم:

—میگم مواظب خودت باش داری برمیگردی!

زیر لب 'چشم'ی گفت و ادامه داد:

—ولی در جواب اون حرفت باید بهت بگم که منم دوستدارم و میخوام زودتر مال هم
شیم!

لپام از خجالت گل انداخت:

__ پس فهمیدی؟!

__ لب خونی کردم!

نفسم و عمیق بیرون فرستادم:

__ یه لحظه اومد رو زبونم و گفتم!

خندید:

__ ولی من خیلی وقته که دوستدارم، از همون شب که لب استخر بوسیدمت!

متقابلا خندیدم:

__ اونشب جایی واسه دوست داشتن نداشتی که من دوستداشته باشم اما الان دوستدارم!

چند ثانیه ای نگاهم کرد که همزمان با وزیدن یه باد سرد دستام و کردم تو جیبام و گفتم:

__ نشستی تو جای گرم و نرم فاز عاشقی برداشتی منم تو این سرما وایسادم جواب میدم، برو آقا من سرما بخورم کی میخواد جواب بده؟

خنده هامون به قهقهه تبدیل شد:

__ سرماخوردگی به کنار الان بابا و داییت و ببینیم کی میخواد جواب بده!

نگاهی به اطراف انداختم و هول جواب دادم:

__ بیچاره شدیم عماد، اون داییمه

و به آدمی که داشت نزدیکمون میشد اشاره کردم...

عماد که بدجوری هول شده بود و میخواست فلنگ رو ببندد در صدد روشن کردن ماشین اشتباهی برف پاککن هارو کار انداخت و همینطور زیر لب غر زد:

_ای لعنت به این شانس!

و همزمان با رسیدن اون آقا که من میدونستم دایی نیست بالاخره موفق شد ماشین و روشن کنه و میخواست دنده عقب بگیره که دست هام و گذاشتم رو زانوهام و همینطور که از شدت خنده خم شده بودم،

فقط خندیدم که یارو با تعجب از کنارمون رد شد و ماشین هم خاموش شد!

خنده هام هیچ جوره بند نمیومدن که قامت عماد جلوم نقش بست و بعد هم صداش به گوشم رسید:

_رو آب بخندی زن!

تو همین لحظه صدام خفه شد و صاف وایسادم که ادامه داد:

_من و میزاری سرکار؟

پوزخند زدم:

__توأم که داشتی فرار میکردی!

نوچی گفت:

__من بخاطر تو داشتم میرفتم که برات بد نشه!

سرم و به بالا و پایین تکون دادم:

__همینطوری هم میخوای به همین زودیا همه چی و درس کنی!

سریع جواب داد:

__مسائل و باهم قاطی نکن،اون قضیه با بابات بود تو الان پای داییت و کشیدی وسط!

شونه ای بالا انداختم:

__جوجه رو آخر پاییز میشمرن!

با خنده گفت:

__آره تا شب یلدا تو مال منی!

دو تا قدم رفتم جلو:

__پس فعلا تا شب یلدا!

و براش دست تگون دادم که تکیه داد به ماشین:

— اصلا همین امشب که برسم با بابام حرف میزنم!

میخندیدم و ازش دور میشدم:

— پس خبر از شما!

دستی برام تگون داد و سوار ماشین شد:

— منتظر خبرای خوب باش...

یک ماه بعد

صبحم رو با شنیدن زنگ موبایل گوشیم شروع کردم

و به سختی چشم باز کردم و گوشیم و از رو میز کنار تخت برداشتم،

شیما پشت خط بود

تو دلم دوتا فحش آبدار بابت سر صبح زنگ زدنش دادم و بعد جواب دادم:

— جونم خروس بی محل

صدای پر نشاطش توی گوشی پیچید:

—سلام تو هنوز خوابی؟!—

خمیازه کشون جواب دادم:

—سر صبح میخوابن معمولا!—

خندید:

—زنگ زدم یه خبر بهت بدم اما حالا که میخوای بخوابی خب اوکی بیخیال

نشستم تو جام و در حالی که خوابم پریده بود گفتم :

—بگو ببینم چیشده؟—

با یه کم مکث جواب داد:

—اومدم دانشگاه،بچه ها میگن دم ظهر قراره لب دریا والیبال بازی کنیم با حاج آقا!

چشمام و محکم رو هم فشار دادم و گفتم:

—یعنی تو بخاطر همچین خبر تکراری ای من و بیدار کردی؟!—

دوباره خندید:

—والا خود استاد ریاحی اصرار داره که خانم معین هم باشن!

پوفی کشیدم:

__حتما میخواد دوباره توپش و بکوبه تو صورت من!

صدای خنده هاش هنوزم به راه بود:

__دیگه از اونش اطلاعی ندارم فقط به من گفتن که به خانم معین اطلاع بدم، پاشو واسه دوساعت دیگه بیا اون ساحلی که چند باری رفتیم.

بعد از خداحافظی گوشی و قطع کردم و هاش هنوزم به راه بود:

__دیگه از اونش اطلاعی ندارم فقط به من گفتن که به خانم معین اطلاع بدم، پاشو واسه دوساعت دیگه بیا اون ساحلی که چند باری رفتیم.

بعد از خداحافظی گوشی و قطع کردم و

کج و کوله راه افتادم سمت آینه تو اتاق.

با اینکه دلم میخواست بخوابم اما به نظرم امروز روز خاصی بود!

از طرفی عماد دیشب باهام تماس گرفته بود و وعده یه خبر خوب واسه امروز و بهم داده بود و از طرف دیگه نمیتونستم قید تفریح و سرگرمی لب ساحل با بچه ها و استاد به اون باحالی و بزنم و بیخیال همه چی بخوابم!

لب ساحل راه میرفتم و منتظر بودم تا بقیه بیان اما فعلا خبری از کسی نبود و تنها مونده بودم.

حوصلم که سر رفت دوتا عکس سلفی انداختم و اینطوری خودم و سرگرم کردم که یهو دیدم تو صفحه گوشی یه کله دیگه هم پیدااست و بعد هم صداش و شنیدم:

__بگیر دیگه!

گوشی و آوردن پایین و چرخیدم سمتش:

__تو کی اومدی؟ پس بچه ها و ریاحی کجان؟

شونه ای بالا انداخت و سرخوش جواب داد:

__دارن میان!

و لبخند مرموزی تحویل داد

نشستم رو زمین و گفتم:

__پس از دریا لذت میبرم تا بیان!

با خنده کنارم نشست:

__فاز گرفتی!

چپ چپ نگاهش کردم که کنارم نشست و ادامه داد:

ولی الان نه غروبه نه تو کنار یاری!

ادای خندیدنش و درآوردم:

یار میخوام چیکار، خودم به تنهایی از فضا لذت میبرم!

سریع جواب داد:

یعنی اصلا دلت نمیخواست الان کنار عماد بشینی به جای من؟

سرم و چند باری به بالا و پایین تگون دادم و گفتم:

خب چرا الان حتی دلم میخواست با نچسب ترین آدم زندگیم اینجا باشم ولی با تو نه!

نفسش و حرصی بیرون فرستاد و زیر لب چند بار تکرار کرد:

باشه خانم! باشه!

از ته دل خندیدم و خواستم جوابش و بدم که با شنیدن صدای شلوغیایی که از همین حوالی بود سرش و چرخوند سمت عقب و گفت:

اومدن!

و بلند شد سرپا که منم پاشدم و خیره به بچه های دانشگاه و استاد ریاحی که اول همه داشت میومد دست به سینه و ایسادم تا بالاخره همه رسیدن.

با خوشحالی به استاد سلامی دادم و رفتم پیشش:

__این دفعه دیگه من و شیما تو تیم شما باشیم که اتفاقی واسمون نیفته استاد!

با خنده دستی توی ریشاش کشید و جواب داد:

__اما به نظر من شما تو تیم حریف باشی بهتره!

گیج نگاهش کردم:

__ولی اونقدر ها هم بد بازی نمیکنم که پاسم بدید به تیم حریف!

همچنان میخندید:

__اونکه صد البته اما من فکر میکنم استاد جدید دانشگاه که از امروز اومدن دانشگاه ما

دلشون میخواد با شما هم تیمی باشن!

چیزی از حرف هاش نمیفهمیدم که صدای آشنایی گوشم و پر کرد:

__خانم معین، تیم ما هم تیم خوبیه!

ناباورانه به سمت صدا که از پشت سرم می اومد برگشتم و با دیدن عماد که توپ به

دست کنار شیما وایساده بود بریده بریده صداش زدم:

__عماد...تو...استاد جدید دانشگاه؟

چشمکی زد و توپ و پرت کرد سمتم:

وقت و تلف نکن خانم، میخوایم بازی و شروع کنیم...

توپ و برداشتم و بدو رفتم کنارش:

الان باور کنم که اینجایی؟

با یه اخم ساختگی جواب داد:

الان باور کنم که خوشحالی؟

سرم و به نشونه آره تکون دادم که شیما توپ و از دستم کشید :

ما چه گناهی کردیم که باید به پای حرفای عشقولانه شما بسوزیم و بسازیم؟

و رفت کنار باقی بچه ها:

شروع کنیم؟

و اینطوری باعث شد تا همه جمع شیم و حرفام با عماد نصفه نیمه بمونه و بازی و شروع کنیم.

انقدر خوشحال اومدن عماد بودم که اصلا نفهمیدم چطور گذشت و حالا لب دریا کنار عماد نشسته بودم:

پس خبر خوبت این بود؟

با یه چوب داشت رو شن ها طرح و نقش میکشید که یهو سرش و آورد بالا و جواب داد:

__خبر خوبی نبود؟

شونه ای بالا انداختم:

__خب من منتظر یه خبری فراتر از این خبر بودم!

با خنده من و کشید تو آغوشش تا سرم و بذارم رو شونش و گفت:

__نگران نباش، میام میگیرمت بالاخره!

بدون خجالت سرم و از رو شونش برداشتم و غرغر کنان گفتم:

__کی؟ خب خسته شدم بابا!

با تعجب ابرویی بالا انداخت و بعد زد زیر خنده:

__فردا شب خوبه؟

مشت آرومی به بازوش کوبیدم:

__برو خودت و مسخره کن!

دستم و رو بازوش گرفت و این بار کاملاً جدی گفت:

__خب امشب که نمیرسیم، میرسیم؟

وقتی دیدم کم نمیاره و میخواد همینطوری به مسخره بازیش ادامه بده بلند شدم و گفتم:

__من میرم خونه توهم بشین اینجا به مسخره بازیات ادامه بده!

بلند شد و گفت:

__بابا چه مسخره بازی ای؟!

لب دریا قدم برداشتم:

__همین امشب و فرداشب کردنات

صدای خنده های سرخوشانش به گوشم میرسید:

__به جون یلدا دارم راست میگم!

چرخیدم سمتش و گفتم:

__جونمم که الکی قسم میخوری!

نفس عمیقی کشید و اومد سمتم:

__به جون یلدا فرداشب قراره خواستگاریه!

چند بار پشت سرهم پلک زدم و بالاخره گفتم:

—داری راست میگی دیگه؟

روبه روم وایساد:

—خودم به آوا سپردم که نذاره مامان اینات بهت خبر بدن تا خودم این خبر رو برات
بیارم!

نفسم و عمیق بیرون فرستادم و با خوشحالی گفتم:

—یعنی بابام اینا راضی شدن؟

دستاش و گذاشت تو جیبای شلوارش و خیره به دریا جواب داد:

—البته اگه عروس خانم راضی باشن!

بی اراده یهو از پشت محکم بغلش کردم:

—راضیه!

تا رسیدن به ماشین دستم و گرفته بود و غرق در رویا باهام از فرداشب حرف میزد:

—به نظرت بازم میگن من و تو بریم یه گوشه ای باهم سنگامون و وا بکنیم؟

با خنده جواب دادم:

__مگه حرفیم داریم ما باهم؟

سریع جوابم و داد:

__نه ولی اگه بگن من واسش برنامه ها دارم!

همینطور که قدم برمیداشتیم سمت ماشین منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

__بالاخره نباید زمان و از دست داد،میشه یه سری شیطنت به یاد ماندنی انجام داد!

با رسیدن به ماشین منتظر موندم تا در رو باز کنه و گفتم:

__دیگه واسه ما از شیطونی گذشته فقط امیدوارم قبل از اینکه بریم سر خونه زندگیمون

حامله نشم!

و قهقهه زدم که سری به نشونه تاسف واسم تکون داد:

__سوار شو دختره ی بی حیا!

لبخند رو لبم ماسید و بی هیچ حرفی سوار ماشین شدم و پشت سر من هم عماد سوار

شد و ماشین و به حرکت درآورد.

مثل دخترای خوب و البته ضایع شده نشستم سرجام و هیچ حرفی نزدم که بعد چند دقیقه گفت:

—الان ناراحت شدی؟

نوچی گفتم و ادامه دادم:

—نه من یه دختر بی حیام که ناراحت نمیشه!

آروم خندید:

—خب حالا گفتمی بیا بگیر منو اومدم، حالا هم دوست داری تو دوران نامزدی حامله شی؟

و با یه کم مکث ادامه جملش و گفت:

—اونم به روی چشم، شما فقط بگو چی دوست داری بسازم برات؟ دختر یا پسر؟

ادای خندیدنش و درآوردن و بعد همینطور که آرنجم و به دسته ی در تکیه داده بودم و صورتم و گذاشته بودم روش و به روبه رو نگاه میکردم جواب دادم:

—اگه اون ماه که اومدی اونقدر بهت رو نمیدادم که اون غلطاً رو کنی الان اینطوری نمیشد، تقصیر خودمه!

صدای خنده هاش بالاتر رفت:

—اول و آخرش که مال من بود حالا چه یه ذره شو تو این دوران میدیدم و اصل کاری و میداشتیم برای شب ازدواجمون چه همش و برای اون شب نگه میداشتیم!

میگفت و میخندید که نیمرخ صورتم و چرخوندم سمتش و نفس عمیقی کشیدم:

—رو که رو نیست!سنگ پای قزوینه!

وسایلام و جمع و جور کردم و بعد از خداحافظی با خانواده دایی با آژانس راهی تهران شدم.

خیلی دلم میخواست با عماد برگردم اما از جایی که بعد از تماس مامان اینا من باید امشب برمینگشتم تا یه کمی حرف بزنیم و عماد فردا تو دانشگاه کار داشت و همون فردا هم میخواست راه بیفته و بیاد ناچارا با آژانس اومدم تهران.

دم عصر بود که رسیدم.

حالا بعد از یکی دوماه برگشته بودم تهران و این برگشتن با همه برگشن ها فرق داشت، حداقل برای من!

کلید انداختم تو قفل و بعد وارد خونه شدم، اواسط دی ماه بود و برخلاف دفعه آخری که از حیاط رد شده بودم خبری از برگ های زرد و نارنجی نبود و تقریباً درخت های تو حیاط خالی از هر برگ و سر سبزی ای بودن!

در ورود به داخل خونه رو که باز کردم مهیار بدو بدو اومد بیرون:

__عه خاله یلدا اومده!

با خنده خم شدم و یه بوس از لپش کردم:

__بازم که شما اینجایی خاله!

آوا و مامان اومدن پیشواز و البته آوا قبل از سلام و احوالپرسی جواب داد:

__ببخشید که نمیتونم دوتا بچه رو نگهدارم!

و همین حرفش همزمان شد با بلند شدن صدای گریه ی بچه تو خونه!

از ته دل خندیدم و با عجله رفتم تو خونه:

__وای این قند من کجاست؟

و در جست و جوی بچه تازه به خانواده ملحق شدمون تو خونه قدم برمیداشتم که آوا با خنده گفت:

—از نحس بودن قدمت تا رسیدی بچه از خواب و خوراک افتاد و زد زیر گریه!

بدون توجه به حرف آوا و غر غرای مامان که داشت دعواش میکرد نوزاد کوچولومون و تو بغلم گرفتم و محکم بوسیدمش:

—وای خدا از عکسشم زشت تره!

با لب و لوچه آویزون کنارم نشست و بچه رو از تو بغلم کشید:

—دختر به این خوشگلی زاییدم که این و بگی؟

و شروع کرد تکیه دادن بچه واسه خوابیدنش که شونه ای بالا انداختم و بلند شدم:

—الان که زشته ولی امیدت به خدا باشه انشاالله میکشه به خالش یه دافی میشه واسه خودش!

چپ چپ نگاهم کرد و حرفی نزد که مامان گفت:

—اگه جر و بحثاتون تموم شد ما یه کم با عروس خانم حرف بزنیم، میدونی فرداشب خانواده جاوید میخوان بیان؟

آوا زد زیر خنده و همینطور که در تلاش واسه شیر دادن به بچه بود گفت:

—ساده ایا مامان من! اینا خودشون واسه فرداشب هماهنگ کردن بعد به شما گفتن!

و با این حرفش من و نابود کرد و مامان و به خنده انداخت:

__پس فکر کنم یه عروسی افتادیم ها؟

انگار حجب و حیا به صورت کامل از یادم رفته بود که با شادی پریدم بالا و گفتم:

__اونم چه عروسی ای! من و عماد...

و زدم زیر خنده که آوا نفس عمیقی کشید:

__دخترم دخترای قدیم!

همه چی به سرعت برق و باد میگذشت.

بابا شب کلی باهام حرف زد که بدونه تکلیفه خواستگاری فردا شب چیه و حالا روز

موعود فرا رسیده بود!

جلو آینه وایساده بودم و به خودم میرسیدم، هوا تاریک شده بود و دیگه کم کم باید

عماد و خانوادش که واسه شام می اومدن اینجا، میرسیدن.

روسریم و یه طرفه گره زدم و تو آینه واسه خودم بوس پرت کردم که آوا در و باز کرد و

با دیدن من با پوزخند گفت:

__یه دوتا دیگه نوشابه واسه خودت باز کن!

قشنگ زده بود تو ذوقم که از تو آینه واسش چشم و ابرو اومدم:

— برو بیرون بچت و بخوابون مغز مهمونای من و نخوره!

چند ثانیه ای زل زد بهم ولی تا اومد چیزی بگه صدای زنگ آیفون دراومد و جفتمون رفتیم تو سالن!

بابا در و باز کرد و همراه مامان جلوی در خونه منتظر اومدنشون شد و من و آوا و رامین هم سر پا تو خونه وایساده بودیم تا تشریف بیارن و بالاخره این انتظار به پایان رسید با کلی سلام و احوال پرسی و بگو بخند عماد و خانوادش وارد خونه شدن.

با دیدن عماد تو کت و شلوار کرم رنگ خوش دوختش انگار قند تو دلم آب شد که زیر زیرکی نگاهش کردم و بعد از سلام و احوالپرسی با خودش و خانوادش به ناچار چشم ازش گرفتم و رو مبیل کنار مامان نشستم.

قشنگ خاطرات خواستگاری قبلی داشت برام تکرار میشد و فقط تو فکر اون شب بودم که با بلند شدن صدای خنده همه تازه به خودم اومدم و پدر عماد گفت:

—والا دیگه الان نمیدونیم بگیم عروس خانم چای بیارن یا بگیم عروس داماد برن حرفاشون و بززن!

با عماد همدیگه رو نگاه کردیم و پوکیدیم از خنده که ارغوان گفت:

—البته اگه حرفی مونده باشه!

عماد با چشم و ابرو بهش اشاره کرد که ساکت شه و بعد بابا جواب داد:

—اول یه چای بخوریم بعد به حرف زدنشونم میرسیم!

مامان در ادامه حرف بابا پر محبت نگاهم کرد و گفت:

—شکلاتم بیار...

با ذوق مسیر سالن پذیرایی تا آشپزخونه رو پرواز کردم تا چای بیارم.

سینی و برداشتم و استکان هارو چیدم توش و رفتم سمت سماور که آوا اومد تو آشپزخونه و گفت:

—یده من بریزم آبرومون نره

لبام مثل یه خط صاف شد و گفتم:

—اومدن خواستگاری من یا تو؟

سرش و به دو طرف تکون داد:

—تو بلد نیستی!! الان یا کمرنگ میریزی یا پررنگ پا میشن میرن باز میمونی رو دستمون!

به مسخره خندیدم و جواب دادم:

—من حتی اگه آب جوشم ببرم باز عماد میاد خواستگاریم!

و شروع کردم به چای ریختن که نفس عمیقی کشید:

—شکلاتاهم تو اون کابینته، یادت نره!

و با یه نگاه چپ چپ از آشپزخونه زد بیرون که منم سریع جم و جور کردم و سینی چای به دست از آشپزخونه رفتم بیرون.

نوشیدن چای که تموم شد آقا بهزاد با خنده گفت:

—ما که چایمونم خوردیم، حالا عماد و یلدا خانم برن یه کمی خلوت کنن تا ماهم تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم!

با این حرف پدر عماد، زیر چشمی به عماد نگاه کردم،

برق شادی و قشنگ تو چشماش میدیدم!

بابا نگاهم کرد و گفت :

—عزیزم، آقا عماد و به اتاقت راهنمایی کن

تو دلم به این حرف بابا که خیال میکرد عماد به راهنمایی نیاز داره خندیدم و جلو تر از عماد راه افتادم سمت اتاقم.

وارد اتاق که شدم عماد پشت سرم اومد تو و در رو بست.

رفتم جلو میز آرایش م همینطور که خودم و نگاه میکردم گفتم:

__بابای خوش خیال من! فکر میکنه فقط یه بار اومدی اینجا و لازمه راهنمایی کنی، خبر نداره لیوان مخصوص خودتم داری!

و زدم زیر خنده که عمادم خندید و اومد پشت سرم،

چشم از خودم برداشتم و تو آینه به عماد خیره شدم:

__چه خوشتیپم کردی امشب آقای دوما!

بهم نزدیک تر شد و ابرویی بالا انداخت:

__توعم بدجوری خوشگل کردی!

و اشاره ای به آرایش و لباسام کرد که با ذوق چرخیدم سمتش:

__جدی؟!!

نگاهش رو لباسم خیره موند و جواب داد:

__این چه لباسیه پوشیدی آخه؟

تموم ذوق و شوقم سرکوب شد و با خودم فکر کردم یعنی لباسم انقدر بد و ضایعست که یهو ادامه داد:

__یه کم به منم فکر میکردی!

و دستش و کشید رو برجستگی های بالا تنم که دستش و گرفتم و گفتم:

__یعنی چی؟

با چشماش به برجستگی های بالا تنم اشاره کرد و گفت:

__اینا اذیتت نمیکنه؟

سرم و خم کردم و نگاهی بهشون انداختم:

__نه چطور؟

سنگین پلک زد و جواب داد:

__ولی پدر من و درآورد امشب!

با یه لبخند ملیح روسریم و بیشتر کشیدم روشون و گفتم:

__بس که هیزی!

سریع روسریم و کنار زد و گفت:

__خوبه بذار بمونه

سری به نشونه تاسف و اشش تګون دادم و خواستم برم سمت تختم تا بشینم که دستم و گرفت:

__کجا؟!_

بدون مکث جواب دادم:

__بشینم، یه کم حرف بزنیم راجع به آیندمون!

نوچی گفت و ادامه داد:

__نمیخواه ما که حرفی نداریم

و دوباره دستش رفت رو لباسم که چشمم و محکم بستم و گفتم:

__عماد! من میخوام باهات حرف بزنم!

شروع کرد به باز کردن دکمه های بافتی که تنم بود:

__خب مشکلی نیست، بذار من کارم و بکنم توعم حرفات و بزن!

یه جوری حرصم گرفت با این حرفش که نتونستم خودم و کنترل کنم و یه دونه محکم زدم پس سرش که سرش و آورد بالا و عین بچه ها گفت:

__یه جون خودت گوشم با توعه!

و دوباره مشغول باز کردن دکمه ها شد که تکیه دادم به میز آرایش و گفتم:

_غذای مورد علاقت چیه؟

با باز کردن آخرین دکمه لباسم با لبخند رضایت بخشی نگاهی بهم انداخت و جوابی نداد که دو طرف لباس و گرفتم تو دستم و گفتم:

_اینطوری گوشت با منه؟

و ادامه دادم:

_برو مثل بچه آدم بشین رو اون صندلی میخوایم حرف بزنیم!

خودش و به مظلومیت زد و با صدای آرومی گفت:

_هر غذایی که تو بلد باشی من دوست دارم!

شونه ای بالا انداختم:

_من هیچی بلد نیستم!

دوباره نزدیکم شد و دستاش و دور کمرم حلقه کرد و بی هوا لب هاش و رو لب هام گذاشت و اینطوری یه بوسه رو لبام کاشت!

بعد از چند ثانیه سرش و بلند کرد و گفت:

_فدای سرت!

و دستاش از رو کمرم به سمت بالا حرکت کرد:

__سوال بعدی؟

دستم و نوازشوار تو موهاش کشیدم و با خنده گفتم:

__هدفت از ازدواج با من چیه؟

هنوز خیلی دست به کار نشده بود که سریع جواب داد:

__تولید مثل و بقای نسل!

و زد زیر خنده که باشه ای گفتم و هولش دادم عقب:

__گم میشی بیرون یا جیغ بزنی؟

از شدت خنده عقب عقب رفت و نشست رو تخت:

__خب چی باید میگفتم؟

بدون اینکه بخندم چپ چپ نگاهش کردم:

__هیچی، فقط اگه میخواستی نسلت بقا پیدا کنه چرا این همه پای من موندی؟اونی که

زیاده دختر!

خنده هاش و جمع و جور کرد:

__واقعا نمیدونی؟

ابرویی بالا انداختم:

__نه!

از رو تخت بلند شد و همینطور که میومد سمتم گفت:

__خب برام مهمه که نسل خوشگل و پرفکتی ازم به جا بمونه!

و با یه نگاه خاص به من ادامه داد:

__که اینم فقط در صورتی امکان پذیره که یه بابای خفن با یه مامان خوشگل وجود

داشته باشه!

روبه روم وایساد که با خنده گفتم:

__الان گولم زدی؟

پوزخندی زد:

__اعتماد به نفس نداریا!

لب و لوچم آویزون شد:

_خنگول اون قسمتی که گفتی بابایِ خفن و میگم! تو داری من و گول میزنی که خفنی
تا زنت شم!

و زدم زیر خنده که عماد یه نفس عمیق کشید و تا خواست جوابی بده صدای مامانش از
بیرون اومد:

_عماد، یلدا جون یه کمی هم حرف بذارید واسه روزهای آینده!
و صدای خنده های خانواده ها به گوشمون رسید که بشکنی زدم و چرخیدم روبه آینه
تا خودم و مرتب کنم:

_کی گفته مادر شوهر بده؟ دیدی من و از شر توعه خولی خلاص کرد!

شاد و شنگول به خودم رسیدم و صدام و صاف کردم:

_خب بریم بیرون؟

لباش مثل یه خط صاف شده بود اما با این حال تو آینه نگاهی به خودش انداخت و
جواب داد:

_باشه امشب نداشتی یه خاطره بسازم ولی جبران میکنم، فقط یه کم مونده تا زنم شی!

و با چشماش واسم خط و نشون کشید که راه افتادم سمت در اتاق و قبل از باز کردنش
گفتم:

—وای ترسیدم!

و با خنده در و باز کردم:

—تشریف بیار هولناک من...

از اتاق زدیم بیرون اما قبل از نشستن سرجاهامون آوا سرش و جلو آورد و با نگاهی به من و عماد گفت:

—چه عجب، از این ورا!

و همه رو به خنده انداخت که با چشمای ریز شده نگاهش کردم و تو دلم هزار تا نقشه واسه اینکه بعد از مهمونی حالش و بگیرم کشیدم!

بین خنده خانواده ها، نشستیم که این بار آقا بهزاد رو به من و عماد گفت:

—مبارک که؟

با یه لبخند ملیح سرم و انداختم پایین که بابا سهراب گفت:

—مبارک که!

نفس عمیقی کشیدم،

انگار بار سنگینی از رو دوشم برداشته شده بود،

انگار باورم نمیشد که بعد از این همه ماجرا داشتم به عماد میرسیدم و همه چی برام یه رویا بود!

غرق در همین افکار به یه نقطه خیره شده بودم که آوا جلوم سبز شد:

__پاشو یلدا جون، بریم بساط شام و آماده کنیم!

از اینکه اینطور مهربون داشت حرف میزد خندم گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و بلند شدم که صدای ارغوان و شنیدیم:

__منم پیام کمک؟

قبل از اینکه ما جواب بدیم مامان آذر جواب داد:

__نه عزیزم شما مهمونی، آوا و یلدا خودشون به همه کارا میرسند

و با خوشرویی اشاره کرد من و آوا بریم پی کارمون!

وارد آشپزخونه که شدیم نیشگون محکمی از بازوی آوا گرفتم و گفتم:

__تو شب خواستگاری منم کرم ریختنات تمومی نداره نه؟

محکم زد رو دستم و در حالی که برای تسکین درد بازوش دستش و روش نگهداشته بود جواب داد:

__به تو چه!

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

__بذار اینا برن، نشونت میدم!

و رفتم سمت قابلمه های غذا و همینطور که زل زده بودم به قرمه سبزی ای که دل میبرد و مرغ شکم پری که هوش و هواس و ازم میگرفت ادامه دادم:

__حالا بیا سریع میز شام و بچینم که من بی قرارم!

ظرفارو میشمرد که جواب داد:

__باز گشنه خانم بوی غذا بهش خورد همه چی و یادش رفت!

و هر دوتامون خندیدیم و کم کم میز غذا خوری بزرگی که جلوی آشپزخانه بود و چیدیم و بعد هم، همه واسه خوردن شام لذیذِ مامان اومدن سرِ میز...

انگار یادم رفته بود خیر سرم عروس این مجلسم که دوباره فیل خوریام و شروع کرده بودم یعنی مثل فیل داشتم میخوردم بی توجه به همه!

واقعا مگه لذتی ناب تر از غذا خوردن وجود داشت که حالا بخوام خودم و محروم کنم؟

بی عارو و بیخیال میخوردم،

یه کم از ژله یه کم از ماست چکیده یه کم از سالاد و چند قاشق پشت سرهم از غذاها و دوباره برنامه رو تکرار میکردم که آوا پام و لگد کرد و همین باعث شد تا با لپ پر و چشمای گرد شده نگاهش کنم و اونم آروم بگه:

__بذار اینا که رفتن خودم واست سفره پهن میکنم فقط الان آرامشت و حفظ کن

خیلی آروم و اعصاب خورد کن غدام و جوییدم و بعد از قورت دادنش گفتم:

__قول میدی؟

سرش و به نشونه تایید تکون داد که اشاره ای به غذاهای تو ظرفام کردم و گفتم:

__باشه اینا تموم شد دیگه نمیخورم!

از کوره در رفت و سریع جواب داد:

__یعنی بازم میخواستی بخوری؟

که سرم و تند تند تکون دادم و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم آقا بهزاد گفت:

__اگه اتفاقی افتاده به ماهم بگو عروس!

یه لبخند ضایع زدم و سرم و چرخوندم سمت آقا بهزاد:

__نه چیزی نشده!

و با همون لبخند سرم و انداختم پایین تا این بار انسان گونه غذا بخورم که انگار حالا

عمادی که روبه روم نشسته بود باورش نمیشد:

بیهت نمیا د اینطوری غذا خوردن!

و ریز ریز خندید که با لوندی تموم یه قاشق غذا تو دهنم گذاشتم و بعد هم با انگشت کوچیکم گوشه لبم و پاک کردم و همین کارم باعث شد تا خنده از یادش بره و آب دهنش و قورت بده:

نوش جان!

آروم جواب دادم:

همچنین!

و در حالی که تو دلم بهش میخندیدم مشغول غذا خوردنم شدم تا وقتی که دیدم همه شامشون و تموم کردن و منم ناچاراً دل از این میز کندم و همراه آوا و مامان میز و جمع کردیم.

تو آشپزخونه داشتی ظرفارو مچیدم تو ماشین ظرفشویی که صدای پیامک گوشیم باعث شد تا گوشی و از رو کابینت بردارم و پیام عماد و ببینم که نوشته بود:

'دو دقیقه اومده بودیم خودت و ببینیم توعم همش چپیدی تو آشپزخونه!'

همینطور که در ماشین ظرفشویی و میبستم روبه آوا که کنارم بود گفتم:

من برم یه کم به مهمونام برسم بده همش تو آشپزخونه باشم!

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم راه افتادم سمت بیرون که صداش و شنیدم:

__یده یا میخوای زیر چشمی دوماً و دید بزنی؟

نیمرخ صورتم و سمتش چرخوندم و جواب دادم:

__اونم یکی از دلایلمه!

و به سرعت برق و باد رفتم بیرون....

بالاخره بعد از کلی بگو بخند و صحبت،

حوالی ساعت ۱ نصفه شب عماد و خانوادش رفتن.

خوشحال از اینکه قرار بود تا آخر هفته بعد عقد کنیم جلو آینه قر میدادم و لباسام و عوض میکردم و آوا که روی تختم نشسته بود و به کوچولوی تازه وارد خانواده شیر میداد گفت:

__یادته میگفتی شوهر نه؟ شوهر بده؟

و خندید که از تو آینه نگاهش کردم:

__خب من فکر میکردم یه چیزی تو مایه های رامین قراره بیاد،نمیدونستم همچین دوماً خفنی پشت این ماجراست که!

حالا من بودم که سرخوشانه قهقهه میزدم و آوا لبخند رو لبش ماسیده بود!

با دیدن حال زارش ادامه دادم:

ـالبته همینکه رامین اومد گرفت و با دوتا بچه جای پات و محکم کردی خودش خیلیه ها!

با حرص ادای من و درآورد و گفت:

ـمن راجع به سلیقه تو هیچ نظری ندارم!

همینطور که میخندیدم جوابش و دادم:

ـمنم راجع به سلیقه تو!

و چشمکی بهش زدم که دمپاییش و از پاش درآورد و به قصد زدن تو سر من پرتش کرد که من جا خالی دادم و دمپایی صاف خورد تو آینه و همزمان در اتاق باز شد و بابا اومد تو:

ـاینجا چه خبره؟

آب دهنم و با ترس قورت دادم:

ـدخترت اعصاب درست حسایی که نداره،میخواست من و بزنه!

و با لب و لوجه آویزون رفتم سمت بابا و دست به سینه کنارش وایسادم که آوا بچه به بغل پاشد سرپا:

باباجون گول این روباه مکار و نخوریا، نمیدونی چه آتیشی داشت میسوزوند! من فقط دمپاییم و پرت کردم که خاموش شه!

خواستم حالش و بگیرم که گفتم:

عه؟ اونوقت دمپایی جنابعالی خواص کپسول آتشنشانی داشت و ما بی خبر بودیم؟

و چپ چپ نگاهش کردم که قدم برداشت به سمتم و تا خواست جوابی بده بابا گفت:

وای مخم ترکید از دست شما! انگار ۲ سالشونه!

و با خنده سری واسمون تکون داد و بعد ادامه داد:

میخواستم بگم با عماد حرف بزنی راجع به دانشگاهت!

منتظر بابارو نگاه کردم و گفتم:

خب همش تا اردیبهشت کلاس دارم و بعد تموم میشه دیگه!

سری به نشونه تایید تکون داد:

از الان بهش بگو که مشکلی نداشته باشه با این چندماه رفت و آمد بین تهران و بابل!

با یادآوری اینکه عماد حتی انتقالیم گرفته بود و تو دانشگاه باهم بودیم به سختی خودم و نگهداشتم تا نخندم و آروم جواب دادم:

—چشم

بابا که انگار حرف دیگه ای نداشت با گفتن یه شب بخیر از اتاق رفت بیرون و در رو هم بست که آوا ولو شد رو تخت و هرهر خندید:

—ای پدر ساده دل من!

تکیه دادم به در و با خنده گفتم:

—مرسی که لومون ندادی!

دوباره مشغول شیر دادن بچه شد:

—مونده تا بفهمی!

نفس عمیقی کشیدم از این حجم پررو بودنش و راه افتادم تو اتاق:

—حالا تا من بفهمم پاشو بیا با بچت پایین بخواب، من بخوابم رو تخت!

با شنیدن این حرف بنده خدا انگار بی هوش شد که دراز کشید رو تخت و با چشمای بسته شروع کرد به خر و پف کردن!

بالا سرش وایسادم و همزمان با شروع به گریه کردن بچه یه دونه کوبیدم رو پیشونیش:

—باشه تو اینجا میخوابی، فقط بچه رو به کشتن نده...

انقدر غرق خوشی و خوشبختی بودم این چند روزه که اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت و حالا درست یه روز مونده به مراسم عقد، تو طلافروشی در حال خرید حلقه بودیم.

حلقه ای که عماد انتخاب کرده بود و انداختم و تو دستم نگاهش کردم:

—همین خوبه؟

'اوهوم'ی گفت و ادامه داد:

—بالاخره یه جا حرف ما بشه!

و همراه فروشنده خندیدن که چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزدم تا وقتی که پول حلقه هارو حساب کردیم و از طلافروشی زدیم بیرون.

سوار ماشین که شدیم همچنان خیره به حلقه ای که ساده ساده به رنگ سفید و بی هیچ نگینی بود، مونده بودم که عماد یهو صدای ضبط و تا آخر باز کرد که با ترس دو متر از جام پریدم و داد زدم:

—چته عقب افتاده، ترسیدم!

خندید و صدای ضبط و کم کرد:

—خب ببخشید عزیزم، اصلاً حواسم نبود که بالاخره من و به دست آوردی و داری حلقه ازدواجمون و با لذت نگاه میکنی!

یه لبخند ضایع بهش زدم و جواب دادم:

__دیشب تو شکر خوابیدی؟

ابرویی بالا انداخت:

__به طور ذاتی قند و عسلم!

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

__خدا رحم کنه چند وقت دیگه که میریم سر خونه زندگیمون مرض قند نگیرم در جوار
تو!

قهقهه زد:

__میدونی قراره هرشب این قند و بخوری؟

چشمام گرد شد و سرم و کج کردم به سمتش:

__چی؟قراره بخورم؟

ریلکس جواب داد:

__اونم هرشب!

چشمام و ریز کردم و صاف نشستم سرجام:

__تو جنبش و نداری من زنت نمیشم!

و اداشو درآوردم:

هرشب باید بخوریش!

همزمان با قرمز شدن چراغ سر چهارراه ماشین و نگهداشت و از چوئم گرفت تا صورتم و
بچرخونه سمت خودش:

یعنی تو دوست نداری بخوری؟

سرم و به اطراف تکون دادم:

معلومه که نه! کی دوست داره اون چندشه بی ریخت و بخوره که من دوست داشتم
باشم؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد تو آینه ماشین زل زد به خودش:

اصلا فکرشم نمیکردم نظر تو راجع به لبای من این باشه یلدا!

و با لب و لوجه آویزون چراغ که سبز شد ماشین و به حرکت درآورد که سرم و گذاشتم
رو داشبورد و گفتم:

منظور تو خوردن لبات بود؟

سریع جواب داد:

آره که فهمیدم چندش و بی ریخته!

جوابی که ندادم ادامه داد:

_حالا عب نداره سرت و بلند کن

با پشیمونی سرم و بلند کردم:

_عماد من منظورم لبات نبود من...

انگشت اشارش و جلو دماغ دهنش گذاشت و گفت:

_هیس، منم منظورم همون بود!

بی اختیار سوراخای دماغم گشاد شد و قیافم حرصی،

عماد که متوجه نگاه خشمگینم شد خندیدن یادش رفت انگار که با صدای آرومی گفت:

_خب دیدم بدت میاد گفتم لب و جایگزین کنم!

همچنان تو سکوت نگاهش میکردم که مظلوم تر ادامه داد:

_کار بدی کردم؟

تکیه دادم به در و گفتم:

_آدمت میکنم، درست میکنم!

خنده هاش دوباره راه افتاد:

_خوبه خوبه، پررو نشو!

جلو یه چرخ لبو فروشی نگه داشت و گفت:

_اولین لبوی باهم بودنمون و بخوریم؟

ابرویی بالا انداختم:

__نه اولی و نه آخری! از لبو متنفرم

سری به نشونه تاسف واسم تکنون داد و خواست ماشین و به حرکت در بیاره اما انگار چیزی یادش اومد که دست نگهداشت و برگشت سمتم:

__تا جایی که من یادمه تو رو زمین هرچی باشه جز ماشین رو هوا هرچی باشه جز هواپیما تو دریا هرچی باشه جز کشتی و میخوری، حالا لبو دوست نداری؟

این و گفت و با خنده سرش و به پشتی صندلی تکیه داد که جواب دادم:

__بین اگه پشیمون شدی و فکر میکنی نمیتونی شکم من و سیر کنی همین حالا بگو!

سرش و بلند کرد و خیره تو چشمام گفت:

__میتونم و سیرت میکنم!

آدامس تو دهنم و با عشوه تو دهنم چرخوندم که ادامه داد:

__ولی امون از اون روزی که یهو بترکی و یلدای 50 کیلویی تبدیل بشه به یلدای 200 کیلویی!

و نفس عمیقی کشید که با لبخند از چونش گرفتم:

__نترس 50 کیلو میمونم!

شونه ای بالا انداخت:

—الله و اعلم!

سرجام نشستم و گفتم:

—خب حالا برو دوساعته اینجا وایسادی

در ماشین و باز کرد:

—کور خوندی تا لبو نخوری از اینجا نمیریم!

دماغم و تو صورتم جمع کردم:

—گفتم دوست ندارم!

پیاده شد و قبل از اینکه در و ببندد گفت:

—مهم اینه که من دوست دارم!

و چند دقیقه بعد با یه ظرف لبو برگشت تو ماشین:

—بیا بخور تا از دهن نیفتاده!

با لب و لوچه آویزون به لبو ها نگاه میکردم که یدونه برداشت و آورد نزدیک لبام:

—یا لا بخور!

دهنم و با بی میلی باز کردم که لبو رو تیوند تو حلقم و گفت:

__ باید چون بگیری فردا قراره عقد کنیم فرداشب قراره بریم بابل و این بار با هکیشه فرق داره!

لبو رو فرستادم یه طرف لپم و با دهن پر گفتم:

__ فرقش چیه؟

اشاره کرد که لبوم و بجوم و جواب داد:

__ قراره همون اتفاقی پیش بیاد که این همه مدت منتظرش بودیم!

به هر سختی بود لبو رو قورت دادم و گفتم:

__ اون انتظاره برا شب ازدواجمونه ها، فردا فقط قراره عقد کنیم!

شروع کرد به لبو خوردن:

__ مهم همین عقده، وگرنه مراسم که فرمالیتست!

و لبخند خبیثانه ای زد که زدم رو شونش و گفتم:

__ ببین من و

نگاهش و که دوخت بهم ادامه دادم:

__ تو خواب ببینی!

اصلا نفهمیدم دیروز چطور گذشت و حالا بعد از تموم شدن میکاپ و شنیون جلو آینه تو سالن زیبایی وایساده بودم و خیره به خودم،

تو لباس مدل ماهی کرم رنگ هر دقیقه یه ژستی میگرفتم که بالاخره خبر رسید آقای
دوماد تشریف آوردن و منشی سالن صدام زد:

__خوشگلی خیالت راحت، حالا بیا دوماد پشت در منتظره!

لبخندی تحویلش دادم و همینطور که شنل و رو شونم مرتب میکردم راه افتادم سمت
در و عماد و دیدم!

عمادی که تو کت و شلوار مشکی خوش دوخت و پیرهن مشکی و کراوات کرم رنگ
جذاب تر از هر وقتی روبه روم ایستاده بود.

با دیدنش ابرویی بالا انداختم و حرفی نزدم که با دهن باز سر تا پام و نگاه کرد و گفت:

__کوبیدن از نو ساختن!

با این حرفش انگار تموم انرژی تحلیل رفت که با لب و لوجه آویزون جواب دادم:

__منظورت اینه که خیلی خوشگل شدم نه؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

__آره خیلی خوشگل آرایش کردن!

و لبخند حرص دراری زد که سرم و به نشونه 'باشه' به بالا و پایین تکنون دادم و همزمان صدای فیلمبردار که تو فضای باز سالن بود رو شنیدیم:

__چند تا عکس فوق العاده ازتون گرفتم، حالا بیاید پایین تو مسیر هم چندتا عکس بندازم و بریم.

کلاه شنل و رو موهای بالا جمع شده و از جلو به طور هنرمندانه فرق بغل شده ام، کشیدم و بعد از عکاسی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه باغ دماوند که مراسم و اونجا برگزار کرده بودیم.

تو مسیر بودیم که نتونستم خودم و نگهدارم و با مشت کوبیدم رو پاش:

__تا کی میخوای خودت و نگهداری؟

گیج شده بود که با ترس سرش و چرخوند سمتم:

__چیشده؟

تو این سرما شیشه رو دادم پایین و خودم و تو آینه بغل ماشین نگاه کردم و گفتم:

__تا کی میخوای منکر این همه زیبایی بشی؟ها؟

از خنده پوکید و دستش و نوازشوار رو پام کشید:

__آخی عزیزم، دلت میخواد ازت تعریف کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزدم که ادامه داد:

__دلم نمیخواست دروغ بگم اما یه دونه مصلحتیش به جایی برنمیخوره!

همینطور نگاهش میکردم که چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

__ شما خوشگلی عزیزم، اصلاً فتبارک الله الاحسن الخالقین!

میگفت و میخندید و من با حرص نفسای صدا دار میکشیدم که یهو خیره شد بهم و صدای خنده هاش قطع شد:

__آروم باش الان میمیری مراسم عقد و عروسی منم یه سال میندازی عقب!

اصلاً برام مهم نبود که مژه مصنوعی بخواد بیفته یا آرایش چشمم خراب شه که چشمم و محکم رو هم فشار دادم و بریده بریده گفتم:

__صدات و نشنوم تا وقتی برسیم!

با صدای آرومی جواب داد:

__باشه فقط زیباییات داره خراب میشه ها!

چشمم و باز کردم و زل زدم به مسیر روبه رو:

__تو حواست به رانندگیت باشه!

خندید و حرفی نزد تا وقتی که رسیدیم.

ماشین و برد تو حیاط و بعد از خاموش کردنش پیاده شد. خودم و مرتب کردم و منتظر نشستم تا در سمت من و باز کنه و پیاده شم که در کمال تعجب دیدم وایساده جلو ماشین و داره نگاهم میکنه!

همینطوری فیس تو فیس همدیگه رو نگاه میکردیم بی اینکه آقا تشریف بیاره و در رو باز کنه!

فقط خدا میدونست که چقدر دلم میخواست خفش کنم و حالا با دیدن اشاره های عماد که بهم میفهموند چرا پیاده نمیشم؟ و هنوز تو ماشینم،
حس کردم حتی خفه کردنش هم دلم و خنک نمیکنه!

پررو پررو جلو ماشین وایساده بود و با اخم و تخم اشاره میکرد که پیاده شم!

از خدا طلب صبر کردم و در ماشین و باز کردم و با نهایت قاطی بودن خواستم از ماشین پیاده شم که پاشنه کفشم تو سنگای کف حیاط گیر کرد و من بیچاره معلق بین زمین و هوا داشتم میخوردم زمین....

فاصله ای تا پخش شدن رو زمین نمونده بود که یهو عماد دو طرف شونم و گرفت و اینطوری نداشت که با صورت روی این سنگ ها بیفتم:

_گرفتم!

همینطور که نفس نفس میزدم پاهام و ثابت رو زمین نگهداشتم و صاف وایسادم که
فیلمبردار با خنده اومد سمتمون:

_دیگه چی تو سرتونه واسه اینکه فیلم عقدتون متمایز از همه دنیا باشه؟

و تو دوربینش عکس هارو مرور کرد و خندید که نگاهی به عماد کردم و تو دلم به
خوش خیالی فیلمبردار که دوست عماد هم بود خندیدم که عماد گفت:

_حالا کجاش و دیدی!

و همزمان با گرفتن دستم و راه افتادن به سمت داخل ادامه داد:

_البته به نظرم واسه امروز دیگه کافیه!

ناخنم و محکم فرو کردم تو پوست دستش و عصبی جواب دادم:

_آره عزیزم!

که اخماش توهم گره خورد و با دست دیگش زد رو دستم:

_این چنگارو نگهدار واسه شب!

و چشمکی زد که دستم شل شد و قبل از اینکه جوابی بدم وارد سالن شدیم.

سالن پر از مهمونایی که حالا با ورودمون پاشده بودن و یکی یکی داشتیم باهاشون
سلام و احوالپرسی میکردیم.

سلام و احوالپرسیا که تموم شد کنار عماد رو مبل نشستم که همزمان با نشستنم و درآوردن کلاه شنل سر و کله آوا پیدا شد و روبه رومون وایساد:

__اوع شبیه آدمیزاد شدی!

عماد با خنده نگاهش و بین من و آوا چرخوند که آوا رو به عماد ادامه داد:

__آقا عماد گول این آرایش و نخوریا این و صبح که بیدار میشه باید ببینی!
و دستش و گرفت جلو بینیش و خندید که زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

__یکی میخواد به خودت بگه!

با تعجب جواب داد:

__وا!

اشاره ای به سرتاپاش کردم:

__قربونت برم یه کم کمتر میمالیدی و به خودت میرسیدی منم به چشم بیام!

بعد از خوردن شام و تموم شدن مراسم یک ساعتی طول کشید تا خل و چل بازی های
آوا و پونه و ارغوان که هی من و میبردن وسط و میرقصوندن به پایان برسه!

با رفتن خانواده ها،

حالا من و عماد تنها مونده بودیم تو خونه دماوند.

جلو آینه شیک تو سالن وایسادم و با دسته گل رز سرخم واسه خودم ژست می‌گرفتم و دست دیگم و رو سنگدوزی های لباسم میکشیدم که عماد همینطور که رو مبل نشسته بود قهقهه زد:

__آن دختر ترشیده سرانجام به آرزویش رسید و شوهر گیر آورد!

از تو آینه چپ چپ نگاهش کردم و بعد دسته گل و انداختم رو مبل کنار آینه و دست بردم تو موهام:

__نخیرم،خسته شدم از این همه سنگینی میخوام از شرشون خلاص شم!

و شروع کردم به باز کردن سنجاق هایی که تو موهام بود که یهو اومد پشت سرم وایساد و انگشت اشارش و یه طور خاصی کشید رو ستون فقراتم:

__وقت باز کردنشه!

و با چشماش به لباسم اشاره کرد که ابرویی بالا انداختم:

__نمیبینی موهامو؟

و موهام و که کم کم داشتن آشفته میشدن و گرفتم بالا

دستش و از رو لباسم برداشت و همراه من شروع کرد به باز کردن موهام.

موهام به قدری چسبناک و داغون شده بودن که سرم مثل سر شیر شده بود!

با کلافگی دست بردم تو موهام و شروع کردم به خاروندن سرم که عماد روبه روم وایساد و دست به کمر گفت:

__اینطوری همیشه پاشو بریم حموم!

سرم و آوردم بالا و زل زدم تو چشماش:

__بریم؟

سرش و به بالا و پایین تگون داد:

__خودت که نمیتونی این موهارو بشوری!

نگاهم و بین عماد و تصویر خودم تو آینه چرخوندم و جواب دادم:

__ولی میتونما!

ابرویی بالا انداخت و دستم و گرفت و من و طوری چرخوند که پشت بهش ایستادم و یهو شروع کرد به باز کردن زیپ لباسم:

__بدو تا موهای قشنگ بیشتر از این اذیت نشدن!

همینطور که لباسم و درمیاوردم جواب دادم:

__تخم بلدرچین خوردی؟ زبونت باز شده!

پشت دستش و زیر گردنم کشید و جواب داد:

__یه جاهایی لازمه که باز بشه!

و همین که لباس و گذاشتم رو دسته مبل، دستم و گرفت و من و برد سمت پله هایی که به طبقه بالا ختم میشد...

در حمومی که تو اتاق بالا بود و باز کرد و گفت:

__بفرمایید داخل!

و خودش کنار در وایساد که از سرما لرزیدم و سریع پریدم تو حموم و آب گرم و واسه پر کردن وان باز کردم و خودم جلوی آینه ی حموم سعی کردم تا حدودی موهام و از هم باز کنم.

با کلافگی موهام و شونه میکشیدم که عماد با بالا تنه لخت و شرت اومد تو حموم!

چرخیدم سمتش و در حالی که با دست به سرتاپاش اشاره میکردم گفتم:

__چه خبرته برادر من چه خبرته؟

با خنده اومد سمتم:

__خبرا پيش شماست خواهر من!

خنديدم و برگشتم سمت آينه:

__يا اين حرفا حس ميکنم عقد اخوت برامون خوندن!

بدون هيچ حرفي ميخنديد و اطراف وان ميپلکيد که ادامه دادم:

__بذار پر بشه ها

نشست رو لبه وان و گفت داره پر ميشه بيا

هنوز تو فاز چند ساعت پيش بودم که با يه قر ريز راه افتادم سمت وان اما همينکه خواستم برم تو وان عماد يهو از پست هولم داد و با صورت رفتم تو واني که برخلاف تصورم پر از آب يخ بود!

مثل چي ميلرزيدم و عماد با دست از پشت گردنم گرفته بود تا تو آب بمونم!

داشتم به مرز خفگي ميرسيدم و فقط دست و پا ميزدم که سرم و آورد بالا و گفت:

__اينم يه راه ساده واسه پاک کردن آرايش!

نفس نفس ميزدم که ادامه داد:

__هنوز کامل پاک نشده!

و خواست دوباره سرم و بکنه تو آب که با صدایی که در نمیومد و گلویت که آب رفته بود توش و حالا به سرفه افتاده بودم گفتم:

—ولم کن!روانی...قاتل...شمر...

با شنیدن حرفای من تو دو راهی خندیدن و تعجب کردن مونده بود!

با حال زارم خودم و از شر دستش خلاص کردم و اومدم بشینم تو وان که به محض نشستن تازه یادم افتاد چقدر آب سرده و مثل برق گرفته ها بلند شدم و خواستم بپریم بیرون اما همین که در حین فرار از وان سرم و آوردم بالا،محکم با چونه عماد شاخ به شاخ شدم و داد هر دومون رفت بالا!

دستام و گذاشتم رو سرم و نشستم کف حموم که عماد دست به چونه روبه روم وایساد و درحالی که فکش و به زور تکون میداد گفت:

—روانی منم یا تو!

با حرص خواستم جوابش و بدم که با احساس مایعی سرازیر از سوراخای بینیم دستم و رو صورتم کشیدم و وقتی دیدم خبری از خون نیست و فقط یه مایع بی رنگ سرازیره با ترس گفتم:

— ببین چیکار کردی؟!مغزم از تو دماغم داره میریزه بیرون!

با شنیدن این حرف واسه چند لحظه دستش و از رو صورتش برداشت و در حالی که سخت خندیدن تو چهرش مشهود بود جواب داد:

__پاشو حرف الکی نزن، آبریزش بینیه!

دماغم و تو صورتم جمع کردم و زل زدم بهش که رو ازم گرفت و ادامه داد:

__د زود تر صورتت و بشور حالم بهم خورد...

حس میکردم دیگه غروری برام باقی نمونده که با حال زارم صورتم و میشستم و صدای عماد و میشنیدم:

__خب حالا بسه، مغزت خالی شد!

و خندید که برای آخرین بار دماغم و کشیدم بالا و چرخیدم سمتش.

حالا دیگه به اون درجه از انسانیت رسیده بود که وان و با آب یخ پر نکنه و آسوده لم داده بود!

دست به سینه روبه روش وایسادم:

__بد نگذره بهت؟

کل بدنش و با کف پوشوند و جواب داد:

__اگه تو باشی اصلا بد نمیگذره!

و دوتا دستش و گذاشت دو طرف وان:

_جای شما اینجاست!

نفس عمیقی کشیدم و نشستم تو وان،

اما نه تکیه بهش بلکه روبه روش!

با لب و لوجه آویزون نگاهم کرد:

_من دستم نمیرسه تا اونجا که بخوام موهات و بشورم!

با خنده موهام و خیس کردم:

_مگه خودم فلجم؟

و شروع کردم به شستن موهام که سریع جواب داد:

_تو نمیتونی تمیز بشوری من میدونم!

و نگاهش و ازم گرفت که قهقهه هام فضای حموم و پر کرد و چرخیدم تو وان و عقب
عقب رفتم سمت عماد تا جایی که پشتم خورد به سینهش و همونجا متوقف شدم:

_خب حالا بشور قهر نکن!

نفس کشداری تو گوشم کشید و دستاش دور کمرم حلقه شد که نیمرخ صورتم و
چرخوندم سمتش:

_قرار بود موهام و بشوری!

دستش و رو بدنم تگون میداد:

__خب من دوست دارم اول بدنت و بشورم!

و بی اینکه مهلتی برای جواب بهم بده بوسه ای رو گردنم زد و بعد که دید اینطوری
نمیشه انگار نوچی گفت و دست برد تو موهام:

__بذار از شر اینا خلاص شیم اول!

خندیدم که شروع کرد به شستن موهام،

انقد با عجله و هول هولی میشست که با آرنج زدم تو شکمش و گفتم:

__هوی اون بیرون خبری نیست انقد هولیا!

سرش و نزدیک گوشم کرد و با لحن خماری جواب داد:

__شرمندم یلدا جون ولی این دفعه خیلی خبرا هست!

و من و بیشتر چسبوند به خودش که انگار حاله دگرگون شد و دستم و رو پاهاش که دو
طرفم بودن گذاشتم و گفتم:

__پس زودتر بشور این موهارو بریم بیرون...

از تو وان اومدیم بیرون و حوله به تن تو رختن حموم بودیم که دستم و گرفت و
چسبوندم به دیوار و همینطور که با کلاه حولش موهایش و خشک میکرد تو یه لحظه

فاصله بین صورتامون و کم کرد و بوسه عمیقی به لبام زد و دستش و رو گردن نمناکم کشید:

__تموم شد بالاخره مال من شدی!

تو اوج حس و حالی که نمیدونستم اسمش و چی بذارم لبخند دلبرانه ای زدم:

__هنوز فقط عقد کردیم!

بوسه ی دوم و رو لبام کاشت،

این بار داغ تر از بوسه قبلی!

این بار عمیق تر و با احساس تر،

به قدری که طاقت نیاوردم و کلاهمش و انداختم و دستم و دور گردنش حلقه کردم

و حالا من بودم که هیچ جوهره بیخیال این بوسه ها نمیشدم و پی در پی میبوسیدمش!

صدای نفس زدنمون کل حموم و پر کرده بود که سرش و برد عقب و با چشمای خمارش زل زد بهم:

__کافیه بریم بیرون!

با تعجب نگاهش کردم که لبخند کجی کنج لباش نشست:

__واسه اینجا کافیه!

و در حموم و باز کرد که با احساس سرما حوله رو محکم دور خودم پیچیدم و پریدم
بیرون که همزمان صدای عماد و شنیدم:

_اول موهات و خشک میکنم که سرما نخوری!

جلو تر از عماد رفتم تو اتاق و جلوی میز آرایش وایسادم:

_خشک کردن بلام، بافتن بلدی؟

صندلی میز آرایش و گذاشت پشت سرم و تو آینه نگاهم کرد:

_بلد بودم اما الان ذهنم یاری نمیکنه، میدونی که؟

نشستم رو صندلی،

چشمم از چشمای عماد خمار تر شده بود که پلک سنگینی زدم و همینطور که با
زبون لبم و تر میکردم جواب دادم:

_میدونم!

بعد از چند ثانیه نگاهش و ازم گرفت و سوار رو روشن کرد...

موهام و که حالا کاملاً خشک شده بودن جمع کردم بالا و دم اسبی بستمشون که عماد
چرخوندم سمت خودش:

_بی آرایش از اون گریم آرایشگاه هم قشنگ تره!

چپ چپ نگاهش کردم:

—زبون میریزی که گولم بزنی؟

همینطور که لبخند میزد حوله ی تن پوش رو هم از رو شونه هام کنار میزد:

—دیگه گول زدن لازم نیست،ز نمی!

و در آخر لبخند خبیثانه ای زد و حوله رو کاملاً از تنم درآورد و تو گوشم خوند:

—شرعی و قانونی!

و قبل از اینکه من بخوام حرفی بزnm دستم و گرفت و انداختم روی تخت دو نفره پشت سرمون!

کش و قوسی به بدنم دادم که حولش و از تنش درآورد و اومد رو تخت،

خیلی سریع دوباره بوسه هاش شروع شد و این بار من و محکم تو بغلش فشار داد و به بوسه هاش ادامه داد تا وقتی که نفس کم آوردیم....

.....

چند دقیقه ای میشد که تو تاریکی و سکوت اتفاق از این پهلوی به اون پهلوی میشدم بلکه خوابم ببره و موفق نمیشدم!

انگار جام بدجوری غریب بود که واسه اولین بار یلدای خوش خواب نمیتونست حتی یه لحظه چشم ببندد و بخوابه!

کلافه از این شب زنده داری نشستم تو جام و آروم زدم رو شونه عماد که نق زد:
_ها

محکم تر زدم رو شونش:

_پاشو من خوابم نمیبره!

بدون اینکه چشم باز کنه با همون صدای ضعیف جواب داد:

_چشمات و ببند میبره!

حرصم گرفت از این که انقدر راحت خوابیده بود که بالشتم و برداشتم و کوبیدم بهش!

صدای داد و فریادش بالا رفت و سعی داشت جاخالی بده اما من نشونه گیریم بهتر از این حرف ها بود که بذارم بالشت به جایی غیر از سر و بدن عماد بخوره!

بعد از چند ثانیه در حالی که نفساش به شمارش افتاده بود و منم میخندیدم بالشت و دستام و باهم گرفت و گفت:

_زمنه عوض شده! قدیما مردا دست بزن داشتن حالا خانما!

بین خنده هام جواب دادم:

__همینه که هست، خیال کردی اینجا خونه باباته که انقدر راحت بگیری بخوابی؟!

با خنده سرش و خاروند و جواب داد:

__آره دیگه، اینجا خونه باباست!

نفس عمیقی کشیدم:

__یعنی بریم خونه خودمون اینظوری نمیخوابی نه؟

نوچی گفت و نشست:

__اونموقع دیگه این وقت شب واسه خوابیدن که نیست!

شونه ای بالا انداختم:

__مگه اینکه واسه همین مسائل خاک بررسی بیدار بمونی فقط!

آروم خندید و از چونم گرفت تا کاملاً صورتامون روبه روی هم باشه و خیره تو چشمام گفت:

__الان که دیگه درد نداری؟

سرم و به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

__خوبم ولی زود نبود؟

سرم و گذاشت رو شونش:

—دیر و زود نداره

و سرش و خم کرد و گونم و بوسید:

—اول و آخرش مال من بودی!

تو همون حال لبخند رضایت بخشی رو لبام نشست که یهو سرم و از رو شونش بلند کرد و گفت:

—خوابمم پرید، حالا اگه تو خوابت نمیاد پاشو بریم پایین یه چیزی بخوریم!

با ذوق خواستم از رو تخت بپریم پایین که صدایش مانع شد:

—آروم! باز اسم خوراکی اومد همه چی و فراموش کردی؟

لبام مثل یه خط صاف شد و خانمانه از تخت رفتم پایین:

—خب حال بریم؟

اومد کنارم و جواب داد:

—اگه سردت نمیشه اول بریم تو بالکن یه کمی باهات حرف دارم!

طلبکارانه نگاهش کردم:

—حرفت و تو آشپزخونه بزن!

و راه افتادم سمت در اتاق که پوفی کشید:

— اصلا به من و تو این حرفا نیومده، بریم همون مکان مقدس سیر کردن شکم تو...

تو آشپزخونه مشغول خوردن غذایی بودیم که از شام مونده بود و عماد گرمش کرده بود.

آسوده خاطر غدام و میخوردم که دیدم دست به سینه به صندلیش تکیه داد!

نگاهش و رو خودم حس میکردم اما به روی خودم نمیاوردم و کارم و ادامه میدادم که صداس و شنیدم:

— اگه اینطوری به یه بز زل زده بودم الان فهمیده بود کارش دارم، اونوقت تو همینطوری داری میخوری؟

سرم و به نشونه آره تکون دادم:

— خب وقتی عکس العملی نشون نمیدم یعنی برام اهمیتی نداره عزیزم!

و یه نگاه چپ چپ بهش انداختم که نفشش و عمیق بیرون فرستاد:

— رو که نیست!

بشکنی زدم:

— سنگ پای قزوینه!

با خنده سری تکون داد:

__پاشو بسه خوردن،میتزکی اونم میشه یه مصیبتی!

برای اولین بار از خیر ببشتر غذا خوردن گذشتم و پاشدم و همینطور که شروع میکردم به جمع و جور کردن ظرفا جواب دادم:

__فکرش و کن،تیتز روزنامه ها میشه این..

عروسی که شب عقد ترکیدا!

با این حرفم صدای خنده دوتامون بالا گرفت:

__حالا بیا و ثابت کن که داماد بیچاره نترکونده عروس و،عروس خودش در حد ترکیدن غذا خورده!

ظرفارو گذاشتم رو ظرفشویی و چپ چپ نگاهش کردم:

__عه نمیدونستم شما پسرا توانایی ترکوندنم دارید!

چشم و ابرویی واسم اومد:

__از حالا بدون!

و راه افتاد سمت بیرون:

__بدو بیا بخوابیم،دیگه داره صبح میشه

وقتی کاملاً آشپزخونه رو جمع کردم و رفتم بیرون، عماد رفته بود طبقه ی بالا و از تو اتاق صداش میومد:

—من داره خوابم میبره ها!

سریع خودم و رسوندم طبقه بالا و تو چهارچوبه در اتاق وایسادم:
—انقدر هولم کردی که کلی آب ریخت روم حالا باید لباسم و عوض کنم!

خمیازه کشون جواب داد:

—خب عوض کن!

رفتم تو اتاق و همینطور که تاپم و درمیاوردم گفتم:

—روت و کن اونور من لباسم و عوض کنم

آروم خندید:

—یه کم دیر نیست واسه این حرفا؟

سریع جواب دادم:

—به هر حال دوست ندارم الان من و دید بزنی!

به محض شنیدن این حرف نشست رو تخت و همینطور که خنده هاش ادامه داشت گفت:

__آخه عزیز من اون یک درصد برجستگی چی داره که من بخوام دید بزنم ها؟

لبام مثل یه خط صاف شد و چرخیدم سمتش و فقط نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت:

__والا مخاطبای شبکه چهار بیشترین تا کسایی که بخوان تورو دید که هیچ، حتی نگاه کنن!

تو یه حرکت سریع تاپم و درآوردم و با حرص گفتم:

__که مخاطبای شبکه ۴ بیشترین؟

صدای خنده هاش قطع شد و خیره به بالا تنه لختم گفتم:

__خب تورو فقط باید یه نفر نگاه کنه، اما شبکه چهار تا چند نفر جا داره...

راه افتاده بود سمتم که با چشم اشاره کردم که بره عقب و دیگه جلو نیاد:

__الان دیگه هرچی بگی بی فایدهست!

فقط نگاهم کرد و بی توجه به حرفم نزدیک و نزدیک تر شد!

دستم و رو بدنم و جلو نیم تنم قفل کردم و تکیه دادم به میز پشت سرم که تو یه قدمیم وایساد:

__دستات و بردار

ابرویی بالا انداختم:

— تو خواب ببینی!

خمیازه ای کشید:

— اتفاقا خوابم میاد، فقط بذار دقت کنم ببینم جنس بنجول بهم انداختن یا نه!

با این حرفش در حالی که زورم گرفته بود دستام و انداختم و خواستم نیم تنه رو هم در
بیارم که عماد بندش و گرفت و گفت:

— نه! همچین بدکم نیست جنسش!

مخم داشت از دست این کارش میترکید که نفسم و فوت کردم تو صورتش :

— مگه تا الان حرف چیز دیگه ای و نمیزدی؟ به جنس این چیکار داری؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت:

— خب تموم شد!

همینطوری زل زده بودم بهش که ادامه داد:

— مگه این و تازه نخردیم؟

و بند لباس و کشید که با حرص سرم و به بالا و پایین تگون دادم:

— یهو جنسش و یادت افتاد؟

زیر لب اوهومی گفت:

—من پیش بینی نشدنی ام!

زدم رو شونش:

—پیش بینی نشدنی برو بگیر بخواب!

مثل بز نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که من سریع تر گفتم:

—سریع!

شونه ای بالا انداخت و راه افتاد سمت تخت:

—من میخوابم ولی...

پریدم تو حرفش:

—ولی چی؟!

نیمرخ صورتش و چرخوند سمتم:

—ولی وقتی عصبی میشی خیلی جذاب تری!

همین حرفش واسه اینکه عصبانیتم یادم بره و ناخودآگاه لبخندی بشینه رو لبام کافی بود!

نشست رو تخت:

_خب حالا که گولم و خوردی بیا بخوابیم!

هول شدم و دوباره لباس خیس و برداشتم و داشتم تنم میکردم که دوباره صدای عماد و شنیدم:

_آی خانم! داری لباس خیس میپوشی!

'ایش'ی گفتم و لباس دیگه ای تنم کردم و بالاخره چراغ اتاق و خاموش کردم و روی تخت، کنار عماد دراز کشیدم که موهام و نوازش کرد و گفت:

_حالا خوبه فقط گول خورده بودی و اونطوری هول شده بودی، اگه این و میخوردی چیکار میکردی؟

و آرام خندید که ضربه ای به سینش زدم:

_خیلی بی ادبی!

تو نور کم اتاق یه شکلات که معلوم بود از ظرف شکلات مراسم برداشته بود گرفت جلو چشمم و جواب داد:

_خوردن شکلات بی ادبیه؟

و با نفس عمیقی ادامه داد:

_به حق چیزای نشنیده!

شکلات و از دستش قاپیدم و گفتم:

__باشه من باور کردم تو منظورت شکلات بود،فقط بخواب دیگه!

سریع جواب داد:

__اولین شب زندگی مشترک‌مونه خوابم نمیبره!

خندیدم:

__مهندس هنوز نرفتیم تو زندگی مشترک‌مون!

صبح با شنیدن صدای خروس از خواب بیدار شدم!

صدای قوقولی قوقول خروس به قدری داشت کلافم میکرد که بی اینکه چشمام و باز
کنم دستم و چرخوندم و بالشتی و روی سرم گذاشتم و نالیدم:

__عماد برو اون خروس و خفه کن!

بلافاصله جوابش رو شنیدم:

__ تا تو بیدار نشی خفه نمیشه!

و زد زیر خنده،

که تازه انگاری هوشیار شدم و بالشت و از رو سرم برداشتم و این بار با چشمای باز
گفتم:

__مگه اینجا خروس دارید؟

همینطوری میخندید که نگاهم افتاد به موبایل تو دستش و بالشت و پرت کردم سمتش:

—تو یه مریضی!یه مریض روانی!

بین خنده هاش جواب داد:

—پاشو میخوام بریم خونه ماشینت و بیاریم!

با شنیدن این حرف از شدت خوشحالی خواب و استراحت فراموشم شد و صاف نشستم
سرجام:

—همون ۲۰۷؟

چشمکی زد:

—خودشه!

از رو تخت پریدم پایین:

—خب پاشو که بریم!

گردنش و کج کرد:

—آره حاضرم هستی!

نگاهی به سرتا پام انداختم و جوابش و دادم:

__دو دقیقه ای حاضر میشم! تا تو صبحونه رو آماده کنی!

لب و لوچش آویزون شد:

__زرشک!

داشتم از اتاق میرفتم بیرون که برم دستشویی،

قبل از خروج وایسادم و گفتم:

__نه زرشک پلو بمونه واسه نهار، الان یه کره عسلم کفایت میکنه!

و با خنده از اتاق رفتم بیرون...

جلوی خونه عماد اینا از ماشین پیاده شدیم.

در و باز کرد و کنار در ایستاد:

__بفرمایید!

از ذوق ماشینی که تو پارکینگ انتظارم و میکشید پریدم تو حیاط و همینطور که راه
میرفتم گفتم:

__کجاست این ماشین من؟

صدای خنده هاش به گوشم رسید و بعد هم در رو بست و پشت سرم راه افتاد:

__قبل از ماشین نمیخواهی احیانا خانواده شوهر و ببینی؟

چرخیدم سمتش که ادامه داد:

__مادر شوهری، پدر شوهری، خواهر شوهری!

سرم و کج کردم:

__فقط سریع!

با نزدیک شدن به در ورود به داخل خونه با خنده صدا میزد:

__اهالی خونه، عماد با عروس برگشته!

و همزمان با رسیدن به در، مامانش در رو باز کرد و با لبخند دلنشینی گفت:

__خوش اومدین!

و قبل از عماد من و تو آغوشش کشید:

__شما بیشتر!

وارد خونه که شدیم عماد غر زد:

__مامان یه کاری نکنید حسودیم بشه، بذارید یه روز از عقد بگذره بعد دوس داشته

باشین این عتیقه رو!

مامان همینطور که میخندید طره موهایش و پشت گوشش فرستاد و همینطور که مینشست رو مبل و به ماهم اشاره میکرد که بشینیم جواب داد:

_آقا عماد بذار عرق زحمتایی که کشیدی واسه به دست آوردن یلدا خشک بشه بعد اینطوری حرف بزن!

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه عماد بخواد حرفی بزنه گفتم:

_حافظش یاری نمیکنه که!

و همراه مامان خندیدیم و عماد که میخواست بحث و عوض کنه مثلاً نگاهش و تو خونه چرخوند:

_بابا و ارغوان نیستن؟

مامان با یه کم مکث جواب داد:

_بابات رفته کرج، ارغوانم خوابه هنوز

و بعد روبه خدمتکار خونه که تو آشپزخونه بود ادامه داد:

_مرضیه خانم بی زحمت از پسر و عروسم پذیرایی کن

صدای خدمتکار از تو آشپزخونه به گوشمون رسید:

_چشم خانم، الان میام...

بعد از خوش و بش تو خونه،همراه عماد اومدم تو پارکینگ و داشتم دور ماشین چرخ میزدم که دست به سینه تکیه داد به ماشین و گفت:

_ صفره خیالت راحت!

خندیدم و رفتم روبه روش وایسادم:

_ خب از اول بگو که من انقد بررسیش نکنم!

نفسش و فوت کرد تو صورتم:

_ پروا!

رفتم سمت در ماشین و گفتم:

_ بشین بریم یه دوری بزنیم،ناهارم میخوام بهت شیرینی ماشین و بدم!

زل زد بهم:

_ ماشین و من برات خریدم اونوقت میخوای شیرینیش و به من بدی؟

زیر لب 'اوهوم'ی گفتم و ادامه دادم:

_ میخوام شیرینی این ماشین،یه ناهار خفن تو یه رستوران خفن و البته مهمون تو باشه!

و آروم خندیدم که سوار ماشین شد،

نشستم تو ماشین و همینطور که روشنش میکردم گفتم:

__ناراحت شدی؟

سری به نشونه رد حرفم تگون داد:

__من وقتی بعد از شناختنت اومدم خواستگاریت یعنی کنار اومدم با همه چی!

و لبخند حرص دراری زد که با چشمای ریز شده خیره بهش ،بدون هیچ حرفی دنده عقب گرفتم که با داد و بیداد کوبید رو داشبورده:

__چیکار میکنی یلدا؟!عقب و نگاه کن!

و اما من که میخواستم به غلط کردن بندازمش به کارم ادامه دادم که چرخید به عقب نگاهی کرد و ادامه داد:

__من غلط کردم!وایسا وایسا!

و وایسادم البته نه بخاطر عماد بخاطر ترس از اینکه یه وقت ماشین نازنینم بخوره جایی!

شونه ای بالا انداختم:

__اتفاقی افتاده؟!انقدر پریشونی؟

نفس نفس میزد:

__اتفاقی نیفتاده؟داشتی ماشین و از کارخونه در نیومده روانه تعمیرگاه میکردی!

ریلکس و آسوده جواب دادم:

__گفتم شاید دوست داشته باشی به جای پول دادن به رستوران یه پولی تقدیم تعمیرگاه کنی،همین!

با کلافگی چشماش و باز و بسته کرد:

__دیگه همچین فکری نکن با خودت!

و سرش و تکیه داد به صندلی که لپش و کشیدم:

__حالا بریم؟

چشماش و بست و جواب داد:

__آره فقط آرام!

خم شدم روش و تو گوشش گفتم:

__آروم دوست داری؟

که مثل برق گرفته ها سیخ نشست سرجاش :

__بسم الله...جنی منی شدی امروز یلدا؟

پوفی کشیدم:

__فکر کنم دوباره حوس دنده عقب رفتن کردی؟

چشمش گرد شد و سریع جواب داد:

__نه، جن منم!

خندیدم:

__حالا دیگه اگه میخوای تا مقصد سالم بمونی تو سکوت به مناظر بیرون چشم بدوز!

کمر بند ایمنیش و بست و در حالی که آب دهنش و پر سر و صدا قورت میداد گفت:

__خدایا خودم و میسپارم به تو...

ناهار و که خوردیم یه سر رفتیم تا خونه و بعد از جمع کردن وسایلا تصمیم گرفتیم
همین امروز راهی بابل بشیم.

فردا عماد تدریس داشت و پس فردا من کلاس داشتم و دیگه وقت رفتن بود و قرار از
این بود که برای مدتی تو خونه یکی از آشناهای آقا بهزاد که خودش ایران زندگی
نمیکرد مستقر شیم.

حوالی غروب بود که رسیدیم.

ماشین و تو پارکینگ خونه ویلایی که فاصله چندانی هم با خونه دایی نداشت پارک کرد
و پیاده شدیم.

هوا بدجوری سرد بود که به محض پیاده شدن دستم و تو جیبای کاپشنم پناه دادم و بدون اینکه منتظر عماد بمونم مسیر پارکینگ و حیاط و واسه رسیدن به در ورودی خونه دوییدم که صدای خنده عماد و پشت سرم شنیدم:

__آره دیگه شدیم حمال خانم! چمدونشم ما باید بیاریم!

جلو در وایسادم و با دست بهش اشاره کردم زود تر خودش و برسونه چون کلید دستش بود و ادامه دادم:

__اشتباه نکن مردی که واسه خانمش کار انجام میده آقاست!

رسید جلو در و همینطور که در و باز میکرد جواب داد:

__دیدی کلید دسته داری زبون میریزی؟

به محض باز شدن در پریدم تو خونه:

__چی کلید دستِ کیه؟

در و بست و تکیه به دیوار نفس عمیقی کشید:

__خانم دوباره همه چی یادشون رفت!

با خنده به اطراف نگاه کردم،

شومینه خاموش بود و خونه اونقدری گرم نبود که بخوام خودم و ولو کنم رو یکی از این
مبلای شکلاتی رنگ و چرتی بزنم!

با لب و لوجه آویزون شده رو کرد به عماد:

__شومینه رو روشن کن!

فقط نگاهم کرد که سرم ی کج کردم:

__لطفا!

همچنان زل زده بود بهم،

ادامه دادم:

__مرد زندگی؟!!

و باز هم سکوت!

انگار خیلی داشت بهش خوش میگذشت که با یه لبخند ملیح همینطور در سکوت به
تماشای من ایستاده بود که کلافه شدم و صدام و انداختم تو سرم:

__الان کر شدی؟ خدا روشکر همین یه مورد و کم داشتیم...

یه تخته گاز داشتم غر میزدم و هر دم ولوم صدام بالاتر میرفت که خندید و دستاش و
به نشونه تسلیم آورد بالا:

—من تسلیم! گفתי شومینه رو روشن کنم؟

پوفی کشیدم و چشمام و تو کاسه چرخوندم:

—زود تند سریع!

با همون حالت تسلیم شده راه افتاد سمت شومینه و البته زیر لب غر میزد:

—نمیدونم زن گرفتم یا شوهر کردم!

خندیدم:

—الله اعلم!

شومینه رو که روشن کرد لباسام و عوض کردم و چرخی تو خونه نسبتا جمع و جوری که دوبلکس نبود و سه تا اتاق خواب و آشپزخونش، همه تو یه طبقه بودن زدم و بعد برگشتم کنار عماد و رو نزدیک ترین مبل به شومینه نشستم.

هوای خونه دقیقا همونی بود که میخواستم،

گرم و خواب آور!

خودم و رو مبل به طور کامل ولو کردم و چشمام و بستم که تو همین لحظه صدای عماد و شنیدم:

_داری میخوابی؟

بدون باز کردن چشمام جواب دادم:

_خستم حتی شامم نمیخوام

منتظر جوابش بودم که یهو سنگینیش و رو پاهام حس کردم و مثل جن زده ها نشستم:

_پاشو پام شکست!

بی عار و بیخیال نشسته بود رو پاهام،

به قدری هم سنگین بود که نمیتونستم پاهام و تگون بدم تا بلند بشه و کتک کاری

های با دستم هم بی تاثیر بود:

_عماد!

بالاخره آقا زبون باز کرد:

_د نکن! خب خستم!

با کلافگی نفسم و فوت کردم تو صورتش:

_این همه جا، برو یه جا دیگه خستگیت و در کن!

نوحی گفت و ادامه داد:

__اینجا گرمه،نرمه!

خسته تر از اونی بودم که بخوام بیشتر از این باهاش کل کل کنم،

خمیازه کشون جواب دادم:

__خب پاشو من برم اونور

شونه ای بالا انداخت و بدون اینکه بلند شه گفت:

__خب وقتی تو بری که دیگه اونقدری نرم و گرم نیست!

چپ چپ نگاهش کردم:

__منظورت چیه؟

تو کسری از ثانیه رنگ نگاهش عوض شد و در حالی که تغییر جهت میداد دوتا دستش و گذاشت دو طرف سرم و مثل دوتا خط موازی شدیم!

با خیره شدنش به لبهام رفته رفته چشم هاش خمار و خمار تر شد و یهو سرش و آورد پایین و بوسه ای به لبهام زد که یه دستم و رو سینش گذاشتم و گفتم:

__عماد،خوابم میاد!

بوسه دوم و به نحو استادانه و طوری که احساسم و قلقلک بده به لاله گوشم زد:

_ دو سه ساعت دیر تر بخواب...

مثل ژله، کف خونه و رو قسمتی که فرش بود و رفته بودم و این وسط عماد همش پتو رو میکشید سمت خودش که تموم زورم و ریختم تو دستام و پتو رو محکم کشیدم:

_ سردمه میفهمی؟

بازم هر جور شده میخواست خودش و زیر پتو جا بده:

_ خب منم سردمه!

غر زدم:

_ من بخاطر تو خوابم و به تاخیر انداختم توهم سرما رو تحمل کن!

خندید:

_ نه که بهت بد گذشت و اصلا دوست نداشتی!

اداش و در آوردم:

_ به هر حال من میتونستم بین اون و خواب، خواب رو انتخاب کنم اما بخاطر تو انتخابش نکردم!

نشست کنارم:

_ اینطوری نمیشه، پاشو!

پتو رو کشیدم رو سرم و جواب دادم:

__پاشم که پتو رو تصاحب کنی؟!

پتو رو از روم کنار زد:

__پاشو لباس بپوش!

شونه هام و تگون دادم:

__این چیه پس؟

با دست اشاره ای به لباس خواب حریر سفید رنگم کرد:

__این واقعا مناسبه؟

نشستم کنارش:

__باز کارت راه افتاد من و لباسام شدید نامناسب؟

با این حرفم قهقهه زد:

__عزیزم یادت رفته هم تورو خودم انتخاب کردم

دستش و رو بند لباسم کشید و ادامه داد:

__هم این لباسو!

ابرویی بالا انداختم:

پس لباس میپوشم!

و پاشدم سر پا و راه افتادم سمت اتاق که صداش و پشت سرم شنیدم:

یلدا حالا که دارم خوب نگاهت میکنم میبینم بااین لباسه خیلی محشری و میتونی
عوضش نکنی!

رسیدم دم در اتاق،

نیمرخ صورتم و چرخوندم سمتش:

من گونیم به تن کنم محشرم!

و رفتم تو اتاق،

همچنان صداش و میشنیدم:

یا این لباسه محشر تری خب!

چمدونش و باز کردم و یکی از تیشرت هاش و برداشتم و از رو لباس خواب پوشیدم و
قبل از اینکه برم بیرون خودم و تو آینه نگاه کردم،

تیشرت هلالی طوسی رنگ عماد بدجوری زیر و روم کرده بود که با یه لبخند از تماشای خودم تو آینه دل کندم و از اتاق زدم بیرون و شروع کردم به آروم آروم و البته لوند راه رفتن به سمت عماد:

__الان چطوره؟

سرتا پام و نگاه کرد و با شیطننت جواب داد:

__البته که تیشرتم خیلی قشنگه!

یه تای ابروم و بالا انداختم:

__فقط تیشرت؟

نگاهش و به پاهام که لخت بودن دوخت و این بار با خنده گفت:

__نظر قطعیم و وقتی میگم که اون شلوارمم بیوشی!

و دوباره دراز کشید که لگدی بهش زدم:

__بی مزه!

با یه کمی مکث جواب داد:

__والا خب تیشرت پوشیدی بدون شلوار،این منطقیه؟!

پوفی کشیدم:

یه بار خواستم تست کنم ببینم راست میگن که لباسای پسرونه بیشتر از خود پسر به
دختره میاد، اونم که اینطوری شد!

آروم خندید:

بشنو و باور نکن!

با لحن لوسی جواب دادم:

کوفت!

صدام زد:

خب حالا قیافت و اونطور نکن، بیا بغلم بخوابیم

رفتم سمتش و رو به پهلو کنارش دراز کشیدم.

چشمم و بستم و شب بخیر آرومی گفتم که دستش و انداخت رو کمرم و پیشونیم و
بوسید:

راست گفتن یلدا، تیشرت من از لباس خواب هم بیشتر بهت میاد!

چشمم و باز نکردم اما لبخندی زدم که ادامه داد:

شب بخیر!

من صبحم رو با شنیدن صدای زنگ موبایلم شروع کردم اما وقتی چشم باز کردم،

کنارم خبری از عماد نبود!

به زور چشمم و باز نگهداشتم و گوشی رو از زیر بالشتم برداشتم و با دیدن شماره شیما جواب دادم:

—سلام خروس بی محل!

صدای پرانرژیش تو گوشی پخش شد:

—سلام، پس بازم بد موقع زنگ زدم؟!

زیر لب اوهومی گفتم و ادامه دادم:

—مطابق همیشه! حالا جونم کاری داشتی؟

بلافاصله جواب داد:

— میای دانشگاه؟

خمیازه ای کشیدم و نشستم تو جام:

—آره فردا میام که با ریاحی ام کلاس داریم!

خندید:

—پس، فردا میبینمت!

و همزمان با خدا حافظیم با شیما، در خونه باز شد و عماد وارد شد!

متعجب نگاهش کردم:

— کجا بودی؟

به نون تو دستش اشاره کرد:

— رفتم این پیتزاهارو واسه صبحونه خریدم!

و آروم خندید و راه افتاد سمت آشپزخونه که بلند شدم و همینطور که میرفتم سمت دستشویی تا آبی به دست و صورتم بزنم گفتم:

— دیشب بعد از اینکه من خوابم برد رفتی تو ظرف شکر خوابیدی؟

صداش از تو آشپزخونه میومد:

— نه غسل!

بعد از تموم شدن کارم از دستشویی زدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه،

با ذوق و سلیقه داشت میز صبحونه رو میچید که نشستم رو صندلی میز غذاخوری
۴ نفره تو آشپزخونه و گفتم:

— خب غسل خانم واسه صبحونه چی آماده کردن؟

داشت نیمرو درست میکرد که سرش و چرخوند سمتم:

—روز اولی میخوام بهت خوش بگذره و گرنه از فردا معلوم میشه عسل خانم کیه!

آرنجم و به میز تکیه دادم و دستم تکیه گاه صورتم شد:

—به هرحال من تو خانم بودن شما شکی ندارم!

زیر تابه نیمرو هارو خاموش کرد و همزمان با اینکه میومد سر میز نفس عمیقی کشید:

—وایسا من نیمروم و بخورم ظرفش خالی شه بعد برو واسه خودت نیمرو درست کن!

و روبه روم نشست!

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم که شروع کرد به خوردن نیمروش!

قیافم و مظلوم کردم و گفتم:

—منم گشنمه!

همزمان با لقمه گرفتنش جواب داد:

—گفتم که صبر کن تا ظرفش خالی شه!

روده بزرگه داشت روده کوچیکه رو میخورد که سریع جواب دادم:

—دیشبم شام نخوردم!

و مظلوم تر از قبل زل زدم بهش که نگاه گذرای بهم انداخت و بعد دستش و دراز کرد
سمتم:

__بیوس و معذرت خواهی کن!

با شنیدن این حرفش تا چند ثانیه مثل بز خیره به دستش موندم و یهو دهنم و باز
کردم و گاز محکمی از دستش گرفتم که داد و هوارش رفت بالا:

__ولم کن یلدا، باز اون روی سگیت بالا اومد؟

و به سختی دستش و کشید عقب که دهنم و مثل خون آشاما پاک کردم و گفتم:

__حالا میذارى صبحونم و بخورم یا نه؟

نگاهش و بین من و دستش که دندونام بدجوری روش جا خوش کرده بودن چرخوند و
بعد تابه نیمرو رو سر داد سمتم:

__بیا همش واسه تو!

لبخند خبیثانه ای زدم و شروع کردم به صبحونه خوردن که صداش و شنیدم،

تو خودش غر میزد:

__وایمیسم تو که کوفت کردی واسه خودم درست میکنم!

دماغم و کشیدم بالا و زیر چشمی نگاهش کردم:

—چیزی گفتی عزیزم؟

هراسان از رو صندلی بلند شد:

—آره میگم برات چای هم بریزم بعد نیمرو بخوری!

چشمکی زدم:

—کمرنگ باشه ها...

امروز به سرعت برق و باد گذشت و فردا از راه رسید.

نرسیده به حراست یه کمی مقنعم و کشیدم جلو و بعد به قدمام ادامه دادم که یه نفر

بی هوا از پشت کوبید بهم!

واسه با فحش شستنش آماده شده بودم که صداش و شنیدم:

—سلام عروس خانم

شیما بود!

و این بار فهمیدم خریتهای پونه پیش این دختر هیچه!

واقعا که خیلی خر بود!

با قیافه تو هم رفتم نگاهش کردم و همینطور که شونه هام و ماساژ میدادم گفتم:

—سلام و کوفت، عروس بدبخت قطع نخاع شد

دستش و گرفت جلو دهنش و خندید:

—قطع نخاع! خدا نکشت!

از درک و فهمش که ناامید شدم نگاهی به ساعت انداختم،

یکی دو دقیقه بیشتر به شروع کلاس استاد ریاحی نمونده بود که به سرعت قدم برداشتم:

—بدو الان کلاس ریاحی شروع میشه

پشت سرم راه افتاد تا بالاخره رسیدیم به کلاس.

درست همزمان با رسیدن من و شیما استاد ریاحی هم به کلاس رسید که جلوی در کلاس ایستادیم و هر دومون به استاد سلام کردیم و اون اما در جواب گفت:

—سلام خانما

و روبه من ادامه داد:

—ازدواجتون با استاد جاوید رو تبریک میگم خانم معین

سرخ شدن لپام و حس کردم که جواب دادم:

__ممنونم

سریع نگاهش رو از رو من برداشت و این بار خیره به شیما با لحن مهربونی گفت:

__لطفا شما بفرمایید داخل کلاس من یه عرض کوچیکی خدمت خانم معین دارم

شیما با لب و لوجه آویزون نگاهش و بین من و استاد ریاحی چرخوند و نهایتاً رفت تو کلاس!

با شنیدن صدای ریاحی به خودم اومدم:

__خب خانم معین راستش گفتم بمونید که...

با نفس عمیقی حرفش و نصفه و نیمه ول کرد که متعجب گفتم:

__که؟

کیفش و تو دستاش جابه جا کرد و خیره به هرجایی غیر از من جواب داد:

__میخواستم ازتون خواستگاری کنم....

با شنیدن این حرفش گیج شدم و ناباورانه نگاهش کردم که لبخندی زد و ادامه داد...

ادامه حرفش و که گفت تازه فهمیدم جریان چیه!

باورم نمیشد که گفت:

__راستش من از شیما خانم، دوست شما خیلی خوشم اومده و فکر میکنم ایشونم از بنده بدشون نیاد!

ناباورانه نگاهش کردم و لب زدم:

_استاد ریاحی... شما؟ با شما؟

لبخند کوتاهی زد و سرش و به نشونه تایید تکان داد:

_راستش من از روز اولی که دیدمش احساس کردم این خانم همون خانم رویایی خودمه!

خندم گرفت:

_استاد شما با این مشخصات...

و اشاره ای به لباس طلبگیش کردم و ادامه دادم:

_و شما بالون مشخصات!

و دماغم و سر بالا کردم و به لبام پف دادم که خنده اش گرفت:

_قسمته خانم! قسمت

شونه ای بالا انداختم و همچنان ناباورانه نگاهش کردم که قبل از باز کردن در کلاس گفت:

_این مسئله واسه من خیلی مهمه به همین خاطر سعی کردم به شما یه کمی نزدیک بشم تا بتونم از دوستتون خواستگاری کنم، دیگه باقی کارا با شما!

و در کلاس و باز کرد که 'چشم'ی گفتم و پشت سرش رفتم تو کلاس.

به محض ورود به کلاس بدو رفتم سمت شیما و کنارش نشستم که آروم تو گوشم گفت:
_خبریه؟

تو گوشش جواب دادم:

_موضوع امر خیره!

چشمش گرد شد:

_تو که چند روز پیش مراسم عقدت بود!

نگاهم و بین استاد ریاحی که از همون بالای کلاس خیره به ما مونده بود و شیما
چرخوندم و با سر بهش اشاره کردم که 'بگم'؟

به آرومی سرش و تگون داد و لباسش و مرتب کرد که بلند شدم سرپا و گفتم:

_دوستان لطفا یه لحظه...

استاد ریاحی حیرون نگاهم کرد و بلند شد سرپا و شروع کرد به الکی سرفه زدن:

—خانم معین لطفا الان...

ابرویی بالا انداختم و دستم و به نشونه اینکه بذاره ادامه حرفم و بگم بالا آوردم و با لحن آرومی ادامه دادم:

—چند روز پیش مراسم عقد من و نامزدم بود اگه استاد اجازه بدن میخوام این شیرینی و باز کنم!

و به جعبه شیرینی روی صندلیم اشاره کردم که همه با سر خوشی و تبریک گویان نگاهم کردن و این وسط فقط استاد بود که با این کار من نفس عمیقی کشید و نشست رو صندلیش!

جعبه شیرینی و باز کردم و راه افتادم تو کلاس که شیما نفس عمیقی کشید:

—من که نمیفهمم اینجا چه خبره!

تو دلم به این حرفش خندیدم.

مطمئن بودم اگه میفهمید استادی که انقدر براش بال بال میزد ازش خواستگاری کرده از ذوق همین وسط از حال میرفت!

شیرینی و بین بچه ها گرفتم و بالاخره به استاد رسیدم که با صدای آرومی گفت:

_خانم معین شما که من و دق دادی!

سریع جواب دادم:

_خواستم به یه نحوی جواب غافلگیریتون و بدم!

یه دونه شیرینی برداشت و گفت:

_حالا که مساوی شدیم من خیالم راحت باشه؟

سرم و به نشونه 'آره' به بالا و پایین تکون دادم:

_تو مسیر برگشت به خونه بهش میگم...

کلاسای امروز تموم شد.

تو مسیر برگشت به خونه شیمارو در جریان خواستگاری ریاحی گذاشتم.

همونطور که انتظار داشتم بال درآورد و ازم خواست استاد و دعوت کنم خونه واسه

آشنایی بیشتر!

هرچی گفتم شیما، عزیزم، یه کم ناز و ادا یه کم طاقچه بالا به خرجش نرفت که نرفت و

حالا باید تدارک شام میدیدم واسه مهمونایی که مال هم شدنشون یه طورایی باورش

سخت بود!

با دستای پر از خریدم، در و به سختی باز کردم و رفتم تو:

_مرد خونه کجایی؟!

عماد در حالی که حوله حموم به تنش بود و با کلاهش مشغول خشک کردن موهایش بود از تو اتاق بیرون اومد و متعجب نگاهم کرد:

__با این خریدا انگاری مرد خونه تویی!

خندیدم و دوتا از پلاستیکای میوه رو دادم دستش:

__کمک کن که شب مهمون داریم!

ابرویی بالا انداخت و جلوتر از من راه افتاد سمت آشپزخونه:

__مامان اینات دارن میان؟

نوچی گفتم که ادامه داد:

__مامان اینام؟

با خنده جواب دادم:

__اوناهم نه! استاد ریاحی میخواد بیاد اینجا!

به محض گفتن این حرف پلاستیکای میوه رو رو زمین گذاشت و برگشت سمتم:

__ریاحی میخواد بیاد اینجا چیکار؟

باقی وسایلارو گذاشتم رو زمین و در حالی که شونه هام و از شدت خستگی میمالیدم
جواب دادم:

__من دعوتش کردم!

و بعد از آشپزخونه زدم بیرون و مسیر اتاق و در پیش گرفتم.

صداش و پشت سرم میشنیدم:

__به چه مناسبت؟

خندیدم:

__میدونم باورش برات سخته اما ریاحی از شیما خواستگاری کرده امشبم محض آشنایی
بیشتر دعوتن اینجا!

تو چهار چوب در وایساد:

__چی میگی؟

شروع کردم به درآوردن لباسام و گفتم:

__به جون عماد دارم راست میگم!

با خنده سری تکون داد:

__مگه میشه!

با تاپ و شلوارک جلوی آینه تو اتاق وایسادم و در حالی که موهام و دم اسبی میبستم
شونه ای بالا انداختم:

_حالا که شده!

اومد تو اتاق و حولش و درآورد،

با لخت دیدنش از تو آینه چشم ازش گرفتم و زدم زیر خنده که بهم نزدیک شد:

_مگه نگاهت به غریبه افتاده که سرت و میندازی پایین؟

دماغم و کشیدم بالا و برگشتم به سمتش:

_نه آقا، فقط برو لباسات و بپوش

دست به سینه جلوم وایساد.

حتی فکرشم نمیکردم این صحنه انقد باحال و خنده دار باشه که زدم تخت سینش:

_برو عمادا!

ابرویی بالا انداخت و تو یه حرکت من و کشوند سمت خودش:

_به نظرم الان بهتره تو لباسات و در بیاری!

با ناز و ادا چشم و ابرویی واسش اومدم:

__کار داریم،شب مهمون داریم!

سرش و به نشونه تایید تگون داد:

__نگران نباش خودم کمکت میکنم!

یه قدم رفتم عقب:

__خونه ام نامرتبه!

دوباره سرش و تگون داد:

__باهم جمع و جورش میکنیم

قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم:

__ظرفام از صبح مونده!

و یهو پوکیدم از خنده که نفسش و عمیق بیرون فرستاد و این بار طوری جلو روم
وایساد که کاملاً روم تصاحب داشت و شروع کرد به درآوردن تیشترتم:

__تعارف نکنیا اگه کار دیگه ای هم هست بگو

لب زدم:

__نه دیگه!

و خمار نگاهش کردم که انگار بی طاقت شد و دستم و گرفت و آروم انداختم روی تخت
و بعد هم خودش اومد و کنارم دراز کشید.

دستم و رو ته ریشش کشیدم و اولین بوسه رو به لبه‌اش زدم.

همین بوسه واسه دگرگون کردن احوالش کافی بود که سفیدی چشمای روشنش روبه
قرمزی رفت و من و کشوند رو خودش...

انگار از زیر آوار کشیده بودم بیرون که انقدر خسته و بی جون شده بودم!
شونه ای به موهام کشیدم و با کش مو بستمشون و از اتاق زدم بیرون.

صدای عماد و از تو دستشویی که درش هم باز بود و جلو روشویی داشت آبی به دست و
صورتش میزد شنیدم:

_حالا میخوای شام چی درست کنی واسه این عروس و داماد؟
سرم و به دو طرف خم کردم تا به نحوی قلنجام بشکنه و وارد آشپزخونه شدم:

_نمیدونم. به نظرت این رستوران سر خیابون جوجش خوشمزه تره یا...
با ظاهر شدنش تو آشپزخونه و پریدنش وسط حرفم، جمله ام نصفه نیمه موند:

_بازم غذای بیرون؟

شونه ای بالا انداختم:

_آشپزی بلد نیستم !

لب و لوچش آویزون شد و دست به سینه نگاهم کرد:

__بالاخره از یه جا باید شروع کنی، تا آخر عمر که نمیتونیم غذای بیرون و بخوریم!

چشمام و تو کاسه چرخوندم:

__فکر نکنم امشب وقتش باشه!

لبخندی زد:

__همین امشب وقتشه، مارو که آدم حساب نمیکنی شاید از شوق اومدن استاد و دوست

بالاخره تونستی یه کاری کنی!

زدم زیر خنده:

__اینم حرفیه!

از پشت سر ضربه ای به برجستگی پایین تنم زد و رفت سمت یخچال:

__رو که رو نیست، سنگ پای قزوینه!

به خنده هام ادامه دادم و کنادش وایسادم،

از تو یخچال مرغ و فلفل دلمه و نخود سبز بیرون آورد و همینطور که میذاشتشون رو

کابینت گفت:

__میخوایم مرغ درست کنیم، بالاخره یه چیزایی بلدی دیگه؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

_فقط میدونم خیلی خوشمزست!

و دستام و با خوشحالی به هم زدم که نفس عمیقی کشید و هولم داد تا برم کنار و بتونه رد شه:

_این دفعه رو من درست میکنم و تو نگاه میکنی و دفعه بعد بالعکس!

گوشی به دست نشستم رو صندلی و بدون اینکه نگاهش کنم مشغول گشت زدن تو اینستاگرام شدم:

_خیالت راحت!

ولی طولی نکشید که یهو یی گوشی رو از تو دستم کشید و با یه اخم ساختگی زل زد بهم:

_اینطوری بخوای یاد بگیری شب مهمونات میفهمن که شام و شوهر عزیزت پخته ها!

چپ چپ نگاهش کردم:

_خب حالا!

و از رو صندلی بلند شدم:

_اصلا بذار منم مرحله به مرحله کمکت کنم ببینم چیکار میخوای بکنی...

با کمک عماد دیگه خیالمم از بابت غذا راحت شده بود و داشتم به خودم میرسیدم.

تونیک فیروزه ای رنگم و با شال کرم فیروزه ای و شلوار کرم و صندل مشکیم ست کردم و تو آینه خودم و مرتب کردم.

همه چیز برای رسیدن مهمونا مهیا بود که یه دفعه زنگ خونه زده شد.

خیره به عماد که نشسته بود رو لبه تخت گفتم:

__پاشو برو در و باز کن

انگار تازه به خودش اومد که بالاخره بلند شد و رفت و چند دقیقه بعد مهمونا که انگار همزمان هم رسیده بودن وارد خونه شدن!

با ورود استاد ریاحی و شیما به خونه با خنده نگاهشون کردم و بعد از یه خوش و بش صمیمانه گفتم:

__خب کی بیایم عروسی؟

هر دوشون لپاشون از خجالت سرخ شد و زیر زیری همدیگه رو نگاه کردن که عماد گفت:

__چه با حیا!

و همگی به خنده افتادیم.

یه سینی چای آوردم و کنار شیما نشستم:

__شما باهم حرفاتونو زدید؟

استاد ریاحی دستی تو ریشاش کشید و گفت:

—راستش و بخواید باهم اومدیم تا اینجا و یه کمی هم صحبت کردیم

عماد چپ چپ نگاهش کرد:

—خب دیگه چی؟

گوشه لبم و به نشونه اینکه بیشتر از این سربه سرشون نذاره گاز گرفتم و گفتم:

—عزیزم دیگه شما انقدر کنجکاوی نکن بذار چایشون رو بخورن!

و یه لبخند الکی زدم که متقابلا لبخندی تحویلیم داد و از جایی که بوی غذا داشت

هوش از سرمون میبرد و وقت شام خوردن هم رسیده بود بلند شد:

—خیلی خب پس من و یلدا جان میریم میز شام و میچینیم شماهم یه چای دو نفره

بخورید و یه کمی باهم خلوت کنید!

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم به سمت آشپزخونه:

—چای هاتون سرد نشه!

و همراه عماد رفتم تو آشپزخونه...

2ماه گذشت.

شب و روزای زمستون به پایان رسیدن و حالا یک روز مونده به عید و البته مراسم عقد
شیما و ریاحی!

هفته قبل بعد از چند روز تهران بودن برگشته بودیم اینجا و حالا دوباره فردا راهی
بودیم هم واسه دیدن خانواده ها تو سال جدید و هم واسه رسیدن به مراسم عقد.

ساعت 11 بود که تلویزیون و خاموش کردم و لیوان چای به دست رفتم تو اتاق و خطاب
به عمادی که رو تخت نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود گفتم:

__بخوابیم صبح باید راه بیفتیم

لپ تاپ و بست و سرش و کج کرد:

__یلدا من گشتمه!

نفس عمیقی کشیدم و نرسیده به تخت دور زدم به سمت بیرون:

__پاشو بیا اون ماکارونی رو برات گرم کنم بخوری

به ثانیه نکشید که کنارم ظاهر شد و بعد هم رفتیم تو آشپزخونه.

لیوان چای رو روی میز گذاشتم و ماکارونی رو از تو یخچال بیرون آوردم:

__چقدر تو میخوری عماد!

با خنده جواب داد:

__از وقتی تو رو گرفتم به این حال دچار شدم

و قبل از اینکه جوابی بدم ادامه داد:

__حالا جامون عوض شده تو کمتر میخوری!

و خنده هاش ادامه پیدا کرد!

قابلمه رو شعله روشن شده اجاق گاز گذاشتم و همزمان با برداشتن در قابلمه خواستم جواب عماد و بدم اما همینکه بوی ماکارونی بهم خورد بی اختیار حالت تهوع عجیبی گرفتم و فقط تونستم دستم و بگیرم جلو دهنم و بدو بدو راهی دستشویی بشم!

تو روشویی نفس نفس میزدی که عماد در و باز کرد و پریشون حال پرسید:

__چت شده تو خوبی؟

سرم و به نشونه آره تکون دادم:

__فکر کنم سرما خوردم

یه مشت آب پاشیدم تو صورتم و اومدم بیرون که دستش و گذاشت رو پیشونیم:

__یه کمی هم داغی انگار، برو آماده شو بریم بیمارستان

با حوله صورتم و خشک کردم:

_نه خوبم فقط یه لحظه حالم بد شد

نگران تر از قبل پرسید:

_مطمئنی؟

نمیدونم چرا اما ته دلم کلی ذوق کردم واسه اینطور دیدنش،

واسه اینکه دوستداشتن و به زبون نیاورده بود اما من تو نگاهش و تو حرف زدنش

میخوندم و میدیدم یه عالمه عشق و دوست داشتن رو!

با لبخند سرم و کج کردم و زل زدم بهش:

_بله قربان!

چند باری دماغش و بالا کشید و یهو دوید تو آشپزخونه:

_سوخت! ماکارونی از گرم شدن گذشت و سوخت...

راست هم میگفت بوی سوختن ماکارونی فضای خونه رو پر کرده بود!

بی عار و بیخیال رفتم تو آشپزخونه:

_تا تخم مرغ هست ناراحتی نداره که!

پوفی کشید و قابلمه ماکارونی سوخته رو کنار گذاشت:

—اینو نگی چی بگی خانم دست و پا چلفتی!

صبح زود راهی تهران شدیم و حالا عصر شده بود و فقط چند دقیقه مونده بود تا لحظه سال تحویل.

عماد من و رسوند خونه خودمون و واسه سال تحویل رفت پیش خانوادش و قرار بود بعد از سال تحویل بیاد دنبالم.

با اینکه حالم خیلی روبه راه نبود و از دیشب حالت تهوع بدجوری گریبانم و گرفته بود، سانیا رو که حالا 3_4 ماهش بود و با چشمهای رنگی روشنش و البته چال گونش قشنگ تر از حد تصور شده بود و گرفته بودم بغلم و به انتظار تحویل سال رو یکی از مبلا نشسته بودم.

آوا شیشه شیر به دست اومد سمتمون و سانیا رو ازم گرفت:

—بیا شیر بخور نبات من

از دیدن آوا و سانیا تو همچین قاب زیبای مادر دختری دلم بدجوری ضعف رفت و با لبخند نگاهشون کردم که بابا صدای تلویزیون و باز کرد:

—فقط 1 دقیقه مونده!

و شروع کرد به خوندن دعای تحویل سال...

یا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ يَا مُحَوِّلَ الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

دعارو خوند و همزمان سال هم نو شد!

بهار رسید،

از همین حالا آغاز شد بهار زندگی هامون و چه حال بی نهایت خوبی بود دیدن لبخند قشنگ اعضای خانواده از شوق رسیدن این فصل!

مشغول بگو بخند و تبریک سال نو به همدیگه بودیم که مامان گفت:

__یلدا زنگ بزن به عماد و خانوادش تبریک بگو

چشمی گفتم و راه افتادم سمت اتاق که دوباره صدای مامان و شنیدم:

__عزیزم یه نگاهیم به غدامون بنداز

بی هیچ حرفی رفتم تو آشپزخونه اما همینکه بوی ماهی به مشام رسید دوباره به حال دیشب دچار شدم و سریع از آشپزخونه زدم بیرون.

این بار بابا گفت:

__به عماد زنگ زدی گوش‌ی و به ماهم بده باهاش حرف بزنی.

با حال بدم رفتم تو اتاق و نشستم رو لبه‌ی تختم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد،

نمیدونستم به سبب خوردن کدوم غذای ناجوری اینطوری به این حال افتاده بودم، یا شاید هم سرما خورده بودم!

اما هرچی که بود خیلی داشت اذیتم میکرد و این حال واسه منی که عاشق تموم غذاهای دنیا بودم عجیب دردناک بود!

یه کمی حالم بهتر شد که بلند شدم و گوشیم و از رو میز آرایش برداشتم و شماره عماد و گرفتم،

بعد از چند تا بوق صدای گرمش تو گوش‌ی پیچید:

__سلام عزیزم، با اینکه بهار من تویی اما بهارت مبارک، عیدت مبارک، صد سال به این سالها...

قبل از اینکه بخواد چیز دیگه ای هم بگه با خنده جواب دادم:

__سلام، هر روزتان نوروز، نوروزتان پیروز!

صدای خنده هاش بالا گرفت:

__کاش الان اینجا بودی، جات خالیه!

با نفس عمیقی گفتم:

__پاشو بیا دنبالم، حالم خوب نیست تو باشی شاید خوب شم

صدای خنده هاش ساکت شد و نگرון جواب داد:

__چیشده؟ نکنه باز مثل دیشب؟

با یه کمی مکث جواب دادم:

__فکر کنم بدجوری مسموم شدم

__یه چند دقیقه دیگه راه میفتم میام میریم بیمارستان، اینطوری نمیشه!

ساعت حوالی ۹ بود که سر و کله عماد پیدا شد و بعد از یه عید دیدنی کوچولو از جایی که حال من اصلا خوب نبود و دل و رودم بدجوری به هم ریخته بود راهی شدیم واسه بیمارستان و بعد هم خونه پدری عماد، رفتن.

سر راه به نزدیک ترین بیمارستان که رسیدیم ماشین و تو پارکینگش گذاشت و بعد از پیاده شدنمون با خنده گفت:

__میگم یلدا یه وقت بچه مچه تو راه نباشه؟

چپ چپ نگاهش کردم و با کیفم کوبیدم تو شکمش:

__زبونت و گاز بگیر!

دستم و تو دستش گرفت و باهم وارد اورژانس بیمارستان شدیم:

__خب حالا خیلیم جدی بگیر!

با ورود به اتاق دکتر، رو تخت دراز کشیدم و واسم یه سرم زد تا حالم جا بیاد.

عماد کنارم نشسته بود:

__الان کم کم خوابت میبره بیدار که بشی دیگه حالت خوبه خوبه!

همینطور که نگاهش میکردم پلک هام سنگین و سنگین تر میشد و نفهمیدم کی خوابم برد و نفهمیدم چقدر گذشت اما با احساس درد توی دستم چشم باز کردم،

عماد بالاسرم وایساده بود و خانم دکتر کنارش!

خانم دکتر سرم و از دستم جدا کرد و با لبخند خیره بهم گفت:

__عزیزم حالت بهتره؟

با منگی سری به نشونه آره تکون دادم که ادامه داد:

__شوهرت که خیلی خوشحال نشد اما حداقل تو خوشحال شو یه کمی!

همچنان نگاهش میکردم که با یه کم مکث گفت:

__ البته خیلی قطعی نیست اما من فکر میکنم شما بارداری!

و لبخندش غلیظ تر شد،

حرفش و تو ذهنم مرور کردم...

داشت چی میگفت؟

با دیدن قیافه من که حتی کوچک ترین اثری از شادی توش پیدا نبود و چهره وا رفته
عماد، متعجب شد و خنده از رو لباش رفت:

__چه زوج عجیبی هستید شما!

و تنهامون گذاشت که تازه به خودم اومدم و عین جن زده ها صاف نشستم رو تخت و
در حالی که نفسم در نمیومد نالیدم:

__من...من حاملم عماد؟

حال و روزم وصف نشدنی بود.

ما هنوز مراسم ازدواجمون برگزار نشده بود و حالا از احتمال بارداریم شنیده بودم!

صدای دکتر تو گوشم پخش میشد و بدجوری غرق فکر بودم که عماد صدام زد:

__یلدا حواست کجاست؟

چندباری پشت سرهم پلک زدم و بعد جواب دادم:

__مگه صدام زدی؟

متعجب گفت:

__صد بار!

و با یه کم مکث ادامه داد:

__انقدر خودت و اذیت نکن،هنوز هیچی معلوم نیست

و دوباره چشم دوخت به مسیر خیابون روبه رومون که نفس عمیقی کشیدم:

__من حاملم،همه اینا عوارض حاملگیه تموم این حالت تهوعا...

پرید وسط حرفم و با خنده گفت:

__چه خوشبخته اون بچه که باباش منم!

و با ذوق عجیبی نگاهش چرخید روم که دستام و گذاشتم رو سرم و گفتم:

_عماد دیوونم نکن، ما هنوز عروسی نگرفتیم هنوز جهاز نگرفتم اونوقت باید به فکر
سیسمونی باشم از الان!
خنده هاش بالا گرفت:

_چه بهتر با یه تیر دوتا نشون میزنیم!
چپ چپ نگاهش کردم:

_تیرت خورده تو بخت و اقبال من سیاه بخت، کدوم نشون؟؟؟
بین حرف زدن خنده اش میگرفت:

_نه دیگه، ببین ما میریم واسه خرید جهیزیه اون لا به لاش سیسمونی هم میخریم!
الکی حق حق کردم:

_عماد چرت و پرت نگو، من قبل از اینکه مامان بابام بفهمن خودم و میکشم!

رسیدیم به خونشون که ماشین و جلو در خونه نگهداشت و بعد از خاموش کردن ماشین
جواب داد:

_فعلا بریم دست بوسی مادر و پدر شوهرت بعد واسه خودکشیت تصمیم میگیریم.

تو سکوت نگاه سنگینی بهش کردم که پررو تر از قبل ادامه داد:

_البته اینم بگما، اول بچه من و به دنیا میاری اونم صحیح و سالم بعد میتونی خودت و بکشی، خودمم کمکت میکنم!

و بی اینکه منتظر جوابم بمونه همراه با لبخند حرص دراری در ماشین و باز کرد و پیاده شد...

دلم میخواست با همین دستام خفش کنم،

هرچی نباشه اون باعث و بانی این بلای خانمان سوز بود!

جلوی ماشین وایساده و منتظر پیاده شدنم بود که نفسم و عمیق بیرون فرستادم و سعی کردم با کمال آرامش پیاده بشم!

در خونه رو باز کرد و باهم وارد شدیم.

خیلی طول نکشید تا رفتیم تو خونه و به محض ورود با لبخند دلنشین آقا بهزاد روبه رو شدم و رفتم سمتش:

_سلام عیدتون مبارک آقای جاوید

دستم و که به سمتش دراز کرده بودم به گرمی فشرد و بعد از تبریک سال نو با یه اخم ساختگی گفت:

_پس تو کی قراره منو بابا صدا کنی عروس؟

ارغوان و مامان عماد همینطور که میومدن سمتون میخندیدن:

__هر وقت منو مامان صدا زد تورو هم بابا صدا میزنه!

باهاشون روبوسی کردم و بعد گفتم:

__عیدتون مبارک مامان جون

مامان که برق رضایت تو چشماش میدرخشید ابرویی بالا انداخت:

__پسندیدم!

همگی به خنده افتادیم و بالاخره با نشستن بابا رفتیم سمت مبلاى سلطنتى نزدیک

بهمون:

__بیاید بشینید که امسال اولین سالیه که ما 5 نفریم تو عید

مامان با لبخند دلبرانه ای کنار بابا نشست و نگاهش و بین من و عماد چرخوند:

__خدارو چه دیدی شاید سال بعد 6 نفر شدیم!

و چشم و ابرویی اومد که نه تنها لبخندی به لبم نیومد بلکه تموم حس و حال خوب این

چند دقیقه هم کوفت شد و برعکس من، عماد شاد و خرم گفت:

__خدا از دهنش بشنوه مامان!

و آروم خندید که چپ چپ نگاهش کردم،

اونقدر پر معنی و مفهوم که صدای خنده هاش ساکت شد و حرفش، و ادامه داد:

__منظورم اینه که یکی پیدا شه این ارغوان و بگیره!

حالا این من بودم که شنگول شدم و زدم زیر خنده و ارغوان با لب و لوچه آویزون گفت:

__عماد خان هرکی ندونه تو که میدونی من یه عالمه خواستگار دارم...

و روبه من ادامه داد:

__منتها خودم قصد ازدواج ندارم!

سری به نشونه 'باشه' تکون دادم که عماد چشمکی زد:

__آره آره ارغوان راست میگه

و دستی تو ته ریشش کشید که مامان بلند شد:

__کم دختر من و اذیت کن عماد، جای این کارا پاشو بیا آشپزخونه کمک من میز شام و

بچینیم!

عماد متعجب شد:

__من پیام؟

مامان همینطور که میرفت سمت آشپزخونه جوابش و داد:

__آره، بابات که داره تلویزیون میبینه ارغوان و یلدا هم شاید بخوان یه کم باهم حرف
بزنن، این وسط فقط تو بیکاری!

با رفتن مامان به آشپزخونه آروم زدم رو شونه عماد و گفتم:

__هنوز که اینجایی پاشو عزیزم!

نفسش و عمیقاً فوت کرد تو صورتم و از رو مبل بلند شد:

__آخر عمری اسیر شدیم!

و راهی شد که ارغوان بی جواب نداشتش:

__زود میز و بچین ساعت داره میشه 12، گشمنه!

سخت بود اما تحمل کردم و نشستم سر میز شام.

غذاهای خوش رنگ و صد البته خوش طعمی که الان واسه من جز بد حالی چیزی
نداشتن بدجوری به چشم میومدن اما دریغ از حتی یک درصد میل و اشتها!

همه مشغول خوردن بودن و من زل زده بودم به بشقاب خالیم که مامان با تعجب نگاهم
کرد و گفت:

__ عزیزم غذاهای امشب و دوست نداری؟

نگاه همه چرخیده بود رو من و من که نمیدونستم چی و واسه شام نخوردن بهونه کنم
دهنم و باز و بسته میکردم دریغ از خروج کلمه ای حرف!

با چند بار تکرار شدن این کار بالاخره عماد به دادم رسید و جواب داد:

__ مامان عروس شکموت و که میشناسی؟

مامان آروم خندید و منتظر ادامه حرف عماد موند:

__ یه وعده غذا خورد خونشون، مثل اینکه حالا میل نداره!

لبخند رو لبای مامان خشکید و بابا گفت:

__ عروس ما بخاطر تو غذا نخورده بودیم تا الان، چرا انقدر شکمویی؟

همه خندیدیم و من با یه اخم ساختگی زدم رو شونه عماد:

__ __ عزیزم تو که شاهی مامانم اصرار کرد بخوریم بعد بریم، من فقط یه کمی زیاد
خوردم همین!

صدای خندیدن ها همچنان به راه بود که نفسش و عمیق بیرون فرستاد و شونه ای بالا
انداخت و ظرف ماهی رو گرفت تو دستش و نزدیک خودش آورد که از بدشانسی دقیقا
تو همین لحظه حالت تهوع دوره گریبان گیرم شد!

حالم داشت بهم میخورد اما نمیخواستم بفهمن که شروع کردم به با مشت ضربه زدن به پای عماد:

__بذارش سر جاش!

گیج شده بود و فقط نگاهم میکرد که تو گوشش گفتم:

__حالم داره بهم میخوره!

و دووم نیاوردم و بلند شدم و راه افتادم سمت طبقه بالا و جایی دور از این غذاها!

صدای عماد به گوشم میرسید که سعی داشت به نحوی خانوادش رو قانع کنه واسه رفتن من از سر میز شام:

__آره یلدا تو برو پیداش کن احتمالا تو کشوی اوله کمده، منم غدام و خوردم میام...

در اتاقش و بستم و رفتم رو تختش نشستم و نفس عمیقی کشیدم تا حالم یه کمی بهتر شد.

انگار دوباره غصه این حاملگی احتمالی داشت بغض میشد و قصد خفگیم و داشت که زل زده بودم به یه نقطه نامعلوم و حتی پلک هم نمیزدم!

با باز شدن در اتاق رشته افکارم پاره شد و خیره به عماد یه قطره اشک از گوشه چشمام
سرخورد که لبخند رو لب عماد ماسید:

__گریه میکنی؟

و او مد ستم و کنارم نشست که سرم و انداختم پایین:

__کلافم از این وضعیت!

از شونه هام گرفت و من و چرخوند سمت خودش:

__بین منو

چند ثانیه ای منتظر نگاهم کرد و بعد ادامه داد:

__نهایتش اینه که همین ماه عروسی میگیریم

نوچی گفتم:

__نمیشه هنوز هیچی آماده نیست

چشماش و ریز کرد و جواب داد:

__میخوای سقطش کنیم؟

به محض شنیدن این حرف از عماد با اخم نگاهش کردم:

—عماد میدونی من اگه حامله باشم یعنی اینکه یه بچه زنده اس تو وجودم؟
هم متعجب بود و هم پشیمون شده بود که دستش و به نشونه آرامش بالا آورد:

—عزیزم من که نمیخوام آدم بکشم فقط دارم میگم حاضرم بخاطرت هرکاری بکنم!
با تموم قاطی بودنم نتونستم بهش لبخند نزنم:

—نمیخواد از این کارا بکنی!

شونه ای بالا انداخت:

—من که دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه!

و دراز شد رو تخت که یهو فکری تو سرم جرقه زد و با هیجان به زبون آوردمش:

—عروسی و میندازیم عید سال بعد اینطوری بچه هم به دنیا میاد!

صاف نشست سرجاش و گیج نگاهم کرد:

—چی میگی یلدا؟ حالت خوبه؟

سرم و به نشونه خوب بودن حالم تکون دادم:

__بین اگه این بچه به دنیا بیاد ما میتونیم بعدا هزار تا راه واسه ورودش به زندگیمون پیدا کنیم،اما اگه من با یه شکم گنده لباس عروس تنم کنم دهن فک و فامیل و همیشه بست.

هنگ کرده بود و فقط نگاهم میکرد که ادامه دادم:

__جواب پدر مادرمونم بماند حالا!

دستی تو صورتش کشید و گفت:

__تو دقیقا میخوای چیکار کنی؟

شمرده شمرده گفتم:

__من میخوام عروسیمون و تا به دنیا اومدن این بچه بندازیم عقب همین!

حرفام و زدم و خمیازه کشون دراز کشیدم رو تخت که نیمرخ صورتش و چرخوند سمتم:

__میخوای اینجا بخوابی؟

به پهلوی خوابیدم و گفتم:

__نه باید برم خونه،میخوام یه چرت بزنم

این و گفتم و چشمم و بستم اما با احساس چرخش دستش روی پاهام این چشم بستن،به چند ثانیه هم نکشید و سریع بیدار شدم:

__چیکار میکنی؟!__

کنارم دراز کشید:

__هیچی میخوام بغل خودم بخوابی!__

چپ چپ نگاهش کردم:

__که تو بغلت بخوابم!__

زیر لب 'اوهوم'ی گفت:

__حالا شایدم وسطاش یه کمی شیطونی کردیم به عنوان اولین شیطننت سال جدید!__

نگاهی بهش انداختم و گوشه لبم و گاز گرفتم :

__یه کمی؟__

چشماس خمار شده بود و لبام و دید میزد که خنده آرومی کرد:

__آره سعی میکنم!__

تک خنده ای تحویلش دادم و با انگشت اشارم به شکمم اشاره کردم:

__میدونی که اینم حاصل سعی و تلاشات واسه یه کم شیطونی؟__

شالم و از رو سرم انداخت و همینطور که با دستش موهام و پشت گوشم میفرستاد
جواب داد:

اون یه بار و سهل انگاری کردم!

این و گفت و بی اینکه منتظر جوابم بمونه دستاش و دو طرف بدنم گذاشت و چرخید
روم

بی طاقت شده بودم که دستم و پشت گردنش میکشیدم و سرم و واسه بوسیدن لب
هاش بالا میبرد و تقلا میکردم واسه داغی لب هاش و اما اون سرش و عقب میکشید
که صبرم سر اومد:

عماد اذیتم نکن!

لبخند کجی گوشه لب هاش نشست و سرش و آورد پایین و تو گوشم گفت:

وقتی بی طاقت میشی و پلکات سنگین میشه دیدنی میشی!

و بوسه اول و به لاله گوشم زد و بعد اومد سراغ لب هام....

با شنیدن صدای تق تق در زدن،

سریع تر آماده شدم و دکمه جا مونده مانتومم بستم که ارغوان اومد تو و با خنده خطاب
به عمادی که جلو آینه موهاش و شونه میزد گفت:

دو ساعته چپیدین تو اتاق که چی؟ بابا این عروس به خانواده هم تعلق داره یه کمی!

عماد لبخند بدجنسane ای زد و از تو آینه نگاهم کرد:

—من که با این عروس شما کاری ندارم برش دار ببرش پایین!

ارغوان اومد سمتم و دستش و دراز کرد طرفم تا بلند شم.

همزمان با پا شدنم همینطور که میرفتیم بیرون کنار عماد وایسادم و گفتم:

—آره تو اصلا با من کاری نداری که!

و با نگاهم تموم خاطرات این دوساعت و براش مرور کردم که ریز ریز خندید:

—دیگه بریم پایین!

مامان و بابا فیلم میدیدن و مامان واسه بابا میوه پوست میگرفت که عماد زد رو شونم:

—ببین یاد بگیر!

و بعد نشست رو مبل روبه روشن که کنارش نشستم و قبل از اینکه من بخوام حرفی
بزنم مامان گفت:

—لازم به ذکره که هرشب بهزاد واسه من میوه پوست میکنه یه امشب که شب عیده من
دست به کار شدم!

و همراه با لبخند سری تگون داد که من خندیدم و زل زدم به عماد:

__یاد گرفتم واسه عید سال بعد!

پوفی کشید:

__مامان داره پشت عروسش درمیاد وگرنه من میدونم هرشب این کارشه،تو یه چیزی بگو ارغوان؟!

و نگاهش و دوخت به ارغوانی که کنار مامان اینا نشسته بود و ارغوان جواب داد:

__من شاهد حرفای مامانم!

و باعث خنده دوباره هممون شد که عماد یه پرتقال از ظرف میوه برداشت و گفت:

__نخواستیم بابا،خودم واسه خودم میوه پوست میکنم بدون منت!

و شروع کرد به پوست کندن پرتقال که منم یه سیب برداشتم و گذاشتم تو یه بشقاب و تحویل عماد دادم:

__لطفا این سیب رو هم واسه من پوست بکن!

چپ چپ نگاهم کرد و حرفی نزد که ادامه دادم:

__پسر کو ندارد نشان از پدر؟!

و با خنده نگاهش کردم...

چند دقیقه ای که گذشت قصد رفتن کردیم.

ساعت از 2 نصفه شب گذشته بود و با وجود تموم اصرارای خانواده عماد، من باید میرفتم خونه و قصد داشتم این چند روزی که تهرانم و بیشتر خونه کنار مامان آذر و بابا و آوا و ... باشم و بعد هم عملیات سریمون و آغاز میکردیم!

ظرف غذاهایی که مامان عماد واسم گذاشته بود و رو صندلی های عقب گذاشتم و با حس خفگی برگشتم سمت عماد:

—بیچاره مامانت فکر کرد من میل ندارم غذام و داد تا فردا بخورم، نمیدونه پسرش گل کاشته و من کوفتم نمیتونم بخورم!

خندید:

—می ارزه! اصلا فدای سر بچم!

تکیه دادم به صندلی:

—تعطیلات که تموم شه باید پرستاری کنی از من، میدونی؟

ثانیه ای نگاهم کرد:

—نوکرتونم هستم!

خندیدم:

—غلام خودمی!

چپ چپ نگاهم کرد:

_کم ظرفیتی دیگه دست خودتم نیست!

اداش و درآوردم که نفس عمیقی کشید و همزمان با قرمز شدن چراغ سر چهار راه
صدای ضبط و باز کرد و که یه آهنگ غمگین پلی شد!

رفته بود تو حس و با آهنگ همخوانی میکرد که صدای ضبط و بستم:

_چه خبره دلم گرفت!

زل زد بهم:

_توقع داری اندی بذارم برات؟

زیر لب 'آره' ای گفتم:

_البته بعد از رفتن از اینجا!

و به چرتغ سبز شده اشاره کردم و همزمان بوق ماشینهای پشت سری سوهان روحمون
شد که بالاخره حرکت کردیم و خیلی طول نکشید تا رسیدیم دم خونه.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در و زدم که شیشه رو داد پایین و صدام زد:

_یلدا، اینارو یادت رفت!

و غذاها رو تحویل داد که همزمان با گرفتنشون گفتم:

__با این همه غذا چیکار کنم؟

با خنده جواب داد:

__همون نقشه قبل و پیاده کن بااین تفاوت که این بار بیرون غذا خوردیم و تو میل نداشتی!

و به خندیدنش ادامه داد که همزمان با باز شدن در رفتم تو و از تو حیاط جواب دادم:

__و بعد هم میدم شعبه 2خودم میخورتشون!

منتظر نگاهم میکرد که ادامه دادم:

__آوای معین!

و با خنده همدیگه رو نگاه کردیم که صدای بابا تو حیاط به گوشم رسید:

__یلدا بابا جون اومدی؟

لبیم و گاز گرفتم تا دیگه نخندم و واسه عماد دستی تکون دادم:

__شب بخیر!

لبخندی تحویل داد و ماشین و به حرکت درآورد...

صبحم و با شنیدن صدای گریه کوچولوی خانواده شروع کردم.

انگار آوا واسه اینکه بقیه بیدار نشن بچه رو آورده بود تو اتاق من تا آرومش کنه!

بالشتم و رو سرم گذاشتم و محکم فشار دادم بلکه صدای گریه کمتر به گوشم برسه:

_من چه گناهی کردم که باید نق نقای این توله رو بشنوم کله سحری

همینطور که میزد پشت بچه تا بخوابه جواب داد:

_ببخشید حواسم نبود خانم دیشب شب کار بودن الان خستن!

زیر بالشت خندیدم:

_شب کاری چیه؟ من که نمیفهمم

نزدیک شدنش و حس نکردم اما با ضربه ای که به ماتحتم زد از جام پریدم:

_آی چیکار میکنی

بین گریه های بچه، خندید:

_یه قسمت از شب کاری همین حرکته!

دستم و گذاشتم رو قسمت ضربه دیده و با نفس عمیقی گفتم:

—من که سر در نمیارم از این کارای خاک بر سری!

و با آروم گرفتن بچه بالشتم و درست کردم و سرم و گذاشتم رو بالشت که چشمم به نگاه چپ چپ آوا افتاد:

—بمیرم، پس تموم اون شبایی که بابل بودین تا صبح ذکر و دعا میخوندین؟

آرنجم و به بالشت تکیه دادم و سرم و رو دستم گذاشتم:

—اوهوم، اکثرا هم دعای توسل!

و مظلومانه نگاهش کردم که زد زیر خنده و رو لبه ی تخت نشست و همینطور که به بچه شیر میداد جواب داد:

—وای خاک تو سرم انقدر چشم و گوش بسته ای که اصلا موندم میدونی ازدواج چیه یا نه!

با چشمای ریز شده به یه نقطه نامعلوم زل زدم و گفتم:

—اوم، ازدواج یعنی یه دختر و یه پسر باهم یه خونه میگیرن و کنار هم غذا میخورن مسافرت میرن سینما میرن و...

پرید وسط حرفم:

و لک لک ها هم براشون بچه میارن

چشمام و به نشونه تایید حرفش باز و بسته کردم:

به تعداد دلخواه!

نیشگونی از بازوم گرفت:

اینارو به یکی بگو که گردن کبودت و هزار بار ندیده باشه آبجی کوچیکه!

و لبخند خبیثانه ای زد که نشستم تو جام و جواب دادم:

اونارو که سرم از بالشت افتاده بود اونطور شده بود، تو که میدونی من چقدر بد

میخوابم!

و همینطور که میخواستم بهش حرفم رو عملاً ثابت کنم، دوباره دراز کشیدم:

بین الان من سرم و میذارم رو این بالشته و میخوابم ولی چند دقیقه بعد سرم میفته!

و چشمام و بستم.

صدای قهقهه آوا فضای اتاق و پر کرده بود و حتی نمیتونست حرفی بزنه که در اتاق باز

شد و صدای رامین باعث شد تا چشمام و باز کنم:

پاشو آوا، ننه سرونز اوامده خونه مامان اینا و در به در دنبال منه!

با شنیدن این حرفا سرم و بلند کردم و نگاهم و بین آوا و رامین چرخوندم:

__همون مامان بزرگت که اصرار داشت من زنت شم؟

رامین خندید:

__خودشه!

با خنده سری تکون دادم که رامین ادامه داد:

__یلدا توام پاشو حاضر شو، میت رسم برم اونجا تورو ازم بخواد!

آوا با چشمای گرد شده نگاهش کرد:

__چشمم روشن! خیانت در ملا عام!

رامین شونه ای بالا انداخت:

__مامان سرو نازِ دیگه هوش و حواس درست حسابی که نداره!

آوا چپ چپ نگاهم کرد:

__از شانس گند منم باید فکر کنه این عتیقه خانم زن توعه!

و طلبکارانه نگاهش و روم نگه داشت که ابرویی بالا انداختم:

__به من چه! اننه بزرگ خودتونه، من چی کارم!

و همگی پوکیدیم از خنده که آوا بلند شد و همزمان با بیرون رفتن رامین ،گفت:

__پاشو یه آبی به دست و روت بزن بریم اونجا یه کم روح و روانمون شاد و تازه شه!

از رو تخت بلند شدم:

__ای مردم آزار...

هر طوری که بود نهایتا من رو همراه خودشون واسه ناهار بردن خونه مامان رامین.

از همون لحظه که رسیدیم ننه سروناز زوم کرده بود روم و با لبخندی که من و به خنده
مینداخت اما ناچارا باید سرکوبش میکردم،زل زده بود بهم.

سانیا رو تو بغلم جا به جا کردم وسعی کردم خودم و مشغول کنم که صداش به
گوشمون رسید:

__اینو کی زاییدی؟!

با شنیدن این حرف آب دهنم و پر سر و صدا قورت دادم و منتظر به آوا و رامینی نگاه
کردم که در حال انفجار بودن!

در انتظار حرف و سخنی از آوا و رامین بودم که ننه ادامه داد:

__حالا دیگه زنت میزاد و به من نمیگی!

رامین متعجب زد زیر خنده و صورتش و چرخوند سمت ننه سرو ناز که این کارش همزمان شد با کوبیدن دست ننه تو فرق سر رامین نتونستم جلو خودم و بگیرم و دستم و گرفتم جلو دهنم و آوا هم مثل من از خنده به لرزش افتاده بود که عصاش و سمت آوا دراز کرد و کوبید رو پاش:

__آی مارمولک به چی میخندی؟

آوا خنده رو لباس خشک شد و به من و من افتاد که مامان رامین که مشغول آشپزی بود اومد پیشمون:

__باز داری اذیتشون میکنی ننه؟

و کنار من نشست و سانیا رو از بغلم گرفت:

__این دختره آوا و رامینه!

و به رامین و آوا اشاره کرد که ننه پوفی کشید و بلند شد سرپا:

__تو هیچوقت نسبت اینارو باهم نفهمیدی!

و بین خنده های ما که انگار اصلا براش مهم هم نبود رفت تو آشپزخونه.

با رفتن ننه دستم و گذاشتم رو شکمم از شدت خنده و روبه آوا گفتم:

پات چطوره؟

آوا همینطور که مشغول ماساژ دادن پاش بود نگاهم کرد:

فکر کنم از کله رامین بهتر باشه!

و همه خیره به رامین منتظر بودیم حرفی بزنه که ننه سرش و از اوپن آشپزخونه بیرون آورد و عصاش و به سمتم دراز کرد:

هوی تو پاشو بیا اینجا

اطرافم و نگاه کردم و گفتم:

من؟

با چشمایی که خط و چروک اطرافش و گرفته بود چشمکی زد:

آره! بیا میخوام ببینم رامین چی گرفته!

گیج راه افتادم سمت آشپزخونه که آوا زد رو پیشونیش:

بیچاره شدی یلدا، الان وایمیسه کنارت و تو باید غذایی که ننه میگه رو درست کنی!

با این حرف آوا وسط راه موندم و به من من کردن افتادم که ننه جیغ جیغ کنان صدام زد:

کجا موندی؟ عروسم انقد تنبل!

ناچارا رفتم توی آشپزخونه، انگار راه نجاتی نبود و من اسیر این پیرزن پر ماجرا شده بودم!

بوی غذا درست مثل چند روز گذشته حال و هوام و دگرگون میکرد اما راهی نبود واسه خلاصی!

تو آشپزخونه وایساده بودم و غرق در فکر و خیال بودم که ننه سرونز دستم و گرفت و من و کشید سمت اجاق گاز!

در قابلمه رو که باز کرد یه قدم رفتم عقب که دوباره من و کشوند جلو و یه قاشق از خورشت قیمه روی اجاق گرفت جلوی دهنم:

__بخور ببینم خوبه یا نه!

لبخند همراه با تعجبی زدم:

__معلومه که خوبه از رنگش پیدااست!

لبخند تحقیر کننده ای زد:

__خوبه خوبه، خود شیرین! مادر شوهرت که اینجا نیست نمیخواد زبون بریزی

خنده ام گرفت و حرفی نزدم که دوباره قاشق و نزدیک لبام آورد و تا من دهان باز کردک برای خوردم قاشق و کشید و خودش اون یه قاشق قیمه رو خورد:

__نمک نداره!

با دهن باز کاراش و تماشا میکردم که همون قاشق دهنی رو گذاشت تو دهنم:

__دیدى بى نمکه؟!

انقدر حالم بد شده بود که نه می تونستم این نصفه قاشق دهنی رو قورت بدم و نه می تونستم تف کنم و فقط عین یه مجسمه مات مونده بودم که گیتی خانم،مامان رامین در قالب فرشته نجات من وارد آشپزخونه شد:

__دوباره که داری به غذا سر میزنى ننه!

ننه سروناز قاشق و انداخت تو سینک ظرفشویی و جواب داد:

__غذات بى نمکه!

گیتی خانم نفس عمیقی کشید:

__همین دوساعت پیش دو قاشق نمک ریختی تو غذا!

بحشون همچنان ادامه داشت که فرصت و غنیمت شمردم و از آشپزخونه به دستشویی فرار کردم و دهنم و شستم و بعد از چند دقیقه از دستشویی اومدم بیرون.

رادمهر که واسه خرید نون رفته بود بیرون، برگشته بود و با سانیا و مهیار مشغول بود و آوا و رامین هم میگفتن و میخندیدن و احتمالاً گیتی خانم و ننه هم همچنان درگیر بودن که خبری ازشون نبود!

نشستم سرجام و وقتی دیدم هر کی به یه نحوی مشغوله خودم و با گوشی سرگرم کردم که صدای گیتی خانم آغاز ماجرای تازه ای شد:

_آوا مامان، میای کمک میز ناهار و بچینیم؟!...

با رفتن آوا خیلی طول نکشید که ناهار آماده شد و همگی سر میز نشستیم.

ننه که ارادت خاصی به من داشت روبه روم نشسته بود و زیر زیرکی نگاهم میکرد که گیتی خانم زد رو شونش:

_ننه بفرما غذات و بکش مهمونا منتظرن!

که انگار بااین حرف تازه به خودش اومد و ظرف برنج و از دست گیتی خانم گرفت و همزمان با غذا کشیدنش خطاب به من گفت:

_الان که نشد دست پخت و بچشم اما شام پای خودته!

این و گفت و ظرف برنج و دستم داد:

—حالا هم فعلا ناهارت رو بخور

مغزم رو به انفجار بود از این همه پیشرفت ننه تو صاف کردن دهن بقیه که برنج و گرفتم و یه کمی واسه خودم ریختم و ظرفش و روی میز گذاشتم که آوا آروم تو گوشم گفت:

—شب بهت خوش بگذره!

سریع جواب دادم:

بعد از ناهار فرار میکنم حالا ببین!

ننه تیز و زبل متوجه حرفامون شد و خیره به آوا با اخم با مزه ای گفت:

—روباه مکار داری بهش چی یاد میدی؟

لب و لوچه آوا آویزون شد:—

—ننه امروز کم نداشتیا!هم مارمولک شدم هم روباه مکار!

بین خنده همه ننه جواب داد:

—لابد هستی که میگم!

آوا زیر لب تشکری کرد و مشغول خوردن غذا شد.

شروع کردم به خالی خالی خوردن برنج و هیچ جوره به هیچ چیز دیگه ای میلی نداشتم
که گیتی خانم با مهربونی گفت:

__یلدا جون چرا برنج خالی میخوری؟

و قبل از اینکه جواب بدم ادامه داد:

__ننه داشت شوخی میکرد خورشتم بی نمک نیستا!

لبخندی زدم:

__معلومه که بی نمک نیست، من....

ننه پرید وسط حرفم و همینطور که سری به نشونه تایید تکون میداد گفت:

__آره خیلیم بد نیست!

و دوباره از اون چشمک قشنگاش زد:

__قابل خوردنه!

از این حرکتای ننه ما خندمون گرفته بود و گیتی خانم حرصی شده بود که پوفی کشید
و مشغول غذا خوردن شد و منم به برنج خوردنم ادامه دادم که آوا واسم خورشت ریخت
و تو گوشم گفت:

__خواهر گشنه من امروز روزه است؟

و اشاره کرد بخورم اما همین که نگاهم به غذا میفتاد

بی اختیار قیافم گرفته میشد و حتی نمیتونستم این نگاه کردنارو ادامه بدم و حالا آوا
توقع داشت که بتونم غدام رو بخورم...!

مات تصویر رنگی غذا مونده بودم و دهنم جمع شده بود که ننه رامین و صدا زد:

__ببینم رامین، این زن تو دوباره حاملست؟

رامین بدجوری سرخ شد و نمیدونست چی باید بگه که رادمهر جواب داد:

__ننه یلدا خانم خواهر آواست، آوا زن رامینه!

ننه طلبکارانه رادمهر و نگاه کرد و روبه رامین ادامه داد:

__این دختر حاملست، تو داری بابا میشی!

و به من اشاره کرد!

هم حالت تهوع و هم رنگ و رخم کم کم داشتن همه چیز و لو میدان که از سر میز
بلند شدم و رفتم تو یکی از اتاقا،

صداشون به گوشم میرسید که گیتی خانم به ننه تشر زد:

__بدجوری ناراحتش کردی ننه سروناز!

و چند باری پشت سر هم صدام زد که از من جوابی نشنید و اما ننه کم نیاورد و گفت:

__ناراحت نشد،بخاطر ویار نمیتونه سر میز غذا بشینه فقط همین!

و بعد هم سکوت حاکم فضای خونه شد.

چند دقیقه ای که گذشت آوا اومد تو اتاق و در رو پشت سرش بست:

__تو ناراحت شدی؟

و بغلم کرد:

__تو که میدونی این پیرزن هوش و حواس درست و حسابی نداره چرا همچین میکنی؟

نمیخواستم به چیزی شک کنه بخاطر همین هم خودم و زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

__خب خجالت کشیدم!

از آغوشش جدام کرد و با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

__بمیرم الهی چقدرم که تو کم رو و خجالتی ای!

رو ازش گرفتم و نشستم رو زمین که ادامه داد:

__ حالا واقعا چیشده که تو غذا نمیخوری؟ نکنه حرف ننه راست باشه؟ هوم؟

آب دهنم و قورت دادم و طوری که چیزی نفهمه زدم به خنده و شوخی و جواب دادم:

__ آره 4قلوهم هست!

و خندیدم:

__ البته اطلاعات بیشتر و از آقامون بپرس!

آوا بدون اینکه بخنده نوچی گفت:

__ من بحثم چیز دیگه ایه!

و با یه کمی مکث ادامه داد:

__ ننه فکر میکنه تو زن رامینی، اما من میخوام بدونم تویی که به شلغم پخته هم رحم
نمیکردی و با لذت میخوریش، چیشده که دست رد به دستپخت مامان گیتی میزنی؟

همچنان نگاهش میکردم که شونه ای بالا انداخت:

__ یعنی میگم نکنه این آقا عماد کار دست خودت و خودش داده باشه؟

و منتظر نگاهم کرد...

فقط میدونستم نباید بند و آب بدم،

نباید میذاشتم کسی بویی از این ماجرا بیره و حالا باید یه جواب درست حسابی میدادم
که رفتم سمت آوا و خیره تو چشماش گفتم:

—این چه حرفیه؟ مگه ما جشن عروسی گرفتیم که حالا بخواد...

حرفم و قطع کرد:

—وا! حالا تو چرا انقدر وحشی شدی؟

و خندید:

—خواستم یه کمی اذیت کنم، وگرنه تو غلط کردی قبل از عروسیت همچین کاری کنی
و جهاز نگرفته ماما شی!

و به خندیدنش ادامه داد و اما من برخلاف آوا اصلا خنده ام نمیومد که آوا راه افتاد
سمت در تا بره بیرون و قبل از رفتنش گفت:

—من میرم توهم زود بیا، اینطوری ماما گیتی ناراحت میشه.

زیر لب باشه ای گفتم و چند دقیقه بعد از خروج آوا، رفتم بیرون.

دقایق گذشتن و بعد از اتفاقات جالب امروز بالاخره دم عصر، قرص های ننه اثر کردن و خوابیدن ایشون باعث شد تا همه بتونن یه نفس راحت بکشن!

تو دلم خیلی خوشحال بودم که امروز هم به خیر گذشته بود و هرچند این پیرزن پرحاشیه حدس درستی راجع به بارداری من زده بود اما چیزی لو نرفت!

بعد از خداحافظی با رادمهر و گیتی خانم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت خونه که بین راه آوا نفس عمیقی کشید و گفت:

__وای رامین، این ننه سروناز تو چرا انقدر زود به زود آپدیت میده بیرون؟

با خنده منتظر جواب رامین بودم که آوا ادامه داد:

__این دفعه دیگه خیلی پیشرفت کرده بود!

رامین آروم خندید:

__چه کنم که خدا ننه پیشرفته ای بهم عطا کرده!

و از تو آینه نگاهم کرد:

__یلدا جان تو که چیزی به دل نگرفتی از حرف هاش؟

خنده هام و به لبخند لطیفی تبدیل کردم و از تو همون آینه نگاهش کردم:

_نه خیالت راحت، ما خودمون یه ورژن از مامان بزرگت و چند ساله داریم تحمل میکنیم!

رامین با تعجب نگاهش و ازم گرفت و به مسیر روبه رو چشم دوخت که آوا قهقهه زد و چرخید سمتم و سری واسم تگون داد که دوباره به خندیدن افتادم و رامین و نگاه کردم:

_خودِ تو!

قبل از رامین، آوا جواب داد:

_حالا حتما باید به روش میاوردی؟

لابه لای خنده هام گفتم:

_این همه سال این حقیقت و پنهون کردیم، دیگه نمیتونستم...

چند روز از شروع عید گذشت.

این چند وقت بخاطر وجود این تو راهی که حالا بودنش قطعیت پیدا کرده بود، به قدری سخت گذشت که هرآن ممکن بود جا بزنم و همه چی لو بره!

از قبل همه چی و با عماد هماهنگ کرده بودیم و قرار بود امشب تو جمع خانواده من بگه که فردا میریم بابل.

کنار هم نشسته بودیم که بعد از تموم شدن فیلم سینمایی، فرصت و غنیمت شمرد و با لبخند نگاهم کرد:

__یلدا گفتی به بابا اینا؟

قبل از اینکه من دهن باز کنم مامان گفت:

__چی و؟

با خنده گفتم:

__فردا با اجازتون میخوایم برگردیم بابل، عماد یه کم کار داره

مامان شونه ای بالا انداخت:

__کاش میموندید

مهربون جواب دادم:

__از پس فردا برنامه ها داریم، با شیما و استاد ریاحی که اون روز بعد از مراسم عقدشون رفتن مسافرت و یه سری دیگه از دوستای عماد، حسابی سرمون گرمه

قبل از اینکه مامان یا بابا بخوان حرفی بزنن آوا شیشه شیر به دست از آشپزخونه اومد بیرون:

__خوبه خوبه کم به ما فیس بده!

و نشست روبه روم که گفتم:

—حیف که تو و رامین دیگه پیر شدید و گرنه دعوتتون می کردم که بیاید!

و با شیطنت چشمکی بهش زدم که چپ چپ نگاهم کرد:

—دیگه جلو عماد دهن من و باز نکن که بگم تو همش 30_40 ماه از من کوچیک تری

و به سبب نبود خواستگار تا الان موندی، دهن من و باز نکن!

همه بریده بودن از خنده که زل زدم بهش:

—خواهر من تو خودت شاهد بودی که بابا از ترس اینکه بمونی رو دستش تا رامین اومد

چمدونت و بست و شوهرت داد، به من که دیگه نگوا!

مامان بابا با خجالت میخندیدن و این وسط فقط خوشبحال رامین و عماد بود که

اینطوری داشتن قهقهه میزدن و من و آوا هم که تا شرف همدیگه رو نمیبردیم ول کن

نبودیم!

آوا دنبال جوابی مخرب تر از جواب من بود که مامان گفت:

—خرسای گنده خجالتم خوب چیزیه!

و با یه اخم ساختگی بخگه جفتمون نگاه کرد که رو از آوا گرفتم و زیرلب گفتم:

—همش تقصیر آواست!

و آواهم یه چیزایی وز وز کرد که من متوجه نشدم و بالاخره بحث به پایان رسید!

یکی دو ساعتی که گذشت،

با عماد از خونه زدیم بیرون.

بهار بود و هوا دلپذیر!

تو ماشین خودم و با کم و زیاد کردن صدای آهنگ مشغول کرده بودم که عماد صدام زد:

—دو دقیقه ول کن این ضبط رو!

سرم و آوردم بالا و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

—مجبور شدیم دروغ بگیم!

تکیه دادم به صندلی و سری به نشونه تایید حرفش تگون دادم:

—همش بخاطر این...

سریع پرید وسط حرفم:

—این چی؟ نکنه میخوای فحشش بدی؟

بدون مکث جواب دادم:

—آره، میخوام هم خودش و هم باباش و مورد عنایت قرار بدم!

چپ چپ نگاهم کرد:

—مگه بهت نگفتم دوست ندارم بچه ام حتی یه کلمه حرف زشت و بی ادبانه یاد بگیره؟

طلبکارانه چشم دوختم بهش:

—شما دسر چی میل دارید قربان؟

خورشید که جای ماه و تو آسمون گرفت راه افتادیم به سمت بابل و چند ساعت بعد هم رسیدیم.

تو اتاق لباسام و عوض میکردم و خوشحال بودم که حالا دیگه آزادانه میتونم جلو آینه وایسم و هرروز شاهد رشد جنین تو شکمم باشم،

خوشحال بودم که دیگه لازم نبود بخاطر ویار واسه غذا نخوردنام و بد حالیام بهونه های الکی بیارم و دروغ بگم!

تو فکر این چیزا بودم که عماد اومد تو اتاق و با دیدن شلوار لی پام که زیپ و دکمش باز بود با خنده گفت:

__واسه هوا خوریه؟

خنده ام گرفت:

نخیر، واسه اینه که به توله تون سخت نگذره!

رو لبه تخت نشست:

__دم عصر میریم یه چند دست لباس بارداری میخریم و یکی دوتیکه لباس نوزادی!

نمیدونم چرا اما لپام سرخ شد و با لحن پر خجالتی گفتم:

__زود نیست؟

بالاینطور دیدم دوباره خنده هاش اوج گرفت:

__عزیزم،چرا خجالت میکشی؟!

جوابی ندادم و خودم و با تا کردن لباسام مشغول کردم که ادامه داد:

__از خونه بابات که نیاوردیش، خودم کاشتمش... مال خودِ خودمه!

یخم آب شد که زدم زیر خنده:

__باشه! فهمیدیم از محصولات توعه، مردتیکه سبک!

چپ چپ نگاهم کرد:

__به نظرت این محصول کی به تولید میرسه؟

دستم و کشیدم رو شکمم:

__رسیده دیگه، فقط یه چند ماه دیگه برگه خروجش میادا!

جلو آینه خودم و مرتب کردم و راه افتادم سمت بیرون، صداش و پشت سرم میشنیدم:

__من دیگه طاقت ندارم، این چند ماهه ام سریع بگذره، طعم پدر شدن و بچشیم!

نشستم رو مبل جلو تلویزیون:

__راستی عماد، به نظر تو دختره یا پسر؟

کنارم نشست و کنترل و از دستم کشید:

__یه دختره یه پسر!

نفسم و فوت کردم تو صورتش و با لحن جیغ مانندی گفتم:

__تو یکیش موندیم حالا دوتا باشن؟

چشماس و با آرامش باز و بسته کرد:

__کاریه که شده!

با مشت کوبیدم تو بازوش:

__یه دونست! یه دونه!

دستش و رو بازوش گذاشت:

__خب حالا، مامانم انقدر وحشی؟

شکمم و دادم جلو و راحت تر از قبل ولو شدم رو مبل:

__حالا که نشدم...

اواسط اردیبهشت ماه بود و وارد 4ماهگی شده بودم.

هفته قبل واسه اینکه یه وقت مامان اینا پانشن بیان اینجا و از جایی که دیگه کم کم قیافم داشت تابلو میشد که حاملم درس و امتحان و بهانه کردم و به این ترتیب خیال خودم و عماد و حداقل تا آخر خرداد راحت کردم!

در خونه که باز شد صدای عماد هم تو خونه پیچید:

__عیال، بچه ها شما کجایید؟!

رو سری زیتونی رنگم و که با مانتو حاملگی هم رنگش ست کرده بودم، انداختم رو سرم و از اتاق اومدم بیرون:

__بچه ها؟

رفته بود تو آشپزخونه که با یه لیوان پر آب اومد بیرون و گفت:

__خود دکتر گفت که دوتان،من که نگفتم!

دست به سینه روبه روش وایسادم و همونطور که اون لیوان آب و سر میکشید،جواب دادم:

__گفت ممکنه دوتا باشن!

بعد از نوشیدن آب لیم و که حالا ورمم کرده بود و تپلی شده بود و کشید و گفت:

__خانم بالا بری پایین بیای،شدیم 4نفر!من و تو و دخترام!

نفس عمیقی کشیدم و با قیافه گرفته ای گفتم:

2_تا بچه!کی میخواد بزرگشون کنه!

شیطنتش حسابی گل کرده بود که با خنده این جمله رو به زبون آورد:

__اینا دیگه بچه ان،از اونا نیستن که لازم باشه شما به زحمت بیفتی و بزرگش کنی!

چپ چپ نگاهش کردم:

__پررو!اصلا حفته که دکتر امروز همه چی و ممنوع کنه 5ماه بمونی تو خماری!

خنده هاش خفه شد:

زبونت و گاز بگیر! 5 ماه میفهمی یعنی چی؟؟

سری به نشونه آره تکون دادم:

زمان زیادیه!

و زدم زیر خنده که شروع کرد به دلداری دادن خودش:

دکتر همچین حرفی نمیزنه، چه خبره مگه از الان؟

و با اشاره به من ادامه داد:

حالا تازه فقط یه کم تپلی شدی!

این دلداری دادناش بیشتر من و به خنده می انداخت که وایساد جلو آینه و همینطور که نگاهی به سر و وضعش مینداخت تا دیگه کم کم بریم پیش دکتر و بعد هم سونوگرافی، ادای خندیدنم و درآورد:

هرهرهر، الان بخند! شب نشونت میدم که دست انداختن من چه عاقبتی داره!

لب و لوچم آویزون شد:

یه طرف این ماجرا منم و تا من نخوام شما نمیتونی هیچ غلطی بکنی!

پوفی کشید و چشم از آینه گرفت و خیره به من گفت:

_حیف الان داریم میریم سونوگرافی نمیخوام روحیت و خراب کنم وگرنه حالیت
میکردم!

پوزخندی زدم و رفتم سمت در:

_بیا بریم بابا، پیرزن و از خونه خالی میترسونی؟

اومد سمتم:

_همیشه قبلش زبونت درازه ولی وقتش که میرسه عماد عماد گفتنات شروع میشه!

و با تغییر صدا ادامه داد:

_آخ عماد، وای عماد...

همینجوری داشت ادامه میداد که با کیفم کوبیدم بهش:

_تا 3 میشمرم رفتی بیرون که رفتی، رفتی خونت گردن خودته!

و در خونه رو باز کردم:

_ 1...2...

به سه نرسیده پرید بیرون و با لحن مظلومانه ای گفت:

_عماد آروم تر! یواش تر...

و یه دفعه از خنده ترکید که یه لنگه کفش از رو جا کفشی برداشتم و همین که

خواستم پرت کنم سمتش پا به فرار گذاشت و جا خالی داد!

2ساعت یا شایدم بیشتر، تو سونوگرافی منتظر موندیم تا بالاخره نوبتمون شد.

جلو تر از عماد راه افتادم تو اتاق و خیلی طول نکشید که من آماده شدم و صفحه سونوگرافی روشن شد.

با دیدن تصویرای نسبتاً مبهم تو صفحه هم من هم عماد، با ذوق به صفحه خیر مونده بودیم که خانم دکتر خیره به صفحه مانیتورش گفت:

__چقدرم که وول میخورن!

با این حرفش دیگه مطمئن شدیم که مسافرای محترم 2 نفرن!

حال و هوای عماد به قدری عوض شده بود که لبخند از رو لباش نمیرفت و منتظر ادامه حرف دکتر بود، که من پرسیدم:

__دخترن یا پسر؟

لبخند به لبهای دکتر هم اومد:

__یکیش که دختره اون یکی هم...

با یه کم مکث ادامه داد:

__خیلی با حیاست، دستاش و گذاشته جایی که ما نتونیم بفهمیم دختره یا پسر!

با این حرفش من و عماد هم به خنده افتادیم و عماد گفت:

__به مامانش رفته!

و همینطور که میخندید تو گوشم گفت:

__الکی دارم میگما،وگرنه مامانش که قبل عروسی دسته گل به آب داده و ما اینجاییم!

حسابی حرصم گرفت بااین حرفش و تند و تیز جواب دادم:

__من اینارو خودم کاشتم تو شیکمم؟؟یا به طور خودجوش شکل گرفتن؟

من میگفتم و با هر کلمه ام عماد رنگ عوض میکرد که صدای خنده دکتر بالاتر رفت و

بین خنده گفت:

__عزیزم فکر از اینجا رفتن هم باش،قراره با این آقا زندگی کنیا،با این حرفا...

تازه فهمیدم بحثام با عماد با صدای بلند بوده و حسابی گند زدم و خانم دکترم همه

چی و شنیده بود که گفتم:

__صدام اومد؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

__کامل و بی نقص!

نگاهم و بین دکتر و عماد چرخوندم که عماد سری به نشونه تاسف واسم تکون داد و زیر لب گفت:

__زنیکه بی جنبه!

و قبل از اینکه من بخوام جوابش و بدم دکتر دقیق تر از قبل به مانیتورش خیره شد:

__فکر میکنم 2تا دختر خوشگل تو راه دارید!

با این حرفش انقدر خوشحال شدم که سریع جواب دادم:

__دوتا دختر؟؟

سری به نشونه تایید تکون داد که عماد دستم و تو دستش گرفت:

__دیدی بهت گفتم؟!!

از سونوگرافی که بیرون اومدیم،ذوق همراه با غمی تموم دلم و پر کرده بود،

گلووم پر از بغض بود و حالم گرفته!

سوار ماشین که شدیم عماد آبمیوه ای که از قبل برام خریده بود و داد دستم:

__بخور مگه ضعف نداشتی

نگاه بی رمقم و به آبمیوه دوختم:

__حالم خوش نیست عماد!

ماشین و روشن کرد و در کمال تعجب زد زیر خنده:

__اینطوری نگو، میدونم سخته اما خودم کمکت میکنم باهم بزرگشون میکنیم

نگاه تحقیر کننده ای بهش انداختم و با اشاره دست 'خاک بر سرت' ی نثارش کردم:

__عقل کل، بخاطر اینا نمیگم

با چشمای ریز شده نگاهم کرد:

__پس چی؟

از پنجره زل زدم به خیابون:

__همه اونایی که باردار میشن، با کلی ذوق و شوق به خانواده هاشون خبر میدن،
مامانشون مثل پروانه دورشون میچرخه من چی؟ همش تنهام... تموم ذوق کردم
تنهاییه! خودم با خودم اسم انتخاب میکنم،خودم...

پرید وسط حرفم:

__وایسا ببینم، علنا داری اعلام میکنی من پشمکم!

تو اوج ناراحتی نتونستم نخندم:

__عماد خودتم میدونی که بحث چیز دیگه ایه!

جواب داد:

__میدونم اما چاره ای نیست، یه چند ماه دندون رو جیگر بذار این دوستت شیما قول داده تنهات نذاره، بعد همه چی خوب پیش میره و راحت میشیم

پوزخند زدم:

__راحت؟ من حتی نمیدونم شب عروسیمون این دوتا طفل معصوم و باید کجا بذاریم!

الکی زد رو پیشونیش:

__اوه اوه، اصلا حواسم نبود...این چه تقدیریه که دخترم نباید تو عروسی باباشون باشن؟
انقدر زورم گرفته بود از این حرکتاش که ترجیح دادم حرف نزنم و فقط یه تیکه بارش کردم:

__بین با کیا شدیم 80میلیون!

و آبمیوه ام و خوردم که صدای خنده های عماد بالا رفت:

__تو با سر شماری کاریت نباشه، آبمیوه ات و بخور

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم تا وقتی که رسیدیم خونه.

در خونه رو باز کردم و جلو تر از عماد وارد خونه شدم،

تلفن خونه داشت خودش و میکشت که سریع خودم و رسوندم به تلفن و با دیدن شماره
خونه آوا اینا جواب دادم:

__سلام خواهر گمشده من

صداش تو گوشی پیچید:

__سلام، زبون نریز کارت دارم!

خندیدم:

__باز کی گند زده به اعصاب قاطی کردی؟

'هیس' ی گفت و ادامه داد:

__هیچکس، فقط زنگ زدم بهتون بگم حاضر شید پس فردا میریم کیش!

حرفش و تو ذهنم مرور کردم و به تته پته افتادم،

ای تو روح آوا، کیش و از کجا آوردی تو این اوضاع؟

تو فکر بودم که داد زد:

__هوی یلدا، مردی؟

به خودم اومدم و جواب دادم:

__مسافرت کیش؟ اونم دو روز دیگه؟

سریع جواب داد:

—رامین امروز بلیطامونم گرفته!

چشم دوختم به عمادی که رو به روم وایساده بود و گوشی و آوردم پایین:

—گامون زایید

عماد که نمیدونست قضیه از چه قراره و ممکن نبود من و حرص نده، خندید و خودش و بهم نزدیک کرد:

—دکتر که گفت 5ماه مونده...

حوصله عماد و یکی به دو کردن باهاش و نداشتم که دوباره گوشی و گرفتم دم گوشم و گفتم:

—حالا رامین واسه ما چرا بلیط گرفته!؟

آوا جواب داد:

—والا من که دلم نمیخواست توی تحفه هم تو این مسافرت باشی اما دستور مامان این بود و بدون شما تشریف نمیارن!

تو دلم قربون صدقه مامان رفتم و حتی دلم خواست که ای کاش میشد برم به این مسافرت!

با لحن بی حالی گفتم:

—قربون مامان برم، ما نمیتونیم بیایم!

پر تعجب پرسید:

—چرا نتونین؟

بدون مکث جواب دادم:

—امتحانامه خواهر من!

'ایش' کشیده ای گفت:

—من دیگه نمیدونم، خودت جواب مامان و بده فعلا خداحافظ

گوشی و قطع کردم و پریدم به عماد:

—این مسخره بازیا چیه در میاری، اصلا نفهمیدم چی گفتم!

با اخم ساختگی زل زد بهم:

—بداخلاقی از عوارض دوران بارداریه؟

نوچی گفتم:

—به سبب داشتن شوهر رو مخی مثل توعه!

پوزخندی زد:

__حقت بود همون شبی که اومدی خونمون مینداختمت تو استخر تا بفهمی دنیا دست کیه!

و با نگاه سردی از کنارم رد شد و رفت تو اتاق!

انگار بدجوری بهش برخورده بود و منم که طاقت قهر باهاش و نداشتم، پرسیدم:
__کجا؟

نیمرخ صورتش و چرخوند سمتم:

__کجا رو دارم برم؟ میخوام برم دوتا تخم مرغ واسه خودم نیمرو کنم

لبام و غنچه کردم و واسش بوس پرت کردم:

__نوش جونت عزیزم! فقط آشپزخونه اینطرفه!

کاملا چرخید سمتم و با دست کوبید به شلوارش:

__با اجازه بزرگترا دارم میرم لباس عوض کنم

لبم و با زبونم تر کردم و چشمکی زدم:

__یعنی قراره لخت شی؟

با چشمای ریز شده جواب داد:

__ تو حالت خوبه یلدا؟

نشستم رو مبل:

__ تو باشی خوبم!

چشماش از تعجب گرد شد:

__ جل الخالق! دختره دیوونه شده!

زدم زیر خنده و همینطور که نشسته بودم دکمه های مانتوم و باز کردم:

__ دیگه پرو نشو، بیا تخم مرغت و درست کن!

ابرویی بالا انداخت:

__ شام بمونه واسه بعد، فعلا شما تشریف بیار به اتاق گرم و نرم خونمون!

و با لبخند خبیثانه ای اومد سمتم و دستش و به طرفم دراز کرد که دستش و گرفتم و بلند شدم:

__ باز چی واسم نگهداشتی؟

چشم دوخت به لبام و جواب داد:

قبل رفتن که بهت گفتم

و پشت سرش راهی اتاق شدم...

به محض ورود به اتاق، آروم آروم هدایت کردم به سمت دیوار پشت سرم و پشت دستش و رو گونم کشید و یه دفعه لبامون چفت هم شد!

آخ که داغی لب هاش تموم وجودم و زیر و رو میکرد!

دستاش رو نقطه نقطه بدنم کشیده میشد و من هم بیکار نبودم و موهایش و نوازش میکردم.

انقدر محو لذت این ثانیه ها و دقیقه ها شده بودم که حتی برام مهم نبود سرپا وایسادی و متوجه خستگی نبودم که عماد سرش و بلند کرد و همینطور که لباساش و عوض میکرد رفت سمت تخت،

بی تاب تر از اونی بودم که منتظر بمونم تا تو درآوردن لباس هام کمکم کنه واسه همینم سریع لباسام و درآوردم و خودم و بهش رسوندم و هولش دادم رو تخت!

دراز کشید رو تخت و نگاه خمارش و بهم دوخت :

اذیت که نمیشی؟

خم شدم و بوسه ای به گردنش زدم:

_نه عالیم!

آروم خندید و بعد هم شروع کرد به کشیدن نفس های بلند تو گوشم....

.....

یقه تیشرتم و مرتب کرد:

_لباستونم پوشوندیم دیگه امری نیست خانم؟

چشمام و تو کاسه چرخوندم:

_شامم که سفارش دادی بیارن؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_چند دقیقه دیگه میرسه!

از رو تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه، موهای بلندم پخش بود رو شونه هام که صداش زدم:

_بیا این موهامم بباف، بعدش آزادی!

چپ چپ نگاهم کرد:

_دیگه لی لی به لالات گذاشتم پررو نشو!

و در کمال تعجبم از اتاق رفت بیرون که صداش زدم:

__عماد مگه اینکه دستم بهت نرسه!

صدای خنده هاش فضای خونه رو پر کرده بود:

__برسه ام کاری ازت برنمیاد..

صبح که مامان زنگ زد، یه ساعتی طول کشید تا بتونم قانعش کنم و با هزار بهونه سفر کیش و منتفی کنم و اونا بدون ما به این مسافرت برن.

و اینطوری شد که این قضیه هم ختم به خیر شد و حالا با خیال آسوده نشسته بودم رو مبل جلو تلویزیون و شبکه های ماهواره رو زیر و رو میکردم و اینطوری خودم و سرگرم کرده بودم که در خونه باز شد و عماد اومد تو خونه:

__سلام، سحر خیز شدی؟

ساعت 11 بود و از جایی که من همیشه دیر تر از این ها بیدار میشدم آقا داشت تیکه بارم میکرد که با یه نگاه چپ چپ جوابش و دادم:

__سلام خوشمزه!

با خنده نشست کنارم:

__طعمم از دیشب مونده!؟

و اشاره ای به دهنم کرد که با کنترل کوبیدم رو پاش و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، دست برد تو جیب کتش و یه پاکت بیرون آورد:

__فعلا آروم باش که عروسی دعوتیم اونم چه عروسی ای!

پاکت و از دستش کشیدم و باز کردمش که دیدم اسم پونه و مهران توش جا خوش کرده و ذوق زده گفتم:

__وای عروسی پونه و مهرانه! بالاخره این خل و چل هم عروس شد؟!!

و خندیدم که عماد با صدای آرومی گفت:

__به نظرت میتونیم بریم عروسیشون؟

و نگاهی به سر تا پام انداخت که صدای خنده هام قطع شد و سر خم کردم و نگاهی به خودم انداختم و بعد تاریخ مراسم عروسی رو خوندم، پنجشنبه هفته آینده بود!

رو به عماد جواب دادم:

__فکر نکنم تا هفته بعد خیلی بیاد جلو!

و به شکمم اشاره کردم که حالت متفکرانه ای به خودش گرفت:

__خیلی وقته اومده جلو عزیزم، خرسی شدی واسه خودت!

از این حرفش لجم گرفت که دندونام و محکم بهم فشار دادم:

— تو باعثش شدی تو!

بی عار و بیخیال خندید:

— خرس حیوون مورد علاقه منه نگران هیچی نباش!

این و که گفت صدای خنده هاشم بالاتر رفت که زبونم و به کار انداختم و با یه لبخند حرص درار گفتم:

— ولی خر حیوون مورد علاقه من نبود که الان کنارم نشسته!

به ثانیه نکشید که خنده هاش ساکت شد و فقط نگاهم کرد که زیر لب 'والا' یی گفتم و پاشدم رفتم جلو آینه قدی که کنار در بود و لباسم و تنگ کردم تا ببینم اوضاع از چه قراره و با دیدن شکمی که دیگه تابلو بود توش چه خبره گفتم:

— یعنی من نمیتونم تو عروسی بهترین دوستم باشم؟

و سرم و چرخوندم سمتش که دیدم یه خیار از ظرف میوه رو میز برداشته و بی توجه به من داره میخوره!

این دفعه با صدای بلند تری پرسیدم:

__یا توعم، من نمیتونم تو عروسی بهترین دوستم باشم؟

یه نگاه الکی بهم انداخت که دلم نشکنه و جواب داد:

__یا یه خر راجع به این امور حرف نزن، اصلا خر و چه به این حرفا؟!

و مطابق عادتش که وقتی نزدیک تلویزیون بحثمون میشد صداری رو صد میداشت که

حرفای من و نشونه و اینطوری حرصم بده ولوم صدای ماهواره رو برد بالا!

این کارش واقعا دیوونم میکرد که نفس های بلند و پی در پی ای کشیدم و گلدون آلبالو

تزئینی کنار آینه رو برداشتم و با صدای بلند گفتم:

__یا فرار کن یا صدای ماهواره خفه کن!

و 4چشمی زل زدم به هدف که حالا دیگه ترسیده بود و به جای کم کردن صدا کلا

صدای تلویزیون و بست:

__ دیوونه اون گلدون و بذار زمین!

انگار نقشم گرفته بود و آقا بدجوری ترسیده بودن که با پوزخند گلدون و گذاشتم رو

زمین:

__د آخه تو که انقدر ترسوئی، بحث و کل کل کردنت با من چیه؟

نگاه متعجبش و دوخت بهم و بعد هم سری به نشونه تاسف واسم تکون داد:

__ عزیزم من بخاطر بچه ها گفتم وگرنه کسی که ماشینش و به صد جا میزنه تا بتونه از پارکینگ دانشگاه بیاد بیرون، قطعاً نشونه گیریش از اون هم بدتره!

و با یه لبخند حرفش و تموم کرد که گفتم:

__انقد بچه بچه نکن واسه من، نیومده چه عزیز شدن!

خیار دوم و برداشت و بعد از گاز زدنش گفت:

__حسودی ممنوع!

تو دلم تموم فحش هایی که بلد بودم و نمیشد به زبون بیارم و بارش کردم و زیر لب گفتم:

__الحق که خری و خر چه داند قیمت نقل و نبات!

و خواستم برم تو اتاق که زنگ آیفون به صدا در اومد و من هم از جایی که مثلاً قهر بودم بی توجه به زنگ راهی اتاق شدم:

__پاشو ببین کیه!

و رفتم تو اتاق و گوش تیز کردم واسه اینکه بفهمم کی پشت دره اما ثانیه ها گذشت بی هیچ حرفی و دوباره زنگ آیفون زده شد که سرم و از اتاق آوردم بیرون و با دیدن عمادی که جلو آیفون خشکش زده بود گفتم:

—کيه چرا باز نميکني؟

رنگ و روش حسابي پريده بود و هيچ حرفي نميزد که تلفن زنگ خورد و بعد از چند تا بوق رفت رو پيغام گير:

—صاحبخونه کجايد؟ ماشينتون که دم دره چرا در و باز نميکنيد؟

با شنيدن صدای ارغوان حال و روزم بدتر از عماد شد و بدون پلک زدن زل زدم بهش که لب زد:

—مامان بابا و ارغوان پشت درن يلدا...

ثانيه ها به سرعت سپري ميشد و عقل جفتمون از کار افتاده بود که اين بار گوشي عماد زنگ خورد و عماد کلافه گفت:

—برو يه پتو و بالشت بردار بيار، خودتو بزن به مريضي ديگه چاره اي نيست!

و بي اينکه منتظر جوابم بمونه در و باز کرد و خودش رفت بيرون!

گيج حرفش بودم و اين کار و غير ممکن ميدونستم، به نظرم اينجا ديگه ته خط بود و همين امروز همه چي لو ميرفت!

با اين حال شانسيم و امتحان کردم اينطوري حداقل نمه نمه لو ميرفتيم و آمادگيش و پيدا ميکرديم!

سریع برگشتم تو اتاق.

همه وسایل و لباسایی که حامله بودم و لو میداد، عکس های سونوگرافی و... همه رو ریختم تو یکی از کمد و درش و قفل کردم و یه پتو و بالش برداشتم و خودم و رسوندم به منزل سه نفره و رو مبل نشستم و پتو رو انداختم رو خودم و تو همین لحظه عماد و خانوادش با بگو بخند وارد خونه شدن.

با اینطور دیدن من همه متعجب شدن به جز عماد که پشت سرشون وایساده بود و با لبخند و نفسای عمیق یه جورایی بهم میگفت که 'راضیم ازت'!

صدای نسبتا بلند و در عین حال، نگران بابا باعث شد تا حواسم از عماد پرت و به بابا جمع بشه:

__باباجون تو چرا رنگ و روت پریده؟

و منتظر نگاهم کرد و مامان و ارغوان اومدن سمتم که لبخندی زدم:

__سلام خوش اومدین

و بعد از جواب سلام هاشون این بار مامان پرسید:

__میگید چیشده یا نه؟

این بار قبل از من، عماد اومد وسط:

—چیزی نیست، یه کم معدش اذیتش میکرد دیشب بردمش بیمارستان الانم خانم دارن استراحت میکنن!

و با یه لبخند مهربون الکی نگاهم کرد که گفتم:

—آره من خوبم، بفرمایید بشینید!

و به مبل های دیگه اشاره کردم.

مامان و بابا با قیافه گرفته، رو مبل های روبه روم نشستن و ارغوان که هنوز کنارم بود دستم و گرفت تو دستش و با صدای رسایی خطاب به عماد که تو آشپزخونه بود گفت:

—نمیخواه واسه ما چای دم کنی، بیا اینجا ببینم چی به سر دختر مردم آوردی؟

و خندید که عماد جواب داد:

—فقط در همین حد بهت میگم که اگه تو هم دختر بدی باشی، چند برابر این بلارو سرت میارم!

و با این حرف هممون و به خنده انداخت...

یکی دوساعتی از اومدنشون میگذشت و در انتظار رسیدن غذایی که عماد سفارش داده بود، هرکسی یه طوری خودش و مشغول کرده بود و من و ارغوان هم گرم بگو بخند بودیم تا وقتی که کلیه و مثانم پیمان اتحادشون و امضا کردن و من و تو بدترین شرایط ممکن قرار دادن!

اولش خیلی قضیه رو جدی نگرفتم و سعی کردم به روی خودم نیارم اما انگار شدنی نبود و با هر جمله خنده داری که ارغوان به زبون میآورد تا مرز چکه کردن پیش میرفتم و تو ثانیه آخر برمیگشتم!

اوضاع غیر قابل تحمل شده بود و هر آن ممکن بود بی حیثیت بشم که همزمان با پایان آخرین خندم با ارغوان، عماد و صدا زدم:

__آقا عماد یه لحظه میای!

از اینکه آقا صداش زده بودم ظاهراً خوشحال به نظر میرسید که سریع خودش و رسوند بهم،

با اشاره بهش فهموندم که سرش و بیاره پایین و تو گوشش گفتم:

__من باید برم دستشویی!

دوباره صاف ایستاد و طلبکارانه نگاهم کرد که زیر لب غر زدم:

__مگه دسته منه؟

بدون اینکه جوابم و بده از گوشه های پتو گرفت که ارغوان با تعجب گفت:

— شما دوتا پت و مت دارید چیکار میکنید؟

عماد نگاهش و بین همه چرخوند و جواب داد:

— یلدا یه کمی کار داره!

و آروم واسه ارغوان توضیح داد:

— مت جیشش گرفته، لباس درست حسابیم تنش نیست!

ارغوان با خنده سری به نشونه تاسف واسمون تکون داد و حرفی نزد که من بلند شدم و پتو رو از دست عماد گرفتم و پیچوندم دور خودم و جلو تر از عماد راه افتادم سمت اتاق و بعد از گذاشتن پتو روی تخت، رفتم دستشویی و سریع کارم و تموم کردم و برگشتم تو اتاق.

عماد نشسته بود رو صندلی میز آرایش و تو گوشی بود که صداش زدم:

— جای نت گردی، بگو من چه خاکی تو سرم کنم

حسابی غرق گوشیش بود که بدون اینکه نگاهم کنه در کمال آرامش جواب داد:

— تا الان که خوب پیش رفته بعد اینم خودت یه فکری کن چه میدونم لباس گشاد بپوش یا حتی چادر سرت کن

از اینکه انقدر ریلکس و آسوده نشسته بود بدجوری زورم گرفته بود که گفتم:

—الهی بلایی که سرم آوردی سرت بیاد

با تعجب نگاهم کرد:

—یعنی منم حامله بشم؟ همیشه که!

با کلافگی دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم:

—تو فقط بیا برو بیرون من خودم یه کاریش میکنم!

و کنار در وایسادم تا بزنه به چاک!

عماد و فرستادم بیرون و رفتم سمت کمد لباس ها و گشادترین شومیزی که سراغ

داشتم و برداشتم و تصمیم گرفتم واسه اولین بار تو عمرم، دامن پام کنم!

زیر لب به عمادی که تو اتاق نبود غر زدم و لباس هارو پوشیدم و واسه کشیدن دستی

به سر و روم رفتم جلو آینه اما همینکه خواستم خودم و تو آینه نگاه کنم، تصویر ارغوان

که تو چهار چوب در وایساده بود تو آینه نقش بست!

همونجا جلو آینه خشکم زد و فقط از تو آینه نگاهش میکردم که از اومد جلوتر و و نگاه

گیجش و روم چرخوند:

—تو... حا... حامله ای؟

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و چرخیدم سمتش.

ای خاک بر سرت عماد که خبر ندادی ارغوان داره میاد تو اتاق و حالا به فنا رفتیم!

ارغوان در انتظار جواب بود که قبل از هر کاری رفتم در و بستم و برگشتم پیش ارغوان:

__تو کی اومدی؟

مثل طوطی دوباره تکرار کرد:

__تو حامله ای؟

نفس عمیقی کشیدم، حالا که فهمیده بود دیگه راهی واسه پیچوندنش وجود نداشت که
گفتم:

__نه پس! خودم و باد کردم که چاق و چله نشون بدم!

و عین یه احمق بیخیال بهش لبخند زدم و ارغوان جواب داد:

__بی جنبه ها، میذاشتین مراسم عروسیتون و راه بندازیم بعد!

لبخند از رو لبام رفت:

__میگی چیکار کنم؟ من خودمم قربانی این ماجرام!

و نشستم رو لبه تخت که سری تکون داد:

— الهی بمیرم واست قربانی! همش تقصیر عماده اصلا عماد تنهایی همچین غلطی کرده!

'اوهوم' ی گفتم که آه عمیقی از دست من کشید و نشست کنارم:

— حالا چند وقته؟

زیر چشمی نگاهش کردم:

— داره میشه 5 ماه

سوال بعدی و پرسید:

— حالا دختره یا پسر؟

لبام و با زبونم تر کردم:

— دخترن!

مات و مبهوت موند:

— مگه چندتان؟

با انگشتام دو رو نشون دادم که چند باز پشت سر هم پلک زد:

— به یه دونه هم قانع نبودین!

شونه ای بالا انداختم:

__خواست خداست!

خندید:

__پس با این اوصاف با توکل به خدا برید سر خونه زندگیتون...

اخماف رفت توهف:

__جواب خانواف هامون و چی بدیم!

خنده هاش ادامف داشت:

__با حیاها، اولاف که شما شرعا و قانوناف زن و شوهرید، دوما فکر میکنی خانوافه هاف نمیدونن
شما دوتا اینجا تنهایی چیکار میکنید؟ فکر میکنن صبح تا شب دانشگاهید و فقط باهم
شام و ناهار میخورید؟

ضربه ای به بازوش زدم:

__خب حالا توعف، دختر هم انقدر پررو؟!

جواب داد:

__گوش کن یلدا، شما کار بدی نکردید فقط خیلی زود بود واسف بچه دار شدنتون،
همین!

با تموم حرفاش نتونستم قانع شم:

من خجالت میکشم

به نظرم این بهترین کاره، چون مامانت اینا هم واسه عصر میرسن و هممون چند روزی
اینجاییم و دیر یا زود لو میری!

با این حرفش انگار یه سطل آب سرد ریختن روم:

اوناه که گفتن میخوان برن کیش

ابرویی بالا انداخت:

نمیدونم که میدونی یا نه اما تولد عماد، قرار بود همگی بریم کیش و اونجا سوپرایزش
کنیم ولی شما نطومدین و برنامه عوض شد!

نفسام کشدار شد،

هرچی میکشیدم از دست عمادخان بود و انگار تولدشم غول مرحله آخر بود!

غرق فکر اینکه چه خاکی باید تو سرم کنم، بودم که صدای مامان نسرین و شنیدیم:

ارغوان، یلدا ناهار رسید.

ارغوان از رو تخت بلند شد که با صدای آرومی گفتم:

ارغوان خواهر شوهر بازی در نیاری، شتر دیدی ندیدیا!

زیر لب چشمی گفت:

__من سه تا شتر ندیدم... ندیدم... ندیدم..

و با همین مسخره بازیش، جلوتر از من از اتاق زد بیرون.

برخلاف تموم این مدت که عروس این خانواده بودم و بابا بهزاد و مثل بابای خودم میدونستم و خیلی جلوش خودم و نمیپوشوندم، این بار روسری نخی بزرگی روی سرم انداختم و طوری تنظیمش کردم که رو شکمم و بگیره و بعد از اتاق زدم بیرون.

با ورودم به سالن عماد لبخند مسخره ای بهم زد که تو دلم زهرماری بهش گفتم و چشم ازش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه و چند لحظه بعد سر و کله آقا پیدا شد:

__چه خانم شدی بااین لباسا، حجابم بهت میادا کلک!

و ریز ریز خندید که پرسیدم:

__چیزیه معلوم نیس؟

سری به نشونه 'نه' تکون داد:

__از اون حالت لاغرت دراومدی ولی باردار بودننت مشخص نیست

شروع کردم به آماده کردن ظرفها و با صدای آرومی گفتم:

__ارغوان همه چی و فهمید، مامانم ایناهم دم عصر میان اینجا!

با این دوتا خبری که از من شنید تو سکوت عمیقی فرو رفت و منم واسه چند ثانیه چیزی نگفتم و بعد ادامه دادم:

__کم از خودت کشیدم حالا هم تولدت شده غوز بالا غوز!

با این حرفم ابرویی بالا انداخت:

__تولدمه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم:

__درست 30 و چند سال پیش بود که خدا تو رو آفرید تا من رنگ آرامش نبینم!

و با خنده ازش فاصله گرفتم تا غذاها رو از تو پلاستیک در بیارم که جواب داد:

__اولا که فردا دومه و تولدمه، دوما مرسی بابت تبریکت!

همینطور آروم آروم میخندیدم و کارم و انجام میدادم:

__قربان شما!

وقتی نهایت زبون درازیم و دید تصمیم گرفت دیگه حرفی نزنه و بهم کمک کرد تا میز ناهار و چیدیم و حالا همه مشغول خوردن ناهار بودیم که مامان همراه با دوغ نوشیدنش نگاهم کرد و بعد از اینکه لیوان و گذاشت رو میز گفت:

__حالت بهتر شد؟

چون دهانم پر بود سرم و تگون دادم که عماد مزه پروند:

__مامان جون یادت رفته؟ یلداست دیگه همونی که غذا میبینی هوش از سرش میپره!

با این حرف عماد همه خندیدن و عماد ادامه داد:

__بین اندازه یه خرس شده انقدر که میخوره!

وقتی این حرف و زد و صدای خنده ها بالاتر رفت واقعا دلم میخواست خفش کنم،

نامرد با اینکه میدونست من حاملم و این چاق شونده دست خودم نیست باز اینطوری اذیتم میکرد!

با پا کوبیدم به پاش و تو گوشش گفتم:

__یه کاری کن بعد رفتن مهمونا هم بتونی بخندی!

و قبل از اینکه عماد بخواد جوابی بده مامانش پرسید:

__فکر کنم آب و هوای اینجا بهت ساخته عزیزم، هم صورتت پر شده هم خودت تپل شدی از وقتی اومدید اینجا!

عماد جواب داد:

__آره منم حس میکنم هرروز داره تپل تر میشه!

و روبه من ادامه داد:

—یهو نترکی یلدا؟

حس کردم از شدت حرص و زور سرخ شدم و مخم در حال انفجار بود که نمیتونستم
یه جواب دندان شکن بهش بدم و فقط باید لبخند میزدم که ارغوان پشتم دراومد:

—آقا عماد خجالت بکش، کم سربه سر یلدای ما بذار!

عماد با تعجب ابرویی بالا انداخت:

—اوه، یلدای شماست؟

و انقدر خندوندمون که غذا ها حسابی یخ کرد و اصلا نفهمیدم چی خوردم!

حوالی غروب بود که مامان ایناهم رسیدن و یه شب عالی و گذروندیم و بعد از خوردن
شام آقایون رفته بودن چرخی تو شهر بزنن و مجلس تو خونه حسابی زنونه شده بود.

مامان آذر و مامان نسرین کنار هن رو مبل نشسته بودن و گرم تعریف بودن و ماهم با
فاصله ازشون رو زمین نشسته بودیم و فعلا حرفی نمیزدیم و آوا داشت سانیا رو تگون
میداد تا بخوابه و ارغوان هم با کرم ریختنش مانع از خوابیدن سانیا میشد که بالاخره
بچه کفری شد و زد زیر گریه!

با بند نیومدن گریه سانیا روبه ارغوان نق زدم:

—همین و میخواستی؟

و شروع کردم به شکلک درآوردن تا اشکش خشک بشه اما به نظرم دلکک بازیام بی ثمر بود و نهایتا سانیا در اثر تکون تکون دادنای پر سرعت آوا، در مرحله اول اشک چشماش خشک شد چون طوری تکونش میداد که انگار بچه زیر باد کولر خوابیده بود و باد میخورد و در مرحله بعد از حال رفت و چشماش بسته شد و آوا که خودش و مادر نمونه سال میدونست با لبخند نگاهی به من و ارغوان انداخت:

_یه مادر خوب میدونه که بچش و چطوری آروم کنه، این خل و چل بازی شما دوتا فقط باعث رعب و وحشت بچه میشه نه چیز دیگه!

ارغوان که انگار خیلی وقت بود قصد خندیدن داشت یهو از خنده ترکید:

_آوا جون والا شما انقدر این طفل معصوم و با خشونت اینور اونورش کردی که به نظرم نفس کم آورد و از حال رفت!

و زیر چشمی نگاهش کرد و ادامه داد:

_البته ببخشیدا!

حسابی خنده ام گرفته بود که دستم و گرفتم جلو دهنم و بی صدا خندیدم و از خنده لرزیدم که آوا جری شد و از جایی که اونقدری با ارغوان راحت نبود که بخواد خشونتی علیهش اعمال کنه، اسباب بازی سانیا رو پرت کرد سمتم و اسباب بازی پلاستیکی محکم خورد تو شکمم که صدای خنده هام خفه شد و دستم و رو شکمم گذاشتم که ارغوان با نگرانی پرسید:

__یلدا چیزی که نشد!؟

با اینکه بدجوری دردم گرفته بود اما نباید تابلو بازی درمیاوردم که لبم و گاز گرفتم تا ارغوان چیزی نگه و با قیافه گرفتم نگاهی به آوا انداختم:

__پرخاشگره دیگه دست خودش نیست...

آوا با خندا گفت:

__آخه با جقله اسباب بازی به شکم وا مونده تو چی میخواد بشه که هندیش میکنی!

و دستش و واسه لمس شکمم جلوتر آورد و همینطود که میخندید دستش و رو شکمم کشید:

__اوه چه شکمی هم درآوردی!

با این حرفش با دلهره آب دهنم و قورت دادم و زل زدم به ارغوانی که مضطرب تر از من بود که آوا سرش و آورد بالا و روسریم و از رو لباسم کنار زد و نگاهی به صورت و شکمن انداخت و انگار زبونش بند اومد که با دهان باز نگاهم کرد دریغ از حرفی و بعد چند ثانیه بالاخره زبون باز کرد:

__پس ننه سرونز راست میگفت؟

دستم و گرفتم جلو دهانش:

__هیس! هیچی نگو آوا

که سری تکون داد، دستم و برداشتم که سرش و چرخوند سمت ارغوان:

__یلدا حاملست!

و ارغوان هم سرش و به بالا و پایین تکون داد که آوا گفت:

__تو میدونستی؟

و دوباره سکانس سر تکون دادن ارغوان تکرار شد:

__منم ظهری فهمیدم!

چند ساعتی طول کشید تا آوا با این موضوع کنار اومد و حالا شب از نیمه های خودش میگذشت.

وسط آوا و ارغوان رو زمین خوابیده بودم،

مهیاری و سانیا هم رو تخت خواب بودن و جز ما کسی تو اتاق نبود که آوا آرنجش و به بالشت تکیه داد و سرش و کج گذاشت رو دستش و خیره به من گفت:

__با این اوصاف هیچف نداشتین بمونه واسه شب عروسیتون!

سرم و چرخوندم سمتش تا جوابی بهش بدم اما قبل از من ارغوان با خنده گفت:

__آوا جون، اینا اندازه ده سال آینده کار کردن، شب عروسی؟

و به خندیدنش ادامه داد که چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزدم و آوا جواب داد:

_بعد از 5_6 سال که از ازدواجم میگذره دوتا بچه دارم اونوقت خانم نرسیده دو قلو حاملن!

حسابی کلافم کرده بودن که نشستم تو جام:

_همینجا بمونید انقدر حرف بزنید تا خسته بشید!

و بلند شدم سر پا تا از اتاق برم بیرون که آوا پرسید:

کجا به سلامتی؟!

بی اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

_میرم با خیال راحت پیش عماد بخوابم، به دور از وراجی های شما!

و خواستم در و باز کنم که ادامه داد:

_حاصل چند ماه خوابیدن و داریم میبینیم، دیگه امشب و نمیخواد جایی بری!

نامردا همش مسخرم میکردن و تیکه های ریز و درشت بارم میکردن،

نشستم پشت در اتاق:

_آوا خانم اگه سخنرانی هات تموم شد بگیر بخواب

و دلخور نگاهش کردم که نوچی گفت:

__تازه میخوام براشون اسم انتخاب کنم، خودتون چیزی انتخاب کردید؟

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

__عماد هر دقیقه دوتا اسم میگه، هنوز به نتیجه نرسیدیم.

ارغوان خمیازه کشون جواب داد:

__آره دیگه ذهنتون مشغوله نمیتونید دوتا اسم انتخاب کنید

و آوا ادامه داد:

__ولی بیخودی ذهنتون و مشغول نکنید، غلطیه که کردین!

پوفی کشیدم:

__میخوابین یا نه؟

جفتشون پررو تر از این حرفا بودن که 'نه' ای گفتن و آوا نشست تو جاش و گفت:

__از ذوق خاله شدن نمیتونم بخوابم، بفهم!

و قبل از اینکه من جواب آوا رو بدم ارغوان لبخند لبخند دندون نمایی زد:

__منم از ذوق عمه شدن!

پوزخندی به جفتشون زدم:

__آره معلومه!

و وقتی دیدم بحثاشون سر عمه و خاله شدن همچنان ادامه داره و ارغوان نگران فحش خور شدن درآینده نه چندان دور به سبب عمه شدنشه و آوا هم سر به سرش میذاره برگشتم سرجام و هرچند سخت بود اما تو صدای سرسام آورشون خوابیدم!

تولد تولد تولدت مبارک...

دم عصر بود که تولد عماد شروع شد.

ارغوان تولدت مبارک میخوند و میرفت سمت عماد تا بالاخره رسید بهش و کیک خونگی ای که خودش با سلیقه پخته بود و دیزاینش کرده بود و گذاشت رو نیز عسلی جلو عماد که فندک به دست رفته سمتشون و شمع ها رو روشن کردم و چند ثانیه بعد هم شمع ها فوت شد و عماد وارد دنیای 35 سالگی شد.

تبریک گفتن ها که تموم شد مهیار شروع کرد به انگولک کردن کیک و هی انگشتش و رو خامه کیک مالید که گفتم:

_خاله جون برو تو اتاق با اسباب بازیات بازی کن تا من واست کیک بیارم.

و هرچند بعید میدونستم اما اینطوری پیچوندمش و کیک از شر مهیار در امون موند!

حالا دیگه با خیال آسوده داشتم کیک و برش میدادم و همزمان هدایا تقدیم عماد میشد،

خانوادش براش یه دستبند طلا که حلقه حلقه های توهم بود و ساده و مردونه بود براش خریده بودن و مامان و بابا واسش یه ساعت دسته چرمی قهوه ای و آوا و رامین هم یه

کارت هدیه واسش تهیه کرده بودن و عماد هم خوشحال خوشحال در حال تشکر
ازشون بود که یهو خونه ساکت شد و حس کردم همه نگاه ها چرخیده سمتم!

سرم و که آوردم بالا دیدم حسم درست بوده و آوا سکوت و شکست:

_خانم شما نمیخوای هدیت و بدی؟

از جایی که همه چیز بهم ریخته بود و این روزا حتی یادم نمیوند ظهر ناهار چی خوردم
با یه لبخند ضایع جواب دادم:

_بودنم کنار عماد خودش بهترین هدیه اس!

و ضایع تر از لبخندم، خندیدم:

_مگه نه عماد؟

عماد که لب و لوچش آویزون شده بود سری تکون داد اما قبل از اینکه بخواد چیزی بگه
صدای مهیار تو خونه پیچید:

_مامان این عکسه چیه؟

با شنیدن این حرف و به خیال اینکه تو گوشی آوا یا رامین چیزی پیدا کرده همینطور
که سرم و میچرخوندم سمتش گفتم:

__بیار به من نشون...

با دیدن پاکت و عکس سونوگرافی که تو دستش بود و با هر قدم بهمون نزدیک تر شد
صدام تو گلو خفه شد و قلبم واسه چند لحظه از کار افتاد که بدو بدو اومد سمت بابا و
گفت:

__نه میخوام به بابایی نشون بدم...

پریدگی رنگ و روم و به وضوح احساس میکردم گ عماد و ارغوان و آواهم تو شرایطی
بهتر از من نبودن!

مهیار با هر قدم به بابا نزدیک تر میشد و حالا انگار دیگه به ته خط رسیده بودم که
حتی رمق بلند شدنم نداشتم و فقط نظاره گر این صحنه بودم که یهو آوا پرید وسط
خونه و عکسا و برگه ها رو از دست مهیار کشید!

با این کارش خونی که تو رگهام یخ بسته بود دوباره جریان گرفت و چند باری پشت سر
هم پلک زدم که مامان پرسید:

__اونا چیه آوا؟

آوا که خواهریتش گل کرده بود لبخندی تحویل همه داد و با صدای آرومی روبه مامان و
مامان نسرين جواب داد:

__سونوگرافی سانیاست، از اون موقع ته کیفم مونده، مهیارم برداشته آورده!

و با خنده رفت تو اتاق که مهیار پدر صلواتی با صدای بلند گفت:

__نه مامان از تو کمد...

دوباره داشت گند میزد که خودم و بهش رسوندم و دستم و گذاشتم جلو دهنش و گرفتمش تو بغلم:

__خاله جون مگه کیک نمیخواستی بیا کیک بخور!

دستم از جلو دهانش برداشتم و بی اینکه حتی بهش فرصت نفس تازه کردن بدم یه تیکه بزرگ از کیک و تپوندم تو حلقومش که قشنگ تا یه رب کارش و ساخت و حالا به زور داشت میجویدش!

با این کارم خیالم از بابت مهیار و فضولیش راحت شد و سر بلند کردم تا چیزی بگم که دیدم همه زل زدن بهم و خونه تو سکوت عمیقی فرو رفته!

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

__چرا همه من و نگاه میکنید؟ چیزی شده؟

بابا سهراب اشاره ای به مهیار کرد:

__چه طرز برخورد با بچه است؟

گند زده بودم که یه لبخند خیلی ضایع زدم:

__خب کیک دلش میخواست!

با اینکه حرفم هیچ ربطی به کاری که کرده بودم نداشت اما موقتا همه رو قانع کردم تا وقتی که آوا برگشت پیشمون و نگاه معناداری بهم انداخت و همزمان با لبخند خبیثانه ای سری واسم تکون داد که با جفت دستام یه قلب براش درست کردم و چشمکی بهش زدم...

با رسیدن فردا و رفتن مهمونا، من و عماد تونستیم نفس راحتی بکشیم!

تو این دو روز حسابی اذیت شده بودم و تحمل اون اوضاع برام حسابی سخت بود که حالا بعد از رفتن مهمونا لباسای راحتی تنم کردم و رو تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم و حتی نفهمیدم کی خوابم برد!

غرق در خوابی که بدجوری بهش نیاز داشتم بودم که با شنیدن صدای عماد و همینطور احساس انگولک هاش چشم باز کردم.

بالا سرم نشسته بود و انگار از بیکاری نمیدونست چیکار کنه که منو بیدار کرده بود:

__پاشو سه ساعته خوابیدی، شب شده!

بدون اینکه چشم باز کنم جواب دادم:

__خب پس توعم بخواب!

نفس عمیقی کشید:

__خوابم نمیاد، میخوام باهات حرف بزنم

یکی از چشمام و باز کردم و جواب دادم:

__بگو گوشم با توعه!

و دوباره جفت چشمام و بستم که به خنده افتاد:

__داری تلافی خواستگاری دوم و در میاری؟

خواب از سرم پرید که شروع کردم به خندیدن و عماد کنارم دراز کشید:

__یلدا تو از این زندگی راضی ای؟

توقع شنیدن همچین حرفی و نداشتم که صدای خنده هام قطع شد و پرسیدم:

__نباید راضی باشم؟

یه چند ثانیه ای به سکوت گذشت تا بالاخره جواب داد:

__ما شرایطمون خیلی با بقیه فرق داره، دو روز مهمون داشتیم انقدر دروغ گفتیم و به هر

دری زدیم واسه لو نرفتن که سیر شدم از این زندگی!

کلمه به کلمه حرفاش تو ذهنم مرور میشد، عماد درست میگفت و اوضاعمون خیلی بهم

ریخته بود اما این دلیل نمیشد که من از زندگیم راضی نباشم!

مگه واسه من، زندگی و خوشبختی بودن این مرد نبود؟

مگه تو سرم رویاهای بی نهایتی نداشتی واسه کنار هم بودن و به تک تک رویاها رسیدن؟!

با حرف های عماد موافق بودم اما من خوشبخت بودم، خوشبخت از داشتن خانواده ای که حالا داشت 4نفره میشد!

همینطور که من غرق در افکارم بودم عماد چرخید سمتم و خیره تو چشمام ادامه داد:

_فکر نمیکنی الان لازمه یه حرفی بزنی که من دلم قرص شه که همه چی خوبه؟

خمیازه ای کشیدم و بیخیال جواب دادم:

_اونوقتی که باید به این چیزا فکر میکردی، نکردی و دو قلو حامله شدم، دیگه الان خودت و اذیت نکن!

لب و لوچش آویزون شد:

_کاش بیدارت نمیکردم، اونجوری حداقل خودم با خودم کنار میومدم

فاصله بینمون و کم کردم و گفتم:

_آقا عماد، من خوشبخت ترینم چون تو رو دارم!

تو چشماش برق رضایت درخشید و بی هیچ حرفی بوسه ای به پیشونیم زد:

_خوبه که دارمت، حالا بخوابیم!

و با خیال راحت خواست چشماش و بینده که نداشتیم:

—چی چی بخوابیم؟؟ زن حامله رو بیدار کردی خوابش و بهم ریختی حالا هم بدون شام بگیره بخوابه؟

با این حرفم قضیه به کلی عوض شد و عماد از شدت خنده به قهقهه افتاد:

—الان که گفتم خوشبختی، به نیت شک کردم! نگو شک نبوده یقین بوده!

چپ چپ نگاهش کردم و دستش و از رو کمرم بلند کردم:

—هرهر هر! پاشو به جای خندیدن برو دوتا پیتزا بگیر واسم، بچه ها یونانی هوس کردن!

از رو تخت بلند شد، خنده هاش همچنان ادامه داشت:

—یعنی اونا از اونور نوع پیتزاهم تعیین میکنن؟

نشستم رو تخت و سری به نشونه تایید تکون دادم:

—حتی نوشابه هم دلشون میخواد، کوکاکولا مشکی!

دیگه نخندید و با اخم نگاهم کرد:

—نوشابه ممنوع! پاشو برو یه شربت شیره درست کن بخور هم مقویه هم شبیه نوشابست!

این حرفش به نظرم از فحش هم بدتر بود که با حالت طلب کارانه ای زل زدم بهش:

—برو بیرون...

بعد از ظهر بود و عماد مشغول دیدن فوتبال بود و من هم توی اتاق داشتم با پونه حرف میزدم.

هر طور حساب میکردم جور در نمیومد واسه عروسیش بریم تهران و حالا داشتم راجع به همین موضوع باهاش حرف میزدم که گفتم:

—آخه الان وقت عروسی گرفتن بود؟

از وقتی بهش گفته بودم حاملم تا الان که ده دقیقه ای میشد داشتیم حرف میزدیم یه ریز میخندید که همراه خنده جواب داد:

—من چه میدونستم، عروسی ما همزمان میشه با سنگین شدن شما!

واسه چندمین بار تکرار کردم:

—پونه بین خودمون بمونه ها، به مامان اینات چیزی نگي!

و واسه چندمین بار پونه 'چشم چشم' ی کرد بعد از یه کم چرت و پرت گفتن از هم خداحافظی کردیم.

از اتاق زدم بیرون، حالم گرفته بود که نمیتونستم تو اون عروسی باشم و بدجوری کسل بودم و عماد هم غرق تو فوتبال، با هر موقعیت خطرناکی عکس العمل های متفاوت از خودش نشون میداد و توجهی به من نداشت!

بی حوصله رفتم تو آشپزخونه، دیگه حتی خوردن هم خوشحالم نمیکرد و انگار
افسردگی قبل از زایمان گرفته بودم!

رو یکی از صندلیای میز غذا خوری تو آشپزخونه نشستم و بی اختیار دونه دونه قطره
های اشک مسیر صورتم و طی میکردن و میفتادن رو میز و من هیچ اختیاری رو این
موضوع نداشتم!

من عاشق زندگیم بودم اما این روزا سخت میگذشت.

صبح تا شب تنهایی،

صبح تا شب فکر به این که ته این داستان چی میخواد بشه و مهم تر از همه دوری از
مامان اینا باعث شده بود تا به این وضع دچار شم!

تو حال خودم بودم که یهو صدای تلویزیون بسته شد و عماد با صدای نسبتا بلندی
گفت:

—چجوری اون همه موقعیت و گل نکردین آخه!

و پوفی کشید و بعد چند لحظه صدام زد:

—یلدا دوتا چای بردار بیار یه فیلمی کوفتی ببینیم اعصابم ریخت بهم!

صدام گرفته بود و نمیخواستم عماد شاهد اشک و ناراحتیم باشه و بهم بریزه که جوابی
بهش ندادم و همین باعث شد تا دوباره بگه:

__یلدا، نکنه باز خوابت برده؟! این دفعه وسط آشپزخونه...

و یهو سر و کلش تو آشپزخونه پیدا شد که سریع با دست اشکام و پاک کردم و رو ازش گرفتم،

با اینطور دیدنم جا خورد:

__گریه میکنی؟

از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت ظرفشویی و آبی به دست و صورتم زدم:

__نه، چیزی نیست

اومد کنارم:

__به من بگو چیشده؟ پونه حرفی زد؟

سرم و به نشونه 'نه' تکون دادم:

__یه کم دلم گرفته فقط همین!

اخماش رفت توهم:

__مگه من مردم که تگ دلت بگیره!

و بی اینکه بهم مهلت جواب بده، دستم و گرفت و پشت سر خودش از آشپزخونه زدیم بیرون:

چند وقته خونه ای، حوصلت سر رفته بیوش میخوام ببرمت دریا!

با رسیدن به اتاق دستم و ول کرد و ادامه داد:

به ریاحی هم زنگ میزنم، شام و باهم باشیم!

و لبخندی تحویل داد:

خوبه؟

اینکه انقدر به فکرم بود و طاقت ناراحتیم و نداشت انقدر حالم و خوب کرده بود که نتونستم بهش لبخند نزنم، و لبخند دلنشینی رو لبام نشست:

تا آخر شب خونه نیایم!

چشمکی زد:

تو فقط حاضر شو!

هوا انقدر خوب و دلپذیر بود که احوالم و عوض کرده و تماشای دریا آرامش بی حدی و بهم القا میکرد!

بیخیال تموم دنیا غرق تماشای این آبی بیکران بودم و عماد داشت واسم بلال درست میکرد!

با آماده شدن بلال هامون، یکیش و داد دستم و گفت:

بلال تازه واسه عیال تازه

یه گاز ریز به بلال زدم و گفتم:

_عیال کهنه هم داشتی؟

مشغول خوردن شد:

_الان حافظم یاری نمیکنه ولی ممکنه!

بلال درشت تو دستم و تهدید وار گرفتم سمتش و گفتم:

_عماد میکنم تو...

سریع سرش و آورد جلو و یه گاز به بلال زد که حرفم نصفه موند و عماد با دهن پر جواب داد:

_میخواستی بکنیش تو حلقومم دیگه؟!

و لبخند حرص دراری زد که متقابلا لبخندی بهش زدم:

_نه میخواستم بکنمش جای دیگه ای!

با این حرفم قیافش گرفته شد و با حالت مسخره ای گفت:

_نه من طاقت ندارم!

خبیثانه نگاهش کردم:

__هندیش نکن اینکه چیزی نیست!

اوج مسخره بازیش همین پر سر و صدا قورت دادن آب دهنش بود:

__این واسه تو چیزی نیست، واسه من هست!

یه جووری حرف میزد که نمیتونستم نخندم و از ته دل قهقهه زدم:

__خیلی بدی منحرف!

با خنده شونه ای بالا انداخت:

__الکی مثلاً منظور تو چیز دیگه ای بوده!

شروع کردم به بلال خوردن:

__فعلاً میخوام بلالمو بخورم!

و اینطوری شد که واسه چند دقیقه ساکت شدیم و بعد عماد که زودتر از من خورده بود و حالا بیکار بود که داشت رو شن های ساحل طرح و نقش میکشید:

__میخوام اولین تصویر 4 نفریمون و اینجا ثبت کنم!

یه کمی خودم و جلو کشیدم و رو لبه زیر انداز نشستم تا هنر نمایش و ببینم.

با فاصله دو تا آدمک کشیده بود که یکیشون قد بلند تر از اونیکی بود و حالا هم مشغول ترسیم دوتا آدمک کوچیک وسط اون دوتا بود که زدم پس سرش:

__آخه بچه به دنیا نیومده، چطور رو پاش وایساده؟!

چپ چپ نگاهم کرد:

__تصویر متعلق به دو سالگیشونه مهندس!

نگاهمون که بهم گره خورد دوتایی پوکیدیم از خنده و در حالی که داشتم از خنده غش میکردم گفتم:

__خدا لعنتت کنه عماد...

هوا کم کم روبه تاریکی میرفت که بند و بساطمون و جمع کردیم تا بریم رستورانی که با ریاحی و شیما واسه شام قرار گذاشته بودیم.

با رسیدن به رستوران و دیدن شیما و ریاحی گل از گلم شکفت و با لبخند رفتیم سمتشون.

بعد از یه سلام و احوالپرسی مفصل و سفارش شام، خطاب به شیما که روبه روم نشسته بود گفتم:

__چه خبر، نامزد بازی خوش میگذره؟

قبل از اینکه شیما بخواد چیزی بگه حاجی ریاحی جواب داد:

__شکر، اوضاع خوبه ولی امر خیر و نباید انداخت عقب و یه چندوقت دیگه باید مراسم عروسی و بگیریم!

با این حرف ریاحی، شیما که بعد از نامزدی حسابی تغییر تحول پیدا کرده بود و شده بود یه دختر مانتویی معمولی و با حجاب، روسریش و جلوتر کشید و گفت:

_انشاالله!

با اینطور دیدن شیما نتونستم نخندم:

_چه خانم شدی!

و شیما رو هم به خنده انداختم و همزمان سفارش شام رسید و به خوردن شام مشغول شدیم.

این بیرون اومدن و این شام چهار تایی حال بعد ظهرم و زیر و رو کرده بود و حسابی داشت بهم خوش میگذشت!

اون شب تصمیم گرفتیم تا صبح تو خونه باغ بابا بهزاد خوش بگذرونیم.

و حالا من و شیما تو خونه بودیم و عماد و ریاحی رفته بودن استخر تا تنی به آب بزنن!

شیما مشغول تخمه خوردن بود که پرسیدم:

_بابات هنوزم مخالف انتخابته؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

__میگه اشتباه کردم و بهم نمیخوریم و این حرفا، ولی من خوشحالم یه جورایی انگار یه آدم دیگه شدم!

زدم زیر خنده:

__خیلی خب بسه، الان منم مورد تحول قرار میدی!

خندید:

__تو فعلا اینایی که زاییدی و بزرگ کن نمیخواه متحول شی!

و به شکمم اشاره کرد که گفتم:

__حالا مونده تا زاییدن!

خنده هاش قطع شد:

__هنوزم به کسی چیزی نگفتید؟

شبکه تلویزیون و عوض کردم:

__دیگه همه میدونن، الا پدر مادرامون! با تعجب ابرویی بالا انداخت:

__نوه مال اوناست، اونوقت بقیه میدونن!

و سری تگون داد که خندیدم و حرفی نزد...

2 ماه از اون شب گذشت و حالا دیگه حسابی سنگین شده بودم.

7 ماهگی اونم با وجود دوتا بچه خیلی طاقت فرسا بود و از همه بدتر این بود که چند تا از امتحانام باقی بود و هیچ جوهره دلم نمیخواست این ترم آخری و بیفتم و بعدا دوباره درگیر دانشگاه بشم!

کتاب به دست رو تخت نشسته بودم و درس میخوندم که عماد از بیرون اومد و بعد از اینکه سلامم و از اتاق شنید، اومد تو اتاق و با دیدن من که داشتم درس میخوندم گفت:

__با صدای بلند بخون بچه هام با سواد شن!

آروم خندیدم:

__انقدر کلمه سخت و چرت و پرت داره که نمیدونم کدوم و درسا میخونم کدوم و اشتباه، حالا علم آموزی هم کنم؟

با افسوس سری واسم تکون داد:

__بشین خوب بخون، اینجا دیگه نمیخوام از پارتی بازی استفاده کنم که مشروطت نکنن!

با این حرفش چند بار پشت سرهم پلک زدم و گفتم:

__اونوقت کی واسه من پارتی بازی کردی تو؟

لبخند کجی گوشه لباش نشست:

__پس فکر کردی تو تهران خودت قبول میشدی؟

کتاب و بستم و در کمال آرامش 'اوهوم' ی گفتم:

قبل از اینکه سر و کله جنابعالی پیدا شه من فقط با حراست و جوادی مشکل داشتم
ولی درسم و میخوندم!

با خنده سری تگون داد:

و بعد از آشنایی با من از درس و زندگی افتادی و دیگه جوادی باهات کاری نداشت!

با یادآوری اون روزا منم به خنده افتادم:

یادش بخیر چه روزایی بود، نمیدونم الان فرزین داره سربه سر کی میذاره!

و این بار تنها، خندیدم و خبری از صدای خنده های عماد نبوده چشم چرخوندم سمتش
و متوجه اخمش شدم:

سربه سر هرکی!

ادای اخم کردنش و درآوردم:

نکشیمون آقای غیرتی!

حسابی جدی شده بود:

بین اون همه آدم باید همون یه نخاله رو به یاد بیاری؟

با پررویی جواب دادم:

_خب اون سر دسته بقیه بود، باید اول رئیس و به یاد بیاری بعد بقیه رو!
وقتی این حجم پررویییم و دید دیگه حرفی نزد و لباساش و عوض کرد که منم سعی
کردم بحث و عوض کنم و گفتم:

_تا من یه ساعتی درس بخونم، توهم برو ببین واسه شام چی درست میکنی!
پوفی کشید:

_این دوماهم چشم! بعدش ببینم دیگه بهونت چیه واسه آشپزی نکردن!
و نق نق کنان راهی بیرون شد که گفتم:
_بخوای نخوای تا دو سالگی بچه ها کارت دراومده عماد خان، من که نمیتونم هم بچه
داری کنم هم آشپزی!

طوری که من بشنوم با صدای رسا و نسبتا بلندی جواب داد:
_آره اونموقع تو نمیتونی، ولی من میتونم هم برم کافه، هم دانشگاه و هم سرآشپز خانم
باشم هی بخوره تپل تپل شه!

یه جوری حرف میزد که داشتم از خنده روده بر میشدم و پخش شده بودم رو تخت و
گفتم:

_عماد ببند اون دهنه و میخوام درس بخونم...

دیروز با تموم سختیا، نگاهی به کتاب انداخته بودم و میخوامم امروز از شریکی دیگه
از امتحانا خلاص شم که آماده شدم و و از اتاق رفتم بیرون:

— عماد بریم؟!

از وقتی تپلیم بی نهایت شده بود هر بار با دیدنم از خنده وا میرفت و این بار هم همین
کارو تکرار کرد:

— هنوز نرسیده که!

— متعجب نگاهش کردم:

— چی نرسیده؟

تو چند قدمیم وایساد و ابرویی بالا انداخت:

— نیسان آبی دیگه!

و قهقهه هاش سوهان روحم شد که با لب و لوجه آویزون نگاهش کردم:

— نیسان واسه چی؟ خودت بهم سواری میدی دیگه!

نگاهی به سرتا پام انداخت:

— تو آینه خودتو دیدی؟ شدی اندازه یه خرس گنده!

چپ چگ نگاهش کردم:

__ببخشید که حاملم!

و از کنارش رد شدم که جواب داد:

__من که چشمم آب نمیخوره دیگه اون هیکل قبل برگرده!

با این حرفش همزمان با درآوردن کفشام از تو جاکفشی جواب دادم:

__خودت کردی که لعنت بر خودت باد!

سوییچ و از رو میز عسلی برداشت:

__نه که تو مقاومت میکردی و نمیخواستی!

کل کل باهش داشت باعث میشد همون مرور الکی که کرده بودمم از سرم بپره که کنار در وایسادم:

__بیا بریم لباس پوشیدم گرممه، نمیتونم تحمل کنم!

آروم و اعصاب خورد کن اومد سمتم:

__باشه میام ولی تو حیا ط که گرمتره!

حرفش برام مبهم بود که منتظر نگاهش کردم:

__یعنی چی؟

در و باز کرد و جواب داد:

__خب هنوز که نیسانه نرسیده، باید تو حیاط منتظر باشی دیگه!

و چشمکی بهم زد و پرید بیرون که گفتم:

__زنگ بزن نیشان بیاد عمت و ببره مردتیکه!

با فاصله ازم تو حیاط وایساده بود:

__عمه نداشتمو؟

لبخند تحقیر کننده ای بهش زدم:

__خب باقی فامیلاتون، هرکی که بیشتر از همه دوستش داری!

سرش و کج کرد و مظلوم نگاهم کرد:

__من هیچ کس و دوست ندارم الا تو!

این حرفش داشت موثر واقع میشد و کم کم داشتم خر میشدم که ادامه داد:

__البته اینکه تو فامیل کسی به چاقی تو نیست هم بی تاثیر نیست!

و هر هر خندید که نفسم و عمیق بیرون فرستادم:

__باشه، برو سوار ماشینت شو برو دانشگاه، منم الان زنگ میزنم آژانس بیاد!

بین خنده هاش سری به نشونه رد حرفم تکون داد:

زننگ زن، نیسانه دیگه الانا میرسه!

کم مونده بود از شدت حرصی که بهم میداد گریه کنم که قیافم گرفته شد و بی هیچ حرفی راه افتادم تو حیاط تا خودم برم دانشگاه و دوباره صدای اعصاب خراب کن عماد و شنیدم:

یلدا وایسا شوخی کردم، بذار کفشام و بیوشم باهم میریم!

بی توجه به حرفش رسیدم به دم در و در و باز کردم که به سرعت برق و باد خودش و رسوند بهم و گفت:

قهه نکن، چیز خوردم اصلا!

چپ چپ نگاهش کردم:

هرچقدرم بخوری بی فایدهست!

و زودتر ازش رفتم بیرون که سریع ماشین و از تو پارکینگ درآورد و بوق زنون دنبالم راه افتاد...

تموم مسیر کوچه رو عماد پشت سرم میومد و عین پسراییی که این روزا کم هم نیستن، داشت واسه یه خانم محترم مزاحمت ایجاد میکرد!

بی توجه به حرفاش هرچند آروم آروم اما راهم و میرفتم و واقعا تصمیم گرفته بودم با تاکسی برم دانشگاه که بوقی زد و پیچید جلوم که قلبم از شدت ترس اومد تو دهنم و نفس نفس زنون تکیه دادم به دیوار پشت سرم که نگران از ماشین پیاده شد:

__چیشد؟

دلخور و عصبی نگاهش کردم:

__ترسیدم!

دستی تو صورتش کشید و اومد سمتم:

__خوبی؟

جوابی بهش ندادم و فقط پشت سرهم نفس کشیدم که روبه روم وایساد:

__دیگه لجبازی بسه، بیا سوار شو

با حال بدم جواب دادم:

__نمیخواه یه خرس و سوار ماشینت کنی یه وقت دیدی خط و خشی افتاد روش!

سرش و به اطراف تکون داد:

__خط و خش چیه؟! کلا ماشین نابود میشه!

جدی نگاهش کردم:

__الان فکر کردی خیلی با مزه ای؟

و نگاهم و ازش گرفتم که اومد سمتم:

__بد اخلاق شدیا، دیگه نمیشه باهات شوخی کرد!

و در ماشین و برام باز کرد که گفتم:

__تو میدونی من حاملم و هرروز انقدر اذیتم میکنی، خرس، پاندا، کپل، تپل! دیوونم کردی!

من میگفتم و عماد که به زور خودش و نگهداشته بود تا از خنده نترکه سری به نشونه تایید تکون میداد و خیر سرش حق و به من میداد تا وقتی که همینطور نق نق کنان سوار ماشین شدم و عماد همراه با کشیدن نفس عمیقی در و بست و اومد نشست پشت فرمون:

__اجازه حرکت هست؟

چپ چپ نگاهش کردم:

__برو داره دیر میشه!

نمیدونم شاید بخاطر ضربه زدن چند دقیقه قبل بود یا شایدم بخاطر بوقی که عماد زد و باعث ترسیدنم شد که یهو درد بدی تو وجودم پیچید و قیافم گرفته شد و زیر لب ناله ای کردم که عماد نگران نگاهم کرد:

__چیزی شده؟

دستم و رو شکمم گذاشتم:

__چیزی نیست!

دوباره پرسید:

__مطمئنی؟

سری تگون دادم و با رسیدن به دانشگاه گفتم:

__آره، فقط ماشین و پارک کن، تا دیرمون نشده بریم!

ماشین و که پارک کردیم رفتیم تو دانشگاه.

عماد تو همون سالنی که من امتحان داشتم، مراقب بود و مسیرمون باهم یکی بود!

رو صندلیم نشستیم و چند دقیقه بعد هم امتحان شروع شد.

از همون اول حالم اصلا خوب نبود،

عرق سردی تموم تنم و پر کرده بود حالم رفته رفته بدتر هم میشدم و اما سر در
نمیاوردم که چرا باید تو این حال باشم و سعی میکردم خودم و آروم کنم و بتونم به
سوالا جواب بدم اما انگار شدنی نبود که یهو درد امونم و برید و صدای داد و فریادم تو
فضای سالن امتحان پیچید!

بی اختیار داد و فریاد میکردم و حتی نگاه های بقیه برام مهم نبود که نفهمیدم کی
عماد و صدا زدن و حالا عماد بالا سرم بود و نگران صدام میزد:

__یلدا چت شده؟

به سختی جواب دادم:

__نمیدونم، شاید وقت دنیا اومدنشونه!

عینهو دیوونه ها نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

__اینجا وسط امتحان؟

حالم زار بود و عماد هم عقل کل بازیش گل کرده بود که به بدبختی از رو صندلی بلند
شدم:

__ مگه قراره محل تعیین کنن واسه به دنیا اومدن؟

و صدای خنده کل کلاس بلند شد!

که دست عماد و گرفتم و نالیدم:

__دارم میمیرم تورو خدا بریم....

و با داد شدید بعدیم عماد دیگه جوابی نداد و دو طرفم و گرفت و همراه یکی از
دانشجوها که نمیشناختمش و ظاهرا دانشجوی عماد بود در حالی راهی بیرون از کلاس
شدیم که یه دانشگاه و بهم ریخته بودم!

عماد که بدجوری نگران اوضاعم بود به دقیقه نکشید که ماشین و آورد و سواری کرد و حالا دوتایی در مسیر بیمارستان بودیم.

لحظه ها به سختی میگذشت و عماد به سرعت برق و باد داشت ماشین و میروند تا من و برسونه بیمارستان و هی زیر لب میگفت:

—آخه هنوز 9 ماه نشده، چرا دردت گرفته؟

و من نمیدونستم به درد خودم بمیرم یا جواب عماد و بدم:

—چه میدونم من که دعوتنامه نفرستادم براشون!

بدتر از من، استرس کل وجودش و گرفته بود و دیگه نمیدونست چی بگه و فقط با هول و هراس رانندگیش و میکرد و منم از در به خودم میپیچیدم!

انگار اینجا دیگه ته دنیا بود که صبرم سر اوآمده بود و هر نفس برام پر از درد بود،

نمیدونم شایدم داشتم میمردم و این نفسای آخر بود!

ترس از مرگ خودم که نه! اما دنیا نیومدن بچه ها داشت دیوونم میکرد و ته دلم سلامتیاشون و از خدا میخواستم که با لحن پر غصه و دردی گفتم:

__عماد، اگه من مردم حواست به بچه ها

باشه!

باورش نمیشد همچین حرفی شنیده و صداس از شدت ناراحتی دو رگه شده بود:

__چی داری میگی واسه خودت؟ الان میرسیم!

سکوت کردم!

ته دلم بدجوری خالی شده بود!

افکار منفی تماما محاصرم کرده بودن و حتی اگه به مردن هم فکر نمیکردم

از استرس اینکه بچه ها بخوان امروز و 7 ماهه به دنیا بیان داغون میشدم!

اگه نارس به دنیا میومدن چی؟

نفس هام به شمارش افتاده بود با فکر به این اتفاقا که ازم دور نبودن...

عماد که دید حتی دیگه سر و صدایی هم نمیکنم و بی صدا به بیرون خیره شدم و مثل

ابر بهار اشک میریزم، با اینکه حالش بهتر از من نبود اما با این وجود همه کار میکرد تا

آرومم کنه:

__ببینمت، نکنه ترسیدی؟

جوابی ندادم که با خنده الکی ادامه داد:

_شاید فکر میکنی اگه به دنیا بیان دیگه نمیتونی من بیچاره رو مسئول امور خونه داری بکنی؟ هوم؟

این حرفاش حداقل الان فایده ای نداشت!

تلاشش تحسین برانگیز بود اما من به یکباره تهی شده بودم از هر امیدی!

به زنده موندن هم که میخواستم فکر کنم یادم میومد که ما به جز چند دست لباس نوزادی که اونم همینطوری و از سر ذوق خریده بودمشون، هیچی واسه بچه داری آماده نکرده بودیم و چه غم بزرگی بود این پنهان کاری اجباری و این غربت!

ته دلم پرکشید واسه الان بودن مامان، مهر مادریش تنها آرامبخش حال الانم بودن و کیلومتر ها از هم فاصله داشتیم!

هنوز به بیمارستان نرسیده بودیم و حالا دیگه من علاوه بر تحمل درد از لحاظ روحی هم داغون شده بودم و اشکامم همینطوری سرازیر بودن که بالاخره لب از هم باز کردم:

_نمیخواد من و برسونی بیمارستان، بذار همینجا بمیرم

با سرعت از بین ماشینا رد میشد:

_این چه حرفیه یلدا، الان میرسیم بیمارستان

با فریاد گفتم:

__اگه امروز به دنیا بیان چی؟

سعی داشت آرومم کنه که با ولوم پایین صداش جواب داد:

__بهتر، هم بچه ها به دنیا میان هم تو راحت میشی!سه تاتونم صحیح و سالم!

گریه امونم و بریده بود و هر دقیقه بدبختی تازه تری یادم میفتاد:

__حتی اگه زنده هم برگردم اونوقت نمیگن، من اومده بودم اینجا درس بخونم و قبل از عروسی با دوتا بچه برگشتم؟

قاطی کرده بودم و تموم افکار منفی تو سرم جمع شده بودن و نمیدونستم چی میگم که عماد با رسیدن به دم بیمارستان گفت:

__الان وقت این حرفا نیست یلدا!

و همینطور که سعی داشت آرومم کنه ماشین و برد تو بیمارستان و جلو در اورژانس نگهداشت،

دیگه نمیتونستم دردام و بریزم تو خودم که جیغ زدم:

__دارم میمیرم فکر کنم میخوان به دنیا بیان!

با این حرفم عماد ماشین و خاموش کرد و بدو بدو پیاده شد و اومد در سمت من و باز کرد و نشست جلوم!

با تعجب نگاهش میکردم چون یه طوری نشسته بود که نه مناسب بغل کردن و کول کردن بود و نه هیچ چیز دیگه ای که با هول و هراس گفت:

_اصلا نگران نباش، بذار به دنیا بیان خودم میگیرمشون!

و ناباورانه آستین هاش و بالا زد و منتظر به پاهام زل زده بود و من حتی کارش و درک نمیکردم که تو اوج حال بدم نتونستم دستم و نگهدارم و یه دونه محکم زدم تو سرش:

_الان باید یه دکتری پرستاری چیزی صدا کنی نه اینکه بگیریشون...

نمیدونم شایدم حق داشت و این عکس العملش به سبب نگرانی بیش از حدش بود و حالا تازه دو هزاریش افتاده بود که باید برسونتم داخل بیمارستان که بلند شد سرپا و با آوردن یه ویلچر من و برد داخل بیمارستان و بعد از اینکه انتقالم دادن روی یه تخت، بالاخره دکتر اومد بالا سرم.

هر لحظه برام سخت تر از قبل میگذشت!

صدای تپش های نامنظم اما بلند قلبم با صدای خانم دکتر میکس شده بود!

حالم افتضاح بود و دکتر هم با نگرانی وضعیتم و چک میکرد و خطاب به عماد غر میزد:

_مگه دکترش بهت نگفته که استرس و اشش سمه؟

بی جون پلک میزد، پلک های سنگینی که انگار مثل نفسم به شمارش افتاده بود،
صدای دکتر و میشنیدم:

__همین الان باید انتقالش بدیم اتاق عمل!

حال عماد زار بود و مدام دست میکشید تو موهایش:

__من باید چیکار کنم؟

دکتر سری تکون داد:

__فقط واسه مادر و بچه ها دعا کن!

و تختم به راه افتاد که با دست اشاره کردم که عماد بیاد دنبالم،

کنارم که رسید دستم و تو دستش گرفتم و محکم فشار دادم:

__زیاد نمونی اون تو، من اینجا منتظرتم!

سخت بود لبخند زدن بین این همه درد و من سختیش و به جون خریدم که لبخندی
تحویلیش دادم:

__دوستدارم!

میدیدم که چشماش پر شده!

چشمای مرد با جذبه من، پر شده بود از اشکی که خبر از دل ناآرومش میداد و حالا
همزمان با سر خوردن اولین قطره اشکش از گوشه چشماش به اتاق عمل رسیدیم و تن
گرفته صدای عماد آخرین چیزی بود که تو این لحظه ها شنیدم:

__همینجا منتظرت میمونم تا بیای...

عماد

افکارم بهم ریخته بود.

امروز حال یلدا بد شده بود و وقتی رسوادمش بیمارستان دکتری که وضعیت یلدا رو اصلا خوب نمیدونست بهم گفت ناچارا باید یلدا عمل بشه و بچه ها 7 ماهه به دنیا بیان!

تک و تنها پشت در اتاق عمل نشسته بودم و آروم و قرار نداشتم.

یادآوری صورت ماهش که نقاب دردی بود که میکشید و دوستدارمی که قبل از بردنش به اتاق عمل بهم گفته بود باعث میشد تا قلبم هری بریزه!

یک ساعت از وقتی که برده بودنش اون تو میگذشت،

تو این یک ساعت به اندازه ده سال پیر شده بودم و فقط میدونستم که من با یلدا و بچه ها از اینجا میرم بیرون و لاغیر!

و تو این اوضاع انگار عقربه های ساعت هم با تمومی عدا پیمان وفاداری بسته بودن که زمان برام نمیگذشت!

با شنیدن صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم آوا که واسه چندمین بار بهم زنگ میزد کلافه تر از قبل نفس عمیقی کشیدم و این بار جواب دادم:

صدای پرانرژیش تو گوش‌ی پیچید:

سلام عماد خوبی؟ این یلدای ما کجاست از صبح هی دارم بهش زنگ می‌زنم جواب
نمیده نکنه خانم تا الان خوابن؟

و آسوده خندید و اما من با بی حوصلگی جواب دادم:

نه، بیمارستانیم!

با شنیدن این حرفم صدای خنده هاش قطع شد و نگران پرسید:

بیمارستان؟ چیشده عماد؟

چند دقیقه ای طول کشید تا با آوا خداحافظی کردم و همزمان در اتاق عمل باز شد و
خانم دکتر اومد بیرون.

با دیدنش دوییدم سمتش و پرسیدم:

حالا... حال یلدا چطو... چطوره؟

مردم و زنده شدم تا حرفم و زدم و نگاه پریشونم و دوخته بودم به دکتر که بعد از چند
ثانیه سکوت لبخندی بهم زد و...

صدبار مردم و زنده شدم تا دکتر بالاخره جواب داد:

زنت خوبه، نمیخواهی حال دخترات و بپرسی؟

انگار دنیارو بهم دادن که بی اختیار لبخندی زدم و همینطور که نفس نفس میزد
گفتم:

سه تاشونم سالمن؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

سالمه سالم! انگار خدا خیلی دوستتون داره!

این و گفت و نگاهش و ازم گرفت و رفت.

حال و روزم وصف نشدنی بود و رو پام بند نبودم تا وقتی که آوردنشون بیرون و بعد از
چند لحظه دیدنشون یلدارو انتقال دادن به یه اتاق.

پرستارا بچه هارو با خودشون برده بودن چون 7 ماهه بودن و میگفتن یه چند روزی باید
تحت نظر باشن و یلدا بدون بچه ها تو این اتاق خوابیده بود روی تخت.

واسه چند دقیقه تنهاس گذاشتم،

اینطور نمیشد و باید یه دسته گل بزرگ واسشون سفارش میدادم، امروز بهترین روز زندگی من بود و باید این روز و هرچند مختصر اما جشن میگرفتم.

واسه همینم راه افتادم تا از بیمارستان بزنم بیرون که سر راه استاد ریاحی و شیما جلوم ظاهر شدن،

با خبر بودن از اینکه یلدا بیمارستانه و حالا با نگرانی خودشون و رسونده بودن بیمارستان.

با دیدن من شیما یه سلام سرسری کرد و گفت:

_آقا عماد چیشده؟

لبخندی زدم، از همونا که شاید فقط وقتی دوباره یلدارو به دست آوردم زده بودم و جواب دادم:

_بچه ها به دنیا اومدن، حال یلدا هم خوبه!

و شماره اتاق یلدارو بهش گفتم و با ریاحی از بیمارستان خارج شدیم...

چند ساعتی گذشته بود و حوالی غروب بود،

حالش بهتر از قبل بود و من هم کنارش نشسته بودم که گفت:

_چرا بچه هام و نمایان بینمشون

واسه صدمین بار بهش توضیح دادم:

_عزیزم، هفت ماهه به دنیا اومدن نیاز به مراقبت بیشتر دارن

این بار بی اینکه چیزی بگه یه قطره اشک از گوشه چشماش سر خورد که متعجب ادامه دادم:

_اشک شوقِ دیگه؟

.....

یلدا

باورش سخت بود اما امروز دو قلوهای ما به دنیا اومدن، جفتشونم سالم و حال من هم خوب بود!

رو تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و قرار بود امشب و تحت نظر باشم و عماد هم با حرفاش سعی داشت خیالم و از بابت بچه ها راحت کنه و بگه اینکه تو دستگاہن جای نگرانی نداره،

اما مگه یه مادر میتونست ریلکس و آسوده بخوابه و بچه هایی که هنوز درست حسابی ندیدتشون یه جای دیگه باشن؟

با فکر نا آروم به حرفای عماد گوش میدادم که یهو پاشد سرپا و بوسه ای به پیشونیم زد:

_با حرفایی که امروز زدی حسابی دقم دادی، بذار حالت خوب شه باهات تلافی میکنم!

لبای خشکیدم و به لبخند باز کردم:

—ولی واقعا داشتی بی یلدا میشدیا!

اخماش رفت توهم و شمرد شمرد شمرد گفت:

—یلدا بدون من جایی نمیره!

نفس عمیقی کشیدم:

—این دیگه سفر آخرت بود، دست من نبود که دوتا بلیط بگیرم!

خنده تلخی کرد:

—اصلا ولش کن این حرفارو، اسم بچه هارو چی بذاریم؟؟

یه کمی فکر کردم و بعد آروم لب زدم:

—ترانه که تو دوست داری و تیدا که من دوست دارم!

تو نگاهش برق رضایت درخشید:

—تیدا و ترانه ی جاویدا!

حرف زدن با عماد ادامه داشت و بدون خستگی ازم پرستاری میکرد و خودشم هی از اون شیرینی ای که خریده بود میخورد و اینطوری مشغولمون کرده بود

که صدای زنونه ی آشنایی تو راهرو بیمارستان پیچید،
صدایی که خبر از درگیری لفظی با نگهبان راهرو میداد:
_ببین آقای محترم من تا دخترم و نبینم نمیرم!

این صدا یه طوری آشنا بود که آب دهنم و به بدبختی قورت دادم و عماد که بدتر از من
حسابی ماتش برده بود آرام لب زد:
_صدای مامانت نیست؟

و قبل از اینکه من دهان باز کنم تا جوابی بدم یهو مامان تو چهار چوبه ی در اتاق نقش
بست و با دیدن من و عماد نا باورانه پرسید:
_تو... تو تموم این مدت حامله بودی؟
و چند لحظه بعد هم بابا پشت سر مامان ظاهر شد:

_قدم نو رسیده مبارک!
زبونم بند اومده بود.
تو این لحظه حتی دیگه دردی و احساس نمیکردم و یک راست داشتم از خجالت
میمردم!

زیر چشمی نگاهی به عماد انداختم، و با خودم خیال کردم حتما کار خودش بوده و حالا هم خودش و به موش مردگی زده و تو ذهنم داشتم نقشه انتقام واسش میکشیدم!

لحظه ها تو سکوت سپری میشد که عماد آروم تو گوشم گفت:

__مطمئنم کار آواست، نامرد لومون داده!

و قبل از اینکه تغییر فکر بدم و نقشه ام و برای آوا طراحی کنم و یا حرفی بزنم مامان و بابا اومدن تو اتاق و در و پشت سرشون بستن.

آماده غر زدنای مامان بودم و تنها از این جهت شانس آورده بودم که کسی تو اتاق نبود و آبرو ریزی نمیشد!

با رسیدنشون به کنار تخت، عماد بلند شد سرپا و با صدای آرومی گفت:

__سلام شما چرا اومدید اینجا!

مامان بی اینکه از من چشم بگیره جواب داد:

__چند ماه پیش سپردمش به تو تا درس و دانشگاهتون تموم بشه، امروز فهمیدم دو قلو زاییده، هنوزم نباید میفهمیدیم؟ نباید میومدیم؟

مامان یه جوری جواب داد که عماد و شست و پهن کرد جلو آفتاب و همین حرفش باعث شد تا عماد بیچاره ساکت شه و دیگه حرفی نزنه.

حالا دیگه نوبت من بود که سری واسم تکون داد و با اخم نگاهم کرد:

__تو کی انقدر نامرد شدی؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

__دو قلو باردار بودی به نگفتی؟ میخواستی نوه هام و از من قایم کنی؟

با نگاه گیجم زل زده بودم بهش که بابا ادامه داد:

__ولش کن خانم، یه عمر فکر میکردم یلدا دختر بابایی خودمه ولی انقدر بی معرفته که
همچین خبری و حتی به منم نداده!

و چپ چپ نگاهم کرد که بین خنده گریم گرفت و صداش زدم:

__بابا!

و همین حرفم واسه بی طاقتیش و بوسیدن پیشونیم کافی بود!

مامان که برق اشک تو چشماش پیدا بود چرخید سمت عماد و دستش و به گرمی
فشرد:

__یه کم زود بود واستون ولی مبارکه دوماه پنهون کار من!

همگی خندیدیم.

باورم نمیشد مامان و بابا انقدر خوشحال بودن واسه به دنیا اومدن بچه ها و ازمون دلگیر بودن که چرا تا الان پنهون کاری کرده بودیم!

انگار داشتم خواب میدیدیم!

تموم این مدت کابوس این و داشتم که از ماجرا با اطلاع بشن و حالا انگار غرق در رویایی شیرین بودم!

بین خنده ها بابا پرسید:

_حالا نوه هام کجان؟ دخترن یا پسر؟

عماد جواب داد:

_چون هفت ماهه به دنیا اومدن، یه کمی باید تحت مراقبت باشن

و من در ادمه حرف عماد گفتم:

_دو تا دخترن!

لبخند دلنشینی رو لبای مامان نشست اما برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان قربون صدقشون میره، مامان با همون لبخند خیره بهم دستی تو موهام کشید و گفت:

__ماشاالله با اينكه ناخواسته و قايمكى هم بوده يه دونه هم راضى نشديد و يه جفت نوه
برامون آورديد!

اين و گفت و با بابا دوتايى زدن زير خنده و من و عماد هم قرمز و قرمز تر شديم تا
جايى كه لبو در مقايسه با ما رنگى نداشت!

صبحونم و كه خوردم سر و كله عماد پيدا شد و مامان رفت خونه.

رو ويلچر نشسته بودم و عماد به سمت جايى كه بچه ها بودن هدايتم ميكرد:

__دكتر گفت حال جفتشونم خوبه، كمبود وزن و هيچ مشكل خاص ديگه اى هم ندارن و
يه كم ديگه از زير اين دستگاه ها ميان بيرون.

بيتاب ديدنشون بودم و حرفى نميزدم تا اينكه رسيديم.

نگاهم و دوخته بودم به اتاق ديوار شيشه اى و بچه هايى كه توش بودن كه عماد كنارم
وايساد و با دقت تو اتاق و نگاه كرد و خيره به سمت چپ اتاق و دوتا بچه اى كه اونجا
بودن گفت:

__اونان، ببينشون!

و با لبخند به دوتا نوزاد كوچولو زل زد...

دلم میخواست بغلشون کنم اما فعلا این اجازه رو نداشتم و باید تنها به نگاه کردنشون رضایت میدادم!

خیلی نگذشت تا عماد کارای ترخیصم از بیمارستان و انجام داد و بدون بچه ها رفتیم خونه.

با دیدن ماشین ارغوان و رامین جلو در خونه فهمیدم جمع مهمونا حسابی جمعه و صاحب خونه هم حالا داشت بهشون ملحق میشد...

وارد خونه که شدیم مامان نسرین اومد سمتم:

_خوش اومدی عزیزم

و گونم و بوسید و حال احوال پرسى ها شروع شد تا وقتی که رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم، چند روزی نیاز به استراحت داشتم و زایمان یلدایی که مثل پلنگ از اینور به اونور میشد و بدجوری از پا درآورده بود!

مامان نسرین پتو رو روم کشید و خطاب به مامان آذر که بالشتم و تنظیم میکرد گفت:

_آذر جون، بیا بریم بذاریم استراحت کنه!

مامان با حالت خاصی نگاهم کرد و بعد جواب داد:

_آره بریم، اینطوری بهش خدمت میکنیم یه وقت فکر میکنه خبریه!

مامان اینا که رفتن بیرون،

دوتا ارازل که با نهایت شرمندگی یکیشون خاله بچه هام و اونیکی عمه اشون بود اومدن
تو اتاق.

آوا نشست رو لبه سمت چپ و ارغوانم هیکل مبارکش و رو لبه سمت راست فرود آورد و
دوتایی با لبخند خیره شدن بهم که گفتم:

_اینطوری نگاهم نکنین، میترسم حس میکنم تو اتاق عمل تموم کردم شماهم فرشته
های عذابمین!

به طور همزمان لبخند رو لباشون ماسید و آوا گفت:

_چیه پاچه میگیری؟ نکنه ما به زور فرستادیمت اتاق عمل؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_تو یکی هیچی نگو که خبر دارم چجوری بند و آب دادی و مامان اینارو خبر کردی از
ماجر!!

با دست چپش چند تا ضربه زد پشت دست راستش و گفت:

_بشکنه این دست که نمک نداره!

همچنان نگاهم بهش بود که ادامه داد:

__بد کردم که همه چی و گفتم و راحتون کردم؟

ارغوان از اینور با نفس عمیقی گفت:

__من ساده ام که بابا و مامانم و با خبر کردم حتما منم مثل تو شدم آدم بده آوا جون!

و دوتایی حالت طلبکارانه ای به خودشون گرفتن و برای نشون دادن ناراحتیشون تند تند نفس عمیق میکشیدن و چند لحظه یه بار تکرار 'هی' ای زیر لبشون میگفتن که سرم و چرخوندم سمت جفتشون و گفتم:

__باشه فرشته های الهی، شما به من و شوهرم و زندگیم لطف بزرگی کردید فقط الانم یه لطف دیگه کنید و این همه زور نزنید واسه نفس کشیدن که نفس کم آوردم!

هر دوشون خندیدن و آوا خم شد روم و آروم تو گوشم گفت:

__آفرین، دیگه با این دو قلویی که زاییدی جای پات و محکم کردی داری خوب خودت و نشون میدی جلو خواهر شوهرت!

قبل از اینکه سرش و ببره عقب جواب دادم:

__البته جلو شما درس پس میدم استاد!

و به بدبختی خندیدم...

دلم میخواست بخوابم اما مگه این دو نفر یه لحظه راحت میذاشتن؟

ارغوان حرف میزد آوا هرهر میخندید، آوا حرف میزد ارغوان از خنده وا میرفت و خلاصه بساطی برامون درست کرده بودن البته بماند که با لبخند هرهر و کرکرشون و تماشا میکردم و با نثار فحش های آبداری انتقامم و ازشون میگرفتم!

وقتی دیدم ساکت نمیشن صدام و تو گلوم صاف کردم و گفتم:

_خواهر و خواهر شوهر گرمی، ببخشید که مزاحم مسخره بازیاتون میشم ولی اگه اجازه بدین میخوام یه کمی استراحت کنم!

ماشالله پررو تر از اونی بودن که به فکر خطور کنه و دوباره حرفاشون و از سر گرفتن با این تفاوت که آوا بین حرفش جواب مناسبم و پیدا کرد و گفت:

_حالا هرکی ندونه فکر میکنه عمل قلب باز انجام داده، سزارین و دنیا آوردن دوتا فسقلی که چیزی نیست!

چشمام گرد شد و جواب دادم:

_حتما واسه تو چیزی نیست، والا من که مردم و زنده شدم!

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

_دوتا بچه 9ماهه زاییدم بدون اتاق عمل این اداها رو هم درنیاوردم، شما هم لوس بازیات و نگهدار واسه عماد جونت!

خیره به سقف اتاق و روبه خدا لب زدم:

_خنکه ولی دوستش دارم، خودت خویش کن!

و چشمام و بستم که این بار نیش ارغوان باز شد:

__یلدا، نگفتن کی میتونیم بچه هارو از بیمارستان بیاریم؟

بدون چشم باز کردن 'نوچ' ی گفتم:

__دقیقا مشخص نیست!

ادامه داد:

__راستی نگفتی، چه شکلی بودن؟

لبخندی رو لبم نقش بست و خواستم وصف رویایی فرشته هام و شروع کنم که آوا با
پوزخندی جواب ارغوان و داد:

__این که دیگه پرسیدن نداره، از همچین مادری چی میخواد در بیاد؟ دوتا دختر زشتن
دیگه

چشمام و باز کردم و با لبخند حرص دراری نگاهش کردم:

__آره آوا خیلی زشتن، چون یکیشون دقیقا شبیه تو بود

و سر چرخوندم سمت ارغوان:

__اون یکی طفل بیچارمم شدیدا کشیده بود به عمه اش!

و به ارغوان بوسی پرت کردم و آوا روهم با یه چشمک دیوونه خودم کردم و وقتی دیدم
با جواب دندون شکنم زهرم و ریختم و حسابی غرق فکرشون کردم، چشمام و بستم و
واسه چند ساعت به خواب رفتم...

روزها به همین روال میگذشت و ده روزی بود که اومده بودم خونه و خانواده هامونم
همینجا کنارمون بودن، چند روز پیش بچه هارو هم از بیمارستان آورده بودیم خونه و
حالا دیگه خیالمونم راحت شده بود.

دم عصر بود و مامان و مامان نسرين مطابق این چند روزه رفته بودن بیرون تا یه سری
لباس و وسایل واسه بچه ها بخرن و باباها هم خونه نبودن.

بچه ها تو سالن خواب بودن و من تنها تو اتاق نشسته بودم که به عماد پیام دادم تا بیاد
تو اتاق و بعد از مدتها بتونیم تنهایی دو کلمه حرف بزنیم!

زیاد طول نکشید که عماد اومد تو اتاق و در و بست:

—جونم عزیزم

طره ی موهام و که اومده بود جلو چشمام، فرستادم پشت گوشم و گفتم:

—عماد من روم نمیشه جلو بابا اینا حرفی بزنم اما میخوام بدونم تکلیفمون چیه!

حالت متفکرانه ای به خودش گرفت و اومد سمتم:

—تکلیف چی؟چند روز دیگه برمیگردیم تهران

سری به نشونه رد حرفش تکون دادم:

بعد از اینکه برگشتیم، اونموقع تکلیف چیه؟

رو صندلی میز آرایش روبه روم نشست:

همراه با فرزندان دلبندمان زندگیمان را شروع میکنیم!

و خندید که منظور دار نگاهش کردم:

مهندس، تکلیف عروسیمون چی میشه!

تازه دو هزاریش افتاد:

آها، خب اون که منتفیه با دوتا بچه که نمیشه تازه عروسی گرفت!

هنوز جوابم و کامل نگرفته بودم که منتظر نگاهش کردم و اون ادامه داد:

چند شب پیش که تو زود خوابیدی، دور هم حرف زدیم پدرا به این نتیجه رسیدن که دیگه مراسمی به اسم مراسم ازدواج نگیریم و آخر ماه یه مهمونی حسابی برگزار کنیم و اینطوری به همه بگیم که ما ازدواج کردیم و چندوقتی هم اینجا زندگی کردیم.

پوفی کشیدم:

خیلی بد شد

و غر زدنم و شروع کردم:

_از همون اولش که خواستگاری و عقدمون عین بقیه نبود باید میفهمیدم عروسیمون
عین آدما برگزار نمیشه عماد خان...

من غر میزدم و عماد میخندید که کلافه شدم:

_زهرمار!

با یه اخم الکی نگاهم کرد:

_نه به اون موقع ها که هر کاری کردی تا خودت و بندازی به من نه به الان که واسم
زبون درازی میکنی!

با چشمای ریز شده نگاهش کردم:

_من هر کاری کردم تا خودم و بندازم بهت یا تو که هرروز دنبالم بودی؟

سریع جواب داد:

_جالبه! انگاری یادت رفته اونشبی که به اجبار اومدم خواستگاریت چطوری خودت و
بههم قالب کردی و برخلاف رضایت من، بله گفتی!

پوزخندی زدم:

_من میخواستم اذیت کنم چه میدونستم تو میخوای عاشق شی و واسه یه عمر بشی
آقا بالا سرم!

جدی زل زده بودیم بهم که از رو صندلی بلند شد و اومد روبه روم وایساد:

—چی گفتی؟

واسه اینکه فکر نکنه ازش ترسیدم پاشدم سرپا و محکم وایسادم رو حرفم:

—گفتم من کف دستم و بو نکرده بودم که تو قراره بشی...

عین دیوونه ها یهو وسط حرفم لباش و گذاشت رو لبام و کام عمیقی از لب هام گرفت و بعد کنار گوشم لب زد:

—کف دستت و بو نکرده بودی که من قراره بشم...؟

حسابی غافلگیر شده بودم و بخاطر این بوسه ی ناگهانی اما به جا، قلبم داشت از جا کنده میشد که با صدای آرومی جواب دادم:

—من چه میدونستم که قراره بشی تموم زندگیم...

داشتم تو اقیانوس عشق و احساس این لحظه ها شنا میکردم و منتظر بودم تا عماد با جمله ای فراتر از جمله عاشقانه من جوابم و بده که یهو ازم فاصله گرفت و با چشمایی که برق رضایت توش میدرخشید گفت:

—دیدی گفتم خودت و بهم انداختی؟ الانم داری زبون میریزی که از دستم ندی، اصلا فکر کردی من نفهمیدم حمله شدنت کار خودت بود؟

با این حرف های اعصاب خورد کنش قشنگ رو مخم رژه را انداخته بود که مثل تموم دفعاتی که عصبانیتم اوج میگرفت، سوراخای دماغم گشاد شد و گفتم:

__همش به درک، فقط بگو بدونم من چجوری خودم و حامله کردم؟

ابرویی بالا انداخت:

__این و دیگه خودت باید بگی چون تو اون مواقع حسابی گولم میزنی و حتی یادم نمی‌مونه چیکارا میکنم!

زیر لب 'باشه' ای گفتم و ادامه دادم:

__که من خودم و بهت انداختم و خودم و از تو حامله کردم و الانم دارم زبون میریزم که یه وقت ولم نکنی؟!

لبخندی از سر رضایت زد:

__و خیلی چیزای دیگه!

رفتم جلو آینه و همینطور که موهام و میبستم جواب دادم:

__تا وقتی موهام و میبندم مهلت داری، بعدش اینجا باشی خونت پای خودته!

نیش خندی زد:

__مثلا میخوای چیکار کنی؟

نگاهی به رو میز و دکوری سنگینی که کنار آینه بود انداختم و گفتم:

—من قرار نیست کاری کنم

و با اشاره به دکوری ادامه دادم:

—اما وقتی این بخوره تو سرت بعید میدونم زنده بمونی!

زیر لب 'یا خدا'یی گفتم و یه نگاه سر سری به من که داشتم شل یا سفت بودن موهام و امتحان میکردم انداخت و خیز برداشت به سمت در اتاق و البته قبل از خروج ضربه آخرو زد:

—یادم رفت بگم، این تهدیداتم بی اثر نبود!

و در حالی که میخندید از دسترسم خارج شد...

چند دقیقه بعد از رفتن عماد، از اتاق زدم بیرون و رفتم کنار دو قلوهام که خواب بودند و ارغوان هواشون و داشت.

کنار بچه ها رو زمین نشستم و با لبخند زل زدم بهشون، یه ذره بودن!

کوچولو و ظریف، طوری که میترسیدم حتی واسه طولانی مدت بغلشون کنم!

ارغوان با دیدن ذوق زدگیم با خنده گفت:

—آدم نگاهشون میکنه خورش به جوش میاد!

زیر لب 'اوهومی' گفتم:

—دخترای منن دیگه!

با یه کمی مکث جواب داد:

_اسماشون چیشد تا کی باید بچه صداشون کنیم؟

سرم و گرفتم بالا و خیره به ارغوان جواب دادم:

_من اسمای تیدا و ترانه رو دوست دارم!

چشمکی زد:

_قشنگه!

حرفی نزددم و خمیازه کشون به مبل پشتم تکیه دادم که آوا از جلو آشپزخونه گفت:

_چیه بالاسر بچه ها دارید پیچ پیچ میکنید؟

کف دستام و به نشونه معذرت خواهی مطابق هندی ها به هم چسبوندم:

_پوزش!

لبخند مسخره ای زد:

_خواهش!

و با خنده ادامه داد:

_هوی خانم، شام امشبتم درست کردم دیگه حالت خوب شده از فردا همه چی پای خودته ها!

نیش خندی زدم:

_نه دیگه، ارغوان هنوز هیچ کاری نکرده از فردا نوبت ارغوانه!

ارغوان با لب و لوچه آویزون گفت:

_والا من هیچی بلد نیستم درست کنم، اونورم که بودم همش از بیرون غذا میگرفتم! عماد میدونه!

و منتظر به عمادی که حالا مثل بچه آدم کنار رامین نشسته بود چشم دوخت که عماد سری به نشونه تایید تکون داد:

_آره، جز کیک درست کردن که اونم خودم یادش دادم و درس خوندن دیگه هیچی بارش نیست!

همه خندیدیم جز ارغوان که سعی در توجیه داشت و البته کسی هم گوش نمیداد و در نتیجه حرفاش نا نفهوم بود که از رو زمین بلند شد و گفت:

_اصلا با همتون قهرم!

و بعدش هم چپید تو اتاق!

شب شده بود و بعد از خوردن شام دور هم نشسته بودیم و مادر بزرگا نفری یه دونه نوه گرفته بودن و بغل و با ذوق سرشاری باهاشون بازی میکردن که مامان نسرين گفت:

یه چند وقت بگذره ببینم، چشماشون کشیده به خانواده ما و قهوه ایه، یا کشیده به شما!

خودم و واسش لوس کردم و از جایی که کنارش نشسته بودم گفتم:

جفتشونم چشم زمردی میشن، درست عین مامانشون!

زیر چشمی نگاهم کرد:

یعنی میخوای بگی چشمای پسر من زشته؟

سنگین و دلربا پلک زدم:

نه خلیم خوبه، فقط چشمای من زیادی خوشگله!

بابا بهزاد با خنده گفت:

عروس چه زبونی میریزی واسه مادرشوهرت!

و همه رو به خنده انداخت که این بار بابا سهراب گفت:

راستی چیشد بابا جون واسه نوه هام اسم انتخاب کردین؟

زیر لب 'بله' ای گفتم ولی قبل از اینکه بخوام حرفم و کامل کنم آوا شیرین بازیش گل کرد و گفت:

به نظرم اسم یکیشون و بزارید خدا داده اسم اونیکیم بذارید خواست خدا!

و تا مرز غش کردن خندید!

نامرد بالاینکه میدونست من تازه یه کم جلو باباها رو باز کردم و دیگه مثل چند روز پیش خجالت نمیکشم، داشت جلو همه حالم و میگرفت و از اون بدتر ارغوانی بود که خنده هاش هیچ طوره بند نمیومد!

نمیدونستم بهشون چه جوابی باید بدم و همین باعث شده بود تا با نگاه سردی جفتشون و زیر نظر بگیرم که عماد با صدای بلندی گفت:

__این اسما واسه خودت و خانواده محترم آوا جون! ما اسم بچه هارو انتخاب کردیم!

این بار آوا حرفی نزد اما ارغوان زیر زیری جواب عماد و داد:

__باشه ولی فقط اسمایی که آوا گفت مناسب بچه هایین که ناخواسته و قبل عروسی دنیا میان!

و با ولوم آرومی خندید!

مسخره بازیای ارغوان و آوا تمومی نداشت و چشم غره رفتن مامانا هم بی تاثیر بود که بابا بهزاد گفت:

__اسمایی که انتخاب کردید و بگو بابا جون

با اشاره به بچه تو بغل مامان نسرين گفتم:

__تیدا

و بعد نگاهم و دوختم به اونیکی فرشته کوچولوم و ادامه دادم:

__ترانه!

و بابا جواب داد:

__مبارکه!

و امشبمون به همین روال سر شد!

آخر شب بود و کنار بچه ها رو تخت دراز کشیده بودم و از جایی که بقیه بیرون مشغول بودن و فعلا نخوابیده بودن، تنها بودم که عماد اومد تو اتاق و با لذت نگاهمون کرد:

__چقدر بهت میاد!

نفس عمیقی کشیدم:

__مادر بودن؟

ابرویی بالا انداخت:

__بچه داری و این چیزا!

و خندید که جواب دادم:

__الان خیلی کوچولوعن، دلم نمیاد بسپارمشون به توی دست و پا چلفتی، یه چندوقت دیگه قراره تمام و کمال پدری کنی براشون!

همچنان میخندید:

__به جون یلدا یه طوری بچه داری بهت میاد که اصلا کاش سه تا بود!

نگاه طلبکارانم و بهش دوختم:

__وایسا اینایی که زاییدیم و بزرگ کنیم بعد به فکر سه تا باش!

با همون خنده هاش اومد کنارم و اونطرف بچه ها دراز کشید:

__یلدا، با وجود همچین بابای توپ و خفنی این دوتا چرا انقدر زشتن؟

و پوفی کشید:

__متاسفانه انگار کشیدن به تو!

پوزخندی تحویلش دادم:

__اتفاقا الان دقیقا شبیه تو هستن، یه یکی دوماه دیگه مثل مامانشون زیبا و پسرکش میشن!

اخماش رفت توهم:

__خیلی بیخود کردین!

با خنده جواب دادم:

__البته از من که گذشت

و لباسم و دادم بالا و خیره به جای بخیه و شکمی که دیگه مثل اون ایام صاف و بی خط و خش نبود ادامه دادم:

__جوونیم رفت!

سر بلند کرد و با دیدن شکمم گفت:

__یادگاریه دیگه، ولی کم کم خوب میشه!

با خمیازه ای که کشیدم بحث به کلی عوض شد و عماد گفت:

__خیلی تنبل شدیا

سریع جواب دادم:

__خب دیگه دلیلی واسه بیداری نداریم مثل قدیما!

نشست رو تخت و ناباورانه گفت:

__فکرش و کن از این به بعد باید بچه هارو بخوابونیم تا بتونیم دوتا فیلم ببینیم یا...

و سری تکون داد و حرفش و نصفه نیمه ول کرد!

__یا؟

نگاه خبیثانه ای بهم کرد:

__یا نصفه شبی مشغول شیم!

سری به نشونه تاسف و اسش تکون دادم:

__بچه هات و به همین لذت های پوچ دنیوی فروختی؟

لحن صداش و خمار گونه تنظیم کرد:

_تو که جای من نیستی و نمیدونی در اون مواقع چی بهم میگذره!

نشستم سرجام و با چشمای ریز شده جواب دادم:

_حالا چرا صدات و خمار میکنی؟

چشم دوخت بهم:

_نگاهمم خماره دقت کن!

زل زدم تو چشماش و وقتی دیدم به نظریه فکرای تو سر داره با دست به در اتاق اشاره کردم:

_آره، بخاطر همینم پیشنهاد میکنم پاشی بری بیرون تا جاهای دیگت هم خمار نشده!

پررو پررو جواب داد:

_خمار که نه ولی...

پریدم تو حرفش:

_هیس، نشنوم بالاسر بچه حرفای مثبت 18بزنی عماد خان!

نگاه ناامیدش و بهم دوخت:

_آخه یکی نبود بگه وقتی چند ماه بیشتر از زندگیت نگذشته این بابا شده چیه دیگه!

خندیدم:

_اولا که این اتفاقا بعد از عقد افتاد و حتی زندگی مشترکمونم شروع نشده بود دوما دلتم بخواد، خواست خدا بوده حتما!

خیره به سقف اتاق جواب داد:

—خدای قربونت برم نمیشد یه دوسال دیگه برامون میخواستی؟!

به خنده افتاده بودیم اما نمیخواستیم بچه ها بیدار شن که انگشت اشارم و گذاشتم جلو
بینیم و گفتم:

—هیس، بیا برو بیرون الان خوابشون میپره

صداش و آورد پایین تر:

—دیگه خوابشون سنگین شده و تخت و دور زد و اومد سمت من و رو لبه تخت نشست:

—یلدا

منتظر نگاهش کردم:

—جونم؟

این دفعه نه خمار و نه خبیثانه بلکه مهربون نگاهم کرد:

—ازت ممنونم که دوتا بچه سالم واسم به دنیا آوردی!

چشمم گرد شد از شدت تعجب:

—اوهوع! تا الان که داشتی افسوس گذشته رو میخوردی حالا چیشده تشکر میکنی،
راستش و بگو!

منطقی جواب داد:

—کاملاً مشخصه که اونا شوخی و دری وری بود و حرف الانم درست و واقعی!

بوسی و اسش پرت کردم:

پس، خواهش میکنم! قابلی هم نداشت فقط اینکه رسیدیم تهران یه صبح تا شب بازار مهمون تو!

بدون پلک زدن نگاهم کرد:

من مشکلی ندارم فقط خودت یه وقت خسته نشی از صبح تا شب، بعد بچه ها چی اصلاً!

آسوده لبخندی بهش زدم:

بدون بچه ها میریم منم خسته نمیشم!

قشنگ معلوم بود که نمیتونست نه بگه و حالا هم به زور سری تگون داد و آروم گفت:

پس حتما میریم!

و این بار قبل از اینکه مکالممون ادامه پیدا کنه صدای تق تق در اتاق و شنیدیم بعد هم ارغوان اومد تو اتاق:

اگه حرفا و قول و قرار باز رفتنتون تموم شده، عماد جان بیا برو تو بخش مردونه که دو ساعته یه لنگه پا پشت در منتظریم!

و زد زیر خنده که چشمای من و عماد از شدت تعجب گرد شد و عماد گفت:

تو تا الان فالگوش وایساده بودی؟

ابرویی بالا انداخت:

نه، آوا هم بود!

و تو همین لحظه آوا هم سانیا به بغل کنار ارغوان حضور پیدا کرد:

حالا چیه؟ دو ساعت میخواین عین بز نگاهمون کنین؟

و انگار یه چیزیم بهش بدهکار شده بودیم که گفتم:

__یعنی ما دو تا کلمه نمیتونیم باهم حرف بزنینم؟

آوا راه افتاد تو اتاق و سانیایی که خواب بود و گذاشت رو تخت:

__خیلی بیشتر از دو کلمه حرف زدین!

این بار عماد به ارغوان گفت:

__تو خجالت نمیکشی؟

ارغوان از وقتی با آوا جور شده بود حتی چند درجه هم از آوا خل و چل تر شده بود که شونه ای بالا انداخت:

__نه! واسه چی؟

عماد در مقابل این حجم از پررویی سکوت اختیار کرد و از رو تخت بلند شد و همینطور که میرفت بیرون گفت:

__به امید روزی که بی هیچ مزاحمی به زندگیمون برسیم!

و همین که رسید به ارغوان ادامه داد:

__علی الخصوص!

سرم و چرخوندم سمت آوا و خیره تو چشماش گفتم:

__بله، الهی آمین!

ارغوان و آوا زل زدن بهم و ارغوان با لب و لوجه آویزون گفت:

__چرا مارو نگاه میکنن حالا؟

آوا نفسش و عمیق بیرون فرستاد:

چه میدونم والا حتما مخشون عیب کرده!

و بیخیال حرفای من و عماد تو اتاق واسه خودشون بساط خواب به راه کردن که رفتم کنار عمادی که جلو در وایساده بود و با خنده بهش گفتم:

ولشون کن، دیوونن!

سری به نشونه تایید تکون داد:

کاملا مشهوده!

دستم و تو ریشاش کشیدم و آروم لب زدم:

شبِت بخیر

که دوباره صدای مزاحم شماره 1 که آوا باشه دراومد:

هوی خانم، اینجا خانواده نشسته ها!

با رفتن عماد در اتاق و بستم و چرخیدم سمتشون:

خانواده کم کم بگیرید بخوابید، حوصله ندارم امشبم تا صبح فک بزنی و مغزم و بخوریدا

آوا با پوزخند جواب داد:

عه؟ چطوره که با عماد خان دوساعت داشتی حرف میزدی و اگه ما نمیومدیم معلوم نبود تا کی ادامه پیدا میکرد، ولی حالا که به ما رسید آسمون تپید؟

در کمال آرامش رفتم پیششون و گفتم:

خودت میگی عماد!

لبای ارغوان مثل یه خط صاف شد:

—او کی خودمون فهمیدیم دیگه نمیخواد ادامه بدی!

و عین یه بچه خوب دراز کشید و پتوش و کشید روش که آوا زد رو شونه هاش و گفت:

—پاشو ارغوان، بخوابی یعنی کم آوردی و این عروس پرروتون بهت غلبه کرده، پاشو!

نیشگونی از بازوی آوا گرفتم:

—آخرش نفهمیدم تو خواهر منی یا دشمن من!

با قیافه گرفته نفسش و فوت کرد تو صورتم:

—باعث ننگه اما متاسفانه خواهریم!

و زد زیر خنده و ارغوان رو هم به خنده انداخت که نتونستم نخندم و با خنده دراز کشیدم:

—شب بخیر!

سرانجام آوا هم تسلیم شد و دراز کش گفت:

—میخوابم چون فردا قراره برگردیم تهران، وگرنه تا صبح میخواستم پارازیت بندازم و مانع از خوابیدن شم!

با این حرفش با ذوق گفتم:

—واقعاً؟ یعنی بالاخره میخواید برید؟

سریع جواب داد:

—آره، فردا ما برمیگردیم چون بیشتر از این همیشه تحملت کنم، شماهم چند روز دیگه مه عماد کارش تو دانشگاه تموم بشه برمیگردین!

حسابی شارژ شدم بااین حرفش:

_خدا خیرتون بده کلی خوشحال شدم، فقط اگه صبح رفتید من و بیدار نکنید چون خوابم بهم میریزه!

و آروم خندیدم که گفت:

_هرهره! فکر کردی قرار تنها بمونین که انقد ذوق کردی؟

و با یه کم مکث ادامه داد:

_زهی خیال باطل، مامانم میمونه پیشتون!

و این بار آوا خندید و قبل از هر حرف دیگه ای صدای خرناس کشیدن ارغوان بلند شد!

یه جوری خر و پف میکرد که انگار یه پیرمرد 79ساله تو اتاق بود که گوشام و گرفتم و گفتم:

_فقط همین و کم داشتیم!

آوا پهلوی خوابش و عوض کرد و خیره تو چشمام همزمان با خررو پف کردن ارغوان 'جون' کشیده ای گفت:

_تو فقط خر و پف کن!

کف دستم و گذاشتم رو صورتش تا برگرده اونطرف:

_برگرد سمت خود خانم دکتر بیشتر میتونی فیض ببری!

و دست برگوش چشمام و بستم و خوابیدم...

چند روزی از رفتن مهمونا میگذشت و بالاخره ماهم امروز بعد از روزها دوری از تهران برگشتیم.

منتها با این تفاوت که دو تا بچه هم همراهمون بود و از جایی که خونه ای نداشتیم
نمیدونستم الان باید کجا ساکن شیم؟

هنوز نرسیده بودیم خونه بابا سهراب و بحث کجا موندن یا نموندنمون به راه بود که
گفتم:

_اصلا یه کاری میکنیم، تو ترانه رو بردار برو خونه بابات، تیدا هم میمونه پیش من تا
وقتی وسایل خونه زندگیمون کامل شه!

سه تایی خندیدیم و مامان که جلو و پیش عماد نشسته بود سرش و چرخوند سمت من
که همراه بچه ها عقب بودم و گفت:

_همینمون مونده، همه میاید خونه خودمون

عماد تشکر کنان جواب داد:

_ممنون مامان خانم، دیگه یلدا هم که مراقبت نمیخواد بااجازتون میریم خونه ما تا آخر
هفته ام که دیگه خونه تکمیل و خیالمون راحت میشه!

این چندمین باری بود که برخلاف اصرار مامان، عماد قبول نمیکرد و بالاخره هم مامان تسلیم شد و بعد از رسوندنش به خونه، خودمون هم رفتیم خونه بابا بهزاد و تو اتاق بزرگ عماد مستقر شدیم.

با اینکه همه چیز خیلی زود اتفاق افتاده بود اما به نظرم اینکه اوضاع الانمون یه جورایی جالب و به یاد موندنی بود باعث شده بود تا تو این روزا با خیال راحت و کلی انرژی مثبت به زندگیم برسم و حتی دلم میخواست تموم این روزارو بنویسم و ثبت کنم و شاید هم همین کار و میکردم!

..با پیام دوباره پونه که منتظر فرستادن عکس بچه ها بود از فکر بیرون اومدم و یه عکس دیگه از تیدا و ترانه که با چشم های روشنشون که با تعجب به دوربین نگاه میکردن، گرفتم و فرستادم واسه پونه که انگار دیگه طاقت نیاورد و بهم زنگ زد!

گوشی و که جواب دادم با جیغ گفت:

یعنی اینا بچه های تو و استاد جاویدن؟

با خنده گفتم:

نه پس بچه های تو و مهرانن منتها ما سرپرستیشون و به عهده گرفتیم!

و حسابی به خنده انداختمش، در حالی که از شدت خنده نفس نفس میزد جواب داد:

زودتر برید خونه خودتون که من دلم میخواد هرروز پیام صبح تا شب با این دوتا مشغول باشم!

به شوخی گفتم:

یا خدا پس قراره خراب شی سرمون؟

و حرف هامون دقیقه های طولانی ادامه پیدا کرد،

درست مثل اونموقع ها که حوصله بیرون رفتن نداشتیم و ساعت ها با تلفن خونه باهم حرف میزدیم تا وقتی که داد و هوار مامان هامون بلند میشد و با نارضایتی تلفن و قطع میکردیم....!

آخ که چه روزهایی بود و چقدر هم زود گذشته بود!

با ورود مامان نسرین به اتاق نگاهم به سمت در کشیده شد که دوتا جعبه کوچیک به دست اومد سمتمون و جعبه هارو تحویلیم داد:

اینم اولین کادوی من به نوه هام، ببین خوشت میاد

ذوق زده جعبه هارو باز کردم و با دیدن گردنبندهایی با اسم تیدا و ترانه که بدجوری هم خوشگل و شیک بودن سر بلند کردم و گفتم:

وای مامان نسرین، چقدر اینا خوشگلن، خیلی ممنون!

با لبخند چشم ازم گرفت و خیره به بچه ها جواب داد:

دنیا رو به پاشون میریزم این که چیزی نیست عزیزم!

و پیشونی جفتشون و بوسید...

دم عصر بود و تو اتاق حوصلم سررفته بود که از اتاق زدم بیرون و رفتم تا سری به ارغوان بزنم.

در اتاقش باز بود و همین باعث شد تا به محض دیدن من هدفونش و از گوشش برداره و بگه:

—از اینورا!

رفتم تو اتاق و چشمی به اطراف چرخوندم:

—چقدر اتاقت مرتبه! اتاق من همیشه یه طوری بود که انگار بمب توش منفجر شده بود!

و خندیدم که انگشت اشاره اش و تهدید وار بالا آورد و گفت:

—هرگز پیش خواهر شوهرت از خود واقعیت حرفی نزن که برات دردسر میشه!

چپ چپ نگاهش کردم:

—توی جوجه میخوای واسه من دردسر درست کنی اونوقت؟

کش و قوسی به گردنش داد و لفظ قلم گفت:

—در جریانی که این جوجه چند سالی ازت بزرگتره؟

نشستم رو صندلی میز مطالعه اش و خیره بهش لبم و گاز گرفتم:

_اونوقت هنوز مجردی؟

آسوده خاطر 'اوهوم' ی گفت:

_و لذت میبرم از این مجرد بودن! البته بابا اصرار داره با یکی از دوستان عماد که کانادا زندگی میکنه ازدواج کنم!

متعجب نگاهش کردم:

_اونوقت تو قبول نمیکنی؟

نفس عمیقی کشید:

_نه، راستش همچین دل خوشی ندارم از دوستان عماد که حالا بخوام با این یکی ازدواج کنم!

گیج شده بودم که گفتم:

_اونوقت یعنی چی؟

با افسوس جواب داد:

_این قصه سر دراز دارد!

نمیدونستم اینکه بخوام باز هم چیزی بگم درسته یا نه که خودش ادامه داد:

__قبل از اینکه واسه گرفتن مدرکم از ایران برم، قرار بود با بهترین دوست عماد ازدواج کنم!

لبخند پر غصه ای رو لبهاش نشست:

__اسمش شاهرخ بود، شاهرخ توتونچی پسر توتونچی تاجر که همه میشناسنش!

ابرویی بالا انداختم:

__اوهوع! پس خر مخت و گاز گرفت که الان اینجا؟

از تک تک کلماتش غم چکه میکرد:

__نشد که بشه!

خیره به نقطه ای نامعلوم ادامه داد:

__پدرش همه چیز و تو تجارت میدید و خب از جایی که ازدواج ما براش خالی از سود بود تا میتونست سنگ انداخت جلو پامون!

قیافم گرفته شد:

__یعنی شما خواستین و نشد؟

با صدای آرومی جواب داد:

_خواستیم و نداشتن که بشه، منم دیگه خودم و سنگ رو یخ نکردم، بالاخره شخصیت و خانواده من بهم این اجازه رو نمیدادن که بخوام برم التماس اون آدمهای از خودراضی!

لبخند امیددهنده ای بهش زدم:

_غصه نخور، بهترش گirt میاد!

با خنده جواب داد:

_من که دیگه قصد ازدواج ندارم و انقدری مطمئنم از خودم که حتی اگه بعد از این چند سال دوباره شاهرخ و ببینم هرگز دلم نمی لرزه!

دو انگشتی و اشش دست زدم:

_آفرین به این اراده!

و ادامه دادم:

_البته اونم دیگه این سمتا آفتابی نمیشه!

سری به نشونه رد حرفم تگون داد:

_اتفاقا هنوز هم از بهترین دوستای عماده، منتها الان ایران نیست، هروقت برگرده قطعا میبینیش!

متعجب ابرویی بالا انداختم:

—اون دیگه چه رویی داره!

و خندیدم که جواب داد:

—اون خیلی هم مقصر نبود!

شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدیم که بعد از یه کم ور رفتن با لپ تاپش،

لپ تاپ و چرخوند سمتم که خیره به عکس مرد شیک و باکلاسی که کنار عماد حضور داشت گفتم:

—به عماد که نمیرسه، ولی خوب چیزی بوده ها!

خیره به عکس جواب داد:

—اونکه صد درصد!

لپش و بابت تعریف از عماد کشیدم و گفتم:

—راستی گفتم اسمش چیه؟

صفحه لپ تاپ و بست:

—شاهرخ، شاخرخ توتونچی!

سوال بعدی و پرسیدم:

—تو واقعا دیگه دوستش نداری؟

خمیازه ای کشید:

—اون دیگه فراموش شده!

هنوز حرفاش برام مبهم بود که ادامه داد:

—این عکسه هم بخاطر اینکه عماد خوب افتاده نگهداشتم!

به خنده افتادم:

—باشه، منم گوشام مخملیه!

چند روزی درگیر بازار و خرید وسایلی خونه و سیسمونی بودیم البته من کمتر تونستم برم و فقط لیست انتخابیم و داده بودم به آوا و اینطوری خیالم از بابت همه چیز راحت شده بود.

امروز قرار بود بریم خونه ای که حالا وسایل هاش تکمیل بود و فقط چیدمانش مونده بود، حسابی ذوق داشتم.

بچه هارو گذاشتیم خونه بابا بهزاد و همراه عمادی راهی خونه شدیم، خونه ای که یکی دوبار بی وسایل دیده بودمش و حالا قرار بود سر و سامون بگیره!

با ورود به ساختمون شیکی که یکی دوتا خیابون با خونه بابا بهزاد فاصله داشت، سوار بر آسانسور رفتیم طبقه سوم و وارد خونه شدیم.

یه خونه آپارتمانی که سالن مربعی ای شکلی همراه با یه آشپزخونه متوسط پایینش بود و سمت دیگه ی خونه درست بعد از راهروی باریکی که دو تا اتاق خواب و حموم و دستشویی و تو خودش جا داده بود و انتهاش هم در بالکن قرار گرفته بود، با 4تا پله به سالن کوچیک تری میرسید.

جلوی در وایساده بودم و خونه رو از نظر میگذروندم که عماد با خنده گفت:

—خونه رو تازه نخریدیم، وسایلان که جدیدن!

و منتظر نگاهم کرد.

همه چی وسط خونه بود از یخچال و فرش و مبل گرفته تا تخت و اسباب بازی بچه ها!

با دیدن این همه وسایل دود از سرم بلند شد:

—یه سالم طول میکشه تا این وسایلارو بچینیم!

نوچ نوچی گفت:

—قرار نیست شما کاری کنی، الان چند تا کارگر میا و مطابق میل شما وسایلارو جابه جا میکنن!

دماغم و کشیدم بالا:

_اگه حالم خوب بود و وقت داشتیم خودم همه چی میچیدم!

و قبل از اینکه حرف دیگه ای رد و بدل بشه گوشی عماد زنگ خورد و خبر رسیدن کارگرا باعث شد تا در و باز کنه و حالا چند نفر مشغول جابه جایی وسایلا باشن...
آخر شب بود.

وسایلا ی سالن کاملا چیده شده بود و وسایلا ی آشپزخونه هم گذاشته بودیم تو آشپزخونه اما هنوز مرتب نبودن و اتاق هاهم به کلی مونده بودن!

خسته از این همه سرپا موندن و فعالیت داشتن خودم و انداختن رو مبل:

_وای مردم!

شام که نخورده بودیم و حالا هم قرار بود با آبمیوه و کیک خودمون و سیر کنیم که اومد کنارم نشست و نی آبمیوه رو زد توش و گرفت سمتم:

_بیا اینو بخور جون بگیری!

خمیازه ای کشیدم و دستم و دراز کردم تا آبمیوه رو ازش بگیرم که نامرد یهویی پاکت آبمیوه رو فشار داد و آب پرتغال بود که میریخت رو سر و صورتم و از جایی که دهنمم باز بود تو دهنمم میرفت!

من و با آبمیوه میشست و خودشم هرهر میخندید که شرایط برام عادی شد و هرچند که چشمام بسته بود اما جیغ جیغ کنان دستام و تو هوا میچرخوندم تا از خجالتش در بیام:

__روانیه مریض نکن!

ته آبمیوه بود و صدای خس خسش با صدای عماد قاطی شده بود:

__میخوام آبمیوه رو با تموم وجود جذب خودت کنی!

و هرهر خندید و تو همین لحظه آبمیوه کلا تموم شد که چشم باز کردم و در حالی که از مژه هام آب پرتغال میچکید و به سختی پلک میزدم موهاش و گرفتم تو چنگم و گفتم:

__منم میخوام درد و با تموم وجود احساس کنی، میکنی؟؟

داد و هوارش بالا گرفته بود و به غلط کردن افتاده بود:

__آخ موهام و کندی، بسه یلدا!

و هر طور بود خودش و نجات داد و حالا در حالی که دوتایی نفس نفس میزدیم همدیگه رو نگاه کردیم...

اون پریشون و منم که با آبمیوه شسته شده بودم داغونه داغون بودیم که گفتم:

__حالا با این وضعیت چطوری بریم خونه بابات، نمیگن از جنگ برگشتیم؟

میخندید و سرش و ماساژ میداد:

__البته خب حموم داریم اینجا و میتونیم بریم...

پریدم وسط حرفش:

__عه؟ پس آبمیوه و جذب و اینا بهونه بود؟

همچنان میخندید:

__ای یه طورایی!

پوزخندی بهش زدم و از رو مبل بلند شدم و بعد از اینکه خیالم از بابت اینکه مبل های
عسلی رنگ خونه، کثیف نشدن گفتم:

__بازم زدی کاهدون!

این روزها به سرعت برق و باد میگذشتن،

بچه ها بزرگتر شده بودن و حالا دیگه یک ماهشون بود.

دوتا دختر ناز با چشم های سبز که زیبایی بی حدی داشتن!

منم دیگه کاملاً سر حال بودم و مرداد ماهمون و تو خونه خودمون شروع کرده بودیم و
امشب هم همزمان با یک ماهگی بچه ها مهمونی ای ترتیب داده بودیم.

مهمونی ای که ته دلم ازش خجالت میکشیدم اما خب دیگه باهاش کنار اومده بودم.

خودم آماده شده بودم و حالا به کمک عماد داشتیم لباس بچه هارو عوض میکردیم تا راهی خونه دماوند یعنی جایی که مهمونی برگزار میشد بشیم.

حوالی ساعت 6 بود که راهی شدیم و حالا هم رسیده بودیم.

مهمونا قرار بود واسه شام بیان و به جز ما و خانواده عماد و البته دوتا از دختر خاله های عماد که از ارومیه اومده بودن و تو همون مراسم عقد هم زیاد به من محل نمیداشتن و انگار باهام مشکل داشتن، کسی اینجا نبود.

همه چیز مرتب بود،

کنار عماد نشسته بودم و دختر خاله هاشم روبه رومون بودن که ارغوان یه سینی شربت آورد و روبه دختر خاله هاش گفت:

_اگه گفتید کدوم ترانه اس و کدوم تیدا؟!

غرور از سر و صورت عملی و پر افادشون شره میکرد، این دختر خاله های عماد خواهر بودن و اسم اون بزرگ تره که به نسبت خودگیر تر هم بود مهتاب و اونیکی مهسا بود.

ارغوان هنوز جواب سوالش و نگرفته بود که رو مبیل کناری من نشست و منتظر نگاهشون کرد و مهتاب با لبخند مرموزی جواب داد:

—نمیدونم، جفتشون شبیه عروس خالن قابل تشخیص نیستن!

متقابلا لبخندی بهش زد:

—اینی که بغل پسر خالتونه تیداست

و به ترانه که بغل خودم بود اشاره کردم:

—ایشون هم ترانه است!

دوتایی سری به نشونه تایید تکون دادن و مهتاب که انگار خیلی دلش از من پر بود
ابرویی بالا انداخت و با لحن تمسخر باری گفت:

—راستی یلدا جون چرا انقدر عجله به خرج دادین؟ ما اومدیم عقدتون واسه عروسی کلی
برنامه داشتیم یه کاره خاله زنگ زد که مهمونی بچه های عماده! مگه شما ازدواج کرده
بودین؟

با این حرفش حسابی سوهان روح و روانم شد، مطمئن بودم قیافم حسابی گرفته شده و
نگاه های خیره مونده ارغوان و عماد هم به نظرم همین و داشت میگفت!

اما از جایی که الان وقت باخت دادن نبود زبون درازیم و فعال کردم و با آرامش جواب
دادم:

—آخی عزیزم، حتما هم بخاطر گرفتن دسته گل عروس و گشایش بخت و این داستانا
منتظر عروسی ما بودی نه؟

و یه جوری خندیدم که بقیه حتی اگه میخواستن هم نمیتونستن نخندن!

دختره از خودراضی فکر کرده بود کیه و حالا هم حقش بود!

سکوت اختیار کرده بود تا خنده های ما تموم بشه و حالا اون جواب دندون شکن آماده کرده بود:

__نه! بالاخره بازم پیدا میشه امثال عماد جون که بشه خودت و بهش انداخت و یه کاره تو دوران عقد دو قلو واسش زایید و جای پای خودت و محکم کرد!

هضم این حرفش خیلی برام سنگین بود و بدجوری داشت حرصم میداد که نیشگونی از بازوی عماد گرفتم و تو گوشش گفتم:

__یا همین الان جواب این سلیطه رو میدی یا دیگه من و بچه هام نمیبینی!

عماد که مثل خر تو گل گیر کرده بود و نمیدونست باید چیکار کنه نفس عمیقی کشید و گفت:

__خب مهتاب جون پس پاشو برو بالا یه دستی به سر و روت بکش امشب دوستام دعوتن شاید تونستی یکیشون و زمین بزنی!

و با لبخند چشم و ابرویی واسه مهتاب اومد که اونم دیگه طاقت نیاورد و با دلخوری چشم از عماد گرفت و بلند شد رفت و پشت سرش هم خواهر عتیقه تر از خودش راه افتاد و همینطور که داشت میرفت با رسیدن به عماد لب زد:

زن زلیل!

و بعد هم قیافه نحسش و از جلو چشمم دور کرد که با رضایت نگاهم و به عماد دوختم و عماد گفت:

هنوزم با بچه هات قصد ترک مارو داری؟

قبل از اینکه من چیزی بگم ارغوان با خنده سر خم کرد طرفمون و گفت:

یه جووری جواب مهتاب بیچاره رو دادی که فکر کنم یلدا تا آخر عمر قربون صدقت بره!

و دوتایی منتظر من و نگاه کردن که چپ چپ ارغوان به ارغوان نگاه کردم:

بیخودی وعده وعید نده به خان داداشت!

و روبه عماد ادامه دادم:

فعلا کنارت میمونیم!

دستش و گذاشت رو سینش:

خیلی لطف میکنید فقط یه لطف دیگه هم کن، امشب فاصله شرعی و قانونی و همه چی و با مهتاب و مهسا حفظ کن، یهو وسط مهمونی گیس و گیس کشی راه نندازین! خنده ام گرفت:

__قول نمیدم ولی سعیم و میکنم!

عماد که بی جواب مونده بود همینطوری داشت نگاهم میکرد تا اینکه ارغوان خیالش و راحت کرد:

__من نمیذارم بهم نزدیک شن خیالت راحت!

مهمونی که شروع شد، حتی یه کلمه نه با مهتاب و مهسا حرف زدم و نه حتی طرفشون رفتم و به نظرم مقصر هم خودشون بودن!

حالا من موفق نشدم یعد از مراسم عروسیم بچه دار بشم و قبلش این اتفاق افتاده اونا باید اینطور یه کاره به روم میاوردن و مسخره بازیشون گل میکرد؟

آخ که چقدر بدم میومد از این خصومت های پیچیده و مبهم بعضی آدمها!
با شنیدن صدای پونه که کنارم نشسته بود از فکر به اون دونفر بیرون اومدم:

__وای یلدا، دلم میخواد بخورمشون!

مثل قدیما که اصلا ممکن نبود بدون شوخی و سربه سر گذاشتن جواب همدیگه رو بدیم، جواب دادم:

__باشه فقط قبلش مای بیبیاشون و چک کن...

دستش و که گذاشت جلو دهنم حرفم نصفه موند و پونه تکرار کرد:

__خفه شو، خفه شو!

دستش و پس زدم و خودم زدم کوچه علی چپ و گفتم:

__میخواستم بگم مای بیبیاشون و باز کنی، نکنه میخوای با مای بیبی بخوریشون؟

با چشمای ریز شدش نگاهم کرد:

__خر خودتی! من که میدونم چه حرفی میخواستی بزنی!

چشمی تو کاسه چرخوندم:

__ممکنه ولی خب حتی اگه اونم بود تو باید با جون و دل گوش میکردی!

__اونوقت چرا؟

لبخندی تحویلش دادم:

__چون بچه های منن، یلدا جونت!

از خنده وا رفت:

__عتیقه پر اعتماد به سقف!

شیما که از حرفای ما به خنده افتاده بود سری تگون داد:

__شما دوتا دیوونه اید!

شاکی نگاهش کردم:

—تو یکی نخند که اصلا برام قابل درک نیست که چرا شوهرت نیومده مهمونی ما!

نگاهی به اطراف انداخت، به اونایی که میرقصیدن و اونایی که با هفت قلم آرایش و به تن داشتن لباسای پر زرق و برق تو مهمونی بودن و گفت:

—یلدا جان، واقعا جای حاجی اینجاست؟

و روسریش و کشید جلوتر که پونه از خنده ترکید:

—حالا حاج خانم با ما قطع رابطه نکنی به سبب پوشش نامناسب؟

و به موهای باز و شومیز زرشکی آستین سریش اشاره کرد که شیما با خنده جواب داد:

—نه خواهرم، مشکلی نیست!

با بلند شدن صدای موسیقی و بعد هم آوردن کیک به وسط مهمونی حرفم با پونه و شیما نصفه موند و بین دست زدن مهمونایی که کم هم نبودن همراه با عماد و بچه ها رفتیم سمت میز کیک و

کیک یک ماهگی بچه هارو بریدیم!

بعد از خوردن شام و کیک مهمونی تا پاسی از شب همچنان برقرار بود تا دیگه قر کمر همه خالی شد و بگو بخندا ته کشید و سرانجام مهمونها رفتن!

خدمتکارایی که واسه مهمونی اومده بودن اینجا وسایلارو جمع میکردن و مامان هاهم داشتن کادوهای بچه هارو میدیدن و اون دخترخاله های سرتق هم این بار بیخیال من شده بودن و نگاه بازیشون و با آوا شروع کرده بودن که آوا رو کشوندم سمت خودم و گفتم:

__بهت که حرفی نزدن؟

لبخند کجی گوشه لباس نشست:

__بچه شدی؟ کسی میتونه به من حرفی بزنه؟

با رضایت لپش و کشیدم:

__اصلا حواسم نبود

و دوتایی خندیدیم که کار خدمتکارا هم تموم شد و بعد از رفتنشون بابا سهراب با صدای رسایی روبه مامان گفت:

__آذر خانم کم کم دیگه بریم خونه

مامان که حتی لباس هاش رو هم پوشیده بود بلند شد و گفت:

__من آماده ام

و اینطوری شد که همه باهم از خونه دماوند زدیم بیرون.

هنوز تا خونه مسیر زیادی باقی مونده بود که عماد صدام زد:

__یلدا

رو کردم بهش:

__جونم

با یه کم مکث بالاخره جواب داد:

__مهمونی امشب بهت خوش گذشت؟

لبخند دندون نمایی به روش پاشیدم:

__اگه اون دخترخاله های نچسبت و فاکتور بگیرم آره عالی بود!

با خنده ای که باعث چین افتادن گوشه چشماش میشد نگاه گذرایی بهم انداخت:

__یه حقیقتی رو راجع به مهتاب باید بهت بگم!

منتظر چشم دوختم بهش، دل تو دلم نبود بدونم چی میخواد بگه که لبش و با زبون تر کرد و ادامه داد:

__مهتاب همیشه دوست داشت با من ازدواج کنه، یه جورایی همیشه رویای پوشیدن لباس عروس درکنار من و داشت!

و با آه عمیقی حرفش و تموم کرد که اخمام رفت تو هم و گفتم:

__الان باید بهم بگی؟؟؟ این آه و افسوست چیه ها؟ نکنه پشیمونی؟

به قدری عصبی بودم از فهمیدن این ماجرا که حتی جرئت نمیکرد بخنده و فقط داشت رانندگیش و میکرد تا برسیم خونه که با حرص ادامه دادم:

__آها فهمیدم، ناراحتی که چرا قسمت نشد توهم با کت و شلوار دومیادی کنار مهتاب
جونت باشی!

و با حرص خندیدم که یهو ماشین و زد کنار و گفت:

__ببین منو

رو ازش گرفته بودم و با کلافگی لب میجویدم که از چوئم گرفت و سرم و چرخوند
سمت خودش و آروم و منطقی کلمه هارو کنار هم چید:

__من تا قبل از دیدن تو، حتی لحظه ای عاشق هیچ دختری نبودم!

دلم گرم شد بهش که عصبانیتم فروکش کرد و با صدای آرومی لب زدم:

__پس وقتی منو دیدی عاشقم شدی!

ابرویی بالا انداخت:

__میشه اینطور تعبیرش کرد و میشه یه طور دیگه هم بهش نگاه کرد!

و دوباره ماشین و روشن کرد که یه کم فکر کردم به حرفش اما از جایی که خنگ بازیم
گل کرده بود چیزی نفهمیدم و پرسیدم:

__چطوری میشه نگاهش کرد؟

بیخیال و آسوده گفت:

_جواب سادست، بعد از دیدن تو که انگار واسم ته دنیا بود، تصمیم گرفتم عاشق شم،
هرروزم عاشق یه نفر میشدم بلکه یادم بره تو پا گذاشتی تو زندگیم اما نشد که نشد!

و هر هر خندید!

جدی نگاهش میکردم:

_خب؟

دستی تو ته ریشش کشید:

_هیچی دیگه، الان اینجاییم و شما مامان دخترامی!

وقتی رسیدیم خونه بچه ها دیگه خوابشون برده بود و یک راست گذاشتیمشون تو اتاق
تا بخوابن و اما من هنوز با عماد کار داشتم!

در اتاق و بستم و برگشتم تو سالن، عماد نشسته بود رو مبل و تو گوشی بود که صداش
زدم:

_عماد خان

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_جونم

دست به سینه تکیه داده بودم به دیوار و روبه روش وایساده بودم:

__تو، مهتاب و دوست داشتی و نشد باهاش ازدواج کنی؟

سر بلند کرد و با دیدن قیافه در انتظارم جواب داد:

__لابد بخاطر علاقه زیادمم اومدم تو رو گرفتم؟

عشق و حسودی تو وجودم فوران کرده بود که گفتم:

__چه میدونم لابد توعم مثل اون فوتبالیسته رونالدینیو بود کی بود چپ و نگاه میکنی
میزنی راست!

سرخوشانه قهقهه زد:

__نگفته بودی قدیما فوتبالم میدیدی!

رفتم سمتش و روبه روش وایسادم:

__تو به فوتبال دیدن یا ندیدن من کاری نداشته باش فقط جواب منو بده!

با حالت خاصی چشم دوخت بهم:

__خودت جواب و میدونی، پس نپرس!

و دوباره خواست گوشی بازیش و از سر بگیره که گوشی و از دستش کشیدم و خودم و
لوس کردم واسش:

__نه نمیدونم، میخوام تو بهم بگی!

چشم و ابرویی واسم اومد:

__عه که نمیدونی؟

و بلند شد سرپا و دماغم و کشید و سرش و آورد نزدیک گوشم و لب زد:

__از حالا بدون که من تو رو دوست داشتم، تو رو دوست دارم و تو رو دوست خواهم داشت، عروس چشم زمردی من!

گردنم از برخورد نفس هاش حسابی به قلقلک افتاده بود که گردنم و عین لاکپشت جمع کردم و با صدای آرومی گفتم:

__خیلی خب فهمیدم!

سرش و عقب برد و با دیدن من قلقلکی با خنده سری تگون داد:

__درست مثل اون موقع که اومدی کافه! یادته همینطوری گردنت و کشیده بودی تو!

با یادآوری روزی که خوب تو خاطراتم ثبت شده بود خندیدم و گفتم:

__یادته موهام و کشیدی؟

چونش و گرفت بین دوتا انگشتش و گفت:

__یادته با سر زدی فک و چونم و آوردی پایین؟

چپ چپ نگاهش کردم:

__توعم باعث خون دماغم شدی!

بدجوری غرق اونروزا شده بودیم که دیگه تجدید خاطره نکرد و این بار دستش و دور
کمرم حلقه کرد:

__اون روز حتی فکرشم نمیکردم که یه مهمونی مشترک با تو داشته باشم درآینده!

تو شروع عشق بازی کوتاهی نکردم و دستام و رو شونه هاش گذاشتم:

__حالا یه زندگی مشترک داریم باهم!

و با لبخند نگاهش کردم،

تک تک اجزای صورتم و به دقت نگاه میکرد تا وقتی که رسید به لبهام و نگاهش و
خیره نگهداشت!

با خم کردن گردنش و بعد هم نزدیک شدن صورتش به صورتم فکرش و خوندم و قبل
از عماد من بوسه رو آغاز کردم!

بوسه عمیقی به لب هاش زدم و سرم و بردم عقب و با شیطننت خاص خودم نگاهش
کردم که صبرش سر اومد و من و بیشتر کشوند سمت خودش تا فاصله ای بینمون
نباشه و لب زد:

__امشب میخوام تا خود صبح بیدار باشیم و...

اما حرفش هنوز کامل نشده بود که صدای گریه بچه ها بلند شد و همین باعث شد تا دستای عماد رو کمرم شل شه و بدو برم سمت اتاق و با دیدن بچه ها که دوتایی گریه میکردن عماد و صدا بزخم:

__عماد بیا، فکر کنم امشب تا خود صبح باید بیدار بمونیم تا اینارو بخوابونیم!

و با خنده رفتم کنار تخت بچه ها...

خیلی طول نکشید که اومد تو اتاق.

اتاقی که پر بود از صدای گریه بچه ها!

مثل ماست وایساده بود که نگاه گذرای بهش انداختم:

__د بیا اینجا، بچه تلف شد انقدر گریه کرد

غر زنان اومد و تیدا رو گرفت تو بغلش و همینطور که تکونش میداد تا آروم بگیره مثل اینکه طرف صحبتش یه آدم بزرگسال باشه، بهش میگفت:

__امشبم با همکاری خواهرت، گریه های شبانه رو شروع کردین آره؟ امشبم میخواین تا صبح مارو اسیر خودتون کنین آره؟

نمیدونستم ترانه رو آروم کنم یا به حرفای عماد بخندم که صدام و نازک کردم و گفتم:

__آره!

که انگار برگاش ریخت و با تعجب اطراف و نگاه کرد:

— شنیدی یلدا؟ انگار یکیشون حرف زد!

و با حیرت اومد سمتم:

— فکر کنم ترانه بود!

و روبه سقف، که آسمون خونه بود گفت:

— خدایا یعنی بچه ما داره از یه ماهگی حرف میزنه!

با این حرفای عماد که نمیدونستم شوخی و مسخره بازیه یا جدی دیگه نتونستم نخندم

و میون گریه بچه ها، با صدای بلند خندیدم:

— چی میگی عماد؟ من بودم!

نگاه از آسمون خونه گرفت و شاکی و پر تعجب زل زد بهم:

— خیلی بی مزه ای!

و بچه به بغل راهی بیرون شد:

— من میرم تو اون یکی اتاق که بچم و بخوابونم، توعم به دیوونه بازیات ادامه بده!

و با اخم الکیش آخرین نگاه قبل از خروجش و ازم گرفت که گفتم:

_باشه، فقط اگه من زودتر بچه رو خوابوندم فردا میریم یه لباس عروس کرایه میکنیم و میریم آتلیه واسه عکسای عروسی!

میخندید:

_اول ببین میتونی یه بچه بخوابونی بعد از اهداف پیروزیت بگو!

دراز کشیده بودم تو اتاق و به بچه شیر میدادم اما مگه میخوابید؟

با چشمای نازش زل زده بود تو چشمام و بی توجه به اینکه ساعت 3 صبحه شیرش و میخورد!

از جایی که اتاقا روبه روی هم بودن با صدای نه چندان بلندی گفتم:

_تیدا خوابه؟

خمیازه کشون جواب داد:

_نه، شیشه شیرش داره تموم میشه منم داره خوابم میبره اما ایشون همچنان بیدارن!

چشمام نای باز شدن نداشت و خوابالو سرم و میخواروندم:

_فکر کنم یه کم زود بود برامون، آماده پدر مادر شدن نبودیم!

صدای خنده هاش از اون اتاق میرسید:

__اینا خودشون برنامه ریزی کرده بودن، من و تو بی تقصیریم!

و به خنده هاش ادامه داد و اما من که خواب و غذا برام دو حکم اصلی و محبوب
زندگیم بودن خنده به لبام نیومد و کلافه گفتم:

__عماد همیشه یه پرستار بگیریم واسه بچه ها؟ من مردم از بیخوابی!

یه کم طول کشید تا بالاخره جواب داد:

__یه دونه چیه دوتا میگیرم!

شوق کرده جواب دادم:

__واقعا؟ پس همین فردا برو دنبال پرستار!

این بار سریع جواب داد:

__نه فردا نمیشه، چند روز وقت لازمه تا من پرستارای باب میلم و پیدا کنم!

تو سکوت منتظر ادامه حرفش بودم که پررو پررو ادامه داد:

__بالاخره یه پرستار بلوند خوشگل موشگل، با یه دونه از این چشم ابرو مشکی دلبرا به
همین زودیا پیدا نمیشه!

با این جمله اش خواب که از سرم پرید هیچ، بلکه تبدیل شدم به یه موجود عصبی و کله خراب که با حرص نفس کشیدم و گفتم:

—چی؟ چی گفتی؟

گند زده بود و حالا هم سکوت کرده بود و منم که اینجوری بیخیالش نمیشدم گوش تیز کرده بودم واسه شنیدن جوابش...

دیگه خبری از حرفای قبلیش نبود:

—هیچی میگم طول میکشه تا پرستار پیدا کنیم، بعدشم حیف نیست لذت دیدن بزرگ شدنشون و از دست بدیم؟

اینطوری داشت قضیه رو ماست مالی میکرد که گفتم:

—عماد خر خودتی! خودتی!

خودش و زده بود کوچه علی چپ:

—ای بابا، خب حالا که فکر میکنی لذتی نداره باشه فردا میرم دنبال دوتا پرستار!

جری شدم و خودم و عقب کشیدم که بچه هم که ماشالله انگار سیرمونی نداشت به گریه افتاد و اما من محکم و جدی جواب عماد و دادم:

__تو خیلی بیخود کردی، مگه از رو جنازه من رد بشی که بری از این پلنگ ملنگا پیدا
کنی بیاری بذاری بالاسر بچه های من!

ترانه داشت گریه میکرد و منم حرص میخوردم که سر و کله عماد پیدا شد و انگشت
اشارش و به نشونه سکوت گذاشت جلو بینیش:

__هیس، انقد جیغ و جیغ نکن تیدا تازه خوابش برده!

و با دیدن ترانه که تموم زورش و میزد تا گریه هاش بند نیاد به بچه اشاره کرد و گفت:

__واقعا که پرستار لازمیم!

و پیف و پوفی کرد که ترانه رو دوباره به شیر مادری رسوندم تا به امید خدا سیر بشه و
بعد چشم غره ای به عماد رفتم:

__تو خواب ببینی که پرستار بیاد تو خونه من!

پوزخند حرص دراری زد:

__یه بچه نمیتونه بخوابونه اونوقت میگه پرستار نمیخوام!

و کنارم نشست که خصمانه چشم ریز کردم به سمتش:

__یه بار دیگه اسم پرستار بیاری من میدونم و تو!

شونه ای بالا انداخت:

__خودت گفתי، وگر نه من اصلا نمیدونستم پرستار چی هست!

سعی داشت به غلط کردن بندازتم و بی خوابی و بی اعصابی من هم شدیداً مانع از کلکل باهاش میشد که نفس عمیقی کشیدم:

__باشه من غلط کردم، اوکیه؟

سرش و به اطراف تکون داد:

__ای، تا ببینم چی میشه!

دیگه داشتم ناراحت میشدم که دماغم و کشیدم بالا و گفتم:

__اصلاً مدیونی فردا با دوتا پرستار نیای خونه!

از همون اول هم حرص دادن من یکی از سرگرمیاش بود که بلند شد سرپا و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون خاطر نشان کرد:

__خودت گفتی!

و قبل از اینکه من بخوام زخمیش کنم 'شب بخیر' ی گفت و واسم بوس پرت کرد که صندلم و از پام درآوردم و خواستم پرت کنم سمتش تا از جلو چشمم محو شه که ناخودآگاه محو شد و دیگه حتی صداشم نیومد!

امشب انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی و چطوری اما همینطور که سرم و به آرنجم
تکیه داده بودم خوابم برده بود و حالا با احساس کشیده شدن سی. نم توسط ترانه چشم
باز کردم، بالاخره خوابش برده بود!

روش و پوشوندم و از جایی که تیدا تو اتاق دیگه و پیش عماد بود، همینجا کنارش ترانه
خوابیدم!

به قدری خسته که حتی لباسام عوض نکردم و تا لنگ ظهر خوابیدم!

....

صدای های مبهمی از خنده های عماد به گوشم میرسید که چشم باز کردم،
بچه هارو خوابونده بود کنار هم و انگار نوبتی باهاشون چشم چشم دو ابرو بازی میکرد
که نیشش تا بناگوش باز بود و حسابی با دخترش مشغول بود!

با صدایی که به سبب تازه بیدار شدنم گرفته بود خیره بهشون گفتم:

_کی بیدار شدی، چرا بیدارم نکردی!

همینطوری که مشغول بچه ها بود جواب داد:

_سلام ظهرتون بخیر، دیگه دوماهه که ما عادت کردیم به این خواب های خرس
مانندتون!

و رو کرد بهم و ادامه داد:

_انقدر سنگین خوابیده بودی که حتی نفهمیدی بچه ها یکی یه بار از شما تغذیه هم
کردن!

نفس عمیقی واسه در کردن خستگی ناشی از خوابم کشیدم و خمیازه کشون گفتم:

_پس فقط تو ناشتایی!

نوچی گفت:

_وقتی بچه هام از محصول مادرشون استفاده میکردم منم با لبنیات گاو و نون سنگک
سر خیابون مشغول بودم!

و آروم خندید که نشستم تو جام:

_پس منم برم یه چیزی بخورم، دارم میمیرم از گشنگی!

و از اتاق زدم بیرون و قبل از رفتن به آشپزخونه رفتم دستشویی.

قدم گذاشتن تو آشپزخونه ای که بعد از گذشت دوماه بوی تازگی میداد و محل زنونگی
من تو خونم بود روحم و نوازش میکرد.

باوجود بچه ها اما به خونه میرسیدم و حالا هم آشپزخونه تمیز و مرتب بود و

همه چیز برق میزد، از تستر نقره ای و ست یخچال و لباسشویی و ظرفشویی گرفته، تا شیشه میز غذاخوری و گلدون روش!

با حال خوبم، وسایل صبحونه ای که میخواستم به وقت ناهار بخورمش و واسه خودم چیدم رو میز و تازه مشغول خوردن شده بودم که عماد پستونک به دست اومد تو آشپزخونه و همینطور که آبی به پستونکا میزد گفت:

__ به نظرت یکم چشمت پف نکرده واسه آتلیه امروز؟

خوشحال از این حرفش لقمه تو دهنم و سریع قورت دادم و گفتم:

__ یعنی بعد از گذشت این همه وقت، بالاخره نق زدنام جواب داد و امروز میریم؟

چرخید سمتم:

__اگه بخوای!

حسابی ذوق کرده بودم، هر دختری با هر فکر و سلیقه ای ته دلش همیشه رویای پوشیدن لباس عروس سفید عروس و داره و منم به مثل بقیه دوست داشتم که یه بار اون لباس و تنم کنم و چند تا عکس خاطره انگیز باهاش بندازم هرچند که میدونستم وقتی دخترا بزرگ شن، با دیدن عکس عروسی که خودشونم توش بودن حسابی به ریشمون میخندیدن!

با طولانی شدن افکارم عماد دستش و جلو صورتم تکون داد:

به چی فکر میکنی؟!

لبخندی تحویلش دادم:

سریع ناهار بخوریم بریم یه لباس عروس کرایه کنیم بعدشم چند تا عکس بگیریم!

متعجب گفت:

آرایشگاه؟

هرچی ناز و عشوه بود ریختم تو چشمام و با تک پلک سنگینی خطاب بهش گفتم:

اولا که نیازی به آرایش نیست دوما...

با همون اولی زد تو برجکم:

والا خوب اعتماد به نفس داری!

لبام و جمع کردم و به دو طرف صورتم تکونش دادم:

یعنی میخوای بگی من زشتم؟

زرنگ تر از این حرفا بود که بحث و عوض کرد:

من برم پستونک اینارو بذارم دهنشون تا صداشون در نیومده

قبل از رفتنش جواب دادم:

—عرضم به حضورت که هرچقدرم منکر این زیبایی بشی، باز هم وجود خواهد داشت و حالا بخاطر اینکه دلت نشکنه یه کمی هم خودم آرایش میکنم!

قهقهه زد:

—آره فقط بخاطر دل من، نه بخاطر اینکه یه کم به صورت زشت رنگ و رخ بدی! یه جواری بلند اسمش و صدا زدم که تو جاش خشک شد:

—عماد! اصلا باهم نمیسازیم!

چند بار پشت سرهم پلک زد تا صدای بلندم و هضم کنه و گفت:

—اصلا تو خوشگل، تو سیندرلا تو زیبای خفته که تازه بیدار شده و دیگه نخفته، چرا داد میزنی؟

لبخند تحقیر کننده ای بهش زدم:

—چه خوبم شخصیتای کارتنای دخترونه رو میشناسی، همرو دیدی نه؟

ادای لبخندم و درآورد و جواب داد:

—ارغوان میدید منم یه چیزایی شنیدم، همین!

یه لباس عروس نه چندان پف دار که خیلی هم گل و منجق و مروارید بهش وصل نبود و آستین هاش بلند بود و یقیه بازش تا رو شونه هام باز بود، انتخاب کردم و بعد از

خریدن یه دسته گل فوق العاده شیک که تماماً رز سرخ بود راهی آتلیه ای شدیم که عکس و فیلم مراسم عقدمون رو هم خودش گرفته بود.

لباس عروس و تنم کرده بودم و حالا بعد از چندتا عکس با ژست های عکس های عروس دومادی، عکاس نگاهی به بچه ها که رو مبل گذاشته بودیمش انداخت و گفت:

_خب عماد جان، نفری یه قل بردارید عکسهای عروس دومادی 4نفرتونم بگیریم!

عماد با خنده جواب داد:

_تا حالا سوژه عکس عروسی به این خفنی داشتی؟

چشم دوخت به ما که حالا تیدا و ترانه رو بغل کرده بودیم و گفت:

_نه والا!

و عکس های چهار نفرمون شروع شد!

دوسه ساعتی تو آتلیه بودیم تا بالاخره عکسا تموم شد و ساعت 7از آتلیه زدیم بیرون.

تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم شیما جواب دادم:

_سلام حاج خانم، احوال شما؟!

مهربون جواب داد:

—سلام چطوری خانواده خوبن؟

و احوال پرسیا شروع شد و نهایتاً بهم خبر داد که پس فردا شب فامیل های نزدیکشون و دعوت کردن تا یه عروسی بگیرن و بعد هم قصد رفتن به مشهد و داشتن.

واسه همینم پس فردا شب دعوتمون کرد به خونه پدریش...

تلفن و قطع کردم و گفتم:

—شیما و ریاحی هم دارن میرن سرخونه زندگیشون، دیگه مجردی نمونده!

و الکی نفس عمیقی کشیدم که گفت:

—یاد ایام مجردی بخیر، اونموقع ها که خبری از یلدا نبود راحت میرفتم، میومدم!

چپ چپ نگاهش کردم:

—الان ناراحت میای و میری؟

ابرویی بالا انداخت:

4_نفری میریم میایم!

و خندید که گفتم راستی برو خونه بابام، ماشینم و بردارم!

__اوهوع! خانم میخوان دوباره رانندگی کنن؟

چشمکی زدم:

__درسته ماشین خودت خفن تره و دلم میخواد باهم عوضشون کنیم، ولی خب فعلا آره
دلم میخواد بشینم پشت فرمون 207قشنگم!

مسیر خونه مامان آذر و در پیش گرفت و گفت:

__فقط دقت کن که اینم به حال و روز اون پراید خدایامرزت ننداری!

و با یادآوری پرایدم که الان داشت تو خونه مامان اینا خاک میخورد خندید که یاد
گذشته ها افتادم و همینطوری که داشتم کم کم غرق گذشته میشدم گفتم:

__دنده عقب اومدم کوبوندم به ماشین قشنگت، چقدر غر زدی!

پوزخند زد:

__یادمه، کلی بهت توصیه کردم که درس و دانشگاه رو ول کنی گوش نکردی!

تک تک اون لحظه ها واسم خنده دار بودن که سرم و تکیه دادم به صندلی و سرخوش
قهقهه زدم و حرفامون ادامه پیدا کرد تا وقتی که رسیدیم خونه مامان.

نیم ساعتی میشد تو خونه بودیم و دیگه وقت شام بود که سوییچ و از تو اتاقی که دیگه دختری به اسم یلدا توش زندگی نمیکرد برداشتم و خواستم برگردم تو سالن اما انگار تموم گذشتم زنده شده بود که وایساده بودم وسط اتاق و حتی چشمام بی اختیار داشت پر میشد!

با خودم فکر کردم چقدر زود گذشت!

چه شبهایی که تو این اتاق واسه درس خوندن بی خوابی کشیدم، چه روزا که جلو این آینه خل و چل بازی درآوردم و چه عکسهای درب و داغونی که از خودم و آوا و پونه تو این کامپیوتر و لپ تاپ داشتم!

با طولانی شدن موندنم تو اتاق صدای عماد و شنیدم:

__یلدا رفتی سوییچ بسازی؟

لبخندی به همه خاطراتم زدم و از اتاق رفتم بیرون:

__آره ساختم، بریم؟

آروم سرش و تگون داد:

__بریم!

و اما مامان اصرار کرد:

__دیگه وقته شامه، شام و بمونید اینجا بعدش میرید!

تشکری کردم:

__ نه مامان جون، بعدا مزاحم میشیم!

با خنده جواب داد:

__ دیگه الان که مزاحم شدین، بمونین منم یه غذای خوشمزه واستون درست میکنم!

بابا چشمکی بهم زد و شروع کرد به سربه سر مامان گذاشتن:

__ آره باباجون بمونید، بلکه از صدقه سری شما منم یه شام خوشمزه بخورم!

و مثل همیشه بامزه خندید و عماد هم همراهیش کرد که مامان سرش و چرخوند سمتش و گفت:

__ سهراب! تو غذای خوشمزه نمیخوری نه؟

بابا با نفس عمیقی جواب داد:

__ والا از وقتی یلدا رفته انگار اجاق گاز و قابلمه هاهم با خودش برده که دیگه به ما نمیرسی!

حرف ها ادامه داشت و همینطور که میخندیدم کنار عماد نشستم که اون هم کم نداشت و خطاب به بابا گفت:

__ شما تنها نیستی آقا سهراب، یلدا خانمم روزی دو وعده تخم مرغ به خورد من میده!

بابا بین خنده هاش چپ چپ نگاهم کرد و مامانم که شوهر و دومادش اینطوری داشتن خودش و دخترش و زیر سوال میبردن فقط چپ چپ نگاهشون میکرد که گفتم:

__دوبار تخم مرغ خوردیا، آبروم و ببر!

مامان پاشد سرپا و صدام زد:

__پاشو یلدا، پاشو بریم یه شام درست کنیم تا انگشتاشونم بخورن و دیگه غر نزن!

از رو مبل بلند شدم و گفتم:

__آره مامان جون باید خودمون و ثابت کنیم!

و چشم غره ای به عماد رفتم:

__توهم حواست به بچه ها باشه!

و پشت سر مامان رفتم تو آشپزخونه...

از جایی که وقت چندانی واسه درست کردن شام باقی نبود، یه ماکارونی خوش رنگ و رو که گوشتهای چرخ شده توش و سیب زمینی های برشته، کف قابلمه ایش بدجوری باعث ضعف میشد آماده کردیم و حالا سر میز غذاخوری 4نفره تو آشپزخونه داشتیم شام میخوردیم که بابا یه چنگال از ماکارونیش خورد و روبه عماد گفت:

__این دست پخت زنه منه، ماکارونی های زن تو به همین خوشمزگی هست؟

و نگاهش و بین من و عماد چرخوند که مامان با خنده گفت:

_چیه سهراب، حالا زنت دستپخت پیدا کرد؟ نکنه بچه ها میخوان بعد از شام برن داری کم کم احساس خطر میکنی؟

بابا با یه اخم ساختگی به مامان چشم دوخت:

_عه، آذر خانم این حرفا چیه جلو دوماذ میزنی؟

واسه اینکه حال عماد و گرفته باشم گفتم:

_باباجون اصلا نگران نباش، این دوماذ انقدر زن زلیله که الان شما با ابهتی پیشش!

و خندیدم که مامان لبش و به دندون گرفت:

_هیس، به آقا عماد برمیخوره!

عماد باافسوس جواب داد:

_نه مامان خانم، ما دیگه عادت کردیم به خصوصیات منحصر به فرد دختر شما!

و طوری که انگار سالهاست ماکارونی نخورده شروع کرد به خوردن غذاش که مامان سری تگون داد و حرفی نزد...

بعد از گذشت دو شب، امشب تو مهمونی که به عنوان عروسی شیما و حاجی ریاحی بود حضور پیدا کرده بودیم، اون هم چه مهمونی ای!

فامیل های شیما که آدمهای خیلی راحت و بگو بخندی بودن و خانم هاشونم خیلی پوشش جالبی نداشتن واسه این مجلس یه طرف خونه و فامیل های حاج آقا که خانم هاشون تماما با چادر مشکی اومده بودن و آقایونشون هم تسبیح به دست ذکر میگفتن یه طرف دیگه خونه بزرگ پدر شیما نشسته بودن و من و هم که نمیدونستیم باید

چیکار کنیم و به کدوم دسته ملحق بشیم رو مبل کناری عروس دوماًد نشسته بودیم که یکی از پیرمردای فامیل دوماًد با صدای بلند گفت:

__واسه سلامتی عروس دوماًد صلوات!

و فامیلای خودشون با صدای بلند صلوات فرستادن و اما این خانواده عروس بودن که متعجب نگاهشون میکردن و اینور یکی از خانم ها که به نظر عمه شیما بود هرچی ناز و عشوه بود ریخت تو صداش و گفت:

__به افتخار برادر زاده خوشگلم و آقای دوماًد بزنید اون کف قشنگه رو!

و فقط طایفه خودشون دست و جیغاشون به پا شد و یکی از پسرای جوون فامیل که دید دیجی مثل ماست وایساده وسط خونه و خبری از بزن و بکوبش نیست رفت سمتش و گفت:

__داداش بزن دیگه مجلس تموم شد!

و دیجی که انگار منتظر همین جمله بود با انرژی بالاش سر و صدایی به پا کرد که بیا و ببین!

از این وضعیت خندم گرفته بود که تو گوش عماد گفتم:

__الان میخوان همراه با آهنگ همو نگاه کنن لابد؟

و آروم آروم خندیدم که عماد نگاهش و چرخوند سمت ریاحی و شیما با دیدن قیافه گرفته و مضطربشون گفت:

__تو فقط دعا کن این عروسی ختم به خیر بشه!

و شیشه شیر بچه رو تپوند تو حلقش که یهو سر و صدایی تو خونه بلند شد و انگار مهمونای طایفه عروس قصد رقصیدن داشتن!

یعنی فقط منتظر بودم بینم وقتی اینا میان وسط واکنش اونوریا چیه که همزمان با لرزوندن چندتا از خانمای فامیل شیما اینا، صدای 'لا الله الا الله' گفتنای فامیلای دوماد بلند شد و یکیشون پا شد سرپا:

__خجالت بکشید این کارا چیه؟

سرم و چرخوندم سمت شیما،

با نگرانی زل زده بود به مامانش و با چشم ابرو بهش میگفت که فک و فامیل و از وسط جمع کنه و در طرف مقابل هم ریاحی هم سعی داشت همین و به خانوادش بگه اما انگار از دست اونا هم کاری بر نمیومد که عمه شیما با قیافه حق به جانب خطاب به اون مردی که به بزن برقشون اعتراض کرده بود گفت:

__اومدیم عروسی، نیومدیم مجلس ختم که!

و بیخیال همه اونا، شروع کرد به لرزوندن تن و بدن تپش که مهمونای دوماد ساکت نشستن و یکی از حاج خانما خطاب به ریاحی گفت:

__دست شما درد نكنه با اين وصلتتون، معلوم نيست از كي زن گرفتى!

و همگى خواستن بلند شن و برن كه انگار حرف اين خانمه بدجورى واسه فاميلاي شيما سنگين اومد و يكيشون گفت:

__چي؟ چي گفتى؟

و رفت سمت اون خانم و در عين تعجب هولش داد عقب و يهو دعوايي به پا شد كه بيا و ببين!

باورش سخت بود اما مهمونا افتاده بودن به جون هم و با هرچي دم دستشون بود داشتن همدیگه رو ميزدن و حتى به سمت ديجي هم موز و سيب پرت ميشد كه بيچاره بدو بدو رفت سمت در و فرار كرد!

حال و روز من و عماد هم بهتر از ديجي نبود و بچه هاهم لحظه اي آرام و قرار نداشتن و نميدونستيم چجورى بايد از بين مهموناشون رد شيم و از اينجا بزنيمن بيرون كه حاجي رياحي و شيما كه حالا خودشونم بلاكليف بودن و نميدونستن بايد چيكار كنن اومدن سمتمون و شيما گفت:

__بدوييد بياید بریم طبقه بالا، تا اوضاع آرام شه!

و تو اين ميدن جنگ جلوتر از ما راه افتادن و ماهم پشت سرشون ميرفتيم...

لحظه ها نفس گیر بود و همش حس میکردم الان یه استکانی، میوه ای چیزی از پشت میزنن تو سر و کله امون و ناقصمون میکنن و با این دلهره مسیر اتاق شیمارو طی میکردم تا اینکه رسیدیم به اتاق و 4تایی رفتیم تو!

تا اینجارو دوییده بودیم و نفس نفس میزدیم و بچه هاهم که حسابی ترسیده بودن گریه میکردن و ما سعی در آروم کردنشون داشتیم که شیما با صدای پر غمی گفت:

_میدونستم اینطوری میشه، چقدر به بابا گفتم عروسی نگیریم به خرجش نرفت که نرفت!

طفلی حالش خیلی بد بود و کم مونده بود اشکش در بیاد و تو گریه کردن با بچه ها مسابقه بذاره که حاجی اومد سمتش و درست عین فیلما با گوشه روسری ساتن سفید رنگ بلند شیما قطره اشکی که از گوشه چشمش سر خورده بود و داشت مسیر گونش و طی میکرد پاک کرد و با اینکه خودش هم ناراحت بود اما با مهربونی با شیما حرف زد:

_عزیزم ناراحت نباش، الان خودشون خسته میشن میرن، ماهم میریم چمدونامون و برمیداریم و میریم زیارت آقا امام رضا(ع).

یه جوری حرف میزد که دل شیما قرص شه و حالا شیما آروم گرفته بود که دیگه خبری از اشک رو صورتش نبود!

با دیدن این صحنه ها همینطوری که دوتایی با عماد رو ویبره بودیم و بچه هارو تگون میدادیم دهان باز کردم و آروم گفتم:

__یاد بگیر، ببین چطوری شیما رو آرام کرد!

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت:

__دیدی شیما دیگه حرفی نزد و مطابق حرف شوهرش آرام شد؟ یاد بگیر!

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که ریاحی اومد سمتمون:

__عماد جان یلدا خانم من واقعا شرمندم!

عماد لبخندی تحویلش داد:

__شرمندی نداره حاج آقا، شما الان به فکر خودتون باشید!

شیما نفس عمیقی کشید و در اتاق و باز کرد، سر و صداها کمتر شده بود اما دعوا همچنان ادامه داشت...

بیشتر از نیم ساعت میگذشت و ما هنوز تو اتاق بودیم،

جز صدای تیک تیک ساعت هیچ صدایی تو فضای اتاق شنیده نمیشد و همه ساکت بودیم که انگار صبر شیما سر اومد و روبه حاجی گفت:

__من میرم باهاشون حرف بزنم، اینطوری نمیشه!

و بی اینکه منتظر جواب بمونه، بلند شد و از اتاق زد بیرون و ماهم به دنبالش، البته این بار تیدا و ترانه رو چون خواب بودن گذاشتیم تو اتاق و فقط خودمون رفتیم!

با دیدن شیما که با چهره پر غمی زل زده بود به تصاویر نه چندان جالب از صحنه های
دعوا، جیگرم کباب شد و حتی دلم میخواست با کمر بند بیفتم دنبال مهموناشون تا بززن
به چاک!

تو خیالاتم کمر بند عماد دستم بود و درحالی که عماد دو دستی کمر شلوارش و
چسبیده بود تا یه وقت نیفته راه افتاده بودم تو مهمونا و کمر بند و به هر طرف
میکشیدم و این مهمونای رو مخ و سیاه و کبود میکردم،
حقشون هم بود!

باید بیشتر از اینا کتک میخوردن!

حسابی غرق فکرم شده بودم و داد میزدم:

_همتون و میکشم، همتون و...

نمیدونم چیشد اما یهو، دستی گذاشته شد جلو دهانم و محکم هم رو صورتم فشارش
داد با چشمای گرد شده اطرافم و نگاه کردم،

شیما و ریاحی جلوتر از همه روبه روم وایساده بودن و گیج نگاهم میکردن و مهمونا
خیره بهم مونده بودن که صدای عماد و پشت سرم شنیدم:

_دیوونه چی داشتی بلغور میکردی؟

و دستش و از رو دهانم برداشت که همزمان یکی از مردای سیبیل کلفت پایین گفت:

—چی گفتی؟

و اطراف و نگاه کرد تا ببینه چی دم دستشه واسه آغاز حمله که ماما شیمای اون
پایین جیغ زد و گفت:

—فرار کنید!

و مطابق این حرف من که به خوبی نم و تو شلواری داشتم حس میکردم بدو بدو از پله
ها رفتم بالا و همزمان با اوج گرفتن سر و صداها این بار شیمای داد زد:

—بس کنید!

انقدر صداش بلند بود که حتی منی که در حال فرار و گریز بودم هم، برگام ریخت و
سرجام وایسادم و با ترس به عمادی که پشت سرم بود نگاه کردم:

—ایش، تو چرا همش پشت سرمی!

آروم ولی جدی جواب داد:

—بخاطر اینکه گند تازه ای زنمی!

بی توجه بهش، چشم دوختم به شیمای که با لحن پر غصه ای داشت ادامه میداد:

—شماهایی که ناراحت بودید از اینکه چرا عقده من و انقدر مختصر گرفتیم، خوب نگاه
کنید!

و با لبخند تلخی به اوضاع به هم ریخته ی طبقه پایین اشاره کرد و ادامه داد:

_دارید همدیگه رو میکشید فقط بخاطر اختلاف عقیده!

یه جووری حرف میزد که همه مات مونده بودن و تو سکوت به سر میبردن!

خودش و به ریاحی نزدیک تر کرد و درست کنارش وایساد و یه دفعه دستش و گرفت:

_ما همدیگه رو دوست داریم! ما با تموم اختلاف عقیده های خانواده هامون عاشق همیم، کاش درکمون میکردید!

و با صورت گریونش رو از مهمونا گرفت و خواست برگرده به سمت بالا که این بار حاج آقا دست شیما رو محکم تر گرفت تا جایی نره و در ادامه حرفای شیما گفت:

_یه خدا میشه با اختلاف عقیده ساخت و باهم زندگی کرد، ما تصمیممون و گرفتیم و بعد از ازن مهمونی هم قراره بریم مشهد و بعد هم زندگیمون و شروع میکنیم، اما انتظار میرفت شماها امشب طور دیگه ای رفتار کنید!

و خیره به عروس گریونش سری تکون داد و حالا دوتایی میخواستن برگردن به طبقه بالا که صدای یکی از مهمونا باعث شد تا فعلا همونجا بمونن:

_شما درست میگید، ما همه اشتباه کردیم!

و باور کردنی نبود اما به یکباره پشیمونی و ناراحتی همه چهره ها رو فرا گرفت و در عین تعجب شروع کردن به رو بوسی کردن!

مردهای کت و شلوار پوش و سنگین فامیل ریاحی با مردهای کراوات زده و شیک و پیک طایفه عروس روبوسی میکردن و خانم های هر دو فامیل هم به همین ترتیب! حتی شیما و ریاحی هم دهان باز مونده بودن دیگه چه برسه به من و عماد!

خونه ای که تا چند دقیقه قبل جز صدای بحث و دعوا چیز دیگه ای توش شنیده نمیشد حالا پر شده بود از صدای ماچ و بوس!

دهان باز چرخیدم سمت عماد:

_اینا همونان؟

مات و مبهوت سری تکون داد:

_باور کردنی نیست!

با اینکه هنوز هنگ بودیم اما میشد فهمید که پشت این همه تعجب، خوشحالی هم هست!

با صدا زدن اسمم توسط عماد منتظر نگاهش کردم:

__یلدا

و با یه کم مکث ادامه داد:

__بیا ماهم بریم وسط دوتا ماچم از ما بکنن، بالاخره ماهم داشتیم قربانی میشدیم!

و زد زیر خنده که آروم خندیدم و بعد هم لبم و گاز گرفتم تا بیشتر از این صدای خنده هام بلند نشه:

__تو دیوونه ای!

و خنده های بی صدامون ادامه پیدا کرد...

خیلی طول نکشید تا آشتی کنون به پایان رسید و پدر شیما روبه همه گفت:

__حالا دیگه بفرمایید شام!

و مهمونا که بازار شامی درست کرده بودن وسط خونه همه زدن زیر خنده و البته بابای شیما که تدارکاتش کامل بود ادامه داد:

__همگی شام و تو حیاط میخوریم!

امید به این خونه و مجلس برگشته بود و حالا همه چی داشت خوب پیش میزفت که شیما روبه من و عماد گفت:

__شما تا صبح میخواین اینجا وایسین؟ بیاید برید پایین دیگه!

و عماد که انگار گشنش هم بود با لبخند راه افتاد به سمت پایین که دستم و لوله کردم
جلو دهنم و انگار که پشت بلندگو باشم گفتم:

_آقایی که دستت و گذاشتی تو جیبات داری میری، با عرض پوزش بچه هات تو اتاق
جا موندن!

شیما و ریاحی از خنده پوکیدن و عماد که دو هزار کیجش تازه افتاده بود نیمرخ
صورتش و چرخوند سمتم و گفت:

_یا من بودی؟

همراه با بابای هوشیار بچه ها، سر میز شام بودیم.

میزی که 4نفره بود و از جایی که عروس و دوماد تک فرزند بودن و ماهم اینجا غریب، با
هم سر یه میز بودیم.

کم کم داشت وقت شام میگذشت و همه گشنه بودن و مشغول غذا خوردن و من بیچاره
هم با یه دست بچه تگون میدادم تا گریه نکنه و با دست دیگه غذا میخوردم و عماد هم
وضعیت مشابهم و داشت و مطمئن بودم اونم مثل من نمیفهمه حتی این غذاها کجا
میرن!

با وجود این تو سکوت مشغول بودیم که توجهم به قیافه گرفته شیما که فقط داشت به
غذا نگاه میکرد جلب شد و با خنده گفتم:

—چیه عروس خانم؟ واسه غذای شب عروسیتم داری ناز میکنی و نمیخوری؟

یه لبخند زورکی زد و با چند بار پلک زدن چشم از غذا گرفت:

—اصلا میل ندارم!

ریاحی که دلش نمیخواست تازه عروسش امشب و ناراحت بگذرونه، یه اخم الکی بهش کرد و یه قاشق غذا گرفت جلو دهنش:

—الان دیگه اشتها باز میشه

و قاشق غذا رو نزدیک تر برد و اما همین که شیما لب از هم باز کرد تا این قاشق غذای پر عشق و نوش جان کنه، حالش بهم خورد و دستش و گرفت جلو دهنش و از جایی که میخواست بالا بیاره سریع از سر میز بلند شد و بی صدا راهی خونه شد که حاجی با نگرانی نگاهش کرد و خواست بره دنبالش که گفتم:

—من میرم!

و بچه رو دادم بغل آقای دوما و پشت سر شیما رفتم تو خونه.

رفته بود تو دستشویی طبقه پایین و داشت عقی میزد که در زدم و گفتم:

—شیما حالت خوبه؟

در و باز کرد، از لای در نیمه باز میدیدمش که نفس نفس میزد:

—چند روزه که اینطوریم فکر کنم گرما زده شدم!

مشکوک نگاهش کردم:

—تو مطمئنی گرما زدگیه؟

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

—شایدم حاجی داره بابا میشه!

با این حرفم رنگ و روش پرید و با صدای آرومی لب زد:

—وای خدایا نه...!

نمیدونستم به حالش بخندم یا دلداریش بدم که گفتم:

—حالا بیا بیرون!

بی حال و حوصله از دستشویی اومد بیرون و انگار دیگه قصد غذا خوردنم نداشت که

رفت و رو یکی از مبلا نشست و نفس عمیقی سر داد!

با یه کم فاصله داشتم نگاهش میکردم و رفتم سمتش:

—حالا من یه چیزی گفتم تو خودت و اذیت نکن

چشماس و بست و گفت:

—یلدا، اگه حامله باشم چی؟

تک خنده ای کردم:

—یعنی حاج آقا ریاحی ام بله؟

و کم مونده بود قهقهه بزنم که چشماش و باز کرد و جواب داد:

—یلدا الان وقت مسخره بازی نیست!

دستام و به نشونه تسلیم بالا بردم:

—خیلی خب، من که چیزی نگفتم حالا فعلا پاشو بریم بیرون تا کسی نیومده!

از رو مبل پاشد:

—چیزی نگی!

'چشم' گفتم:

—اصلا چی میتونم بگم جز تبریک به آقای دوماد؟

و با شیطنت خندیدم که حسابی حرصش دراومد و صدام زد:

—یلدا، تورو جون عمت سربه سرم نذار

با این قسم دیگه فهمیدم اوضاع حسابی جدیه و گفتم:

—لوس، خب به کسی چیزی نمیگم حالا بگو ببینم میخوای چیکار کنی؟

کنار هم راه میرفتیم به سمت حیاط که شونه ای بالا انداخت:

—نمیدونم، فردا میرم دکتر ببینم چه خبره!

با قیافه گرفته ای نگاهش کردم:

—فقط در این حد بهت بگم که دو قلو باشه خواب و خوراک و ازت میگیره!

و زدم زیر خنده که مشتی به بازوم زد:

__من حامله نیستم، مغزم و نخور!

با رسیدن به میز شام دیگه نتونستم حرفی بزنم که عماد گفت:

__بچه رو بگیر، حاجی نتونست یه قاشق غذا بخوره!

و تیدا رو به من انتقال داد تا ترانه رو از حاج آقا بگیره که البته ایشون با لبخند گفت:

__ماشالله خدا بهتون اعصاب آروم بده چقدر سخته بچه داری!

و عماد از همه جا بی خبر هم فقط نفس عمیقی کشید و ترانه رو گرفت و اما من که

هیچ جوهره نمیتونستم الان خودم و بزنم به کوچه ی چپ لبخند مرموزی زدم و گفتم:

__به نظر شما حوصله ی بچه داری ندارید!

سری به نشونه تایید تکون داد:

__بچه نمک زندگیه اما خب در حال حاضر آمادگی پدر شدن و ندارم و به شیما خانم هم

گفتم که انشالله 6،5 سال دیگه به فکر بچه دار شدن باشیم!

واقعا نخندیدن تو این اوضاعی که یه جورایی بابا شدن حاجی 50_50 بود سخت و

نشدنی بود که سعی کردم خودم و با نوشیدن دوغ مشغول کنم و نگاه پر معنیم و به

شیما دوختم که زیر لب 'کوفت' ی گفت و رو ازم گرفت و تا آخرِ شام حتی نتونست یه قاشق غذا بخوره و فقط آب و چند تا دونه زیتون خورد!

شیما باعث شده بود تا حاج آقا راه به راه بپرسه چت شده و منم با لبخندی ملیح نظاره گرشون باشم که عماد طاقت نیاورد و آروم تو گوشم گفت:

_تو چته؟ تو مخت دارن جوک تعریف میکنن که زرت و زرت داری لبخند میزنی؟

صورتتم و چرخوندم سمتش و وقتی دیدم شیشه شیر بچه رو شل گرفته دستش و صاف کردم و گفتم:

_فضول، شما شیرت و بده!

خیره به بالا تنش جواب داد:

_ندارم که بخوام بدم!

با چشم به شیشه شیر اشاره کردم:

_مزه نریز عماد خان...

عروس دومادی که امیدوار بودم به سرنوشت من و عماد دچار نشن و با خدا حافظی گرمی راهی مشهد و شروع زندگیشون کردیم و حالا برگشته بودیم خونه.

همه چیز تو خونه نوبتی شده بود و حالا هم من داشتم لباس عوض میکردم و بعدش هم مسواک زدن و شروع کرده بودم تا بعد از من عماد این کارهای کوچیک شخصی و که این روزا براشون وقتی نداشتیم و انجام بده!

مسواک زدم و آرایشم و شستم و همینطور که با حوله صورتم و خشک میکردم رفتم تو اتاق بچه ها.

عماد لباسای بیرونیشون و درآورده بود و حالا هم با قیافه گرفته داشت من و نگاه میکرد که پرسیدم:

__چته؟

پوفی کشید و دماغش و گرفت:

__بیا ببین غنچه های نو شکفته مامان چه کردن!

و بلند شد و اومد سمت منی که دم اتاق وایساده بودم که خندیدم:

__تا الان که غنچه و قند و عسل و نبات بابا بودن!

با صدایی که به سبب گرفتن بینیش تو دماغی شده بود جواب داد:

__هنوزم هستن، اگه مامانشون یه دستی به گلبرگاشون بکشه!

و با خنده ازم دور شد که رفتم سراغ بچه ها و همینطور که مای بیبیاشون و باز میکردم گفتم:

__فکر نکنی نفهمیدم، این دفعه نوبت تو بود و در رفتیا!

هنوز مسواک نزده بود که جواب داد:

—چی چی و نوبت من بوده؟ دستام و دیدی؟ پوستشون رفته انقدر اینو شستم و اونو شستم!

و با نفس عمیقی ادامه داد:

—دست های مردونم به چه کارهایی که عادت نکرد!

با این حرفاش داشتم از خنده روده بر میشدم که گفتم:

—انقدر واسه من ننه من غریبم بازی درنیار، فعلا مسواکت و بزن تا تولیدات بعدی بچه ها یه فکری میکنیم، حالا یا دستکش برات میخرم یا تو به همین دستات عادت میکنی!

و عماد که دیگه نمیدونست چی باید بگه، انگار شروع کرد به مسواک زدن که صدایی از سمتش نیومد.

با باز کردن مای بیبی بچه ها انگار وارد یه دنیای دیگه شدم و همینطور که با دستمال مرطوب پاکشون میکردم غر زدم:

—حالا خوبه جز شیر چیزی نمیخورین و گرنه معلوم نبود چی به سر خودتون و ما میاوردید!

و با خنده به کارم ادامه دادم که سر و کله عماد پیدا شد و با دیدن لبخند روی لبم ابرویی بالا انداخت:

به به بین این کار لذت بخش چقدر خانم و شاد کرده!

و به منی که لایه لایه بچه هارو پاک میکردم اشاره کرد که لبخندم و به یه لبخند تحقیر کننده تبدیل کردم و جواب دادم:

شیرین بشی!

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

شیرین بشم فرهاد شدن بلدی؟

و در انتظار جوابم، دست به سینه وایساده بود که دستمال کشی ترانه رو پایان دادم و همینطور که تو بغلم بود پاشدم سرپا:

بچه رو بدم شستن بلدی؟

لباش عینهو یه خط صاف شد و همینطور که ترانه رو تحویل میگرفت گفت:

مگه خبر مرگم چاره دیگه ای هن دارم؟

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و زو پاشنه پا بلند شدم و آروم تو گوشش گفتم:

عماد

نرم و مهربون جواب داد:

__جونم؟

صدام و از قبل هم نازک تر کردم و پر ناز و عشوه لب زدم:

__تا تو ترانه رو بشوری، تیدا رو هم میارم!

و قهقهه ای زدم که یه نگاه معنا دار بهم انداخت و همینطور که میرفت بیرون گفت:

__زنای مردم تو گوششون دوستدارم، عاشقتم ذکر میکنن، زن ماهم از آمادگیش واسه کثیف تحویل دادن و تمیز تحویل گرفتن بچه میگه!

و با لحن پر حسرتی ادامه داد:

__ای خدا شکر...

بی توجه به غر زدنش تیدا رو هم آماده کردم و رفتن سمت دستشویی و جلو در منتظر موندم تا بچه هارو جابه جا کنیم و همین اتفاق هم افتاد و حالا ترانه رو بردم تو اتاق و گذاشتمش رو تشکی که مف اتفاق پهن بود و برگشتم و تیدا رو هم گرفتم و آوردم تو اتاق و پدر فداکارشون هم به جمعمون اضافه شد:

__اگه زحمتی نیست، بسته بندیشون کن!

بسته مای بیبی رو از تو کشو تخت درآوردم و گفتم:

—نمیخواهی کمک کنی؟

بی هیچ حرفی او مد کنارم و بسته مای بیبی رو از دستم کشید:

—یعنی من نباشم این زندگی رو هواست!

با اشاره به بچه ها جواب دادم:

—بین اینا دوتان، یعنی یکی من، یکی تو!

نیش خندی زد و یه مای بیبی پرت کرد سمتم:

— بگیر سهم خودت و مای بیبی کن!

و خودش مشغول تیدا شد که بیخیال شونه ای بالا انداختم و به پهلوی دراز کشیدم که

ترانه و همینطور که با عشق سرش و میبوسیدم گفتم:

—حالا فعلا فکر نکنم لازم باشه، تازه خرابکاری کردن!

تو وان دراز کشیده بودم و زیر لب واسه خودم آواز هم میخوندم و انگار نه انگار ساعت

2،3 نصفه شب بود که انقدر بیخیال تو حموم بودم و خیال بیرون رفتن هم نداشتم!

وقتی از عطر خوب همه شوینده ها سیر شدم پاشدم و رفتم زیر دوش که همزمان

صدای عماد و شنیدم:

—صبح شد تو نمیخواهی بیای بیرون؟

سرخوش جواب دادم:

—جون عماد خیلی داره خوش میگذره دلم نمیخواد پیام بیرون تو...

با باز شدن یهویی در حموم یه عقب رفتم عقب و حرفم نصفه موند که لبخند کجی گوشه لبهاش نشست:

—من چی؟

از اینکه در یهویی باز شده بود ترسیده بودم که جواب دادم:

—تو کوفت بگیری که ترسوندیم!

با خنده اومد تو:

—دیگه ترسیدم و ترسوندیم مال اون موقع بود که حامله بودی و نمیشد حتی صدای تلویزیون و زیاد کرد، الان که دیگه نه!

دوباره زیر دوش آب وایسام:

—وقتی یهو در و باز میکنی قطعاً ترس هم داره و ربطی هم به حامله بودن یا نبودن نداره!

با دیدنم زیر دوش حموم دیگه جوابم و نداد و فقط داشت نگاهم میکرد که موهاس
خیسم و از رو صورتم کنار زدم و گفتم:

_اومدی سینما؟

تک پلکی زد و با صدایی که دو رگه شده بود جواب داد:

_نه! نمیخوام تماشا کنم!

و از جایی که فقط یه شلوارک پاش بود بی معطلی اومد سمتم و زیر دوش آب، یه
دستش و انداخت دور کمرم و فاصله ای بینمون باقی نداشت و با دست دیگش، انگشتی
رو لب های خیسم کشید که دستام و دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

_عماد بچه ها...

این بار اولین بوسه رو به گردنم زد و جواب داد:

_خوابن!

و کم کم چرخیدن دست هاش رو نقطه نقطه بدنم شروع شد و مقصد بوسه هاش از
گردنم به لب هام عوض شد...

تا جایی که میشد همدیگه رو بوسیدیم و عماد که احساس نیاز تو چشم هاش به خوبی پیدا بود و چشم هاش کاملاً از حالت عادی فاصله گرفته بودن به این معاشقه رضایت نمیداد که دوش آب و بست و لب زد:

__عشق بازی کافیه!

و دستم گرفت و کشوندم سمت وان...

.....

بعد از مدت‌ها امشب بالاخره رو تخت خواب دو نفرمون میخواستیم بخوابیم، البته دیگه شب حساب نمیشد و چیزی نمونده بود آفتاب بزنه و با این حال من نگران بچه‌هایی که تو اتاق خودشون بودن گفتم:

__اگه یهو بیدار شن و گریه کنن چی؟

به دوتا گوش هاش اشاره کرد:

__یک گوش در سمت راست و یک گوش در سمت چپ وجود دارد!

سرم و به نشونه رد حرفش چندباری به اطراف تگون دادم:

__خوابمون سنگینه، نمیفهمیم!

حالت متفکرانه ای به خودش گرفت:

_مگه قراره بخوابیم؟

دراز کشیدم رو تخت و گفتم:

_نکنه گشته میخوای از الان صبحونه بخوری؟!

به این حرفم خندید و از جایی که هنوز سرپا بود اومد کنار تخت و خم شد روم:

_نه! تشنمه، تشنه ی تو...

قیافم گرفته شد و دستام و گذاشتم رو سینهش تا به عقب هدایت شه و گفتم:

_گیریم تو تشنگیت برطرف نشه، تکلیف منی که خوابم میاد چی میشه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_یه دختر خوب همیشه به حرف شوهرش گوش میده!

الکی زدم زیر گریه:

_بسه! خوابم میاد

ولی مگه گوشش بدهکار این حرفا و این گریه ی الکی و مسخره بود؟

کنارم دراز کشید و ماهرانه من و رام خودش کرد...

چند ماه بعد

با هر خنده تیدا و ترانه، پونه هم هرهر میخندید و انگار تو روروک بودن بچه ها خیلی براش عجیب بود که هرچند دقیقه یه بار میگفت:

__وای خدا!

خیر سرم خودم داشتم آماده میشدم و به این خانم ریلکس رو هم مسئولیت آماده کردن بچه هارو داده بودم که نشستم رو پله های پیوند دهنده دوتا سالن و گفتم:

__مرسی پونه جان، اصلا فکرشم نمیکردم به این سرعت لباس بچه هارو بپوشونی!

بین ذوق کردناش جواب داد:

__تو 24ساعته داری میبینیشون برات تکراری شدن، من بعد از دو هفته دارم میبینمشون!

اینطوری نمیشد، پا شدم سرپا و بچه هایی که حالا 7ماهه بودن و تپل میل، با موهای روشن و چشم های سبز رنگ که با هر بار دیدنشون قند تو دل آدم آب میشد رو از روروک بیرون آوردم و بعد از یه کمی قلقلک بازی باهاشون، آمادشون کردم که پونه پرسید:

—جدی میخوای با دوتا بچه بریم سرکلاس؟

زیر لب 'اوهوم' ی گفتم:

—کلاس غریبه که نیست، شوهرمه!

یه کمی فکر کرد و گفت:

—ولی بعد از اینکه شما رفتید بابل و دیگه خبری ازتون نشد، هیچکس نفهمید که شما باهم ازدواج کردید و همه چی در حد همون حرف درست کردنای فرزین باقی موند!

بیخیال جواب دادم:

—خب منم میخوام همینکارو کنم، نشستم تو خونه دارم بچه بزرگ میکنم اونوقت تو اون دانشگاه کسی نمیدونه آقا حتی ازدواج کرده چه برسه به داشتن دوتا بچه!

پونه با چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

—پس نگران اینی که دخترای دانشگاه به خیال مجرد بودن استاد جاوید بهش نخ بدن!

سرم و به اطراف تکون دادم:

—تقریبا!

کرم ریختنش گل کرد و گفت:

به نظرم این کارو نکن!

متعجب و منتظر نگاهش کردم که لبش و با زبون تر کرد و ادامه داد:

خب بالاخره یه استاد جوون ممکنه با یکی از دخترای کلاس برو بیایی داشته باشه،
بعد تو یه کاره پاسی با بچه بری وسط کلاس..

و نفس عمیقی کشید:

خب یه کمم به اون دختر بیچاره فکر کن!

از شدت حرص سوراخای دماغم گشاد شده بود و مثل جارو برقی نفس میکشیدم و پونه
هم به خنده فتاده بود که دستم و عین یه آدم به طور صاف به سمت سر پونه هدایت
کردم و با جون و دل کوبیدم تو سرش:

مزخرف نگو، فقط حرکت کن!

تو چادر مشکی هایی که به قصد انجام این عملیات دشوار از مامان قرض گرفته بودم،
حسابی غریب بودیم و البته خنده دار!

چون خودمون رو هم نمیتونستیم جمع کنیم و حالا قصدداشتیم با چادر صرفا به سبب
استتار و قایم کردن بچه ها وارد دانشگاه بشیم!

تو تموم مسیر فقط داشتیم نقشه میکشیدیم که چطور از حراست تا کلاس و بدون لو
رفتن طی کنیم و حالا با رسیدن به دانشگاه، ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و با پونه

پیاده شدیم و عینهو دزدایی که میخواستن بانک بزنی همدیگه رو نگاه کردیم و بعد هم به طور همزمان در های عقب و باز کردیم که خندمون گرفت و پونه نگاهش و بین بچه ها و کیف های بزرگی که قرار بود بچه هارو بذاریم توشون چرخوند و گفت:

__اگه دم حراست جوادی نگهمنون داره و بچه ها گریه کنن چی؟

مقنعه و چادرم و جلوتر کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم:

__بخاطر حجاب بیش از حد میخوان بگیرنمون مثلاً؟

با صدای آرومی جواب داد:

__چه بدونم، جوادیه و غیرقابل پیش بینی!

تیدای خوش خندم و گذاشتم تو یکی از کیفا و پستونکش و گذاشتم دهنش:

__همینطوری پستونکت و بخور، یه وقت گریه زاری راه نندازی مامانت بیچاره شه!

و اونطرف هم پونه، ترانه رو میذاشت تو کیف که پستونک و دادم دستش و گفتم:

__بذار دهنش تا صداش در نیاد!

و بعد از آماده سازی های لازم، جلوی ماشین وایسادیم و نگاهی به دانشگاهی انداختیم که کلی خاطره ازش داشتیم و پونه با آه پر افسوسی گفت:

__ای جوانی کجایی که یادت به خیر!

عینک دودیم و زدم و کیف حامل تیدارو محکم تر از قبل تو دستم گرفتم و گفتم:

__بیا بریم، دارم میبرمت به جوانی!

با خنده پشت سرم راه افتاد:

__بیا مثل قدیما پنج تا آیت الکرسی بخونیم که صحیح و سلامت جوادی و پشت سر بذاریم!

و زیر لب شروع به خوندن آیت الکرسی کرد و پشت سرم راه افتاد...

با رسیدن به در ورودی دانشگاه قلبم تو دهنم بود و نگاهم خیره به مسیر روبه رو داشتم
قدم برمیداشتم که با شنیدن صدای جوادی عرق، هری دلم ریخت:

__خانم ها لطفا یه لحظه صبر کنید!

بی اینکه عینک هامون و دراریم بهم نگاه کردیم، از رو همین عینک هم میشد فهمید
که ترس و وحشت تو چشمامون موج میزنه که جوادی همراه با دوتا دختر که حسابی
خوشگل کرده بودن و اومده بودن دانشگاه، به سمتمون اومد و با رسیدن به ما خطاب به
اون دو نفر گفت:

__شماها از خانم هایی که با این پوشش میان دانشگاه خجالت نمیکشید؟

تازه فهمیدیم ماجرا از چه قراره و من و پونه الگوی دختران دانشگاه شده بودیم!

دختر که بدجوری من و یاد خودمون مینداختن با سرتقی تمام آدامس میجویدن که یکیشون همزمان با ترکوندن بادکنک آدامسیش جواب داد:

__ مثل این اسکولا بیایم دانشگاه؟

و اون یکی با پوزخند ادامه داد:

__عمر!!

جوادی کلافه از دستشون نفس عمیقی کشید و روبه ما که مثل ماست وایساده بودیم گفت:

__من شرمندم، شما بفرمایید!

هول شده بودیم که حتی جوابی هم ندادیم و راه افتادیم و بالاخره نفس راحتی کشیدیم:

__خدا رحم کرد!!

پونه خشمگین جواب داد:

__اگه این بچه نبود من دهن اون دو نفر و جر میدادم، به ما گفت اسکول؟ این چادر من میارزه به صدا از اون مانتوهای جر واجر شماها!

بدجوری تو نقشش فرو رفته بود وسط راه وایسادم و گفتم:

_خواهرم مثل اینکه داری احساس مالکیت میکنی رو چادر آذرا!

ساکت شد و بعد چند ثانیه انگار دو هزاریش افتاد:

_اصلا هرچی، حق نداشت به ما بگه اسکول!

با خنده سری تکون دادم:

_من به جای اونا از شما معذرت میخوام، حالا تکون بده تا کلاس عماد شروع نشده...

همینطور که میرفتیم سمت کلاس چادرها و عینکامون و درآوردیم و پونه رفت سر و گوشه آب داد و وقتی دیدیم خبری از عماد نیست و کلاس هنوز شروع نشده وارد کلاسی شدیم که اکثر بچه هاش آشنا بودن و ترم جدید رو هم با عماد برداشته بودن.

با دیدن منی که حدود یک سال بود پا تو این دانشگاه نداشتی بودیم خیلیا مات موندن و چند تا از بچه ها با ناباوری اسمم و صدا زدن!

از ترس اینکه صدای گریه بچه ها دربیاد و نقشه هام نقش بر آب شه سرسری با همه خوش و بشی کردم و نگاهم و از اکیپ فرزین و امیرعلی که هنوز هم موج کینه تو چشم هاشون بود، گرفتم و همراه پونه رفتم و ته کلاس نشستیم.

خیالم راحت بود که بچه ها از حسودیشونم که شده جلو عماد حرفی از حضورم نمیزنن اما بالین وجود تا جایی که میشد لم دادم رو صندلی و کیف حامل بچه رو گرفتم بغلم و با لبخند دستی به سر و روی تیدا کشیدم،

آروم و راحت داشت پستونکش و میخورد و درست مثل خواهرش تا اینجارو خوب
همراهیم کرده بود!

پونه آروم صدام زد:

__یلدا انگار نه انگار این دخترت تو کیف اینور اونور شده، با خیال راحت گرفته خوابیده!

و زیر لب 'ای جان' ی گفت که تو دلم صدمبار قربون صدقه ترانه رفتم و درست تو همین
لحظه عماد مثل همون موقع ها که با ابهت و جذبه کلاس هاش و برگزار میکرد اومد تو
کلاس و اومدنش همزمان شد با زدن عینک ته استکانی که با چهره پونه غریب بود!

سرم و تا جایی که میشد انداخته بودم پایین و خیره به کفش هام منتظر بودم تا کلاس
شروع بشه که عماد برخلاف قبل کلاشش و بی حضور غیاب شروع کرد و گفت:

__صفحه 94!

و شروع کرد به خوندن کلمات قلمبه سلمبه کتاب و الحق طوری هم درس میداد که
حتی صدای نفس کشیدن هم نمیومد و همه سرشون تو کتاب بود الا من و پونه که به
هم چشم و ابرو میومدیم و منتظر بودیم تا آخر کلاس شه و من از همین جا عماد و
صدا کنم و هم اون و غافلگیر کنم و هم اینکه خبر ازدواجمون و به همه بدم!

لحظه ها به همین روال میگذشت که پونه قفلی زد به قیافه ظاهرا متفکر فرزین و شروع
کرد به کج و کوله کردن دهنش و درآوردن ادای فرزین!

انقدر ماهرانه خل و چل بازی درمیاورد که فقط دستم و گذاشته بودم جلو دهنم که از خنده نیوکم و خودش هم به خنده افتاده بود که عماد متوجه سر و صدای ته کلاس شد و با دست کوبید رو میزش:

__اون ته کلاس چه خبره؟ لطفا سکوت و رعایت کنید!

انگشت اشارم و جلو بینیم گذاشتم و آرون لب زدم:

__دیگه خفه!

که عماد رفت وسط کلاس و با صدای رسایی گفت:

__خیلی خب کی آمادگی کنفرانس داره؟

و منتظر چشم میچرخوند بین بچه ها و من و پونه هم سعی در قایم کردن خودمون داشتیم و پونه خودش و با چشم دوختن به ترانه ای که بغلش تو کیف بود مشغول کرده بود و من هم به زیبایی طرح و نقش های موزاییک کف کلاس پی برده بودم که یکی از بچه ها که دوتا صندلی با ما فاصله داشت پا شد و با صدای بلندی گفت:

__من استاد!

و همین صدای بلندش واسه جاخوردن من و هول کردن پونه کافی بود که یهو پستونک و از تو دهن ترانه کشید و همزمان با راه گرفتن اون دانشجو به وسط کلاس، صدای گریه ترانه هم بلند شد...

با این اتفاق آب دهنم و به بدبختی قورت دادن و چشم دوختم به پونه ای که پستونک به دست داشت نگاهم میکرد و متوجه اطرافم نبودم که عماد با لحن کلافه و گیجی پرسید:

__صدای گریه بچه داره از کجا میاد؟

نگاه ها به سمتمون برگشته بود اما از جایی که بچه ای پیدا نبود کسی نمیدونست ماجرا از چه قراره که عماد دنباله صدا رو گرفت و با هر قدم بهمون نزدیک تر شد:

__کی جرات کرده با بچه پاشه بیاد سر کلاس من؟

دو قدمی من و پونه بود که سرم و گرفتم بالا و خیره تو چشماش گفتم:

__من!

سکوت عجیبی فضای کلاس و پر کرده بود و عماد هم ناباورانه فقط پلک میزد که یکی از دختران چای شیرین کلاس روبه من گفت:

__پس یکسال غیبتت واسه زایمان بوده!

و همه رو به خنده انداخت و یکی دیگه با بی حیایی کامل ادامه داد:

__استاد جاوید، دانشجوی سابقته مامان شده پس کی قراره بیای من و بگیری منم مامان شم؟

ول وله ای تو کلاس به پا شده بود که بیا و ببین!

عماد بی توجه به حرف بقیه ترانه ای رو که داشت از گریه سر میرفت و از تو کیف بیرون آورد و همینطور که تو بغلش تکونش میداد گفت:

__دیوونه شدی یلدا؟ بچم رو گذاشتی تو کیف برداشتی آوردی اینجا؟

با این حرف عماد دوباره کلاس ساکت شد و سحر از دخترای بی آزار کلاس عینکش و داد بالا و گفت:

__ش... شما باهم ازدواج کردید؟

بغل دستیش هرچند گیج بود اما زد تو سرش و قبل از اینکه کسی بخواد حرفی بزنه اشاره ای به من و عماد کرد:

__ازدواج چیه؟ یه بچه ام دارن!

فقط من و عماد و پونه ساکت بودیم و بقیه داشتن نظرات کارشناسی‌شون و میدادن که این بار صدای گریه از کیف دیگه بلند شد و حالا صدای گریه 2 تا بچه باهم قاطی شده بود که به سکوتم پایان دادم و تیدا رو از کیف بیرون آوردم و همینطور که تکونش میدادم تا گریه نکنه روبه اون دختر جواب دادم:

یه دونه نه، دوتان!

صدای هو کشیدن بچه ها بچه ها بلند شد و قبل از هرچیز دیگه ای فرزین با کلافگی بلند شد و از کلاس زد بیرون و در عین تعجبم بیتا رو صندلیش از حال رفت که صدای جیغ دوستش بلند شد:

__بی‌تا؟ تو خوبی؟

و چند تا ضربه آرام به صورتش زد که نصفه نیمه هوشیار شد و آرام لب زد:

__اون افریطه... زن جاوید شده دوتام براش زاییده!

و دوباره از حال رفت که این بار کلاس از شدت خنده ترکید و عماد که حالا یخش باز شده بود با خنده ی ته دلی ای که باعث چین افتادن گوشه چشم هاش میشد گفت:

__همین و میخواستی؟

یه قدم بهش نزدیک شدم و خیره تو چشماش جواب دادم:

__دیگه وقتش بود همه بدونن که تو استادخاص منی!

از جایی که حسودا تقریباً همشون نفله شده بودن و یا از کلاس زده بودن بیرون یا از شدت حسودی از حال رفته بودن، صدای سوت و دست بچه های کلاس بلند شد و یهو گریه ی بچه هام به طور همزمان قطع شد و شروع کردن به خندیدن که پونه با برگهای ریخته نگاهش و بین چهارتامون چرخوند و گفت:

__به حق چیزهای ندیده!

و زد زیر خنده که عماد ترانه رو تحویل پونه داد و چرخید سمت بچه ها و دستش و به نشونه سکوت بالا آورد:

__حالا دیگه انقدر سر و صدا میکنید که مدیریت دانشگاه عذرم و بخواد و با دوتا بچه از نون خوردن بیفتم!

حرف هاش بی فایده بود و کلاس رو هوا بود که یهو در کلاس باز شد و صدای نا آشنای
مردی تو کلاس پیچید:

_اینجا چه خبره استاد جاوید؟

عماد که نگاهش به در نبود، مضطرب به سمت مردی که جلو در بود نگاه کرد،
مرد جوونی که چهرش بدجوری آشنا بود اما هرچقدر فکر میکردم یادم نمیومد که کی
و کجا دیدمش...

عماد با دیدن کسی که من هنوز به جا نیاورده بودم ناباورانه لبخندی زد و زمزمه کرد:
_شا.. شاهرخ تو؟ اینجا؟

و هر دو به سمت هم قدم برداشتن!
تازه فهمیده بودم قضیه از چه قراره و اون مرد کیه!
درست بود...

اون شاهرخ بود، کسی که ارغوان ازش میگفت!

مثل بقیه نگاه گیجم و دوخته بودم بهشون که خوش و بش گرمی باهم کردن و بعد
عماد روبه همه گفت:

_کلاس تعطیله، روز همگی بخیر!

و با این حرفش همه رو به بیرون روونه کرد و فقط من و پونه موندیم که آقا تازه
یادشون افتاد ما هویج نیستیم و با اشاره به من گفت:

__انقدر خوشحالم از دیدنت که حتی یادم رفت معرفی کنم، یلدا همسرم!

و دست اشاره اش و به سمت پونه تغییر جهت داد:

__و ایشون هم دوست یلدا، پونه!

شاهرخ با لباس های صاف و اتو کشیده، ته ریش و موهای مرتب سری به نشونه تایید
تکون داد و با لبخند به سمتمون اومد:

__خوشبختم، و این دوتا بچه؟

عماد با لبخند مرموزی جواب داد:

__فکر کردی فقط عروسیم و از دست دادی؟

و اینطوری همه رو به خنده انداخت و شاهرخ شوکه شده لب زد:

__آخرین باری که باهات حرف زدم فقط خبر تاهلت و دادی!

عماد نفس عمیقی کشید:

__دیگه میخوام بتم بهت زنگ بزنم که تشریف آوردی ایران!

و با یه کم مکث ادامه داد:

__به تلافی نبود این چند وقتم، حالا دیگه میتونم بزرگ شدن بچه هات و ببینم!

و یه قدم نزدیک تر شد به من و پونه و نگاهی به تیدا و ترانه انداخت:

__چقدرم که خوشگلن!

حرف های عماد و شاهرخ انگار تمومی نداشت و به نظر دوست های صمیمی ای بودن که بعد از یه مدت ندیدن همدیگه، حالا تعریف هاشون حسابی گل کرده بود و ماهم به همین خاطر تنه‌هاشون گذاشتیم و حالا همراه پونه تو حیاط دانشگاه نشسته بودیم که پونه گفت:

__حالا این رفیق عماد خان، اومده تو این دانشگاه؟

سری به نشونه تایید تگون دادم:

__آره به نظر

شوخ طبعیش گل کرد:

__تا وقتی ما بودیم هرچی پیرمرده استاد ما میشد، حالا که ما نیستیم ببین چه استادایی داره میاد!

با خنده گفتم:

__یا مهران یه تماس بگیرم نه؟

سریع حرفش و عوض کرد:

—آره بهش بگو که پونه یه تار موت و به صدتا از این استادانمیده!

و با ناز عشوه شروع کرد به قربون صدقه رفتن مهران که حرفی نزد و پا شدم سرپا:

—بقیه قربون صدقه رفتنات و نگهدار واسه تو راه، بریم خونه

بلند شد سرپا:

—یه جبران این همه سال جوادى و که فریب دادیم، حال فرزین و امیرعلم که گرفتیم،
بیتهام که از حال بردیم...

و با نگاه به منی که نمیفهمیدم داره چی میگه ادامه داد:

—درسته!دیگه اینجا کارى نداریم و میتونیم بریم!

شونه به شونه هم راه افتادیم که گفتم:

—دیوونه، فکر کردم چی میخوای بگی!

بیخیال چشمی تو کاسه چرخوند:

—قابل پیش بینی نبودن، از صفات بارز بنده است!

با رسیدن به جوادى این بار بی توجه به نگاه گیجش از جلو چشمش رد شدیم و
خواستم جوابی بدم که گوشیم زنگ خورد.

سخت بود با وجود بغل داشتن بچه گوشی و جواب بدم و واسه همینم فعلا دست نگهداشتم تا رسیدن به ماشین و بعد از اینکه نشستیم تو ماشین تازه فرصت کردم نگاهی به گوشی بندازم.

شیما باهام تماس گرفته بود،

همینطوری که شمارش و میگرفتم خطاب به پونه گفتم:

__حتما باز میخواد بیرسه تو این ماه از بارداری چیکار کنم؟

و دوتایی خندیدیم و این بار پونه گفت:

__ویارش نسبت به حاج آقا حل شد؟

با شروع به بوق خوردن گوشی، 'اوهوم' ی گفتم و همزمان صدای شیما تو گوشی پیچید...

مطابق حدسم شیما بازهم از حاملگیش میگفت و کلی واسم ناز میکرد که سخته و ال و بل!

یکی نبود بهش بگه اگه تو یه قلو حامله ای و قراره یه پسر به این دنیا بیاری، من دو قلو حامله بودم و انقدر هم نق نزدَم!

پونه رو رسوندم و بعد هم رفتم خونه و یکی دو ساعت بعد هم سر و کله عماد پیدا شد.

کلید و تو قفل خونه چرخوند و مثل تموم روزهایی که از زندگیمون میگذشت، با لبخند اومد تو خونه و اول از همه تیدا و ترانه رو بوسید و بعد اومد سمت منی که واسه استقبالش ازش، از آشپزخونه اومده بودم بیرون:

_کارآگاه گجت چطورن؟

با چرب زبونی جواب دادم:

_خوبن و درحال آشپزی برای همسرا!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد:

_این چه کاری بود که امروز کردی؟

راه گرفتم تو آشپزخونه:

_تو که افتخار نمیدادی مارو به کلاسات دعوت کنی، ماهم مجبور شدیم خودمون بیایم!

صداش و از فاصله ی دورتری میشنیدم، انگار داشت میرفت تو اتاق:

_بالاخره که اومدین و چه روزی هم ساختین برامون!

و بعد هم صدای خنده هاش تو خونه پیچید که حرفی نزدم و به سرخ کردن کوهام رسیدم.

دیگه واسه خودم یه پارچه خانم شده بودم و دست پختی پیدا کرده بودم که بیا و ببین!

میز شام و چیدم و بعد از سیر کردن بچه ها، منتظر عماد نشستم رو همون صندلی میز غذا خوری مه همیشه مینشستم و خیلی طول نکشید تا عماد اومد و روبه روم نشست:

__یه به حاج خانم چه کرده!

و به ظرف کوکو و گوجه و خیارشور اشاره کرد که چشم ریز کردم و گفتم:

__بخور و خدات و شکر کن!

حالت متفکرانه ای به خودش گرفت و همینطور که زل زده بود:

__دارم فکر میکنم که از کجا شروع کنم! ظرف کوکو رو برداشتم و همینطور که چند تا کوکو میذاشتم تو بشقابش گفتم:

__خودت و مسخره کن!

متعجب از کارم گفتم:

__مسخره چیه، شاید من میخوام از تو شروع کن!

نگاه معناداری بهش کردم:

__بی مزه!

با سلیقه واسه خودش تو گوشه بشقاب سس مایونز و کچاپ و قاطی میکرد که انگار چیزی یادش افتاد:

__راستی یه خبر!

منتظر بهش چشم دوختم:

__فردا نهار و دعوتیم خونه شاهرخ!

و با سکوت من ادامه داد:

__همین دوستم که امروز دیدیش!

سری به نشونه تایید تکون دادم:

__و البته عشق سابق ارغوان!

مرموز نگاهم کرد:

__پس بهت گفت؟!!

یه لقمه واسه خودم گرفتم و جواب دادم:

__عروس خانواده، امین خانوادست به من نگه به کی بگه؟!!

از خنده وا رفت:

—پس وای به حال خانواده...

حرف زدن با عماد ادامه داشت تا وقتی که شام خوردنمون تموم شد و حالا تنها تو آشپزخونه بودم و بعد از مرتب کردن آشپزخونه، دوتا چای ریختم و رفتم بیرون.

عماد لم داده بود رو مبل و تلویزیون میدید و بچه هاهم که عادت کرده بودن خودشون خودشون و سرگرم کنن، سینه خیز میرفتن و باهم خوش بودن!

با دیدنشون لبخند به لب هام اومد و بعد هم کنار عماد نشستم:

—خوب واسه خودت تنها تنها فیلم میبینی!

نگاهی به تایم رفته از فیلم انداخت و گفت:

—فردا شب هم میذارم باهم میبینیم!

خمیازه ای کشیدم:

—آره خودمم الان حوصلش و ندارم!

و مطابق عادت همیشگیم، چایم رو داغ داغ نوشیدم و وقتی دیدم چیزی از فیلم نمیفهمم خسته از فعالیتی امروز بلند شدم و خیز برداشتم به سمت بچه ها،

ساعت 12 بود و دیگه باید میخوابیدیم!

جفتشون و بغل کردم و روبه عمادی که غرق فیلم بود گفتم:

__ما میریم بخوابیم، شبت بخیر عزیزم!

با مهربونی شب بخیری گفت که از دیدش خارج شدیم و از جایی که مدتی بود بچه هارو تو اتاق خودمون میخوابوندم و بعد میبردمشون به اتاقشون امشب هم همین کار و کردم و حالا روی تخت کنار خودم خوابونده بودمشون و بهشون شیر میدادم تا سیر شن و بعد هم بخوابن!

هر کدوم از یه طرفم آویزون بودن و شیر میخوردن و گاهی هم با مک زدن های محکمشون باعث میشدن چرتم پاره شه و از خواب پریم که این بار همزمان با بیدار شدنم، عماد و بالا سرم دیدم و با وحشت 'هین' ی کشیدم که با خنده رفت عقب تر:

__نترس منم!

هنوز نفس نفس میزدم که گفتم:

__چطوری نترسم؟خودت و بذار جای من فکر کن داری بچه شیر میدی یهو چشم باز کنی ببینی یکی بالاسرته!

همینطور که میخندید،تخت و دور زد و همزمان با دراز کشیدن رو تخت جواب داد:

__عزیزم من قابلیت شیردهی ندارم!

قبل از اینکه جوابی بهش بدم ترانه که انگار سیر شده بود از من دل کند و چرخ زد
سمت عماد و با دیدن خنده های عماد شروع کرد به خندیدن که خون عماد به جوش
اومد و گرفتش تو بغلش و همینطور که تو هوا تکونش میداد گفت:

—از اولشم میدونستم تو طرف منی!

و هی بالا پایش کرد که متوجه نگاه خیره مونده تیدا شدم.

لبه‌هاش بند شیر خوردن بود اما چشم هاش خیره به عمادی که داشت با ترانه دل میداد
و قلوه میگرفت و یهو مثل اینکه اشتهاشم کور شد که سرش و گذاشت رو سینم و بی
صدا به عماد و ترانه زل زد!

از اینطور دیدنش جیگرم کباب شد که نگاه تاسف باری به عماد انداختم و بعد تیدا رو
به آغوش کشیدم و پر شور و شوق تر از عماد با فاصله از خودم گرفتمش بالا و هی
آوردمش پایین و با صورت رفتم تو شکمش تا بخندونمش!

چند باری این کار و تکرار کردم تا بچه سر ذوق اومد و بعد هم حسابی بوسیدمش که
صدای ترانه دراومد!

عماد باهاش حرف میزد و بالا و پایش میکرد اما این بوسه های من و تیدا برای ترانه
تازه و دل خواستنی بودن که حالا به نق نق کردن انداخته بودش!

عماد نفس عمیقی کشید و همینطور که ترانه رو میبوسید تا بچه احساس حسودی نکنه گفت:

_صدبار بهت گفتم اینا دو قلوعن، فرق نذار!

از این حق به جانب حرف زدنش انقدر زورم گرفت که تمسخر آمیز زل زدم بهش و گفتم:

_آره، من بودم یه ربع داشتم با ترانه دل و قلوه رد و بدل میکردم و تیدا رو به تماشا گذاشته بودم!

از رو که نمیرفت اما خندید و ترانه رو گرفت سمتم:

_خب بیا جابه جاشون کنیم سو تفاهما برطرف بشه!

تیدا رو تحویلش دادم و ترانه رو ازش گرفتم:

_برطرف که نمیشه ولی خب!

و این بار ترانه رو کنارم خوابوندم و عماد هم تیدا رو خوابوند کنارش و حالا مثل یه پرانتز بودیم و بچه ها داخل این پرانتز چرخیده بودن سمت هم و با لب و دهن همدیگه ور میرفتن که عماد با شیطننت گفت:

_نوبتی هم که باشه نوبت شماست!

و با انگشت اشارش زد رو لباس و با همون انگشت به لبهای من اشاره کرد که از بالا سر بچه ها، بالا تنمون به سمت هم نزدیک شد و صورت هامون تو پنج سانتی هم قرار گرفت!

آماده این بوسه چشم دوختم به عمادی که مات لبهام بود و صورت هامون بهم نزدیک تر شد اما همینکه لب هامون خواست بهم برسه صدای گریه همزمان بچه ها باعث شوکه شدن و جا خوردنمون شد!

با هول و هراس از هم دور شدیم که در کمال تعجب بچه ها آرام گرفتند و زدن زیر خنده!

مات این حرکتشون فقط داشتیم نگاهشون میکردیم که عماد هاج و واج لب زد:

_بچه هم بچه های قدیم!

و اشاره کرد که دوباره آماده بوسه ای از سمت یار باشم و من هم مطابق میلش مثل دفعه قبل خودم و بهش نزدیک کردم ولی دوباره درست تو لحظه ای که قرار بود لب هاش به روی لب هام فرود بیاد، صدای گریه بچه ها بلند شد و باعث ناکام موندن دوبارمون شد و عجیب بود اما وقتی میدیدن که دیگه بوسی در کار نیست گریه هاشونم قطع میشد!

عماد نگاه گیجش و بین من و بچه ها چرخوند که آرام گفتم:

_انگار دلشون نمیخواد تو من و ببوسی!

با این حرفم با چشمای ریز شده نگاهشون کرد و بعد هم لبخند کجی گوشه لب هاش نشست:

_نفهمیدم، یعنی من بخوام زنم و بوس کنم باید از شما دوتا

اجازه بگیرم؟

این و که گفت انرژی بچه ها چندین برابر شد و شروع کردن به تکیه دادن دست و پاشون صرفا واسه نفله کردن عماد که از شدت خنده به قهقهه افتادم و عماد که درگیر نبرد باهاشون بود سریع دست آزادش و واسه جلو کشیدنم، به سمتم دراز کرد و سرانجام برای بار سوم به ثمره تلاش هامون رسیدیم و این بوسه شکل گرفت،

هرچند که گریه ها و درگیری ها ادامه داشت و انگار شروع ماجرای جدید زندگی چهار نفرمون بود....

#استادخاص_من

به قلم:محیا داودی

پایان

دانلود رمان



استاد خاص من

نویسنده		محیا داوودی
موضوع		عاشقانه
کشور		ایران
صفحات		1093
ناشر		دانلود رمان